تهمتن تن کشوری نصفت بهرام صولت آفاق گیر خورشید نظیر گردون خدم کیوان علم حافظ الثغور والبلاد ماحی الشرور والفساد الملک المعظم ابو المنصور ناصر الدین سکندر جاه پادشاه عادل غیور یعنی حضرت سلطان عالم محمد واجد علی شاه پادشاه خلد الله ملکه و سلطانه و عُلی بین السلاطین رتبته و شانه بجلوس میمنت مانوس اورنگ خلافت را وقعتی و مسند سلطنت را نمی بخشید عادلی که از سنگینی عدالش قصر عدالت کشوری کسری از در رفیع المکانی که قصور جنت در جیب ایوان زمین آسمانش قصری برق تیغ آتش افروز دومان فنای اعدا آب خنجر از یاد انداز بنای حیات معاندین سر در هوا اگر ماه است مشعل افروز شبستانش و اگر خورشید از شعاع جاروب کش ایوانش و آب را از عهده آبداری آبی بر روی کار و سکندر منصب آئینه برداری عکس افکن آئینه افتخار لمولفه مثنوی

فلک رفعت قمر طلعت ملک جیش … فریدون قدر دارا [illegible] جم عیش
بهار نو بهار نو جوانی … [illegible] زندگانی
اگر دریا [illegible] از نوالش … و گر جنت گلی از [illegible]
بتاب آفتاب تیغ منصور … نموده ظلمت ظلم از [illegible]
وفا با عهد اندر عهد [illegible] … شکسته [illegible] ازو [illegible]
عنادل را چه باشد در عنادل … کند گل در چمن خون گل از گل
بزیر این خم [illegible] فلاطون … حبابی از [illegible] عقل همایون
الهی دایم از مه تا بماهی … بود زیر نگین پادشاهی

بنازم بآبیاری سحاب عنایت باری که باری در زمان چنین شهریاری نهال آمال انگذار اتمام سر کشید و بر نتیجه حدیقه که فواید انیقه اش مانند عواید جواهر خمسه اظهر من الشمس و ابین من الامس اند مرتب گردید چون خزائن تذکره جات فصاحت عنوان مملو از لآلی حال اهل زبان شعرای هندوستان اند بخوف اطناب کتاب از توضیح حال شان یکدست دست بر داشتم و اسامی شعرا بر حواشی نگاشتم تا ملالی رو ندهد و نتیجه انتقاص خاطر [illegible] معذرت باید [illegible] از اختلاف دواوین و سفاین و نیرنگی زمانه نیرنگ [illegible] اسامی ایشان اعلام نقوش شهرت لا اعلم منعکس گردیده و اکثر عوائس ابیات به بیوت دیگر شعرا که در خلوتکده مشیت مقرر شان نشده بود بسبب نامحرمی ناسخین جا گزیده و این کم [illegible] مانده ارباب سخن و لفظ چینی چمن پیرایان بساتین این فن چندان لیاقتی ندارد که خود را یکی از شمار دیا [illegible] و زمره و زبان بریکی دیگر

سوختهٔ خطا نشناسد سخن فهمی را فکری عمیق باید و طبعی طلیق اقم آثم حسب الارشاد استاد قدیم
سبقت کرد اگرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام * در ریاض آفرینش رشتهٔ گلدسته ام
را از زمرهٔ سبق افعال نشینان آن طبقه علیه البته میداند و همین نظر سمند فکر را گاه گاه در میدان
سخن سنجی گستاخانه میدواند اگر گل کردن اشعارم بعض فضل لبسان خار در دامان خواطر نگین آورد
چند و دیگر نا رسائی سخن بهر صورت دلیل کشور خطا و قصور و منقصت آشنایان دریای سخن وری
و دقیقه سنجان آسمان نکته پروری را انسب آنست که اگر درین قلزم زخار گوهری آبدار بدست
آید بدعای خیر دفشانی بفرمایند و اگر عیاذا بالله شعری شوری از آسمان معانی بلند بر خواطر ارجمند
حلول نماید به رشحهٔ تشبیه لیست محفوظ شود بقول منه شعر از من سکین درین مشکین اگر
خطائی رفته است آهو مگیر تتبع ضعیف انتخاب که فی الحقیقت خرده گیری بزرگان ۞
عالیجناب است لب نکشایند و چون ظاهر است که آلی سلک این ترقین از معادن کثیره برآمده
سایه گلوی تدوین شده اند و بکمال محنت و کلال حمائل عروس تزئین اشعار این کتاب مستطاب
حامل نتائج افکار جمله اساتذه نامدار نسبتند که مشتاقان مستغنی گشته از تلاش جدا جدا تصانیف
دیگران تا بر اسبتند فلهذا خدمت صاحب طبعان درست موقع راز و باب تمنا باز است که در صورت
مطبوع آمدن تجدید طبعیه مثل نفائس اللغات و صفوة المصادر که النفس النفائس و تنقیح المصادر
قرار یافته بحر سخن بساحل پایان رسیده اردو کنوز مواخذ این فن بوادی تعداد گذری تذکره اگر
تالیف شود که آشنایان معنی بیگانه را مونس یگانه خواهد بود و باعث بقای نام درین زمانه *
بالله الموفق و المعین و به نستعین حدیقهٔ اول طراوت افزای مشام آشفتگان
بهار اسرار نغمه بیزی اشعار حمد و نعت منقبت و سراپای دلدار حدیقهٔ دوم
نگارش بخش لاله زار افکار برنگینی اشعار صفت عشق و سراپا و دیگر حالات عشاق دلفگار
حدیقهٔ سوم بشارت بخش چمنستان افادت بتوضیح اشعار مفید خط و کتابت ۞
حدیقهٔ چهارم سرسبزی بخش نهال انبساط فصحا و طراوت افزای آبسال نشاط
بنیاد آبیاری اشعار چیستان و سوال و جواب و مطائبات شاعران صفت فصول اربعه
و مسکرات و اغانی و دیگر اشیا حدیقهٔ پنجم نزهت بخش بهارستان خواطر کیا
بحل کردن اشعار نصائح رنگارنگ منظومات دال شکر جناب کبریا حدیقهٔ اول
طراوت افزای مشام آشفتگان بهار اسرار نغمه بیزی اشعار حمد و نعت منقبت و سراپای دلدار

از پرتو ذره که از مهر تو تافت — گردید فروغ شمع ایوان سخن

در بحر نیاید ز فیض تو قوت — او رنگ صدف شود گهر را یاقوت

گر زانکه نه لطف تو بر و آب زند — در آتش رنگ خود بسوزد یاقوت

توحید تو ش نه سوسن ده زبان است — لب هر غنچه یا فتاح خوان است

حمد ابا تو نسبتی است درست — برده سر کرفته بر در

هزار بار بشویم دهان بمشک و گلاب — هنوز نام تو گفتن هزار بی ادبیست

صد برگ زبان تراز ادای حمدت — با برگ هزار در نوای حمدت

نی شاخ قلم گل طرب بر ندهد — گل کرد شکفتن از هوای حمدت

زبان کشائی خامه ضراعت آیات بتسوید اشعار مناجات

الهی آشنای نام خود گردان زبانم را — بسم الله زینت بخش دیوان بیانم را

خدایا مطلع انوار جمعیت ساز جانم را — کلید مخزن انوار دل گردان بیانم را

خدایا رنگ تاثیری کرامت کن فغانم را — بموج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را

الهی شوخی برق تجلی ده زبانم را — قبول خاطر روشن نگاهان کن بیانم را

الهی پرتو نور یقین ده شمع جانم را — بشو از حرف باطل یکقلم لوح بیانم را

سراپای دلم را در ثنای خود زبان گردان — بیاد خویش از پا تا بسر کن دل زبانم را

الهی خاتم مهر سلیمان ساز نامم را — ز فیض اسم اعظم بخش تاثیری کلامم را

ای همه هستی ز تو پیدا شده — خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کائنات — ما بتو قائم چو تو قائم بذات

ما همه فانی و بقا بس تراست — ملک تعالی و تقدس تراست

هرچه گویای تو خاموش به — هرچه نه یاد تو فراموش به

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت — باغ وجود آب حیات از تو یافت

یار شوای مونس غمخوارگان — چاره کن ای چاره بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین — ای کس بی کسی ما ببین

برکه پناهیم توئی بی نظیر — در که امیدیم توئی دستگیر

خدایا نیاید ز من بندگی — کرمی بچشم لب شرمندگی
سخن از خجالت نمی آیدم — بده بی سخن هرچه می بایدم
لب بی کلامی از ناله زاربر — دل و جانی از درد صد بار پر
بچشم ندیدن شرمساری — بپای نشستن فلک تازی
مکن جمله ام آنچه من رشته ام — مکن توشدام آنچه من گشته ام
ز خوبان بشوق جنون در خطم — ز خطا نشان منه در نظر سر خطم
کرم کن بگردن کشی افسری — که چون طره از طره پیچم سری
فغانی بفریاد لبها رسان — گدازی بامداد تنها رسان
لب زخمهایم از آن مرهم است — که زخم تو چشم مرا مرهم است
بهرکس پناهم پناهم توئی — نگاهم که تقصیر گاهم توئی
گرفت تو در حشر دامن شگفت — که لطف تو بر قهر سبقت گرفت
بجشش چو عفوت شود تحفه بر — کس از من نیاید گران تحفه بر
به عصیان نبی کالبد امید من — بس این مایهٔ عیش جاوید من
ای ذات پاکت از همه ما سوا سوا — در درگه تو یافته هر بینوا نوا
ما را که حاصلی نبود غیر معصیت — ای وای گر دهی تو بروز جزا جزا
گم گشتگان وادی جهل مرکبیم — ما را ز روی مرحمت ای رهنما نما
از ضعف تن چو کاه بدیوار مانده ام — ما را ز جذب عشق تو چون کهربا ربا
در دم چهار موجهٔ دریای خون شود — در کشتی که غیبت ورد ناخدا خدا
پنهان ز خلق تکیه زدن بر سریر بر — بهتر ز طاعتی که بود بوریا ریا
قصابیا خسته دل که بشوق تو کرده رخ — او را ببخش از در دار الشفا شفا

مناجات لطف تحریره از جناب مستطاب مولوی ابو الحسن صاحب ادام الله ظله

بکبریای خود ای رب عالم اسرار — طفیل خواجه قرآوالله آن سپهر وقار
بحق شیر خدای خدا انیم اخدر — بآن شهید که بود دست مظهر آثار
طفیل نور محمد که فیض حق عیر — امین ناظم شرع محمد مختار

یارب بدر خلق تکیه گاهم نکنی
محتاج گدا و پادشاهم نکنی
موی سیهم سپید کردی زکرم
با موی سپید رو سیاهم نکنی

دارم بسطح دل زگردش فلکی
داغیست ز سوز غم زدینت شکی
بازست زبان زخم لب تشنه او است
از شورش درد یا الٰهی نمکی

واسطۂ حصولِ برکاتِ نبی تنها اشعارِ نعتِ حضرت خیر الورا

مولانا نظامی

تختۂ اول که الف نقش بست
بر در محجوبۂ احمد نشست
حلقۂ حا را کالف اقلیم داد
طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت ازان میم و دال
دائرۂ دولت و خط کمال
شمسۂ نہ مسند هفت اختران
ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست
هر دو جهان بستۂ فتراک اوست
امی گویا بزبان فصیح
از الف آدم و میم مسیح
چشمۂ خورشید که محتاج اوست
نیم هلال از شب معراج اوست
ای تن تو پاک تر از جان پاک
روح تو پروردۂ روحی فداک
ای مدنی برقع و مکی نقاب
سایه نشین چند بود آفتاب
ما همه جسمیم بیا جان تو باش
ما همه دیویم سلیمان تو باش
ای گهر تاج فرستادگان
تاج ده گوهر آزادگان
اول بیت ارچه بنام تو بست
نظم تو چون قافیه آخر نشست
ختم شد این نامه بعنوان تو
ختم شد این خطبه بدوران تو
خیز شب منتظران روز کن
طبع نظامی طرب افروز کن

نه فلک از نام محمد لقب
هر دو جهان در حد نامش دو میم
ماه دو هفته بسپهر جمال
یافته از سبع مثانی کمال
گیسوی او نور دخانش بهم
ابروی او با مژه نون و القلم
(سورۂ نور — سورۂ دخان)
ای ختم رسل در نبوت لبستی
از معجزه جان منکران با غشی
در دو لب و هفته کردی بدر
شاهانه سهاب بدر را بشکستی

کرات سود همه سودا ها
قاب قوسین عیان زابرو بیت
من در یثرب که به از نور بود خاک انجا
شرف خاک حریمش راست که تا بودن آب
بحر رحمت شود آن قطره که از وی ریزد
مه انگشتش راست خیالی که ز بس تعظیمش
در مقامیکه رود ذکر ز اعجاز لبش
نیست ممتاز ز بالغز صر نظم خط سری
آنکه بر دل بود روان صلّی علیه و آله
گلبن باغ فاستقم سرو ریاض قل کفی
قاف قاف و سین الم کاف کمان دال دین
امّی افصح لسان مخبر صادق البیان
غایب از روز علم قلب تهی از فروغ صدق
ده عقل زنه سپهر و از هشت بهشت
گنج پنج حواس و چار ارکان و شش روح
ایذات تو از دو کون مقصود وجود
دل بر لب دریای شفاعت بستم
ایجا نه فقر زیب ... ایهٔ تو
از خاتم صنع سر زد نقش دو کون
از ان دو پاره با انگشت معجزت شد ماه
بر آتش از الف یک تن بیش است
کلیم آن شب ادب از دست نگذشت
بغیر از قدرت آن شاه کونین
ای در حسب مدینه جسمت شد جان
در لفظ مدینه بین کز اعجاز تو جان

انتخاب نی ز حرف شب طاها
نقش ختم خم گیسو بیت
باشد از مهر جبین سایهٔ افلاک آنجا
از تیمم شود اعضای وضو پاک آنجا
چون کند تاب سفر جبهه عرقناک آنجا
بال جبریل بروبد خس و خاشاک آنجا
میشود زهر بنجا صحبت تریاک آنجا
دستگیری کندم صاحب لولاک آنجا
هست جناب مصطفی صلّی علیه و آله
گوهر بحر اصطفا صلّی علیه و آله
شمع شکوه کبریا صلّی علیه و آله
سالک مسلک رضا صلّی علیه و آله
مژده کی در کر صفا صلّی علیه و آله
هفت اختر مه از ششم جهت این نامه نوشت
ایزد بدو کون چو تو یک تن نسرشت
نام تو محمد و مقامت محمود
زانروی روان میکنم از دیده درود
درویش و غنی توانگر از مایهٔ تو
تا صرف نشد سیاهی سایهٔ تو
که باشد ازین اثبات دعویت دو گواه
هزاران گام لیک از برق بیش است
که شمعی از ید بیضا بکف داشت
نه بسته حلّه کس بر قاب قوسین
دین تو گرفته قاف تا قاف جهان
مه شق شده و گرفته دین راهیان

یک بیت از سنائی
سعدی
بابا فغانی
عرفی
فضولی بغدادی شیرخان
سبحانی

هر کرا محبت مرتضی نبود — بی شک او عارف خدا نبود

باب جنات را از و مفتاح — طاق لاهوت را از و مصباح

خلق را بود رهنما بخدا — کرّم الله وجهه ابدا

تا پسر و چار یار اخیار نه — از چار اصول دین خبردار نه

در طبع تو این چهار عنصر باهم — تا هست باعتدال بیمار نه

وی ذات علی که جلوه گر بود بعین — هم بزم برش دو شمع نیرین

گفتم ای چشم طالعت یافت شرف — در برج اسد ببین قران السعدین

بتولی که خاتون جنت بود — شفیعه بروز قیامت بود

انکه وقت ایس کردن ز دو کف او البه — معنی آن گشت روشن پیش طبع تا لیب

چون برای روزی عالم بدست آورده بود — بود دست آویش چشم رزق تیغ و شتاب

گرد و ستش دانه تسبیح را اجزاء بدل — تا کند پیوسته نعمتهای یزدان را حساب

ای بنت بنی آدم سر کرب و بلا — از آیت تطهیر کمالات پیدا

مرقوم بطاق عرش نامم پاکت — معصومهٔ مصطفی بتول زهرا

ریحان حدیقهٔ رسول اللهی — تابنده بمنزل امامت ماهی

من بعد جناب شاه مردان شاها — لاریب بمسند خلافت شاهی

توام چو شوی تو با ابا عبد الله — آیینه شود صورت احمد ناگاه

رمزیست درین سخن با هل معنی — سبطین رسول اند رسول الله

ای تشنه کربلا شهید اکبر — سیراب گلوی تو ز آب خنجر

تو آب نیافتی ز دست امت — امت ز تو آب خواه روز محشر

سلطان ولایتی بحکم خسروان — دریای عنایتی بجود و احسان

خورشید امامتی نور عرفان — یاقوت شهادتی برنگ مرجان

ای نور دو دیدهٔ امام دو جهان — بهار کربلا چو چشم خوبان

از بهر گل باغ شهادت چیدن — ماندی چو گل نرگس حیران نگران

باشی بعبادت الهی همه شب — هم روز بسر بری بیاد رب

بی ذکر خدا نمی گذاری لب را — بی یاد خدا نمی نهی لب بر لب

ای هادی دین حق امام پنجم
ذات تو بخلق باقر فروع معنی
از بهر صلاح عالم کون و فساد
بر چرخ کلاه چون نهند از شرع
جعفر نامی و صادق آمد لقبت
ممتاز و محتشم نباشی تو چرا
بستان صداقت تو داغ فردوس
از سنبل گیسوی تو قد شب قدر
[illegible] ظلم از تو بخواهم مددی
[illegible] بستانی هم
تنها از [illegible] سیادت داری
مانند مهر و مه روشن ز جبین
ای موسی کوه طور تسلیم و رضا
همچون اب و جد امجد هستی
هر چند که هستم ز جنابت قاصر
هرگه طلبی که نان بیا ای فاتق
ای ابن علی رضا امام هشتمین
چون صدر امامت ز تو گردید شرف
ای گوهر پاکت ز ازل پاک سرشت
بس رایج دین حق بعالم گشتی
ای رکن شریعت از تو قائم بجهان
نام تو تقی نقاوه موجودات
علم جعفری بگوهرت می زیبد
کوتاه کنم فسانه مجمل گویم
ای ابن امام بن امام اطهر

در زیر نگین ترا سپهر و انجم
چون مردم دیده در میان مردم
بر مسند شرع جانشین سجاد
بر عرش رسید پایه صدق و سداد
بیرون از عقل و فهم علم و ادبت
پیوند تو با آیه عالی نسبت
گلزار سعادت تو باغ فردوس
وز بوی گل تو تر دماغ فردوس
بی یاور و یار و بی پناهم مددی
این نفس بد [illegible] راهم مددی
تشریف لقامت از امامت داری
انوار بزرگی و فضیلت داری
زین شد تو رضا که گشت راضی بقضا
راضی برضا مدام صابر ببلا
لیکن شب و روز هم بتصور ناظر
لبیک زنان روم که حاضر حاضر
در زیر نگین تراست افلاک و زمین
هر جا شرفی بود مکان راز نگین
از باغ کمالت چمنی هشت بهشت
مسجد شده از تو هر کجا بود کنشت
من بعد تقی امام صاحب عرفان
ذات تو مراد خاطر کون و مکان
علم ابوی بگوهرت می زیبد
شرع نبوی بگوهرت می زیبد
انوار امامت از جبینت انور

اسیر بزاری و با ما نه ... | نمائی بما نقش و پیدا نه

... سر جوش این هفت خم | کز و هوشیاران کنند اشتلم

... الفاظ در چاه بود | زبان در دعا چشم بر راه بود

رو بر یاد رس جست فریاد رس | سخن در کشیدش بتار نفس

نخد آن کز سواد سخن بهره ور | بیاض دلش گفت درس سحر

سخن هست تیغی فسانش زبان | چه تیغی کزان تیز گردد بیان

ز لعل یکی در شکر غوطه خوار | لگام یکی زهر از و شرمسار

که بر دهنت بهر قفل زبیخ راز را | که انگشت بر لب زند آواز را

قدت گر ز مشق سخن شد دال | کجا شبنم شهرت نماید جمال

برین جوان الصمد کاسه جون جگر | کشند نکته رنگین کند [illegible] ور

بمعنی [illegible] الفاظ آنچنان | [illegible] ستایش ستایش کنان

تناسب بهر معنی عماده [illegible] | عروس جمیل و لباس حریر

[illegible] سخن آتشی [illegible] نگاه | که گردد نفس شعله [illegible] ار

[illegible]ی که شهرت نیامش کنی | زبان پرور خاص و عامش کنی

[illegible] زبان معرفت زای کن | درون چون برون خود آرای کن

[illegible]ن شعر خشک الحذر الحذر | که چشمی نگرداند از گریه تر

خراشی دلی جوی از مقبلی | که حرفت زند ناخن بر دلی

کسی را درین شیوه دعوی رسد | که لفظش بفریاد معنی رسد

بهنگامه شعر نازان مباش | [illegible]مدن ز ترتیب سازان مباش

گرفتم که شعر است رشک لآ[illegible] | خزف قدر گردد بطول مقال

نیوشنده باشد [illegible] جو | که نگذاردت در زبان گفتگو

شنیدن اگر حلقه در گوش نیست | زهی عیب خواندن که خاموش نیست

چو انسان بنطق از همه برتر است | که مردم تر آنکو سخنور تر است

شه و تازه تر معنی آبروی | ز لفظ کهن شاعر تازه گوی

ز انفاس شان [illegible] چنان [illegible]ست | زبان شان کلید در جنت است

بامبر درود هزار آفرین — سید کونین رسول امین

شعر که در فقه حرام آمده — آن همه اشعار عوام آمده

که بطمع وصف خسان میکنند — گه بحسد هجو کسان میکنند

در صفت شعر گواه متین — در دو صحیحین و بمشکات بین

تابع غاوون که حقارت شده — از پی آن قوم اشارت شده

کان شعرا وصف بتان کرده اند — رغم نبی کفر عیان کرده اند

در صفت شاعر مومن خدا — گفت در آن آیهٔ ثانی ثنا

بودی اگر شعر قبیح و کریه — نسخهٔ منظوم نکردی فقیه

شعر که در وعظ و نصائح بود — پاک ز اطوار قبائح بود

سخن خاک را رنگ جان داده است — سخن خامشی را زبان داده است

سخن گر نبخشد ز اشیا خبر — بجز اشکال وهمی نبیند نظر

بودی سخن نزد ارباب راز — زبان بی جرس و گوش بی امتیاز

زبان تا نگردد بحرف آشنا — بود غافل از ذکر نام خدا

اصم را رسول از سخن شد دلیل — نیاورد غیر از سخن جبرئیل

نفسها رگ جان بی رنگ و بوست — که موج سخن جلوهٔ خون اوست

اگر نام شعر غالب میشود بر نام علم — حجت عقلی درین گویم اگر فرمان بود

هر چه تکرارش کنی آدم بود استاد آن — آنچه تصنیفی است استاد ایزد سبحان بود

مبین چرا بر دانشی کز آدمی آموختی — باید آن غالب که تعلیم وی از یزدان بود

علم کز تکرار حاصل شد چو آبی در خمست — بر زوی ار ده دلو بالا بر کشی نقصان بود

لیک طبع شاعران چشمه است زاینده که — گر کشی صد دلو بیرون آب صد چندان بود

هر که غم قفل زند بر در دل حاصل او — جز زبان شعرا نیست کلید دل او

اگر کلام نه از آسمان فرود آید — چرا بمهر سخن خامه در سجود آید

صائب

آفتابیست بی زوال سخن — مغربش گوش و مشرقش سخن است

مغز در استخوانش بال شود — چون قلم هر که عاشق سخن است

اگر نه رتبهٔ نظم است از چه رو صائب — مقام بر سر چشم است بیت ابرو را

فیض سخن ... هرد سخنگو نمیرسد — از نافه بوی مشک به آهو نمیرسد

در فیض سخن هرگز بدست کسی نگشاید — بدندان وا نمی گردد گره چون بزبان افتد

ز شعر من دگران کامیاب و من محروم — زبان چو گوش کجا لذت سخن یابد

بود گویا طفل نو رفتار شعر تازه ام — از زبانم تا برون شد بر زبانها اوفتاد

نمی آید بکار تیز طبعان جوهر ذاتی — ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گردد

از فکر تا سخن نشود قابل رقم — ...شد خامه سر ز گریبان نمی کشم

طلب از من چه کنی دیوان را — که بیاضیست همه اشعارم

ز مضمون دزدی یاران نمی باشد غمی ما را — چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بردن

نشود بلند و پستی در شعر نوشکافان — یکدست باشد آری انگشتهای شانه

در فکر آشنائی اهل سخن مباش — با ... سخن آشنا کنی

خامه از گفته خود گشت پشیمان ... — بر ... سخن ها و با فلاک رسید

بال همای طبیعت کی چون کند پرواز — برد ... سخن بی ز استخوان بندی

... نی روشن ... سخن — خوب اگر بسته شود گوهر است

تهی خدمت نزد ارباب سخن آماده باش — نقش خود را چون قلم بنشان خود استاده باش

با ... از سخنگوئی فرو بندیم جا دارد — که بود از نزاکت تاب بستن معنی ما را

دماغ خویش مسوزان مگر بفکر سخن — درین چراغ توان سوخت روغن خود را

چه آن شعر که کج طبعان بقطعیش بپردازند — ز موزونی جدائی بود حاصل عضو عضوم را

بلند رو دائم سخنور را بخون خوردن از — ...خن منقار طوطی شاهد این نعمت است

تیره روزیهای ارباب سخن بی فیض نیست — ...انه چون تاریک باشد جمع میگردد حواس

باید که معانی ورزد سخن ... — چو کالای برد کم مایه زود آرد ببازارش

بلفظ ... آنی زدن معنی لاف — صفای می نماید ز شیشه ناصاف

اهل ... را جواهر ... — چون بیکدیگر مناسب باشد اجزای سخن

جوان خمیر کاغذش باید مشقتها کشید — هر که خواهد خویش را سازد مهیای سخن

نگردد وسعتی در رزق ارباب سخن ... — که طوطی را مدار روزی از تنگ شکر باشد

بهترین گوهر گنجینه ... سخن است — گر سخن جان نبود مرده چرا خاموش است

سفینهای شعر

در بیان سخن و سخنوران

عیب شاعر کی شود ظاهر سلیم از شعر فهم — با محک نشناخت هرگز کس زر بی دیده را
رونق انجمن از صحبت اهل سخن است — سبز دارد پر طوطی چمن آیینه را
برتر از خورشید شد کار سخن — شب ندارد روز بازار سخن
بهر بازوی سخن ننوشته اند — هیچ تعویذی چو طومار سخن
تا رسایی‌های نادان از سخن پیدا شود — پستهٔ بی مغز چون لب واکند رسوا شود
بی آینه روشن رخ معنی ننماید — آیینه همین است عروسان سخن را
دو مصرع در سبکروحی کلیم اینطوری می باید — که در پرواز شهرت بال باشد مرغ معنی را
شکارگاه معانی است کنج خلوت من — زه کمان شکارم کند وحدت من
خدنگ ناله چه پر از بیان من باید — خطا نمیشود از شعرهای فکرت من
چگونه معنی غیری ببندم که معنی خویش — دو بار بستن دزدیست در شریعت من
نشود شاهد معنی همیشه محو دوات — برای عالم بالاست چشم حیرت من
لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم — یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست
چه شمع در ته پای فکر کرسی از شهر — تا تکلف می آورم یک معنی برجسته را
نگردد از در ارباب معنی مطلبش حاصل — ز دخل کج سخندانی که محراب دعا دارد
زمین شعر ارباب سخن فرشی نمیخواهد — ز موج معنی پیچیدهٔ خود بوریا دارد
وطن از شهرت شعرم بیابان مرگ میباشد — که شهر شاعر از اشعار شاعر در بدر باشد
ز غور فکر حسن معنی رنگین شود پیدا — که باشد چاه یوسف خیز هر حرفی که ته دارد
برای روغن گل کی کنم رنگین نگه شوکت — چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد
کجا بیند ارباب سخن روی درستی را — ورق را بیشتر شوکت شکن از انتخاب آید
تصرف چون کند دشمن به آب رنگ اشعارم — نگار رنگ گردد انگشتی که بگذارد بگفتارم
معنی بلفظ نازک پیوند میکنم — بوی گلی ببرگ گلی بند میکنم
چو بحر از تنگنائی بگذرد باریک میگردد — نگردد تا سخن نازک نباید از قلم بیرون
بی خرابی اهل سخن مکش زحمت — بس است موج رقم سیل خانهٔ قلمش
شد است اقبال جهان از طبع رنگین یافتم — حنا بر روی دست دارم چون حنا رنگ خویش
بعد این سخن سنجان مسعودی رقم دستی — که انگشت ترا جنبی بساز چون قلم دستی

چه لازم تنگ گیرد آسمان ارباب معنی را — شکایت با همان مضمون که نتوان بست بیش باشد

غم معاش کند پست فکر شاعر را — تلاش دانه نشاند بخاک طائر را

صاحب حرفه نکو عمر فراوان دارد — قول مردان جهانست سخن جان دارد

شمع وادی لن ترانی اشعار مطلق حسن هوشربای قاصی و دانی

مرزا عبدالقادر بیدل

خوش آن دم که در بزمگاه قدم — می‌ای بود بی نشئهٔ کیف و کم

منزه ز اندیشهٔ حادثات — مبرا ز گرد غبار صفات

نه ابروی موجش اشارت فروش — نه چشم حبابش تحیر بدوش

در آن بزم محویت لامکان — نه از واجب و نی ز ممکن نشان

تنزه چراغ شبستان او — تقدس بهار گلستان او

بمیخانهٔ غیب لاهوت و مست — بهم ساقی و باده و می‌پرست

که آمد خم واحدیت بجوش — بمستان صلا زد بگلبانگ نوش

ز صد سینه یک آرزو جوش کرد — یک آهنگ منزل بصد گوش کرد

محیطی شد از جوش خود ناشکیب — ز امواج افگنده دام فریب

مرتب شد از لای خمستم وجود — ببزم تجلی ظروف شهود

ز مرآت اشکال برخاست زنگ — عیان شد ز هر شکل صد موج رنگ

همه در تمنای کسب کمال — همه حیرت اندوز بزم وصال

نصیبی ازین می بآدم رسید — ز جیب خمار عدم سر کشید

صبوحی‌کشان تا نظر کرد باز — بالحمدلله شد آهنگ ساز

چو ادریس شد سرخوش از جام فیض — شنید از لب جام پیغام فیض

چو از لوح دل نقش اوهام رفت — لب ساغرش درس توحید گفت

ز شوق تماشای حسن قدیم — [illegible] خیابان شد چو شبنم مقیم

ازان باده چون نوح شد کامیاب — جهان دید کشتی چو موج سراب

بطوفان حیرت فزای خطیر — همان کشتی می شدش دستگیر

چو یونس ازین نشئه آگاه شد — ز کام نهنگش ظفر بنگاه شد

ز سر گرمی نشئهٔ لاهوت چو خورشید جا کرد در برج حوت

ز میخانهٔ معرفت زین سبیل چو افتاد نوبت بجام خلیل

ز شور شادی لقا جرعه یافت ز کیفیت آفلین سرتافت

از آن می که بر عالم آشوب ریخت چه در ساغر دور یعقوب ریخت

سپیدی بچشمش ترشح جا گرفت کفی پرده بر روی دریا گرفت

همان بادهٔ رنگ گلزار درد چو در ساغر یوسفی جلوه کرد

زلیخا که زد دست بر دامنش همان برق بود آفت خرمنش

چو داؤد زین باده آمد بجوش ولی یافت چون چشم ترنم فروش

از و نغمه آهنگ مستی گرفت صدا از تپش جام هستی گرفت

سلیمان کزین آرزو یافت کام نگین بادهٔ و خاتمش گشت جام

زبس رفعت کوکب بخت او بروی هوا سکه زد تخت او

با ایوب کز صبر ساغر رسید می راحت از آب نشتر رسید

دلش گشته چون غنچه در پرده خون ندا از لب شکوه آهی برون

چو دوران عرفان بموسی رسید می شور شوقش بمینا رسید

نمود از گل جلوهٔ آن شراب کفش مجلس ساغر آفتاب

مسیحا کز آن باده بوی گرفت وز آن جام عیشش آبروی گرفت

زبانش تا بکشف معانی کشود چو موج می احیای موتی نمود

دستی که در پیالهٔ حسنت شراب ریخت دردی که ماند در قدح آفتاب ریخت

شوخی حسن ترا نازم که از موج صفا خاک در پیراهن آب گهر می افگند

در گلشن حسن تو بهنگام تماشا نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد

دامان نگه تنگ گل حسن تو بسیار گلچین بهار تو ز دامان گله دارد

سرو را بر سر و قمری را کند خاکستری جلوهٔ حسن تو یکجا آب و یکجا آتش است

از بت پرست وقت تماشای حسن او حرفی بغیر نام خدا نشنود کسی

حسن مه را با تو سنجیدم بمیزان قیاس پلهٔ مه بر فلک رفت و تو ماندی بر زمین

بود برق تجلی پردهٔ حسن حجابش را ید بیضا هم از رخ بر نمیدارد نقابش را

دارابیک بیجا

عشرتی

میرزا جلیل [illegible]

حافظ

محمد زمان راسخ

[illegible]

بیا حسن چشم آن سرو گل اندام / همی دادی خبر از درّ و بادام
بگنج چشم دیدی جانب کس / که بودی گوشهٔ چشمی از و بس
فرو می‌داشت چشم نازنینش / نظر می‌بود اکثر بر زمینش
نظر بر آسمان هرگه گشادی / زمانی نیک گوید ایستادی
سوی خدام دولت انتسابش / نظر بودی تمام اندر خطابش
بمژگان دراز سرمه آلود / بر آوردی ز جان اهل دل دود
بلندی داشت اندر عظم بینی / چه بینی اوج حسن و ناز بینی
سر بینی بلندی داشت ز انسان / که بوده رتبهٔ حسنش نمایان
نه چندان غنچه تنگی در دهن داشت / ولی بهر دهن تنگان سخن داشت
ز درّ سفته آن لعل گهربار / ولی بود اندک و منتش بسیار
لبش پر بود اما پر شکر بود / ز گفتارش جهانی پر گهر بود
ز بس بسیار خندیدی چو مردم / محل خنده فرمودی تبسم
چو گه خندیدی آن سرو سرافراز / چنان کز خندهٔ او ناید آواز
سخن سنجیده و آهسته گفتی / بجز خوش گوهر سیراب سفتی
ز دندانهاش درّ در بحر و بر بود / ولیکن اندکی از هم دور تر بود
بزرگی در سر او بود چندان / که بوده سرفراز از سربلندان
خجل نقاش چین زان نازی گردن / که نتوان آنچنان تصویر کردن
زهی گردن که شاهان اقالیم / همه دارند سر در طوق تسلیم
مدامش بود مو تا نرمهٔ گوش / رسیدی گر کشیدی تا سر دوش
گهی یک سو شدی آهوی مشکین / گهی مرغوله همچون نافهٔ چین
و چون رخ آفتابی بود روشن / نباید سایه از خورشید جستن
نداشت سایه زانرو ایزد پاک / که بود افسوس و حیف آن سایه بر خاک
نه لاغر بود اندامش نه فربه / همه صافی ز نور ماه و خور به
میان این و آن لطف تن او / همی ظاهر شد از پیراهن او
تعالی الله زهی پاکیزه اندام / که پیشش خاک بودی نقرهٔ خام

چنین صفحهٔ پاکیزه گوهر — شکم با سینه اش بودی برابر

ز موی همچو عنبر بی کم و کاست — خطی بر سینه بودش چون الف راست

کشیده آن ... از پای تا ناف — دران پیدا همه از قاف تا قاف

نکو بودیش مو بر دوش و بازو — نروید گرچه از برگ سمن ...

بلندیهای صدرش گرچه بود است — ولی موی که از وی نافه سود ...

بزرگی در سر استخوان داشت — بزرگی بر بزرگان جهان داشت

بزرگی اندکی در ساعدش بود — ولیکن در نظر بسیار خوش بود

کف دستش کشاده بود و ساده — چنین دستی بود دست کشاده

کف اندست خود چون نازنین بود — چو برگ تازه گل بی آفتش ...

اگر کف باز کردی رستی آب — که غلطان ببشدی چو ...

چو بالا داشتی دست از پا سوی الله — بخوبی گوی برد از چه ...

دراز انگشت او مثل قلم بود — الف سان ... همه عالم ...

چنان بد فربه و بالیده آن دوش — که بالیدی زدیدن ضاح...

میان هر دو شانه داشت خاتم — بآن خاتم همه ... او ...

چه نیکو گفت عبدالله مشهور — در نیکی که گورش با ...

نبوت را توئی آن نامه در مشت — که از تعظیم دارد مهر ... ن

سهی سرو روانش معتدل بود — الف سان در میان عالمان ...

همه بالابلندان همره راه — ببیش قامتش بودند کوتاه

برین شان برهمه بودن ... — نباشد در حقیقت غیر ... ز...

بهر جانب توجه مینمودی ... — چو نرگس چشم و سر در پیش بودی

بهر سو رفتی آن سر خیل درگاه — باستعجال ... بود ... ه

برفتن آنچنان بودی نمایان — که از بالا ... آمد ... ن

چنین باشد رسول حق تعالی — که آمد خلق را او زینت ... لا

کف دست و کف پا داشت فربه — بهمواری و لطف از یکی به

بپاکی همچو نور چشم مردم — به نرمی و لطافت به ز قاقم

سراپای معشوق از مهری

کف پایش بهشت آسمان سای   ز روی گل نکوتر پشت آن پای
قد و بالایش از گردون سرافراشت   شنیدم گوشت اندک بر عقب داشت
زمین کز مقدم او یافت اعزاز   نشد هیچ از کف پایش سرافراز
کف پایش مجوف بود چندان   که نقش پا نمودی خوب و خندان
چو اقلیم سخن را شد مساحت   ربود از همه گوی فصاحت
فروزان رخ چو ماه و آفتابش   عرق خوشبوتر از مشک و گلابش
ز لطف حق مصور گشته جانی   فدای هر سر مویش جهانی
کث اللحیه بود آن چو هر فرد   ولی از هر طرف اصلاح میکرد
[illegible] بودش عنبر تر   که از عنبر بود بسیار بهتر
[illegible] بود یک مشت   یکی گوید که یک مشت و دو انگشت
بصافی نقره بود انگشترینش   رقم کرده سه سطر اندر نگینش
نبشته الله در پایان محمد   رسول اندر میان هر دو آمد
بعنوان هر دو هم باین [illegible] و شمائل   درود دلی نهایت از تو در دل

از مهری

ای بت چابک و شیرین حرکات   جلوه ناز تو چون آب حیات
وه چه جلوه رم آهوی ختن   موج نی شهپر طاوس چمن
[illegible] زلف داده سروت شمشاد   بنده قد تو سرو آزاد
وه چه قد همت ات با بر کرم   شاخ گل سرو روان نخل ارم
چون بهشت سر و شب موی سیاه   رخ از و گشته نمودار چو ماه
وه چه سیه دارد از آن رو میلی   کز سیه خیمه برآید لیلی
شانه بر فرق تو از آب حیات   جدولی کرده روان در ظلمات
وه [illegible] سورخته کلک تقدیر   جدول نقره و عنبر تحریر
آه [illegible] کمر زلف [illegible] شده ند   خم بخم حلقه بحلقه چو کمند
وه چه حلقه چه سر زلف چه خم   همه سر رشته بیداد و ستم
[illegible] از خم گیسوی رسا   هر قدم خاک نشین سلسلها
وه چه گیسو بت من آه چه مو   موج عنبر شده تا [illegible] گیسو

ماهی است از چشمهٔ خورشید یا سیب ترنج
غنچهٔ نخل نو و یا بهی زیباست این

ماه اوج دلبری یا آفتاب روز حشر
برق کوه طور یا روی جهان آراست این

دانهٔ مشک است یا طاوس گلزار بهشت
اختر صبح است یا خال رخ زیباست این

جام آب مریم این یا عیسی مسیح تما
چشمهٔ آب بقا یا لعل جان افزاست این

لعل لب یا انگبین یا شیرهٔ جان یا شراب
یا رطب یا شربت عناب یا حلواست این

ژالهٔ ابر نیسی این یا حباب جوی شیر
عقد دندان تو یا سلک در یکتاست این

مهرهٔ مار است یا عقد ثریا یا نجوم
قطره های شبنمی یا غنچهٔ گلهاست این

ماهی آب خضر یا برگ گل یا عندلیب
یا زبان ماه من یا طوطی گویاست این

تنگ شکر یا نمکدان یا صدف یا درج در
یا دهن یا حوض آب جنت الماواست این

قهقههٔ کبک دری یا خندهٔ صبح بهار
خنده ات یا ابتسام غنچهٔ رعناست این

لحن داود است یا گلبانگ یا آواز تو
قلقل می یا صفیر بلبل شیداست این

گوهری یمین یا نفخ الصور یا سیب بهشت
یا بهی یا بار نخل آن قد و بالاست این

ناله یا خورشید یا نجم یا نی یا هلال
طوق سیمین یا گلو یا غبغب رعناست این

تازه گل یا ساتکین یا قاف یا قیف شراب
کان یاقوتست یا گوش نگاراست این

شیر انوار تجلی هست یا کافور صبح
ماه تابان یا بنا گوش صفا افزاست این

شمع کافوری است این یا گردن آن مه لقا
شاخ گل یا نخل موهین است یا میناست این

تختهٔ عاج است یا سنجاب یا لوح بلور
سینهٔ صافی تو یا آئینهٔ دلهاست این

نار یا نارنج یا دو کوزهٔ قند و نبات
یا دو دست افشار یا پستان آن رعناست این

درج معجون مبهی یا ترنج باغ خلد
یا حباب آئینه یا صدر حسن آراست این

دستهٔ آئینه یا گلدسته یا شاخ بلور
شاخ مرجان یا نگارین ساعد زیباست این

دست تو یا پنجهٔ مرجانست یا کف الخضیب
پنجهٔ مهر درخشان یا ید بیضاست این

حب دل زینت یا فندق بود یا شکر
ماهی سیمست یا انگشت یا میناست این

پشت تو تکیه و پناه حسن یا لوح صفا
یا که برگ سوسن لبریز لطافتهاست این

چاه سیمابست یا سرچشمهٔ نور از لی
یا بغل یا عطردان یا دیدهٔ حوراست این

آئینه یا نسترن یا قرص صندل یا حریر
جام جم یا گوی یا بطن صفاآماست این

در صفت آرایش موی

یک شهر دل مسخر تیغ نگاه تست — صد فتح در شکست نصیب کلاه تست

چینهٔ زر بر سر آن نازنین تا دیده‌ایم — رفته‌ایم از خویش و بر گرد سرش گردیده‌ایم

ای که از جعدش گره بر جملهٔ اعضای منست — سایه‌ام پیوسته چون زنجیر بر پای منست

صد بار از حرم کشد خم جعد بلند تو — فریاد از تطاول مشکین کمند تو

در کوچهٔ شفق مه نو زخم خورده است — در خاک و خون طپیدهٔ طرف کلاه کیست

ببوی نافه کار خرصبازان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

رشتهٔ جان رقیبان بر سر کاکل مبند — فتنه خواهد شدن سر بسته میگویم ما

مرا از طرهٔ دستار روشن گشت معنیی — که در دنبال میباشد گشادی بستگیها را

منیست موباف مقیش کاکل آن ماه را — شعله برقست پیچان بر سر مار سیاه

سر و تن شمع برافروخته آید بنظر — چیرهٔ با دله هرگاه گذارد بر سر

همین بس فخر گلبن در گلستان — که گل شد زینت دستار خوبان

دستار پریشان شده بالای سرش — شاخ گلست بلبل بال فشان

داغ عشاق جگر سوخته را تازه مکن — فزون از بهر خدا لاله بدستار چنین

بسر دستار نازک که باغ دلبریست — طرهٔ زرتار نبود ای دل آشفته کاره

نرگس پرکار معشوقست کز بدمستیش — میچکد از سر مژگان او خون بهار

دلها به پیچ گوشهٔ دستار بسته — گردم سرت چه طره گهردار بسته

چون تاج تو دید عرش پیوند — خورشید کلاه از سر افگند

فرق شنجرف شد از خون دلها ای صنم — خوش بود بر صفحهٔ زنگار گون خط شهاب

ز شنجرف فرق تو لبس دلپذیر است — روان خون فرهاد در جوی شیر است

فرق را آلودهٔ شنجرف کرد آن شوخ جور — آب حیوان جوی خون در چشمهٔ ظلمات شد

رشته‌های سرخ را بالای سر چون بسته اند — بر سر هر تار موی تهمت خون بسته اند

کمند موی تو افتاده از قفا چه نکوست — چه نیک بود کسی در قفا نگفت بدش

بسر فتاده سه نو کلاه خوبی کج — اگر بچرخ رود داغ کج کلاه منست

بدل پیچیده رنگین معنی سر بستهٔ مضمونی — مگر ابست آن صنم امروز دستار گلابی را

دستار سر مه که لیبر پا بسته است — این دود آه ماست که از سر گذشته است

میر نجات حقانی

یکتا

میر ناصر علی

خوش نگرد سر تو می گردد ... جگرم خون ز رشک [illegible]

تا ز من نگار چیره زرتار بسته است ... مهر از شفق بخون خجالت [illegible]

چنان دستار سبز آن سهی بالا پیچیده ... که گوئی عشق پیچان بر سر شمشاد [illegible]

تختگاه جنبش باد نیاید هرگز ... گل اگر تکیه بران گوشهٔ دستار [illegible]

زین گلستان و رنگین لاله زار دیگرم ... عالمی همچون گل و من داغ آن دستار سرخ

بفرق شاخ گل بلبل است بال افشان ... پر یکه بر سر آن کجکلاه می لرزد

بسر چون دسته گل چیره بسته ... بپائی هر دلی خاری شکسته

بپیچش صد دل آشفته در پیچ ... چو زلف تابدارش پیچ در پیچ

جا کرده ام بخاطر طرف کلاه تو ... هر لحظه شکست داد بنا امید مرا

[illegible] دستار تو ای لاله سیراب ... لخت جگر کیست که بر سر زده یار

تا کی از گل چیدم بادا [illegible] مرغ چمن ... [illegible] آن شاخ گل چیدن خوشست

[illegible] چون ورق انتخاب ز صد فرد ... ترا ز جمع [illegible] کلاه شکست

چیره سیاه نیست که بسته است [illegible] ... [illegible] بر سر او [illegible] من

دلبرم از بهر قتلم چیرهٔ گلگون بسته است ... حیرتی دارم که آتش را بخود چون بسته است

نگویم چیره بسته شوخ دلبر ... زده طاوس مستی چتر بر سر

سری دارم بپیش کجکلاهی ... مخرف خورده ام تیغ نگاهی

حسن چون آرد بجنگ دل سپاه خویش را ... بشکند بهر شگون اول کلاه خویش را

مرا زان چیرهٔ مشکین که بستی حال دیگر شد ... سیه بود از غم موی تو روز من سیه‌تر شد

بها صد چمن گردد سر آن یار میگردد ... توان دریافتن یاران ز رنگ سرخ دستارش

بر سر اقبال با هم گفتگوها کرده اند ... سایهٔ بال هما و طرهٔ دستار یار

گرچه دلگیر است چون شام غریبان طره اش ... دارد از رخسار او صبح وطن در آستین

باعث پیچ و تاب سنبل تابدار اشعار صفت زلف و خال [illegible]

[illegible] ز خال عنبرین افزون ز زلفش سیتم ... همه از یار و من [illegible] این ما

چشم بد دور از ان زلف الا دیکه است ... اند و سو [illegible] رخسار ترا اسم الله

دارا شکوه قادری

سر آشفته کاکل ز سنبل داغ میگردد — صبا این دود را بردار از پیش دماغ من

خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود — چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید

خالص

هر خم و پیچی که شد از تار زلف یار شد — دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنار شد

نقاش چون شمائل آن ماه میکشید — نوبت بزلف او چو رسید آه میکشید

کمال اسمعیل

صبحدم کردم سوال از بوسه و کردی بزلف — راست گو کارم مرا تا شام خواهی ساختن

چه می پرسی ز بی سامانیم عمر است چون کاکل — سیه بختم پریشان روزگارم خانه بر دوشم

قدسی

زلف را گفتم سیه چونی بهم پیچید و گفت — هر که با خورشید بنشیند شود رنگش سیاه

ای زلف خوشت که دلپسند افتاده است — بر قامت سرو تو چو کمند افتاده است

گفتم که چرا شکسته سر تا پائی — گفت بود که از جای بلند افتاده است

اسیر

هر که چون زلف تو در دیدن سر سودا دارد — پا اگر بر سر خورشید نهد جا دارد

دل من در زلف او جا کرده جا بود — پریشان با پریشان آشنا بود

تا تاب بر رخ فتاده حلقهٔ زلف او — … چشم آفتاب … شده

خاطرت از شکوهٔ ما کی پریشان میشود — زلف پر کرده است این دست پریشان گوش تو

از عارض تو تا بزنخ هر دو زلف تو — گویا دو مار تشنه بچاهی در آمدند

ما بین دو زلف رخ نیکو عجب افتاد — این طرفه که یک ماه میان دو شب افتاد

ز زلف است اینکه هر دم بر رخ دلدار می پیچد — ز مستی به بنفشه بر شاخ صندل مار می پیچد

زلف امروز درهم و برهم نگشوده است — ما را از روز ازل دشمن آدم بوده است

شاخ شکسته گل ندهد لیک زلف یار — هر جا شکست خورد گل آفتاب داد

فیضی

زلف او را رشتهٔ جان خواند مرد مشتهم — زانکه اینمعنی چو زلف پیش پا افتاده است

ملا شیدا

گیسوی مشکبر دو تا [illegible] بیش — دود دل ماست در قفایش

بغیر من که بروی تو زلف را دیدم — کسی ندید بخط شکسته قرآن را

گفتن دعا بزلف تو تحصیل حاصلست — با خضر کس نگفت که عمرت دراز باد

ته زلف خالش بلای نهان است — بترس از بلایی که شب درمیان است

با دیده هر مژه زنجیر پای مردمک است — تو چشم مه رخ آشفته کاکلی دارم

نگفتمش که بخورشید چون توان رفتن — گشود کاکل خود را که نردبان اینست

یک تار کوته است ازان گیسوی دراز — پیموده ایم عمر ابد را رسن رسن — صفی قلی بیگ

سنبل اسیر زلف ترا دایم وحشت است — افعی گزیده می رمد از شکل ریسمان — میرزا بیدل

رفتم بر آن امید عیش و طرب — گفتم بسفر میروم ای شکر لب — تجلی

فی الحال بمن نمود آن عارض و زلف — یعنی که مرو هست قمر در عقرب — کلیم

شد برقع روی چهره مهت زلف شب آسا — سبحان قدیر اجعل اللیل لباسا

زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن — سنبل تر یا سمن یا عنبر سارا است این — قاضی یحیی گیلانی

زبان را دسته ریحان قلم را شاخ سنبل کن — دو مصرع در هم آر و نام آنرا زلف و کاکل کن

بیا افگند گیسوی سمن سا سے — شبی تاریک باشد شمع را پاسے — صیدی

دام دلهاست زلف دلبر ما — خواهمش دام ظله ابدا — سلمان

زلف او گردید چندان مست یار — کز سیه مستی بر وا افتاده است — صفی

گفتم ترا هم که چشمت اهل خواب ناز است — بگشود زلف و گفتا بنشین که شب دراز است — مستغنی

از خطا کی ... سوی ختن — چین زلفت نگار خانه ماست — سید جلال ... جهان

گر از سر کشتی بپا افتاد — گرد زلفش ترقی معکوس

بر کاکلت گره مزن ای سرو ناز من — کوته مساز رشته عمر دراز من — مولانا شیراز

چه خوش است با دو زلفت سر شکوه باز کردن — گله های روز هجران بشب دراز کردن — شانی تکلو

دلی دارم که دارد خار خار از یاد گیسویش — برنگ خارهای شانه میروید ز پهلویش — جودت

منزلت در دل و دل بسته زلف — زلف مشکن که شکست من و تست — قدرت

باز ز دست خویش کن طره مشکناب را — شانه زلف شب بساز پنجه آفتاب را — قوام حسین

کاکل است که بر فرق دلستان منست — که جمع گشت بهم رشتهای جان منست — زیب النسا مخفی

کاکل عنبر فشان بر فرق آن ماه تمام — مینماید همچو بسم الله بر صدر کلام — خاقانی

چند باید بر خش زلف پریشان دیدن — صورت کفر در آئینه ایمان دیدن — حیدر ... بیگ

ای آفتاب شمع شبستان زلف تو — مشک از سیاه خیمه نشینان زلف تو

تار هر موی ترا رشته جان ساخته اند — زیر هر رشته دو صد فتنه نهان ساخته اند — شوکت

زهی موج نگاهت جوهر تیغ تقا فلها — بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها

کاکل آشفتگی ایل کند بهم بخرخ — گوشه اندر کوچه زلف دوتا باید گرفت — میرزا صالح نظیر

در صفت ابرو و خال ابرو

وفائی: کشیدی بر فسان از جبین ابرو تیغ نازت را … بقربانت روم مشق ستم کردی بجا کردی

خوشی: هر کس فراز ابروت آن خال دید گفت … طالع ز برج قوس چه فرخنده کوکب است

مخلص: دو ابروی ترا تا کی سر دعوی بهم باشد … بقربان خال را تا در میان آید حکم باشد

قانع: نیست ابرو آنکه بر بالای چشمش کرد جا … عین خوبی دیده است استاد و قلعت داده است

بآن ابرو کمان هر کسکه پیوست … شود قربان ولی ترکش محال است

قیصری قمی: ابروت دید و شد نهان مه عید … بهتر از خود کسی نتواند دید

از شرم ابروی تو مه نو بشام عید … خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید

جامی: یارب این طاق است یا محراب یا قوس قزح … یا هلال عید یا ابروی ماه ماست این

نعمتخان عالی: پر چین مشو چو ابروی آن ماه از عتاب … در مصحف جمال بود آیت عذاب

نقفی: ما منتخب دو مصرع ابرو نوشته ایم … این بیت از بیاض رخ او نوشته ایم

پیش صاحب نظران نقطه بسم الله است … خال مشکین که بر آن گوشه ابرو افتاد

بیدل: بیدل اندر جلوه گاه جبین ابروی کسی … کشتی نظاره در موج خطر داریم ما

لا اعلم: کاتب صنع در آن روز که ابرو میساخت … بهر سنجیدن حسن تو ترازو میساخت

حال بیماری چشم تو و بیخوابی من … داند ابروی تو کو بر سر بیماران است

ابرویش گفت فتنه کار من است … کج نشست است راست میگوید

هست چون آئینه روشن رویش … در آئینه بود ابرو دیگر

یکمو فرق نیست میان دو ابروت … خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است

ابروی تو حاجب است بر چشم … یا بال هما است بر سر چشم

ماه نو جلوه اگر کرد تو ابرو بنما … میتوان داد بشمشیر جواب شمشیر

نیست این خال سیه بر بیت ابروی خوشت … نقطه از کلک قضا در انتخاب افتاده است

نوشته دست قدرت چشم بد دور … دو نون سرنگون بر سوره نور

میخ است مه نو که چو ابروی تو باشد … آخر ز بچه‌های خود انگشت نما شد

با قبله ابروی او را چه نسبت است … انصاف شیوه ایست که بالای طاعت است

بسیم قلب من مایل کجا میگردد ابرویش … که سر می پیچد از سنجیدن یوسف ترازویش

ای آنکه دل بابروی پیوسته بسته … غافل مشو که در ته طاق شکسته

مکن بماه تو ابروی یار را تشبیه / چه نسبت است بمحراب طاق نسیان را
سواد جوهر تیغ قضا بدست آور / دگر اشارهٔ ابروی یار را دریاب
بی نگاه گرم نبود گوشهٔ ابروی او / هرگز این محراب عالم سوز بی قندیل نیست
راهیست برای بردن دل / ابروی تو کز میان کشاده
پیوسته کسی خوش نبود در عالم / جز ابروی یار من که پیوسته خوش است
خال بر ابروش زیاده شده است / مصرع بیت مستزاد شده است
بالای چشم ابروی مشکین آن غزال / تذری بود که بر سر آهو کشیده اند
فزون زماه نوست ابروت بصد خوبی / که صد بود چو بگیرند در حساب دو نون
کاتب قدرت دو سطر ابروش را کج نگاشت / یا ز حیرت دست او لرزید یا مسطر نداشت
بیاد ابروا گشته ایم گوشه نشین / بگوشه گیری من کس بجز کمان نرسد
نیست ممکن بر گرفتن دیده از رویش مرا / اره کم بر سر گذارد چین ابرویش مرا
هر دم صد تیغ بران پا نهادن مشکل است / تند نتوان نگاه از جبین آن ابرو گذشت
ابروی شوخ چشم تو گر نیست جنگجو / پیوسته از چه روی دو شمشیر بسته است
بی اشارت خم ابروی تو یکساعت نیست / قبله ات شوخ تر از قبله نما افتاده است
ز آه آتشین من نشد نرم آن کمان ابرو / چه حرفست اینکه از آتش کمان کم زود میگیرد
ابروی تو بر نامهٔ خوبی تو طغرا است / یا بر سر دیوان وفا مطلع غرا است
بوسم خم ابروی من آن سرو روان را / بوسند بلی از ره تعظیم کمان را
نسبت است برابروی تو دل خسته جانرا / هر چند که یک زه نکند کس دو کمانرا

روکش شمشیر سیاه تاب جانان اشعار صفت وسمه دیگر الستی ابروی جانان

از وسمه ابروان ترا تاب داده اند / این تیغ را ز هر ستم آب داده اند — میرزا صائب
بود ز وسمه دو ابروی آن بهشتی رو / دو برگ سبز که خون در دل بهار کند
مقوس ابروانش کز خضاب وسمه رنگ اند / دو شمشیر اند کز خون ریختن پیوسته زنگ اند
در چشم موشگافان سر رشتهٔ امید است / هر چند چنین ابرو موج شراب حسن است
شمشیر زنگ بسته ابرو بکام دل / آگه کنید وسمه بر ابرو نهاده را — طغرا

در وصف مژگان

حمد لله ۱ — ۳ ۶

متوان شهید مژه‌های ناز او / گر شرح حکمة العین هست مژگان دراز او

نتوان نفس کشید که در دور چشم او / مژگان سرمه‌سا قلم خط جام شد

چشمت و ر سخن چو زبان دام باز کرد / با او زبان طعنه ز مژگان دراز کرد

عاشق از جنبش مژگان چشم یار گشت / عالمی را اضطراب نبض این بیمار گشت

مقابل چون تواند شد کسی با چشم فتانش / که برگردیده از آسیب هم صفهای مژگانش

کرامین سخت جان را صید بسمل کرده ظالم / دم برگشته دارند خنجرهای مژگانت

چشمت چو ز سرمه دآهی بکشد / ورکیش جفا تیر نگاهی بکشد

مژگان تو عالمی بخون غلطاند / یک خامهٔ موشکار کاهی بکشد

نقطهٔ جیم جمال آن غنچه خندان اوست / مستزاد مصرع ابرو سنان مژگان اوست

[illegible] ز خدا برگشته مژگانت چه میخواهد / که سر از سجدهٔ محراب ابرو برنمیدارد

خلد بدل مژه‌های بلند خونریزش / کجا کرده‌اند لبسوهان ابروان تیزیش

[illegible] مژگان خود [illegible] را حاصل نکرد / تیغهای آهنی هر چند سر بر سنگ زد

[illegible] کس ست تو کشتن مشکل است / بر دو چشم تو مژگان چو داری میکند

[illegible] بکه دارد [illegible] مردم آزاری / رگ برگ گل آمد در نظر مژگان خونخوارش

نیست مژگان که سیاه نگهت پیوسته / موجهای زره جنگ دل ما بسته

فایده در نظر مژگان دلدار / ز شوخی مضطرب در نبض بیمار

[illegible] جفا طفلی که در دام غم دارد / نقابش را مشبک میکند مژگان درازیها

یارب نرسد چشم بدی نازکیت را / مژگان تو خم گشته ز سنگینی خواب است

قربان دلاویزی تیر نظرت / صف مژگان تو برگشته و هم پا برجاست

صف کشیده هر دو مژگانت بجنگ استاده‌اند / صلح خواهد شد که مردم در میان افتاده‌اند

چشم بد دور ز مژگان سبکدست تو باد / که بخون دو جهان سرخ نشد نشتر او

بجای سبزه از خاک شهیدان صف مژگان / زبان مار روید نشتر زنبور برخیزد

حرفی از گیرایی مژگان او کردم رقم / نامه بر بال کبوتر چنگل شهباز شد

مژگان بلند تو رساتر ز نگاه است / حاجت بسپر عاریت تیر ندارد

سرمه بها داده مژگان خواب آلود را / برنمی‌آید کی گر با تیغ لنگر دار خویش

(حاشیه:) [illegible] — صفی — [illegible] علی — [illegible] — [illegible] غنی — [illegible] — [illegible] — توفیق — وحید — فطرت — نعمت خان عالی — میرزا نصیر علی نصیر — [illegible]

در صفت چشم

چه پروا دارد از فریاد مظلومان سیه چشمی / که مژگان چون رگ خواب است [illegible]

آنکه می‌گوید قیامت نیز خیزد کجاست / تا در آن مژگان تماشای صف محشر کند

مطلع شوارق عین گردش آسمان اشعار صفت چشم و کیفیت آن

میرزا صائب

از ادب نتوان بچشمش از نگاه تیز کرد / دیگری بیمار می‌باید مرا پرهیز کرد

غزالان را ز وحشت باز دارد دیدن چشمت / بچرخ آرد زمین را چون فلک گردیدن چشمت

افتاده است خال تو در چشم شوخ تر / این نافه بیش بیش ترو واز غزال تو

غزالان را میدن میشود خواب فراموشی / بیزم صید چون در گردش آید چشم فتانش

باز هر چشم خنده هم آغوش کرده / بادام تلخ را چه شکر نوش کرده

خود بخود چشم تو در گفتار است / بیخودی لازم بیمار است

گر زند با چشم شوخش لاف بیچشمی غزال / میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است

چشم مخموری که ما را از پرده پیمانه ریخت / میتواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت

نخفت فتنه آن چشم از دمیدن خط / فسانه ایست که خواب بهار شیرین است

فغان که نرگس بیمار خوبرویان را / شکستن دل ما چون شکست پرهیز است

میکند از فتنه مردم گوشه گیری اختیار / فتنه را آن نرگس خونخوار دارد گوشه گیر

در میان دلبران از چشم پرکار تو ماند / دل ز مردم بردن و خود را بخواب انداختن

چه خون که در دل نظارگی کند نگهش / بیاض نرگس چشمی که لاله گون باشد

ز چشم شرمگین دلبران ایمن مشو صائب / که شاهین مشق خونریزی کند در چشم پوشیدن

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما / گردش چشمی بود بس حلقه زنجیر ما

آن نرگس بیمار عجب هوش رباییست / این ظالم مظلوم نما طرفه بلاییست

خواب و بیداری آن نرگس مخمور خوش است / این سیاهیست که در بسته و هم در بگشست

مدام چشم تو مست شراب می‌باید / همیشه خانه ظالم خراب می‌باید

آن چشم مست و غمزه هشیار را ببین / در عین خواب دولت بیدار را ببین

گردش چشمی که من دیدم از آن چشم غزال / در فلاخن میگذارد خواب سنگین مرا

چه حاجت است به هر گوشه چشمش / کشید چو سرمه بخویشش از هزار میل مرا

باهو نسبت چشمش چو دادم چین بابرو زد که چشم شیرگیر من ندارد هیچ آهوی

عجب نیست کان چشم بیمار باشد که دیده است ظالم کم آزار باشد

اگر خون دو عالم را بریزد همین بس عذر چشم او که مست است

کلیم

شکر چشم تو کند محتسب شهر که دو هر کجا میکده هست خراب افتاده است

شرمی نداشت نرگست از خون عاشقان بیمار را طبیب مگر منع آب کرد

ناصر علی

چسان تقریر حال دل کنم پیش سیه چشمی که گردد شمع خاموش از نگاه سرمه آلودش

از دلم یکشب خیال چشم جادو می گذشت در غبار سرمه پنهانست فریادم هنوز

جلال اسیر

چشمت امشب ساقی و بیطاقتی پیمانه بود یک نگاه آشنا تکلیف صد میخانه بود

کند شرمنده نرگس را نگاهش در بدن چشمش بر آهو تنگ دارد دشت را گر دیدن چشمش

نهانی گردش چشمی کمند حلقه دارد که خود را بسته تر دیدم از چشمی که وا زد

رخصت گشتنم بده نرگس کم نگاه را یا مکن آشنای دل گرمی گاه گاه را

شب که خیال چشم او خواب رباید از نظر سرمه کشم ز دود دل [illegible] سفید [illegible]

چشم تو بس کرده ز خونریز خلق غمزه لقمه [illegible] [illegible]

چشم شوخت را اگر بادام خواهم میبرد صید داناها کی کند [illegible] بادام [illegible]

بود خالی بکنج چشم دلدار چو هندو است بر بالین بیمار

بچنان چشم چو بادام تو تلخ افتاده است که شکر خواب بافسانه کند شیرینش

[illegible]

منظور بود تیرگی بخت دیده ام کردم سیاه چشم بچشم سیاه

چشمش داد شهرت در نکونامی مرا کرد صاحب اعتبار این مهر بادامی مرا

مفید

از یک نگه بتیغ مژه قتل عام کرد امروز ترک چشم تو ترکی تمام کرد

خالیست زیر چشم سیاهت ز مشک تر یا نافه شد ز ناف غزال ختن جدا

صفی

بیاض دیده زهی سرخ گلعذارانرا بود شگوفه بادام نوبهار آنرا

شکار پیشه دو ترک اند خفته چشمانش نهاده بر سر بالین خود کمان ابروش

ملا جامی

لبالب است چنان از نگاه خشم آلود که جای صلح نماندست چشم تنگ ترا

چو چشم او نه سیه تا توانی که چشمک زدن [illegible] جهانی

مسیح

خونش سراپا سرخ پوشیده چشمانش ز تن این سیه مستان نگر با خون آلوده اند

بوصل میدهم وعده چشم او لیکن
حدیث مردم مست اعتبار نتوان کرد

هرکجا طرفه غزالیست ترا نخجیر نیست
چشم شوخ تو گر آهوی آهو گیر نیست

چشم خونخوار تو ام بسکه سیه کار افتاد
آنقدر باده کشی کرد که بیمار افتاد

نرگس از چشم تو دم زد و بزبانش زد صبا
ریخت دندان وارد اکنون نیز آب از قلم

آن چشم مست باده کشی را چو عام کرد
نرگس زری که داشت همه صرف جام کرد

مگر در وصف چشمت نسخهٔ خواهد که بنویسد
که نرگس را دوات و خامه و کاغذ بکف دیدم

خال را بر پشت چشم او غلط افتاده جا
سهو کاتب شد کجا بر این بیاض شد نقطه

چشم مستت بنگه خون بدل جام کند
پنبهٔ شیشهٔ می را گل با دام کند

هرکسی کشتهٔ آن نرگس جادو باشد
حلقهٔ ماتمش از حلقهٔ آهو باشد

گردش چشم تو هم مست و هم پیمانه است
چشم گویای تو هم خوابست و هم افسانه است

توتیا کرد استخوان مرا
آسیائیست گردش چشمش

در چشم آن نگار نگر سرخی خمار
در خیمهٔ سیاه کشیده طناب سرخ

بران دنبال چشم آن خال دلجو
تو گوئی نافه افگنده آهو

چنین کز چشم بیمار تو می آید نگه بیرون
مگر لیلی بجنبد تا ز محمل برون آید

تو چشمی کرده و دلها گذرد تیر نگاهش
من و دزدیده نگاهی که بمژگان نرسد

خواب آن چشم رباینده تر از بیدار نیست
پشت شمشیر بتان تیزتر از دم باشد

خواب چشم تو ز بیداری زیاده است
طاعت ظالم خونخوار بد عفو دل باشد

خواب فراغت از سر ایام رفته است
تا چشم نیمخواب ترا آفریده اند

حسن بالادست را مشاطه در کار نیست
چشمهای شوخ بی تعلیم گویا شده

می دود از پی آن چشم دل خام طمع
طفل هرچند با آهو بدویدن نرسد

مشو در پردهٔ خواب از فریب چشم او غافل
کرشمه باز از نظر بستن شکار بی نظر دارد

بیمار گران را نبود تاب عیادت
تاب نظر آن نرگس مخمور ندارد

اول ز رشک مردم سرمه داغ بود
چون خواب رفته رفته بچشمش گران شدم

ز چشم مست بتان چشم مردمی دارم
چه ظالم که خراج از خراب میطلبد

خود مست و غمزه مست دو چشم سیاه مست
بیچاره دل چه چاره کند با سه چار مست

وقت خواب آن چشم خوش مژگان بود خونریزتر — پشت این تیغ سیه تاب است از دم تیزتر

صیاد آهوان همه مردم شنیده ام — مردم شکار آهوی چشم تو دیده ام

بچشم مست ز گرمی گلاب می پاشند — بروی فتنهٔ خوابیده آب می پاشند

مستی داشت قصد کشتن من چشم شهلا شیر — قدش برخاست هر عذر زلف افتاد در پایش

راحت بخش مردم غم دیده اشعار صفت مردم دیده

دو مردمان که بچشم تو آشکار انند — بلای جان جهان این دو دل شکار انند

خیمهٔ لیلی است در دشت آن بیاض مردمک — یا ز ناف روز روشن شد دل شب آشکار

مردمک را کن نظر در چشم شهرآشوب او — گر ندیدی مریم آورده عیسی در کنار

می شود نرگس بهر رنگی که باشد آب او — سرخ از آن شد مردمک در نرگس خونخوار یار

از تو مشکین غزال چشم باشد مردمک — دور باد از چشم بد زین آهوی مردم شکار

دامن لیلی به سودائی مجنون بود — مردمک در پردهٔ چشم حجاب آلود یار

مردمک هرچند باشد مرکز پرکار چشم — مرکز اینجا بیش از پرکار باشد بیقرار

بود اگر چتر سلیمان از پر و بال پری — مردمک دارد ز نور خویش چتر زرنگار

حوریان از روزن جنت برون آرند سر — چون نگه زان مردمان چشم گردد آشکار

دل ز دست مردم چشمش گرفتن مشکل است — کشتی از گرداب ممکن نیست آید بر کنار

میکند مردم کمند حلقه از تار نگاه — نیست سیری مردمان چشم او را از شکار

سینه چاکان دارد از مژگان بگرد خویشتن — مردمان چشم مستغنی است از عشاق زار

میرساند خانهٔ چشم نظر بازان بآب — مردم چشمش ز مژگان سیه عیاره دار

در زبان مردم آن چشم چشم آهوان — در نظر چون نقطهای سهو شد بی اعتبار

مردم خونریز چشم او بقصد عاشقان — دارد از مژگان حمائل تیغهای آبدار

آنکه دلهای پریشان را کند گرد آوری — نیست غیر از مردمک در دور آن چشم نگار

خضر اگر تیری بتاریکی نگند از ره مرو — در سواد چشم او بین آب حیوان آشکار

بسر باشند دل بچشم زدن — داد از مردمان شهرآشوب

چنان از مردم چشمت تجلی جلوه گر باشد — که خورشید جهانتاب از فروغش بهره ور باشد

میرزا ناصر علی

میل دارد چشم ما با سرمه و نالد دار — آخر این بیمار محتاج عصا گردیده است
چون سنگ سرمه خاکش پیرایهٔ نظرهاست — چشمی که یک نظر دید آن چشم سرمه‌سا را
همچنان کز خط سواد مردمان روشن شود — سرمه گویا تر کند چشم سخنگوی ترا
چیست این که سرمه شود مهر خامشی — چشم ترا ز سرمه زبان آوری بجاست
بر واز سرمه خیان گوشهٔ چشمت آرام — که نفس سوخته از خاک صفاهان برخاست
گرد تیره بختی مهر لب حرف آفرینان را — سواد از سرمه روشن میکند چشمی که گویا شد
باور که میکند که از آن چشم سرمه دار — آواز دورباش حیا میتوان شنید
سواد چشمها از سرمه میگردد اگر روشن — سخنگو سرمه از چشم سخندان تو میگردد

برق خرمن صبر و جان از غمزه‌ها اشعار صفت غمزه و کرشمه و نگاه

[illegible]

اجل تقوی میجر در قلزم خون میکشند — هیچ صبح از دست یدغمزه‌ات دستارها
جوهر مکن خیال که از بیم غمزه است — پوشیده است زیر قبا جوشن آئینه
شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد — زان تیغ الحذر ادا زو آب میچکد
دل صدپاره‌ها را نگاهی جمع میسازد — که از یک رشته نتوان بخیه زد چندین جراحت را
بچندین دست نتوانست مژگانش نگهدارد — ز افتادن بهرجانب نگاه نیم مستش را
در سواد چشم او منگر نگاه گرم را — گر ندیدی برق در ابر سیاه نوبهار
نگه بدیده رسید و صدا از دل برخاست — خدنگ خورده کجا گرد و از کجا برخاست

نیست از لطف من نیم نگاهی که ترا است — غمزه‌ات چون بهم آید لب دشنام بود
میچکد بادهٔ ناز از رگ ابر مژه اش — غنچه عالم آب است سواد نگهش
بسکه میگردد ز عین ناز گرد چشم او — آن نگاه گرم هم شمع است و هم پروانه است
چشم اجل از دور بحسرت نگران است — تا غمزهٔ خونریز تو نازنگر جان است
رخصت آشتی بده غمزهٔ غمزدای را — مهر زبان دل مکن نرگس سرمه‌سای را
غمزه‌ات کار دلم ساخت بیک چشم زدن — دامن نازده آتش بلب آب افتاده است
زینهار که غمزهٔ تو جان برد — جان را ز اجل نتوان آن برد
غمزه آموزد چشمت شیوهٔ بیداد را — طرفه شاگردی که میگوید سبق استاد را

دلیل [illegible] آشکارا — که سطر گشت [illegible] استوارا

اشـ[illegible] بینیش تغییت از سیم — که گردان تیغ بینی را بدو نیم

[illegible] بینی آن غیرت حور — که شد موج بلند از چشمهٔ نور

چه بینی ماهی کوثر کبابش — زده سینه بروی نیمه آبش

چو آن ماهی که شد شاهینش صیاد — کشیدش حلقه در بینی و سر داد

کشیده بر گل نرگس نه بینی — خطی در عین لطف و نازنینی

ز بینی طوطی گویای گلزار — سوی تنگ شکر کرده است منقار

آن نور منور آفتاب است — بینی چو الف در آفتاب است

[illegible] چون بینی نگار [illegible] — غنچهٔ نسرین به پیشش خط به بینی میکشد

[illegible] لق راست مایهٔ تقریر بینیش — مانی الف کشید و رقم تقریر بینیش

این دو ابروی تو راهیست ولیکن — بینی سر آن راه بشمشیر گرفته

بوصف بینیش خون خورد چندی — رقم زد خامه مصراع بلندی

بینیت شاخ نرگست ای یار — رست زد آن دو نرگس بیمار

نمود استاد صنع از غارت هوش — قلم در مصحف [illegible] رویش فراموش

میان هر دو چشم آن ستمگر — بود بینی سد سکندر

میان هر دو چشمش صلح زان است — که پای بینی او در میان است

ابین دو عین یار از نون تا میم — بینی الفی کشیده بر صفحهٔ سیم

نی نی غلط است از کمال معجز — انگشت نبی است ماه را کرده دو نیم

در رخ مهر فروزش بینی — راستی را الفی در راه است

باشد [illegible] بینی چشم مستش را ولی — از سپه مستی سرش کمتر ببالین میرسد

مثال بینیش هرگز نه بینی — اگرچه در جهان بسیار بینی

ابرو [illegible] رویش بچید — خال بر بینی نشسته خطبه میخواند خطیب

[illegible] است در [illegible] چون الف — زیر دو نون که بر سر میم مصور است

متصل بزیر و طاق زمردین — از سیم خام بسته ستون دو پیکر است

نقط [illegible] بطرف الف بینی ا — از کی ساخته ده خوبی حسن نکو

صفت گوش و بناگوش

صبا چند بیش ازین در عالم امکان نیاید   که از آب گهر شد بیصفا شیر بناگوشش

ناله با حلقهٔ در گوش اجابت میکشد   از سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما

بکشاتر ز تماشای بناگوش تو نیست   صبح هرچند دم عقده کشائی دارد

[illegible]ت رسائی که در آن صبح بناگوش   دستی بدعا همچو سر زلف برآرم

دیده چون تاب صفائی آن بناگوش آورد   شبنمی چون خرمن گل را در آغوش آورد

گر چو گل جامه خود چاک زنم معذورم   دیده ام صبح بناگوش نگاری که مپرس

شور محشر نکند بی تو ز خوابم بیدار   خفتهٔ آرزوی صبح بناگوش توام

ز صفت گوش او گل ماند خاموش   ز شبنم کرده پر سیماب در گوش

ز[illegible] را از بنفشه لیس محال است   که گوشش او کبود از گوشمال است

ز شبنم گرچه گوش او گهر سفت   نیارد گل بگوشش او سخن گفت

بود گوش از صفا بالای گردن   بلورین قبضه از مینای گردن

از لعل و گوهر است کجا افتخار گوش   باشد زیاده از همه چیز اعتبار گوش

ای بلهوس بسیر خیابان چه میروی   در بوستان حسن ببین نوبهار گوش

ره بسخن مدام شدی تنگ در جهان   گر نیستی صماخ چنین رهگذار گوش

ای زلف تابدار چه پیچی دگر مپیچ   زینت مرا فزای که زینت بار گوش

شیر انوار تجلی را چو میکردند صاف   درد او مهتاب و صاف او بناگوش تو شد

تا دیده ایم صبح بناگوش یار را   از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است

تا نگهم رشته و گوهر شده از اشک   این دیده تمنای بناگوش که دارد

تا گل بچمن چو گوش او شد   خندان و شگفته سرخرو شد

پردهٔ گوش آن بت طناز   جان نواز است همچو پردهٔ ساز

کارسازا تو سازکارم شو   که دمی با من او شود دمساز

گرد آمدن نافهٔ گیسوی تابدار   سوراخ نی بود همه سوراخ گوش تو

عاج است نه بناگوش سیمین است آن   زان سیمستان بوسه کم از سیمستان

صبح را در خواب دل کرده حسن   تا بناگوشش چنین پرورده حسن

بناگوش نوای ترک سمن سیمای سیمین تن   سمن را خاک زد و چشم و گل را چاک پیراهن

صائب

۱۳۳۰۸

شوکت

غنی

جواهر سنگ جوهر

افضل

کمال خجندی

شهاب الدین

خد لقیه ا — صفت رخسار و خال آنجا

دُری که در بن گوش تو شاه می بینم ‌‌— ستاره ایست که پهلوی ماه من بینم

نمود از طرف عارض گوشوا ره — قران افگند مه را با ستاره

خبر یتیمی که برین داشت در گوش ترا — کاب در شیر کند صبح بنا گوش ترا

باعث شگفتگی گلستان جان اشعار صفت رخسار و خال رخسار جانان

شوکت

پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا — شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

خال بجاست بجز عارض او در جاست — مسند مور کف دست سلیمان باشد

خال رخسارش سپند آتش رنگ گل است — چین زلفش از نزاکت موج بوی سنبل است

رگ گل جای مو امشب بنوک خامه می آید — سخن از بسکه رنگین میشد از رخسار گلگونش

بلب آید چو بیاد رخ او ناله مرا — گل خورشید شود غنچه تبخاله مرا

هر کس که دید رنگ رخسار نازکت — گفتا که بوی گل بهوا موج میزند

زهیبت بسکه افگند از نظر شوکت گرفتن را — محالست انکه از رخسار خوبان دیده برگیرد

میرزا صائب

تا چهره تو از می گلرنگ آل شد — شبنم بروی گل عرق انفعال شد

گل خورشید را در عهد رو یت — برای طاق نسیان آفریدند

نیست رشته آنکه برگلدستها پیچیده است — برکمر بست است از دست رخت زنار گل

بر صفحه وصف عارض جانان نوشته ایم — منت خدایرا که گلستان نوشته ایم

از نزاکت بسکه دارد چهره او آب و تاب — آفتابی میشود رنگش ز سیلی بیتاب

بر صفحه عذار تو از نقطهای خال — کردست کلک صنع نشان بوسگاه را

اختر صبح سعادت مرکز پرکار حسن — تخم آه آتشین یا خال عنبر بهت این

[illegible]

تجلی جلوه از وصف رخت کردم قلمها را — تراشیدم بتیغ کوه طور امشب قلمها را

روز ازل بحکمت درس کتاب حسن — خال رخ تو شد نقطه انتخاب حسن

دل برده بچهره زیبا شنا ختم — از خال عارض تو سویدا شناختم

[illegible]

کرده ام تحقیق از شمس اللغات رخ تو — جلوه روی تو با شد لفظ مصدر آفتاب

نگه بر چهره نتوان کردن آن ترک شرابی را — نگاهی چون زند انگشت [illegible] آفتابی را

[illegible]

چسان خورشید خوانم روی او را — که مصحف را [illegible] خواندن گناهست

صفت حنا و خال آنجا

گل از حجاب بریخت بس زچهره بخت عرق — بجای آب زگلشن گلاب میگذرد
خیال روی تو بردم بخاک نیست عجب — دمد اگر گل خورشید بر مزار مرا
از لطافت رخ او را نبود تاب نگاه — جوهر آئینه بر چهرهٔ او سوهان است
بار و بینه زگل و تاب رخت دیده نیست — زانکه آب و تاب آنها گاه هست و گاه نیست
حیرت زدهٔ روی تو گردید مگر مهر — از خط شعاعی نهد اندر دهن انگشت
مصحف روی ترا خال نگهبان شده است — این غلام حبشی حافظ قرآن شده است
شمع گر لاف زند با رخ جان پرور او — بال پروانه کشد تیغ جفا بر سر او
شبکه در بزم حدیث رخ گلرنگ تو بود — می توانست گلاب از گل تصویر کشید
برلب رود ترا در خواب دید آفتاب — می فتد چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
شب ندانم که لبی با تو مقابل شده است — صبح بر دیدهٔ خورشید زند آب هنوز
این لطافت هیچ برگ گل ندارد در جهان — بچکاند گر می خوار گل رویش گلاب
خیال او بخواب آمد کشیدم در بغل تنگش — خزان میگشت دیدم صبحدم در گلشن برم
تا زدی آتش در آب از عکس آن جنسارها — شمع روشن کرد در اندام ماهی خارها
گل در چمن زخجلت روی تو آب شد — چندان عرق نمود که آخر گلاب شد
این نه شبنم بود ریزان وقت صبح از روی گل — گل زشرمت ریخت برخاک آبروی خویش را
بیتابیم فزود زعکس فروغ رخ — قربان گرم مهری آن مه لقا شوم
شبی چو در بزم حدیث از رخ خوب تو گذشت — شمع پیش از همه انگشت شهادت برداشت
زدست برد خزان ایمن است گلشن حسن — که خال روی تو مهر است خرمن گل را
خال بر روی تو سحر است از آن چشم سیاه — ورنه هرگز کسی بر سر آتش ننشست
بر آفتاب عارضش او خال مشکبو است — یا نافه فتاده ز آهوی چشم اوست
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت — چرا که خال نکو در قفای فال نکو است
هر جا سخن ز عارض جانان برآمده — رنگین حکایتی زگلستان برآمده
خال رخش فسانهٔ روز تباه کیست — این سیه گون ستارهٔ بخت سیاه کیست
فی هیچ خورشید دارد ... رخسار او — خشک برجا مانده است آئینه از دیدار او
حرف خشت آماه چو در انجمن افتد — چون شمع زبان همه در سوختن افتد

میر صالح کاشی
تقی ...
میرزا ... بیگی
... مخفی
... حافظ
ناصر علی
دارام برهمن
مولانا هلالی
میر ناصر علی نصیر
خالص
مقیم
فیضی
جویا
از اشعار ...
ابوالبرکات میرزا ...
مولوی شاه عبدالقادر
میرزا فدائی
جواهر ...

جزو ششم

با عارض تو چهره شدن حد شمع نیست
بر سر خوان چهره نمکین
خال موزون نشست هرجا بر رخ دلبر فتاد
آن خال سیه بر رخ رخشان تو جانان
آن نه خالیست که بر روی دلارام فتاد
بشکناب چو سنجید خال آن ابروی او
رقم تا کرد وصف روی آن حور
هر گلی رنگین که شد از عکس روی یار شد
مگر از حسرت خورشید رخت رنجور است
زلفت چون روی ترا دید زافتاد بخاک
مردم دیده ز زلف رخ او در رخ او
چشم بد دور خال بر رخ او
بوی گلاب از نکهتش میتوان شنید
آن خالها بر روی تو از مشکناب چیست
آن خال که بنده بر رخت می‌بیند
نی نی غلطم که در گلستان رخت
ماهی که ز پرتو جهان شور انداخت
کجا رخسار او تاب نگاه آشنا دارد
تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد
میشود روشن چراغ از چهره رنگین تو
بر صفحه عذار تو از نقطهای خال
روترش کردی و رخسار تو افروخته شد
ز روی تو شد بوستان شرمگین
خال بر رخسار جانان هیچ میدانی که چیست
آن خال که بر رخش نهادند

گریان ز بزم رفت و سر خود [illegible] برفت
خال رویش نمک [illegible] افتاده است
هیچ جا بیجا نباشد هر که نیک آخته فتاد
هندو بچه ایست که خورشید [illegible]
کافری بود که از کفر در اسلام افتاد
ز برگ لاله سر و کفته [illegible] تر از و را
قلم چون شمع شد فواره نور
ارغوان شد یاسمن شد لاله شد گلنار شد
ماه از هاله [illegible] است [illegible]
ای خوشا خال [illegible] بر جا [illegible]
عکس خود دید گمان برد که مشکین خال است
چون سپندی بر آتش افتاده است
چشمی که همچو غنچه بر روی تو واشود
چندین ستاره سوخته بر آفتاب چیست
زاغیست که جز بر گل تر ننشیند
زنگی بچه بر سینه گل می‌چیند
پیش رخت از هاله کند سپر انداخت
کر آن گل خار در پیراهن از نشو و نما دارد
شبنم تا آفتاب رسید آفتاب شد
بیم از کشتن ندارد شمع از بالین تو
گردهست کلک صنع نشان بوسه‌گاه تو
آب لیمو سبب روشنی رنگ طلاست
نام جهاندار جان آفرین
زنگی در باغ جنت باغبانی میکند
در جبین جمال نقطه دادند

کلیم
اعظم الملک اعظم
شیخ
بهشتی تبریزی
جلالی
میر جلال الدین سیادت
غنی
۱۷
عسکر

صفت روی عرقناک و غازهٔ گلگونه و نقاب و برقع

عرق عرق ساز گلگون قبایان نقاب حجاب بر چهره اشنا صفت عرق چهره و غازهٔ گلگونه و برقع و نقاب یار

[illegible] روی تو چندان نقاب داشت — هر ذره از فروغ تو چشمی پر آب داشت

[illegible] رق که میکشد از روی یار گل — صائب که دیده شبنم خورشید زاده

بدست حسن چو برقع ز رخ براندازد — زمانه بر سر خورشید چادر اندازد

چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده ام — تا ز روی آتشین او نقاب افگنده ام

عرق چو بر رخت از گرمی شراب آید — شفق لبیا ساغر زرین آفتاب آید

ز شبنم است چمن را بروی آتشناک — عرق ز روی تو کرده است گل بدامن پاک

عرق [illegible] نشسته است آن پری وش — که دیده است باین آبداری آتش را

[illegible] ز چهره جبین [illegible] نقاب شکست — گر رشته ساغر زرین آفتاب شکست

[illegible] افشاندی از رخ آب شد دلهای مشتاقان — قیامت میشود چون انجم از افلاک می ریزد

خوش بود صحبت آئینه و سیماب بهم — عرق شرم و رخ یار تماشا دارد

لاله و گل خون کند بر سر هر شبنمی — گر بگلستان بری روی عرقناک را

دست گلچین میشود هر خار مژگانی که هست — از عرق چون چهره ساقی گل افشانی کند

چون تماشائی نگردد از تماشای تو مست — بادهٔ گلرنگ میسازد عرق را روی تو

کباب نازک دل آتش هموار میخواهد — برافگن از عذار خود نقاب آهسته آهسته

تا بجد نیست لطافت رخ پر تابش را — که عرق داغ کند لاله سیرابش را

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب — ستاره ریزی صبح بهار را دریاب

تراست از عرق شرم چهرهٔ تو مدام — ستاره دائم ازین آفتاب می بارد

صائب نظر بروی عرقناک یار کن — در آفتاب ابر گهر بار را ببین

چون میکنم بروی عرقناک او نظر — نگاه تار گهر میشود مرا

پاره سازد گل ز بالیدن لباس رنگ را — در گلستان گر گشائی پردهٔ رخسار خویش

بود حسن رخت زیر نقاب شرم نازکتر — که نور شمع صاف از پردهٔ فانوس می آید

تا بروی خویشتن مالیدهٔ گلگونه را — رنگ از رخسار خوبان همچو بو پرواز کرد

سراپا رنگ گردد هر که در کوی تو می آید — من آن گلگونه را نازم که بر روی تو می آید

قلندر

صفت روی عرقناک و غازه و گلگونه و نقاب و برقع

بر رخ گلگون از گلگونه را تا دیده ام / میکند پرواز رنگ گلرخان چون بوی گل

حافظ — حالا درون پرده بسی فتنه میرود / تا آن زمان که پرده برافتد چها کنید

بست ماه و مهر بر بند در نقشش / بادبی مهرم چو بگشاید نقاب

عرفی — تا گل هزار پاره کند جامه در چمن / یکسو فکن ز چهره گلگون نقاب را

محمود — برفکن از ماه رخ خود نقاب / سایه نشین چند بود آفتاب

صیدی — برقع برخ افگنده برد ناز بباغش / تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

برداشتی سحر ز رخ خود نقاب را / رو داد حیرت آینه آفتاب را

مخفی — سحر چو روی خود آن ماه در نقاب گرفت / فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت

محمد سعید — کند عرق رخت ای نازنین ز تاب نگاه / برون ز حسن تو از آتش آب می آید

برهمن — گر رخ گلرنگش از زیر نقاب آید برون / نیست ممکن در چمن گل از حجاب آید برون

چون عرق افشان شود پیچید در عین عتاب / از سمن گل گردد و از گل گلاب آید برون

شفائی — تعالی الله چه گلزار است جبین عرقناکش / که آب از چشمه خورشید داده ایزد پاکش

مولانا — شدم ستاره فشان چون رخ نقاب گرفت / شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت

درخلوتی که بند نقاب تو وا شود / بی اختیار آینه دست دعا شود

ز خال بر عرق خوشم بود از خط دمیده نها / که تخم سبزه می روید بلی از نم رسیده نها

این عرق از گرمی مجلس ز رویت میچکد / یا گلاب افشانی نرگس خوابیده است

از بهر هلال عید آن مه ناگاه / بر بام دوید هر طرف کرد نگاه

هرکس که بدید گفت سبحان الله / خورشید برآمده است و میجوید ماه

تبسم چیست این عرق ریزی / عرق روی آتشین آمیزند

خوی که از جبین آن کان ملاحت میچکد / فتنه می بارد بلا می ریزد آفت می چکد

آید بنظر برگ گل شبنم زده / از روی تو گردیده عرق چین افتد

روی عرق فشان تو کرد این چنین مرا / تقصیر آفتاب و گناه ستاره نیست

هلال یکشبه را چون قرین بدر کشید / هزار خوشه پروین ز آفتاب چکید

بر آفتاب رخ آن تند خو نقاب گرفت / سیاه روز اگر آنکه آفتاب گرفت

از خجلت لبش که عرق سر زده است / نگهم غوطه بگوهر زده است

شد تیره روز خلق ز عارض نقاب کش
دست نوازشی بسر آفتاب کش

عرق ز روی تو هر لحظه چون گلاب چکد
کسی ندید که شبنم ز آفتاب چکد

تا از آن روی عرقناک نظر دادم آب
آنچه ان بنظر موج شراب است مرا

ز چهره عرق آلود یار حیرانم
که کرده است بهم جمع آب و آتش را

بگشاد سپیده دم سحاب از طرفی
بگشود نگار من نقاب از طرفی

گر نیست قیامت ز چه رو گشت پدید
صبح از طرفی و آفتاب از طرفی

بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را
شبنم چه حاجت است گل آفتاب را

نسبت روی تو با چهره گل بی بصری است
که عرق بر گل روی تو نشان میماند

شبنم بشوخی عرق شرم یار نیست
بر روی آفتاب قیامت نشسته است

از خوی چون دانه یاقوت رنگین شد عرق
چون زمین افتاده قابل دانه گوهر شود

عرق ز روی تو بی اختیار میریزد
در آفتاب قیامت ستاره چون باشد

غبار خاطر ریحان خطان شعار صفت خط و اصلاح آن

احاطه کرد خط آفتاب تابان را
گرفت خیل پری در میان سلیمان را

ز خط عذار تو تا عنبرین نقاب شده
ز هاله خوبی مه پای در رکاب شده

استاده چه حاجت بود آن سرو روان را
خط حاشیه دان میکند آن غنچه دهان را

خورشید ترا از خط شبرنگ وبال است
چون سایه قدم پیش نهد وقت زوال است

نوشته است پری تابان بخط غبار
که آفتاب رخان صید خاکسارانند

خط او گرم دارد روز و شب هنگامه ما را
حکایتهای رنگین است طوطی نامه ما را

تا خط سیه آن لب گلفام برآورد
یاقوت لبش همچو نگین نام برآورد

خط برآورد همان چهره او ساده نماست
در صفا جوهر آئینه نهان میگردد

خط مشکین سر زد از رویش بانک فرصتی
تخم قابل زود گردد در زمین پاک سبز

با خط منه انقیاد [illegible] سر گوش جبرا
عالمی را سوختی ای شعله حسن این چه شوخی [illegible]

این خط است سیه کرده بناگوش ترا
سایه گردیده است ز گیسوی تو ترا

خطی که از آن چهره روشن بدر آید
آه است که از سینه خورشید برآید

تا سیه شد خط از لب جانان برآمده   آه از نهاد چشمهٔ حیوان برآمده

همین یک مصرع موزون ترا قد دلجوست   که خط پشت لبت حسن مطلع ابروست

[illegible] اش دلم ز ندامت است   مصحف سفید گشت نشان قیامت است

خط سبز از صفحهٔ عارض ستردن خوب نیست   آیهٔ رحمت به آب تیغ شستن خوب نیست

بوسه را بر عارضش جا از هجوم خط نماند   سبزهٔ بیگانه آخر این گلستان را گرفت

یکی صد شد فروغ آن لب لعل از غبار خط   که از گرد یتیمی چهرهٔ گوهر صفا دارد

گفتم از خط رحم او افزون شود غافل که خط   جوهر دیگر فزودن بر تیغ استغنا کند

امید لطف بخط داشتم ندانستم   که جوهر دم تیغ عتاب خواهد بود

خط دمید [illegible] لب شکر شکنش   یا بجون چشم سیه کرد عقیق یمنش

ز خط طراوت رخسار یار می‌بینم   صفای آئینه را از غبار می‌بینم

خط ابر رحمت است پی گلستان حسن   بر روی خویش تیغ مکش آفتاب را

شد خط مشکبار عیان از عذار او   جوهر نما شد آئینهٔ بی غبار او

میشود دردی خط عاشق ز جانان کامیاب   بیشتر گردد دعا در دامن شب مستجاب

یا خط عنبر فشان یا زلف مشکین میشود   پای رفتن نیست دود آتش رخسار را

نزند چون خط مشکین تو نقشی بر آب   مو برآید ز کف دست اگر مانی را

هر سوی دلفریب تو شیرازهٔ دلیست   متراش زینهار خط مشکبار را

خط سبزی که پشت لب جانان ظاهر است   رگ ابر است که از چشمهٔ حیوان ظاهر است

کلک ما فوارهٔ آب زمرد گشته است   بسکه از تحریر خطش سبز شد گفتار ما

شوکت

فزون گشت از سواد خط فروغ حسن جانان را   صفا این مور خیل سرمهٔ چشم سلیمان را

رخش از خط بود از سایهٔ نظارهٔ عاشق   گهر گرد یتیمی از نگاه مشتری دارد

سادهٔ رویش ز نگاه من خدیده شود   خط او از نگه تیز تراشیده شود

خط بین که فلک بر رخ دلخواه نوشت   بر گل رقم بنفشه ناگاه نوشت

شفیعای اثر

خورشید به شبگیرش می داد خطی   کاغذ مگرش نبود بر ماه نوشت

از عارضش دمید خطی همچو مشک ناب   یعنی که شد به سنبله تحویل آفتاب

خط ریحان ترا هر کس تماشا می کند   همچو رحل مصحف آغوش طمع وا میکند

ز بخت تیره باشد غبار آلود خط لعلش
وگرنه آتش یاقوت خاکستر نمیدارد

از سایهٔ خط تو چو خورشید روشن است
میلی که آفتاب تو هم سوی زوال کرد

خط گرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را
در کار بود حاشیه ... تنگ را

دیوانه میشوم ز تراشیدن خطش
چون بنده که کم کند آزادنامه را

حجام قطع دست تو امروز لازم است
اصلاح داده خط پروردگار را

افسوس که اطراف گلت خار گرفت
زاغ آمد و لاله را به منقار گرفت

سیماب ز نخدان تو آورد ... و
~~شیرینی لب لعل تو زنگار گرفت~~

ساده تا از سبزهٔ خط عارض ماه من است
تا پسر چون شفتالوی بی ریشه دلخواه من است

حرف نقص خوبیت میگفت کاکل در قفا
تعویذ چشمهای خط ... که بر روی تو گفت

خط از عذار یار نمودار میشود
در مصحف ز ... نمودار میشود

جز خط سبز کز رخ خوبش دمیده است
مصحف کسی بخط ... ندیده است

خط تلخ ساخت آن دهن همچو قند را
این مور برد چاشنی نوشخند را

سبزهٔ خط صفحهٔ رخسار جانانرا گرفت
طوطی خوش خبر این آینه پرداز گرفت

تا خط بدور ماه رخت هاله بسته است
از ناله ام بحلقهٔ ماتم نشسته است

بی خطان نگرستن دلیل دیده وریست
که حسن چهره بدیهی و حسن خط نظریست

بسته بخط دل من داد چو خط دست بهم
کار زنجیر کند موی چو پیوست بهم

خط سبزی که بگرد لب جانان گشته است
پای خضر است که بر چشمهٔ حیوان گشته است

آید رحمت کند اهل معاصی را دلیر
شد ز خط سبز گستاخی فزون آن ماه را

بجز خط غبار او که یاقوت است مرجان را
کسی بالاتر از یاقوت ننوشته است ... را

نه از خط ساختی یاقوت سبز آن لعل زیبا را
ادا تا هم جمع کردی معجز خضر و مسیحا را

رخسارهٔ گلرنگ تو گلزار بهشت است
خط گرد گل روی تو دیوار بهشت است

گرد روی تو خط نیست بلکه کاتب صنع
نوشته سورهٔ یوسف بدور خط غبار

زمرد ... از رخسارش نشان تا ساده بود از خط
کنون خورشید ... که حسن او فزود از خط

رباعی

چند اسبزهٔ خط مشکین
خرمی بخش روی تابان است

تازه سازد چراغ باغ نگاه
که گلستان خط ریحان است

موج زلال شراب پرکیف خالی از خمار اشعار صفت لب و خال لب و تبسم یار

صائب

از لب تو افتاد چشم ستاره صبح / شد آب از خجالت قند و باره صبح

آنجا که خنده لعل ترا پرده در شود / طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود

مغز در استخوان شود شیرین / چون بخندد لب شکر بارش

زبان غنچه و چشم ستاره و لب صبح / گذاشتند بیان گلعذار خندیدن

برگ خزان رسیده شمارد سهیل را / حیرانی عقیق لب آبدار یار

نزاکت بسکه دارد لعل سیراب و فسون سازش / خیال بوسه برگرد لبش تبخاله میگردد

خط نارسته ز لعل لب او چیده است / رشته از صافی این دانه گوهر پیداست

با لب او کار دندان میکند سین سخن / زین سبب کم حرف افتاده است آن شیرین دهن

فیض دم صبح از لب خندان تو یابند / شهدیست شکرخنده که در شان تو یابند

از لعل یار خنده دندان نما ببین / در روز اگر ستاره ندیدی بیا ببین

بوسه ریزد بجای حرف از لعل شکربار تو / خنک باشد گوش و لب را بر سر گفتار تو

گوهر شهوار را در عهد شکرخند تو / از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته

تا خنده از آن غنچه مستور برآید / صبح شکر از خاک دل مور برآید

از آن لبهای میگون کم نشد صحبت خمارم / چه سرگرمی مرا از گردش ساغر شود پیدا

کیفیت می با لب شکرشکن نیست / نقلی که می از جوش برآرد دهن نیست

میتوان خواند ز پشت لب او بی گفتار / سخنی چند که زیر لب او پنهان است

ز اشک شمع توان نقل در گریبان ریخت / بمحفلی که بخندد لب شکرشکنش

نگردد تشنه در گرمای صحرای قیامت هم / بخاطر بگذراند هر که لعل آبدارش را

غنی

مدام از حباب است ساغر بدست / شده می بدور لبت می پرست

پیش لب یار که جان پرور است / هر که زند دم ز مسیحا خر است

هر کو شراب آن لب جان بخش خورده است / آب حیات در نظرش خون مرده است

زاهد بیار همت صهبا کشی مکن × / پیداست اینکه می بلب او نمیرسد

دیده چون آن دو لب شیرین دید / معنی قند مکرر فهمید

گذشت خال لب تو ام آرسے … مگس شهد زهر دار [illegible] بود
شکرین لعل تو کان نمک است … گرچه شکر مکان نمک است
نمک افزود ریخت راز لبت … گرچه از آب زبان نمک است
خالیست سیاه بر لب آن مهوشش … افتاده خوش و مرا بمیدارد خوش
چون مهر که از مشک نهی بر باده … یا قطره آبی که چکد بر آتش
حیرت از خال لبش دارم که هندو زاده … بر کنار چشمه کوثر طهارت میکند
پسته خنده زدل کوه غمی بردارد … کار شیرین دهنان سخت ترازو بادست
کشاده غنچه گل از نسیم گلزار است … کلید قفل دل ما تبسم یار است
بران لب خال مشکین چیست نقاش ازل گویا … زکار خویش چیزی را که خوش کرده نشان کرده
از مشک تر سوادی بر لعل دلستان است … در حیرتم که خال است یا نقطه دهانست
پری رخی لشکر خنده قتل مردم کرد … چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد
خال بر کنج لب او جلوه دیگر فزود … خاتم یاقوت را گوئی نگین نیلم است
خال بر کنج لبش نیست مگر ساقی صنع … نشاء کم داشت که افیون بشراب افگنده
پر غلط نامند مردم لعل و یاقوت و عقیق … ریخت از رشک لبش اشک جگرگون آفتاب
دی با طبیب گفتم احوال ضعف خود را … از لعل یار فرمود گلقند آفتابی
چون روی تو دید خضر گفت آب این است … ابروی تو دید گفت محراب این است
در خواب لب لعل تو روزی خندید … دل گفت که معنی شکر خواب این است
عجب اگر شکر از تنگ شکرت بچشیم … اگر دل تو فراخ است رزق ما تنگست
آب شد در دهنم لعل لبش … لب تو حب نباتی بوده است
اگر گویم نمک لعل لبت را … ترا هیچو ملیحی کرده باشم
لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد … زنده را جان میستاند مرده را جان میدهد
تبسم میکند چندان گل از لعل می آشامش … که در کف رشته گلدسته میگردد خط جامش
میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش … گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالیست
ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند … مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
چرا بزیر لب جام زهر خنده زند … اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

صفت لب و خال لب و تبسم

میرزا طاهر وحید / گرامی

باده تلخ از لب شیرین لبان   در حلاوت می برد تلخ از نبات

بفکر خاتم لعل لبت هرگاه می افتم   نمی آرم بدندان خاتم انگشت از حیرت برون

خال بر پشت لبش منست که از غایت لطف   جای بوسیدن نظاره بدان لبها یافت

نبات از نسبت لعلش شود آب   عقیق شربتی باشد لب او

گران بهاترش از در رهین دندان است   دو سرخ لعل لب او فزون ز مرجان است

محمد قلی سلیم / تجلی

گر در دلش ز لعل تو اندیشه بگذرد   می چون عرق ز پیرهن شیشه بگذرد

دماغش بشگفد تا خون عاشق را نمیریزد   انار خنده او از جلال آب و سبز آید

در چمن حرفی گذشت از شکرستان لبت   ریخت همچون خون گرم از طوطیان منقارها

شفیعای اثر

نشد از بوسه ات هرگز بیان کام جان شیرین   لب قند ترا غیر مکرر نتوان گفتن

خان شیخ / بیانی شیخ سعدالله گلشنی

دوای درد دل ماست لعل خندانش   شفا برنگ عسل آمیخت در شانش

نقطه انتخاب بوسه بود خال لبش   قلم صنع خبر زان لب میگون دارد

خنده دندان نما چون یار من پیدا کند   شبنم گل بلبلان را بر جگر دندان شود

انگشت بر لب خندان او سخن کشید   فضای خنده گل تنگ بر چمن کشید

الماس شد بسینه کوه یمن عقیق   لعل تو تا براده رنگین زکان حسن

کلیم

چه خواهد کرد یارب گر رسد آسیب دندانش   لب لعلی که موج خنده سازد کار سوهانش

تبسم دید حاصل شد از آن لب جان محزون را   عبارت داشت تنگی دیر فهمیدیم مضمون را

تصور لب رنگین یار را نازم   نمود در ریشه کلک خرد رگ یاقوت

که شراب از یاد لعلش دم زند   در ساغر خنده بر شبنم زند

بجز صدف پیرهن بالیده باشد   اگر بر روی گل خندیده باشی

آب گهر بچشم صدف اشک حیرت است   آنجا که لعل او بشکر خنده وا شود

لب او با شراب در ساغر   چون دو جان بود در یکی قالب

خال جا کرد بکنج لب شکر شکنش   اتفاقیست سیه بختی و این خوش طالعی

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است   حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است

از آن حدیث لبت بر زبان نمی آرم   که نازک است مبادا که بر زبان بچکد

شکر از خود نتواند مگسی دور کند   بسکه او را لب شیرین تو از کار انداخته

آنچه ... لعل نوشین تو شکر کردم — نباتی ساختم کاغذ قلم از نیشکر کردم

با مشک خطا کاتب صنع از خط یاقوت — خوش بر لب لعل تو نوشته است که یاقوت

گر پر لبت نشست عرق هست جای آن — بی قند نیست زانکه حلاوت گلاب را

هر لبش گاه تبسم معجزی دارد جدا — یک لبش جان میستاند یک لبش جان میدهد

فسون خال هندو را اثر شد — که لعلش گه نمک گاهی شکر شد

بر دهانش خال لب دیدم فتادم در غلط — زانکه کس ننهاده حرف میم را مرکز نقط

از نیل نیست خال لب جان فزای تو — نیلوفری ز چشمه حیوان برآمده

بسکه شیرین است لعلش گر شبیهش را کشد — خامه سود رکف مانی مگس رانی کند

سیم نوشین چشمه لب تو — عین آب حیات را شد دال

نوشیست در لب تو که چون رشته نبات — تحریر وصف او خط مسطر کند لذیذ

لبت از خنده نمک بر جراحت جان ریخت — نمک ز تنگی جا بر لب نمکدان ریخت

بر آن لبها ز انداز تبسم خال میگردد — زهی نازک گلی کز رنگ خود پامال میگردد

لعل لب او راست ز رنگین سخنی رنگ — چندانکه از و یافت عقیق یمنی رنگ

ز آب دُر دندان تو هنگام تبسم — ترسم بگداز د لب که همچو نبات

در گلشنی که لب بشکر خنده وا کنی — هر برگ سبز طوطی شکر شکن شود

گر خاتم هوای لعل آن سیمین ذقن دارد — که مهری بر لب و انگشت حیرت در دهن دارد

یاقوت با لب تو دم از رنگ میزند — این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند

کی میرسد بلعل تو شیرینی دگر — نقش است بر عقیق لبت خنده شکر

بود محال که طعم لب ترا یابد — اگرچه شان عسل شهد را کند غربال

خوش آن ساعت که چون بر من کشی تیغ — تبسم زیر لب دزدیده باشی

بخاطر بگذرد از غنچه لعلش اگر حرفی — شگفتن همچو گل از دل بلب با صد زبان آید

تبسمی است نمکیاش سینه ریشم — که نام آن بزبان بتان شکر خنده است

تبسم در مسی دارد بهاری — چو تیغی کو درخشد در غباری

تبسم از مسی و پان نمایان — چو در شام از شفق برقی درخشان

... تمام می باید — پی پرسش ز تکلم قوام می باید

خواجه حافظ — سلمی — شیخ جمال الدین سلمان ساوجی — سید حسن — عبدالله ... — ... شیرازی — شمس الدین ... — خواجه ... — شیخ ... — دارابیگ جویا — ناصر علی — محمد حسین تنهی — شهرت — اشرف — قتیل — میرزا ... تبریزی — ... ۲۱۷

جان میکنم و در اضطرابم یعنی ||| یاسین تبسم توام ـــ ی باید
گوشه گیران زود دلها را تصرف میکنند ||| بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لب است
تا تبسم با لب گلشن فریبش آشناست ||| از خجالت غنچه را پیراهن هستی قباست
علاج تلخکامیهای حسرت زود خواهد شد ||| شکر خندش مربا میکند سیب زنخدان را
شیرین تبسمی که مرا راه دین زده است ||| از موم مهر بر دهن انگبین زده است
تبسم نمکین لب نمک کلام نمک ||| بحیرتم که نمک چش کنم کدام نمک
خفته بودی بلبت بوسه زدم ||| قند دزدی چه بلا شیرین است
لشکر خنده ترا تا دهنی پیدا شد ||| عاشقان را بتو راه سخنی پیدا شد
نمک فشان شده لعل تو در شکرخائی ||| عجب که کان نمک شد دکان حلوائی
لبش گزیدم و خاموش آرزویم کرد ||| کبودی لب او سرمه در گلویم کرد
تا نمک ریخت بر جراحت من ||| لب شیرین یار شور گرفت
بیت لب تو منتخب است از بیاض حسن ||| از بوسه نقطه خوش بود این انتخاب را
لبهای می آلوده بلای دل و جان است ||| زان تیغ حذر کن که بخون تر شده باشد
خیال بوسه میسازد کبود آن لعل نازک را ||| چه بی رحمم بدندانش گزیدن آرزو دارم
لب بر لب من نهاد و گفتا ||| جان تو بلب رسید خاموش
لب او گر نمیشد خنده آلود ||| ملاحت تا قیامت بی نمک بود
نماید چون رگ یاقوت از پشت لبش ||| سبزهٔ خطی که خواهد رست بعد از سالها
لعل تو یاقوت یا عناب یا گلبرگ تر ||| یا شکر یا انگبین یا قند یا حلواست این
خال زیر لب تو بیجا نیست ||| نقطه زیر لب ضرور بود
خالی که میان آن دو نوش است ||| زنگی بچه شکر فروش است
در لب یار نهان حسن جهان ساخته اند ||| باغ را در گره غنچه نهان ساخته اند
حدیث تلخ نخیزد از دهان یار میرزد ||| چو تنگ افتاد ساغر می از او جا نریزد
بی سخن غنچه لبان مست مدامم کردند ||| باده از شیشهٔ سربسته بجامم کردند
لطیفه عجب است اینکه لعل میرا لبش ||| مدام میچکد و کم نمیشود آبش را
ندیده شور لشکر نگرفته است کسی ||| چه غریب است در آن لعل شکربار نمک

چون نتوان قانع به پیغام لب دلبر شدن | باده‌هان خشک نتوان از لب کوثر شدن
باده بی لعل لب دلبر نمی باید زدن | غوطه در دریای بی گوهر نمی باید زدن
عیش جهان در آن لب خندان نظاره کن | در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن
برخوری زان لب میگون که ز اندیشه او | مست شد عالم و مهر است [illegible] شیشه او
زان لب نتوان کرد به دشنام کناره | تیغ دو دم اوست مرا عمر دوباره
هرجا لب لعل تو گفتار در آید | در آب گهر غوطه دهد مغز زمین را
قدر یاقوت لب او را که [illegible] | جوهری قیمت نداند جوهر نادیده را
لب تو پرده راز مرا تنگ کرده است | شراب دشمن جان است رازداران را
چون خامه و صحبت بهم بسکه یکدل اند | از هم نمیکنند دو لبش را سخن جدا
دل به دشواری توان برد اشتباه از جان [illegible] | میشود یارب سخن چون از لب جانان جدا
رنگ که ریخت در قدح لعل آفتاب | قطره‌ای ز لعل لب آبدار اوست
خیال لعل تو از دل کجا رود هیهات | نمیتوان نمک سوده از کباب گرفت
غیرت آن لعل میگون و عقیق آبدار | همچو اخگر در گریبان یمن افتاده است
از رنگ نگین چهره خراشیده برآمد | آوازه لعل لب او تا به یمن رفت
[illegible] آفت سخن چند که در دل داری | میتوان خواند ز لبهای خموشی که تراست
در حسرت لب لعل تو یاقوت ز معدن | چون لاله جگر سوخته از سنگ برآید
لب تو سوخت دل عالمی گر ابرو | نمک ز شور قیامت درین نمکدان کرد
آن لب حرف آفرین چون میشود گرم عتاب | آتشش یاقوت پنداری شرر می افگند
شد مهیا نقل شیرین و شراب تلخ من | تا لب شکرفشان یار خوش دشنام شد
در آن گلشن که آید در سخن لعل گهربارش | ز شبنم آب حسرت غنچه‌ها را در دهن گردد
نه از نازست اگر کم حرف افتاده است لبهایش | قلم چون تنگ شق افتد رقم زو دیر میزاید
جان تازه میشود ز لب روح پرورت | هرکس که بر خورد ز تو از عمر بر خورد
اگرچه خشک شد از بی عقیق سیر آتش | بوی می از لب ساغر مکیدنی دارد
شد از می رغبت خون میش آن لبهای نازک را | که ساز آبداری تیغ را خونخوار افزوده
شود گرداب دریای حلاوت دیده زنبور | در آن محفل که آید در سخن لعل شکربارش

صفت دہان و خال دہان

تیرہ نتوان کرد آب زندگانی را بخاک — جان چہ باشد تا نثار آن لب میگون کنم
پردہ گوش مرا چون ورق لالہ کرد — از سخن آتشین لعل سخنگوی تو
ہیچ دانم کہ چرا آن شکر لب بمنفعل باشد — ولی ہر جا کہ شیرینی است غوغای مگس باشد
خال لبت ای نگار شیرین حرکات — شکل مگسی نشستہ بر شاخ نبات
یا روح سکندر است کز تشنہ لبی — جا کرد کنار چشمہ آب حیات
حقہ لعل تو از جوہر جان ساختہ اند — کام ہر خستہ دران حقہ نہان ساختہ اند
حقہ لعل بتان را نہ ز جان ساختہ اند — بلکہ جانہا ز لب لعل بتان ساختہ اند
تغافل نیست گر با آدمی گویا نمیگردد — لب او بسکہ شیرین است از ہم وا نمیگردد

پیدا ساز صورت از نہان اشعار صفت دہان و خال دہان

میرزا صائب

نہ ہمین حرف نیست کہ او را دہنی ساختہ اند — در میان نیست دہانی سخنی ساختہ اند
گوشہ گیری را بچشم خلق شیرین کردہ است — خال مشکینی کہ در کنج دہان یار ماست
دہان تنگ تو از دست دل ربودہ داد — کشادہ دست نباشد کسی کہ دل تنگ است
گرد دہن تنگ تو گردم کہ نمودہ است — شیرین بنظرہا سفر تلخ عدم را
دہان تنگ آن شیرین پسر پنہان نمیماند — ندارد گرچہ اصلی این خبر پنہان نمیماند
رسانیدہ قطرہ چشم مور ربست قلم — چو میکشید مصور دہان تنگ ترا

محسن تاثیر

باینہمہ تنگی کہ نصیب دہن اوست — داغم کہ چرا روزی ارباب سخن نیست
از دہانش نشان نمی یابم — دہنش فکر تنگدستان است
ہیچ است دہان تو ولی میدانم — ہر کس کہ ندید آن دہان ہیچ ندید
خلقی ز غم دہان تنگش برباد — بر رہگذر عدم نشستہ
دہان یار بیاقوت سفتہ میماند — زبان او بحدیث نگفتہ میماند
رقم از سخن رنگین تبسم داری — دہن تنگ تو شق قلم یاقوت است
با ما سخنی از آن دہن نیست — در تنگی آن دہن سخن نیست

[illegible]

زان دہان لب نشان بوی سراغی بردایم — تا دمی یابیم راہ از عدم پرسیدہ ایم

[illegible]

با دہانت ز ملاحت نتواند دم زد — پستہ ہر چند کہ خود را بنمک تشنہ کند

صفت دهان و خال دهان

از رشک دهان تنگ یار است — خاتم پیوسته خانه بر دوش

عقل در کار تو ای تنگ دهان حیران نیست — گرده کشور دل ضبط باین بیه آهن

تا تماشای دهانت کرد حیران غنچه را — شاخ گل دستی است در زیر زنخدان غنچه را

خال بکنج دهن یار ... نیست — سوره به تنگ شکر افتاده است

در تنگی آن دهن سخن نیست — خاموش که جای دم زدن نیست

ز تنگی آن دهن سازد سخن را از صدا عریان — رسد تا بر لب لعلش شبنم وار میگردد

بسکه در فکر دهان او فرو رفتم بجویش — در گریبان همچو مغز پسته پنهان شد سرم

حقه لعل است یا سر چشمه آب حیات — یا دهن یا میم یا طوطی شکرخاست این

فزوده بر الف صفر دهان را — تکی ده کرد آشوب جهان را

نمکدانی به تنگی چون دل مور — نمک چندانکه در عالم فتد شور

در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم — غیر از میان چه قافیه آن دهان کنم

غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت — آنچنان برده بیشش زد که دهان پرخون شد

خال بکنج دهن هویدا شد — نکته سر از غیب پیدا شد

[illegible] که تقدیر سخن آنجا بزندگی شکسته — برابر میکنی با غنچه گر بوی دهن دارد

چه در صفت دهانش لب گشودم — بروی من دری از غیب وا شد

دهنت را عدم و ذره و جان بشمارند — شاعران مفتریانند خیالی دارند

برزبانهاست که آن شوخ دهانی دارد — ورنه این اصل ندارد سخن افواهی است

دهان یار از رنگینی حرف — بود همچون شگاف کلک شنجرف

مرحمت تمام قمر آمد ای بحسن سمر — دهان تنگ تو میم است در میان قمر

تنگ شکر تو ای بت حورنژاد — سبحان الله چه تنگ و شیرین افتاد

گویا به هزار حمله زنبور عسل — بر برگ گلی نیش زد و نوش نهاد

یک سر موی سخن نیست در این هیچ میان — دهنش یک سر مو نیست در این هم سخن

نگفتم هیچ در وصف دهانش — دهان را هیچکس چون من نه ...

علم [illegible] سخنی میگوید — ورنه مفهوم نگشتی که دهانی دارد

[illegible] تنگی بودنی [illegible] — نی چون قد تو سرو بود در چمن

مظهر

قبول

توفیق

خواجه جهان

دانای قدیم

حسرت

صفت سبزی یا بن العاز آنچه

با آتش [illegible] بیگانگی آشناست — گر از طوطی حسن رنگین نواست
بکنج دل لنش چه مسکن کنم — چراغ عدم خانه روشن کنم
ز دندان گرم اره راند بسر — شود گر [illegible] خون من بیشتر
بدندان اگر ریزدم خون بجاست — رگ من بآن تیز آشنا ست
منم موج سر چشمه لعل یار — خط نیست لب تشنه هر کنار
منم محرم چشمه آن زلال — که خضر خط آنجا ندارد مجال
بهارست خط از مے بتشنم — برون جسته این دود از آتشم
تکلم ز من باده نوشی کند — تبسم ز من گل فروشی کند
چه شد گر خزانی بود پیکرم — بهارست در دام بال و پرم
کند جلوه در چشم اهل زمن — مسیحا ز پیراهن خضر من
تبسم ز من یافت حسن کمال — رگ برگ گل گشته تیغ هلال
سرشت من و لعل خوبان یکی است — درین دعوییم رنگ تغییر نیست
که چون تخم زگلهای این گلستان — نمی جوشد الا بلعل بتان
[illegible] کرده اند — که خون تخم بخوبان سهل کرده اند
[illegible] شاهد من بعشق بتان — رخ کاهی و باطن خونفشان
درین بزم هر قطره خون من — شهیدیست کز برگ دارد کفن
ز برگ من اینعنی آید پدید — که بی سبزه نبود مزار شهید
بهر دم بگردانم [illegible] راف رنگ — که در پرده با خون خویشم بجنگ
بیک حرف [illegible] هم گل دگر ست — زبان تا بجنبد مرا خنجر است
مرا صانع آب و گل تا سرشت — رگ خون چکان شد خط سرنوشت
بجوشد ز بس خون سودای من — نهد ریشه زنجیر بر پای من
[illegible] سبزه رنگ من است — بهار نشاط طفش بچنگ من است
کند یاد [illegible] کسب حسن کمال — چو رخسار سبزان هندی ز خال
[illegible] امید [illegible] خویش — که افسون کند نشأ باده بیش
[illegible] طراوت فزاست — ز تخمم بدین ریشه نشو و نماست

صفت مسی و پان و لوازم آن

از و جفت طلاق اند در اتفا[illegible]ق — که در رنگ جفت است [illegible]

شود چهرهٔ زر و خورشید آل — [illegible] بندش اگر ماه رویان او گال

بود زیب هند این حنا [illegible] لب — که بر کف نهی رنگ روید ز لب

چو پیدا به نوک زندان [illegible] شود — ز برجا پر از لعل مرجان شود

ز پیچیدن برگی از آن دلبران — که صد بوسه پیچیده شود در آن

با ایثار نفع از پی دفع غم — شبیه کف دست اهل کرم

چنان خوشنما چون شود نقطه دار — که پروین به تشبیه گردد نثار

ز بس چرب و نرمی و افسون و فن — تبان را دو لخت زبان در دهن

معماست لبهای اهل حیا — که دیده است چون او معما کشا

اگر سید سرخ از رنگ پان دندان جانان را — کمستی شیخ [illegible] ما تسبیح [illegible]

بجان میکشد [illegible] عاشقان را — تو گوئی پان [illegible] بود [illegible]

ز زیبائی مسی آلوده دندان — [illegible] انجم در شب [illegible]

چون مصحفی که یاقوت مدش کشد [illegible] — بر لعل تو خط او [illegible] رنگ [illegible]

لبی چون مصحف یاقوت خوش حرف — شده از رنگ [illegible]

سیاهیهای دندان [illegible] ار [illegible] — شود در دیدهٔ آئینه مردم

رنگ مسی به لعل لبت را آلوده کرد — حلوای تر ز گرمی نظاره دود کرد

شد زبانم از خطی همچون گل سوسن سیاه — شب کشیدم [illegible] مسی مالیده را

همی دود آتشه را نشاید [illegible] شد — خوش آن زمان که [illegible] یار [illegible]

این سبزه که نام برگ پان دارد — رو چیست که برگ برگ او جان دارد

از چار مزاج مختلف [illegible] بهم — [illegible] ببین که بوی انسان دارد

چو برگ پان شهید لعل او شد — برنگ سبز بختان سرخرو شد

سرخی پان را اگر بر لعل او چون بسته اند — این [illegible] بر مسیحا [illegible]

لبش دانم چو گل از رنگ پان سرخ — غلط گفتم ز خون عاشقان سرخ

من از بوس [illegible] که دل را شاد میکردم — مسی [illegible] یاد میکردم

در حالت [illegible] از برگ پان زبانش — برگ گل است گویا [illegible]

نعمت خان عالی

صفت آئینه دیدن معشوق

باشد چرا نه خانهٔ آئینه آب برد — هر دم ز عکس روی عرقناک [illegible]
خبر آن ماه را از حسن او [illegible] — الهی خانهٔ آئینه آباد
هیچکس را نبود بر رخ [illegible] تاب نظر — گر آئینه که او را دل فولاد بود
در جلوه‌گاه حسن تو [illegible] پرده‌های چشم — افتاده است بر سر یکدیگر آئینه
در ساغر بلور [illegible] جوش نماست — روی ترا بست بتهٔ دیگر در آئینه
آید بکار موجه چو دریای حسن تو — لرزد بخود چو [illegible] لنگر آئینه
از آب و تاب خندهٔ دندان نمای تو — گنجینه شده است پر از گوهر آئینه
گفتی که غوطه زده کنعان برود نیل — آورد تا مثال ترا در بر آئینه
بر چهره‌ات چگونه عرق حفظ خود کند — پای گهر چگونه نلغزد بر آئینه
دست مشاطه تقدیر ز جوهر بسته است — تماشای تو صد جای کمر آئینه را
چهره‌ات گل [illegible] گریبان میکند آئینه را — طره‌ات سنبل بدامان میکند آئینه را
آفتاب بی‌زوال عارض او از شکوه — همچو صبح از سینه چاک [illegible] آئینه را
گر زند آتش بجان رویش چنین آئینه را — زود خواهد کرد [illegible] آئینه را
عکس خط و خال عنبربار آن مشکین غزال — میکند پر نافه [illegible] حسن آئینه را
کشور حسن ترا در یک نفس تسخیر کرد — هست اقبال سکندر در نظر آئینه را
یک نظر رخسار او را دیده تنها گذشت — آب میگردد دهان در چشم تر آئینه را
در روزگار حسن تو شد خار خار شوق — هر جوهر نهفته که در کان آئینه هست
حسن از دیدن خود بر سر بیداد آید — کار شمشیر ز آئینه [illegible]
آئینه با عذار تو خود را کند برابر — روی که سخت [illegible] شرم و حیا ندارد
هرگز نبوده است ملاحت باین کمال — عکس تو آب آئینه را شور میکند
رفته رفته آب شد آئینه از تاب رخش — چون نگردد آب آخر سد اسکندر نبود
عبث آئینه زره پوش جوهر شده است — تیر مژگان تو از سد سکندر گذرد
چنین که حسن تو بیخود شد از نظارهٔ خویش — گر ز خانهٔ آئینه اش [illegible] برند

باعث طلاقت زبان آوران و کار اشعار صفت زبان و تکلم معشوق [illegible]

صائب

هر جا که سخن نقل شود نقل انجمن — حرفی که شد از آن دو لب شکرین جدا
در کام صدف تلخ کند آب گهر را — حرفی که از آن لعل گهربار برآید
ما و گله، تلخی دشنام تو هیهات — حرفیست که مور از شکرستان گله دارد
شکرفشانی نطق تو نیست امروزی — بگاهواره چو کسی تو خوش زبان بودی
دلپذیر است چنان بسته شکر شکنش — که رسد تشنه از گریه بدلها سخنش
غنچه از دهان تنگ سخن آفرین تو — در لفظ کس ندید نهان صد کتاب حرف
[illegible] دم تکلم سخن از عدم برآرد — بجهان چو او کسی را سخن آفرین ندیدم
پیش تو حرف عیسی مریم نمی‌زند — تا حرف می‌زنی تو کسی دم نمی‌زند
دهد گر آب و رنگ از گفتگو یاقوت خندان را — گریبان چاک همچون گل کند لعل بدخشان را

سحابی

چو آید در سخن لعل لب سنجیده گفتارش — زبی مغزی گهر بر روی دریا چون حباب افتد
گفتار نگر زان [illegible] مسیح دم می‌آید — چون روح بمرده سخنش می‌آید

[illegible] کاشی

یا رب سخن است کان دهان میگوید — یا جان من است از عدم می‌آید
هنگام تکلم لب آن حور [illegible] لقا — گویند مسیح وش بود روح فزا
فرق است بسی از لب او تا بمسیح — کان زنده بدشنام کند این بدعا
پیداست دو رنگی ز تماشای سخن تو — برگ گل حناست زبان در دهن تو

[illegible]
شوکت

نبی زبان بدهان تو برگ غنچه نور — زخندهٔ نمکین تو آب گوهر شور
نا تماش حرف او از خنده گل بافتند — پردهٔ گوش من از فرکان بلبل بافتند
حرف نشنید کسی از تو بجز نکهت می — سخنت بوی شراب لب میگون باشد
بدماغ مهر نشاند نمک تکلم او — بشیر صبح شکر افگند تبسم او
داده جان آب بقا را ز لطافت سخنت — ماهی چشمهٔ خضر است زبان در دهنت
گر زبان در کشم از وصف زبان تو بجاست — حاجت گفتن من نیست متاعت گویاست
نه زبان است تراز رشتهٔ جان سخن است — این شکر برگ حلاوت ده خوان سخن است

جلال اسیر

زین چرب و نرمی که بود با زبان او — چون مغز پسته است زبان در دهان او
اگر گوید سخن نتوان شنیدن گفتگویش را — چو بوی غنچه بس در پردهٔ سر مست آوازش

دبیر

در [illegible] اگه یکی نیست ای عاشق سخن تو — بادام دو مغز است زبان در دهن تو

صفت ذقن و خال و عرق آن

کجا بجا رسد آن زلف کز زنخدانش / فتاده ایم بجایی که ریسمان نرسد

دلم از لعل لبش در ذقن افتاد بلی / برود میکده چاه آفت مستان باشد

بر زنخدان تو خالی که گلشن اقبال نیست / تخم این سیب از لطافت می‌نماید جان نیست

مهر را از خال آن چاه زنخدان / پری در شیشه یا یوسف بچاه است

نکهت گل رنگ یاقوت و خمیر صبح را / گرد آورند وان سیب زنخدان ساختند

در زیر آن دو زلف زنخدان ساده بین / یک گوی در میان دو چوگان فتاده بین

گویی ذقنت قطرهٔ آبیست معلق / در چشمهٔ خورشید حبابیست معلق

کی سیب آن ذقن بکسی رایگان دهند / سیب است آن ذقن که بهوس جان دهند

ترنج ذقن از خط گشته شیرین / رسد آنچه در گاه اگر خام باشد

گفته بود دیگر که زنخدان من از سیب است / ما چه گوییم بهر حال تو به سیب ا نی

عنوان دانست پیش خودپسندان چمن / چهچهه بلبل بجز وصف زنخدان تو نیست

آرم بخاطر آن ذقن و آه میکشم / آتش بجای آب ازین چاه می‌کشم

در چاه زنخدانت دل ما نبود است / وان خال سیاه تو بدین حال گواه است

سیبی است زنخدان تو وان خال سیاه / از غایت لطف دانه در روی پیدا است

دل را ز چاه غبغب او آب میدهم / این کشتی شکسته بگرداب میدهم

زیر غبغب او دانا برود راه / بود گرداند رسنی از آن چاه

کو بنگر و بخال زنخدان آن نگار / هرکس ندید بر چه زمزم بلال را

گفتند بوسه اغیار بر فی تا بد / گر گفت سیب ذقن کم زنانیست

بر زنخدانت اگر مشاطه زد خال سیاه / چشم بد از تو تخم بهی در کار بود

خوشا همسایه‌ام که لعل آبدار او / ز آب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را

آنزمان گوی سعادت بود در چوگان من / کز ترنج غبغب او بود دستنبو مرا

هلال غبغب جانان لطافتی دارد / که از اشارهٔ انگشت آب میگردد

ز اشکی باده لعل چکیده از لب تو / پیاله‌ایست پر از می هلال غبغب تو

بقفش در عرق شرم دل از دستم برد / عرق سیب بدین نور ندیده است کسی

بالای غبغب که پهلو میزند با ماه عید / منحنی دو زنتاده از حسن او است

حاجی محمد صادق
خالص
قلندر
داراب بیگ جویا
فقیهی
غزالی مشهدی
قاسمی کاشانی
گرامی
طوسی
محمد قلی سلیم
سعیدای اشرف
کمال اسمعیل

ملا محمد علی نصرت
عبد الرحمن جامی
[illegible]
[illegible]
ملا محسن

صفت حمائل و بر و دوش

اگرچه لاله طور است روی روشن او — چراغ روز بود با بیاض گردن او

کمر چون شمع دارد کیر ز روی روشن ساقی — ید بیضا شود دست از بیاض گردن ساقی

از بیاض گردن خوبان تلاوت میکنند — ساده لوحان محبت را کتابی دیگر است

بیاض گردن او در کتابخانهٔ حسن — سفینه‌ایست که در وی انتخاب شده است

می توان دید از بیاض گردنش خون مرا — گرچه رنگ از خون من شمشیر قاتل بر نداشت

بر بیاض گردن او نقطه از خال نیست — از لطافت این ورق افشان نگیرد جوشیم

ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت — بیاض گردن او خال انتخاب ندارد

در گریبان خجالت معتکف گردیده است — صبح خورشید قیامت از بیاض گردنش

مرسلهٔ گلوی جانان اشعار صفت حمائل جانان

ز لعل و گوهر و الماس قدرش افزونست — چو باغبان کند از نسترن حمائل تو

ز بسکه لاله و نسرین و گل بهم دارد — شده است رشک فزای چمن حمائل تو

بسان برق کند خیره دیدهٔ عشاق — چو جلوه گر شود از پیرهن حمائل تو

حمائل از طلا بر سینه دارد ماه سیمائی — که در گردش در آید آفتابی عالم آرائی

او در گلو حمائل گوهر کشیده است — یا شبنمی است کز گل حسنش چکیده است

پی صید دل در بر نازنین — مسلسل کمندی حمائل ببین

پیش حمائل گل آن ماه ارض مین — مهر افکند حمائل چو زر بر آسمان

پوشیده تا حمائل خوش آب در گلو — اشک مسلسلم چو گهر موج میزند

از گل نبود و شاخ بوقلمونش — پیدا است که نیک کرده ام تحقیقی

گلزار رقم بخط گلزار نوشت — بر صفحهٔ سینه لام نستعلیقی

این جانفزا حمائل گل نارسیده است — هر برگ او فسونگر تسخیر من شده

دوش بدوش مسرت نمای عشاق داغ بر اشعار صفت بر و دوش دلبر

بر و دوشش زده طعنه سمن را — گل اندر جیب کرده پیرهن را

بر دوشش همیشه صبح نوروز — گره کرده دو بدر عالم افروز

صفت ساعد محبوب

بعد نقطه ۳

ساعد سیمین او را تا کلیم الله دید ۱۱۹ اسنحه افسوس شد دستی که در اعجاز داشت — صائب

مانی چو نقش آن بت بدست میکشد چون میرسد بساعد او دست میکشد — پیشرت

مهر صبحگاه میگزد و تجلی افگن از ساعد کند همچون ید بیضا مصفا گرد بالش را

نباشد آستین و ساعدش را احتیاج آنجا صفای ساعد او بسکه گشت از آستین پیدا — یگانه

ساعدت را بنظر دیدیم و از کار شدیم بازی شوخ بدست تو گرفتار شدیم

میان [illegible] ز روی آن جور چو در فانوس روشن شمع کافور

بلورین ساعدین از بسکه صاف است درخشان همچو تیغ بیغلاف است — مخلص

سخت آورده بکف ساعد سیمین ترا میتوان گفت که مخلص ید بیضا دارد

ز دست برد دلم را صفای ساعد او گواه عاشق صادق در آستین باشد

چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس صفای ساعد آن مه در آستین پیدا — ملا ... جامی

کز ساعد سیمین تو در دست توان دید سوگند بدست تو که از دست توان رفت

رخش میداد باساعد گواهی که حسنش گیرد از مه تا بماهی — ستیمی

[illegible] دامن سجدهای ساعد نور آفرین او که موج خنده صبح است چین آستین او

ساعد نیست زده سر از شجر طور دو شاخ یا برون آمده از چشمه کافور دو شاخ — توفیق

ساعد تو شمع کافوریست یا شاخ بلور یا شعاع مهر انور یا ید بیضاست این — گنگا پرشاد بهار

گفتم که هست جان من آن ساعدت چو سیم خندید و گفت سیم تو آری بدست ماست — طوسی

محفل تا صفای ساعد او پرتو افگن شد زخجلت شمع میمالد سر انگشت حنائی را — حزین

دیدیم ساعد تو و دادیم دل ز دست با هر چه میکشیم ز دست تو میکشیم — آشوب

پیداست ز چین آستین ساعد تو چون سینه ماهی که نماید از موج — تجلی

کس از خوبان ندارد ساعدی کان نازنین دارد ز خوبی آنچه گوئی ماه من در آستین دارد — کلامی

من کیم بوسه زنم ساعد سیمینش را گر مرا دست دهد بوسه زنم بالینش را — هلالی

نظر بساعد سیمینش چراغ صبح را ماند برآرد گر ید بیضا سر از یک آستین با او — لا اعلم

چین ابرو در شکست دل قیامت میکند ساعد سیمین بسکه دست است و تاراج هوش

روشن از فیض بیاض گردنت صبح بلور در فروغ ساعدت فواره نور آستین

بلورین ساعد و جام بلورین بنام ایزد بود نور علی نور

صفت بازوبند و چوری و دست و غیره

گفتم هوس ساعد دستت نه کنم   اکنون که بگردنم درآید چه کنم

سرشتهٔ آرام خمیدگان غمگسار اشعار صفت بازوبند و چوری و یاره

عبدالجلیل

خم چوری بغایت دل‌پسند است   بصید هوش چون پیچی کمند است
سیه چوری بود چون تار سنبل   که پیچیده بر گلدستهٔ گل
نیارم نیلگون دیدن بدست شاهدان چوری   که میخواهم کنم از مهر و ماه آسمان چوری
بود هر حلقه‌اش چون حلقهٔ بیرون در چشمی   که دارد اشتیاق دیدن دست بتان چوری
نیارد تاب آب و رنگ سرخ و سبز او هرگز   کند لعل و زمرد را نهان در بحر و کان چوری
نگر اعجاز خاک هند را عیسی که در یکدم   کند گلدسته دست گلرخان را از خزان چوری
برای وحشی دل حلقه‌اش دام بلا باشد   کمند تابدار است این بدست مهوشان چوری
یاره هست یار سیمین تن   مار گنج است بهر قتل من
حیرتی دارم بخوش آب زمرد یاره‌اش   سبز نه گلگون نماید ساعد گلرنگ را
در دست نازنین تو آن یاره یار من   یا دملین بود قلمش نهار من
سیه چوری بدست آن نگار نازنین دیدم   بشاخ صندلین پیچیده ماری عنبرین دیدم
چوری گلگون بدست آن پری دیده‌ام   شعلهٔ جواله سان پیچ و خمها پیچیده‌ام
نه بوزن سبب بر خویش بالید   که بازوبند آن خورشید گردید
گفتمش بر گرد دستت چیست این پیچ سیاه   گفت گنج حسن را از دزد نگهبان کرده‌ام

دستگیر دل از کف دادگان باشغف اشعار صفت دست و پشت دست و کف

انصاف آسمان که کدامی نکوتر است   یا روی آفتاب تو یا پشت دست یا
توان همچون رگ گل دید یکدست   ز پشت دست او خط او کشیده است
خوبی ذاتی ز زیب عاریت محتاج نیست   دست او چون برگ گل از حنا [illegible]
سازی به آستین ز چه مستور پشت دست   ای روی دستت از گل و از [illegible]
موسی کشیده آه ز خجلت در آستین   بنمود جلوه تو چو در طور پشت دست
خسرو
ساعد که همچو سیم دارد آن چه صفات   شیرین و سپید و صافی آمد چه نبات

برکف دست صفا پرور اگر بندد حنا — چون می جام بلوراز پشت دستش گل کند
رنگین بخون خویش کف یار ماکه کرد — این کار دست بستهٔ بغیر از حنا که کرد
درنقش حلقهای انگشتر — همچو موج حباب در دریا
گر شمع به بیند آن سر انگشت — از رشک بسوزد و بمیرد
کف دست تو ز خونم صدف شنجرفست — حالم این رنگ حنا خود نبود بحر عالم
زخون دل نوشتم نامه بر برگ حنا سویش — بشوق آنکه گردد آشنای دست رنگینش
از خون جگر بست حنا بر سر انگشت — خون دلم انگشت نما شد چه بجا شد
جلوهٔ حسن تو آورد مرا بر سر فکر — تو حنا بستی و من معنی رنگین بستم
انگشت توای شوخ نه رنگین ز حنا شد — خون دل من بود که انگشت نما شد
ازان ناخن که عقد دل گشاید — هلال و بدر در یک جا نماید
حنای آن سر انگشتان دلکش — بدل چون دستهٔ سوفار ترکش
خاتم نگین بدستش منست — عکس داغ دل حزین منست
باچنین رنگ کف ساقی چه کار این شراب — دست او خواهم کشیدن جای ساغر لعید این

پیرآب ساز چشم آینهٔ اشعار صفت صفای سینه

صاف مروارید و مه را بیختند — طرح لوح سینهٔ او ریختند
سینه اش ازبسکه باشد نرم و صاف — بوسه از لغزش نه استد تا بناف
نموده موج رنگ پان ز سینه — برنگ موج می در آبگینه
تعالی الله چه صافی سینه دارد — تو گوئی در بغل آئینه دارد
جیبی که در کمینگه صبح قیامت اند — آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند
دیدم از چاک گریبانش صفای سینه را — من گمان کردم که دارد در بغل آئینه را
سبحان آن سینه ببین قدرت صانع دریاب — استخوان بندی انمعنی ساطع دریاب
سینهٔ آئینه پرداز صفا را نازم — لوح گنجینهٔ پرمهر و وفا را نازم
اندرونت نفس شیشهٔ ساعت آسا — شده از سینهٔ صافت نظرها پیدا
تا ستاره نتابد سینه او — نظر گردیست بر آئینهٔ او

ملا علی رضا

صائب

صفت پیرایهٔ پستان

کپستان شهرگی چون حوی شیر اند | لبالب حسن را دو فرقش شیر اند
زجوش جلوه های حسن پنهان | برنگ غنچه اش بالید پستان
زغنچه قفل زد بر درج کافور | که تا ماند قبای ناز مستور
بوی گل در نسترن پنهان شده | غنچه سان بالیده دو پستان شده
جز آن پستان که بخشد نور دیده | حباب از آب آئینه که دیده
دو پستانش دو لیمون پر ز نور است | بسختی و صفائی چون بلور است
پستان چو لب گزیده شود کام از و مجو | زان رو که آب نیست انار مکیده را
ز دستش دست پستان تو شد آمد پیش | شد یقینم که انار است حلال آبادی
نه سنجم با سر پستان آن حور | دو اختر شد بلند از مطلع نور
انار از رشک پستانش بترقید | ترنج از حسرت او زرد گردید
سر پستان دل و دینش ز تیزی | کند در دل زنگیان تخم ریزی
سر پستانش از بس سخت و تیز است | ز هم آغوشیش زان رو گریز است
که شاید گرد آغوشش کس آید | مبادا رخنه در سینه نماید
دو پستانش که آرام دو دست اند | دو مغرور گران سر خود پرست اند
بسینه تا شکم دریای سیماب | در و پستان حباب و ناف گرداب
پستان ترا چشم بتان است از پی | یک نار است و هزار بیمار اینجا
دو پستان چون انار نو رسیده | یکی هرگز ندیده هر که دیده
بجز پستان آن ماه سمن بر | نکرد آرام بر آئینه گوهر

پنبهٔ داغ سینهٔ دردمند * اشعار صفت سینه بند *

دل ز دستم میرباید سینه بند | کاش در دست من آید سینه بند
غنچه سان دارد شکفتن در گره | وا شود دل چون گشاید سینه بند
نمیباید بست از تار نگاه | وز حریر چشم شاید سینه بند
شبی بر قامت گل جامه دوخت | یا بر آن پستان نماید سینه بند
رخت تنگ عیان است نار پستانت | ترا لباس باین اعتبار گلنا سیست

بدان نرمی که گر افتد به پیش مشت — برون رفتی خمیر آسا ز انگشت

شکم چون تختهٔ سقاقتم کشیده — ببری دایه ناف او بریده

شکمش چشمهٔ آئینه و نافش گرداب — گردش چشم پری بود که در عکس افتاد

نظر تا بر صفای آن شکم بود — نگه را لغزشی در هر قدم بود

ز وصف آن شکم دل ماند آبم — که از بهر شکم شد نیست ماخنم

بلورین برکهٔ صافی تر از آب — مصفا موج زن دریای سیماب

ز قاقم آن شکم چند نرم است — ولی خورشید راز و پشت گرم است

بجوشد از صفای آن شکم آب — که زیر طاق باشد کان سیماب

حریری کاغذی مهره کشیده — مصفا و سبک زینسان که دیده

شکم از بس صفا آئینهٔ نور — توان دیدن در آن عکس رخ از دور

شکم گر لطف قاقم یا حریر است — ز نرمی قرص صندل یا خمیر است

بیاد آن شکم و ناف در جهان خیال — بر آب آئینه گرداب بتوان دیدن

شکم چون لوح سیمین بسا صاف — خط مو خامهٔ مو مجرهٔ ناف

برو نقاش حسن از دلربائی — رقم زد صورت نازک ادائی

جوی آب است آن شکم لیکن درو — آب دریا نیست آب گوهر است

شد از وصف شکم تا خامه شاداب — ورق شد جلوه گاه موج مهتاب

شرح نتوان کرد اسرار نهان آن شکم — جام جمشید است یا آئینهٔ اسکندر است

نگشته از مساس دست محسوس — مساسش بوده گوئی دست افسوس

حلقهٔ گرداب آبحیات × اشعار صفت ناف لطافت سمات

چه ناف است آنکه دلها کرده بیتاب — کز و افتاد شکم من بگرداب

این غنچهٔ ناف دلپسند است — نقش گره ازاربند است

بود ناف زیارت گاه آدم — که بیت الله باشد ناف عالم

شکم چون چشمهٔ آب است پر صاف — شگفته زو گل نیلوفری ناف

ز نافش آه را شرمندگی بود — مگر گرداب آب زندگی بود

مثنوی

ناف او دیدم از خود رفتم | گردش چشم پری [illegible] بود

نیست آن ناف که جا در شکمش یافته است | عکس آن نرگس شهلاست در آئینه بین

از نامه علی ظهیر

چه شود گر شکمت چشمه حیات آمد | بر دهان لب سلامت کسی زو چه ناف

تو گوئی کز صفای آب حیوان | نموده صورت چاه زنخدان

خمیر آن شکم چون کرده تقدیر | نشان مانده بر او انگشت تدبیر

قلندر

کرده از نازکی اقلیم حسنش را حبیب | ناف او ناف زمین حسن آمد حباب

مولانا طاقی

چه بگویم که ناف آن پری چهر | بود گرداب اندر [illegible]

بلورین حوض آن ناف مدور | تموج [illegible] بود از آب گوهر

پشتیبان دیوار حسن مرغوب اشعار صفت پشت و خال پشت محبوب

ز پشت او صفای روی ماه است | که روی حسن را پشت و پناه است

به پشت و روی یکسان است الحق | که پشت و رو ندارد نور مطلق

پشت او تا در نگاهم جلوه کرد | گرده ام زان روی بر [illegible]

لا اعلم

بود پشتش در آغوش نزاکت | چو برگ گل به لبریز لطافت

ز رشک پشت او خورشید افلاک | گذارد پشت دست خویش بر خاک

ز پشت او سخن گفتن گزاف است | که پشت و روی عینک هر دو صاف است

ای مهرو به پشت تو دانی که چیست خال | مهر نبوت است به پیغمبر جمال

معدوم ساز فکر دقیقه سنجان اشعار صفت باریکی کمر جانان

صائب

ننموده خویش را و دلم را ربوده است | بسیار نازک است ادای میان تو

در جامه گلگون کمر نازک آن شوخ | از لعل بود همچو رگ لعل [illegible] دارد

چه خوش باشد در آغوشم آید سرو [illegible] | کنم [illegible] دل سوی میان [illegible]

مرا نازک نهالی همچو جان ناتوان دارد | که [illegible] میان دارد

نزد اهل خیال میانش بدر سخن آید | ز لفظ معنی [illegible] آید

[illegible] میانش [illegible] هیچ ندارد | [illegible] گویند [illegible] هیچ ندارد

توفیق

[illegible] او که خوا[illegible] بود جاد[illegible] و — دو کوه آویخته از تاریک مو

چه سرین گنبدی از نقرۀ خالص بپا — نشستۀ یاسمن لطف بدن کوه صفا

[illegible] صاف او بیت روشن — که می آید بموج از باد دامن

سرین نهان [illegible] هویدا — چو عالم از عدم گردید پیدا

[illegible] گلدستۀ نسرین بهارے — پی داغ تمنا پنبه زارے

سلیم

نخل [illegible] چون صورت نگارجان بست — گلدستۀ سرین را از رشتۀ میان بست

[illegible]م از سرین آن پری چهر — خمیر خورده مشت از پنجۀ مهر

[illegible]ان در حرب نرمی بی [illegible] است — که پنداری کف دریای شیر است

آن سرین تودۀ سیم است ته دامانش — گر زکاهم ندهد دست من دامانش

[illegible] مشغوف میدار — چو مفلس در طلای دست افشار

یاسمن بر یکدگر پیوسته اند — یا ز شیری صبح قرصی بسته اند

باعتماد سرین را بآن قصر گذار — که مور خازن تنگ شکر نخواهد شد

سرین تا که پوس کرد وگرم — بهند زیر سرش بالش نرم

سرمۀ گلوی خلیقۀ زبان اشعار صفت اندام نهان

نعمت خان عالی

قلم پر زور آنجا چون زند دم — دو انگشت از ید قدرت شده ضم

سخن چون گرم شد در اصل مطلب — صدف را شد گهر تبخالۀ لب

جواهر

در فصل بهار هر گل تر شگفد — هر غنچه بشاخ خویشتن بر شگفد

وین غنچۀ تو عجب شگفتن دارد — کز گلبن خود بشاخ دیگر شگفد

غزنوی

بزیر دامن آن در ناسفت — دو ماه نو بیکدیگر شده جفت

چراغی کرده باد رطاق محراب — فروزان بیکدیگر چون گوهر ناب

[illegible] آن یاسمن بو — نرسته چون سم آهوی چین مو

[illegible] غنچۀ سوسن زیاده — زبان در کام حلب بر لب نهاده

توفیق

چه پرسی از گوهر ناسفته او — ز راز غنچۀ ناشگفته او

[illegible] از آن بادام توام — دل عاشق دو نیم آنجاست از غم

صفت ساق و شلوار و شلوار بند

۱۳۳۳

ستون قصر حسن بی همتا اشعار صفت ساق مصفا

[illegible] ساق او گفتن [illegible] ید — که ساق عرش اندر لرزه آید
[illegible]رین ساق [illegible] ده گواهی — که حسن اوست از مه تا بماهی
[illegible] این ساق او زیر بو[illegible] اد — خوشا سیمی که در پالیش زر افتاد
ساق نورانیش در پیراهن [illegible]ین او — شمع کافوراست در فانوس روشن کرده اند
ساق تو مرا ز پا [illegible] ز دست — هرگز ندهم ستون عنابی را
[illegible] این سخن پروا [illegible] کنم — که شمع ساق زد آتش بجانم
[illegible]ر جا سخن زان ساق پرنور — فتد آتش بجان شمع کافور
ساق سیمین تو تیغیست که موج جوهر اوست — حق این تیغ تو بر گردن من بسیار است
بود از بسکه لبریز صفا آن ساق سیمینش — شود زرد وز رنگ هنگام سواری دامن زینش
ستی که برده دلم را کف نگارینش — خمیر مایهٔ صحبت ساق سیمینش
[illegible] ساق تو گر زد دم تاثیر در آب — ماهی از موج بود پای بزنجیر در آب
از محک سر زده بر سنگ و کسافت نرسید — نقره آخر شده خلخال و بگردش نرسید
پیش ساق نرم صاف ساده ات — شیر ماهی مشت خاری بیش نیست
ساق سیمین او بلورین است — گر غلط گفته ام بگردن من
ساق ترا ز سودهٔ صندل سرشته اند — در نظر نشستهای نظر از سرشت او

نعمت خان عالی

فانوس شمع دلهای مستمند اشعار صفت شلوار و شلوار بند

لطافت چون صفای ساق سیمینش — نماید آشکار از شلوار پر چینش
[illegible] ساقش از شلوار پیدا — چو شمعی گشته بفانوسی بود جا
[illegible] نشیب [illegible] جامهٔ او — طرز مضمون تازه ای دارد
[illegible] شلوار بندش نار گستاخ — دو سر آورده بیرون از دو سوراخ
[illegible] این پوشاک زیب ساق و رانست — که نرخ حسن خوبان زین گرانست
[illegible]ت پوشد از پی شان — همانا برق رخشند زیر دامان

میرزا طاهر وحید

صفت بکعب و کف ناخن و انگشت و پا و خرام

حجاب خانهٔ عفت ازین است — نهان کرد با اوی عصمت دو دیناست

پوشید چو زیر جامه آن شوخ پری — از حملهٔ عیوب گشت اندام بری

در حسیتی و راستیش شکی نبود — مشکل که گذر کند نسیم سحری

صائب

سر رشتهٔ عیش دو جهانم بکف آید — در دست من اندر که فتد بند ازارت

جان تازه بدست آید اگر در کفم افتد — ای بافته از رشتهٔ جان بند ازارت

غلط گفتم این بند شلوار نیست — درینجا کسی آگه ز اسرار نیست

ثریا بجوزا درخشیده است — بر ابریشم نگه بسته پیچیده است

شفتالوی لذت بخش مذاق جان اشعار صفت کعب جانان

بپالیش کعب در کار از دو سمت است — عجب لطفی نمودار از دو سمت است

یکی قطب شمالی را نمودار — دگر شکل جنوبی کرده تکرار

خاطرم در فکر کعب دلربا افتاده است — مهره ام در ششدر رنج و عنا افتاده است

گوی سیم خام گویم یا حباب بحر حسن — بی تامل اینکه مضمون پیش پا افتاده است

نگارین پاشنه از روی انصاف — چو نارنج است سرخ و شسته و صاف

نه آن کعب است که بر شاخ نهال قامتش سر زد — غریب است اینکه سر آورده شفتالوی پیوندی

تشکل کعبش را بلا تشبیه میگویم که کعبیست — مهر و مه از عالم بالا بزیر افتاده

نظیر کعب او پیدا شدن از بیسیاری آیت — که شکل هیات کعب و بکعب بیشتر باشد

بی مهری و ستم عشاق غم آگین اشعار صفت کف ناخن و پشت پا و خرام تمکین

نزاکت آنقدر دارد که هنگام خرامیدن — توان از پشت پایش دید نقش دوقی لی را

خضر میرود بجای سبزه از جولانگهش — آب حیوان یا خرام قامت دلجوی او

کبک از حیرت رفتار قیامت زایش — سنگ استاده بره ریخته خون در پایش

تا فرو برد خرام قامت رعنای اوست — بر نمیخیزد به تعظیم قیامت کرد باد

گرد ره است همچو قدمگاه خضر سبز — ردی زمین ز سرو پریشان خرام یار

بر تیغ تو سینه فشارد ز انفعال — کبکی که آورد بنظر آن خرام را

جان فشان زن بپای او ممتاز | پایگاهیست جان فشانی را

جاده‌ها طومار تصویریست از رفتار او | بسکه همچون خامهٔ نقاش رنگین می‌برد

جاده را پای نگارین تو سازد رگ گل | روشن از خامهٔ شنجرف خرام تو یکیست

بخرامی و ز قد تو سایه می‌افتد بخاک | خیزد سوزم زین حسد یا لیتنی کنت تراب

گذارد پا اگر در چشم بلبل | نگارد از زبان خنده گل

هر سو که رفته شبها آن شوخ آتشین خو | از نقش پای او ران ره افروخته

بیا ای جام و مینای طرب نقش کف پایت | خرام ... خمور طرز آمد نهاله

نیست نقش پا نگار از خرامت جلوه گر | دفتر برگ گل از دست بهار افتاده است

بسکه از طرز خرامت جلوهٔ مستانه ریخت | رنگ از روی چمن چون باده از پیمانه ریخت

محشر ای بت رعنا که هنگام خرام | محشر تازه بهر گام بپا میگردد

نمی‌افتد بدام حیرت شوخی خرام او | کشد نقاش اگر بر صفحهٔ آئینه تصویرش

به تمکینی ز جای خویش آن طناز میخیزد | که می‌آرد عرق بر چهره ... میریزد

چو بنشیند شود صد کوه تمکین همنشین با او | چو برخیزد ز جا از جای برخیزد زمین با او

تا خرام قامت او برده از سر هوش ما | نیست بر دیوار چون محراب یاد آغوش ما

ای ره خوابیده را از نقش پایت بالها | از خرامت عالمی آسوده را زلزالها

گفتار تو شهدیست که جانها مگس اوست | رفتار تو سیلیست که دل خار و خس اوست

ز رفتارت امان از عالم ایجاد برخیزد | بجای گرد از بنیاد هستی داد برخیزد

عشاق را خرام تو از خویشتن می‌برد | سیل بهار هر چه کند پیش می‌برد

خشک می‌آید بچشمش جلوهٔ آب حیات | هر که در مستی تماشا کرد رفتار ترا

از خرام او بهم جادوان قانع مشو | کاینچنین صد مصرعهٔ برجسته دیوان اوست

بوستان از شاخ گلدستی که بالا کرده بود | در زمان سرو خوش رفتار او بر دل گذشت

هر کسیکه دید سرو ترا در خرام ناز | از پا اگر نمی‌فتد از دست میشود

از خرامش بسکه کیفیت تراوش میکند | نقش پا ... گران میگردد از رفتار او

عاشق دل شده هر چند که آواز دهد | کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد

کوه تمکین تو تا سایه بدریا افگند | ... با موج خطر آرام گرفت

مولوی جان ... ؛ اشرف ؛ یکتا ؛ ... ؛ صفی ؛ باقر ؛ عبدالقادر بیدل ؛ ... ؛ میر غیاث الدین منصور ؛ ...

همپای تو تا رفته بگلشن گل پابوسش / خنده شده بر لاله و سوسن گل پابوسش

بوجه نیست خلخال در پای نازنینش / رمزیست اینکه عاشق [illegible]

برگهای لاله می بینم چو در طرف چمن / آن کف پای [illegible]

بپایش بوسه زد رنگ حنا سرخی و بالا شد / دلم خون شد ز حیرت این عجب [illegible]

خون هزار بوسه بدل جوش میزند / از [illegible] حنای کف پای او [illegible]

بوی گل و جنبش آرد سرو بالای ترا / شوخی رنگ [illegible] کف پای [illegible]

از حنا گشته سیه پای تو همچون پر زاغ / خوب [illegible] یک او و پای [illegible]

حنا ممنون بخت سبز گردید / که بر پایش رخ پر خون بما [illegible]

زبسکه تازه بود رنگ و بو حنای ترا / بسر زنم چو گل سرخ نقش پای ترا

آیا لیست حنا آن بت سیمین اندام / عشق بی تاب من آتش ته پا [illegible]

چو گل در پیرهن خود ز خوشحالی نمیگنجید / که زیر پای او خوابید چون رنگ [illegible]

چو سر بپای تو سودم ز درد سر رستم / حنای پای تو ام کرد کار صندل سر

کند و رسد قدم فریاد خلخال / که حسن گلرخان پا در رکاب است

آنچنان صافست اندامش که چون طلق صفا از / مینماید نقش پای او ز روی نقش پا

زبس نازکی گردد ش رنجه پا / اگر کفش پوشد ز رنگ حنا

بران پای حنائی سوی زر خویش مالیدم / ازین گلشن که چیند این گل رعنا که من چیدیم

هزاران کشته شد جلوه حیرت فزایش را / مدان از حلقه فتراک کم خلخال پایش را

پای را حنا بستی آتشم ز بالا شد / جان من سرت گردم این چه فتنه بپا شد

نگار بسته بپا گرم جلوه است چنان / که دود آتش رنگ حناست [illegible]

چمن نموده بنقش قدم غبار مرا / گرفته است بگل شوخ تر [illegible]

سرو بالای تو همسایه عمر ابد است / نقش پای تو زمین را گل بو [illegible]

بت شوخی که دل ناوان شدست از بن پاش / کسی جز من نفهمد معنی فریاد [illegible]

نه از خلخال زرین زیور آن سرو سهی کرده / بپایش [illegible] خورشید [illegible]

نه آهی حلقه زد نی ناله من رفت دنبالش / خبر [illegible] رفتن دل میدهد آواز [illegible]

از پی پا شستن او رنگ گلشن آب شد / گل بدست آورده بلبل از برای [illegible]

وقت پاشستن زبس حرکات شیرین میکند — میشود شان عسل در دست خادم کف پا

مگو زنگوله بر پا بسته جانان — بپایش سوده سرها نالان

برنگ کلف ماه سوادافزایی دم بپا اشعار ... بعضی ... معیوب

صائب

مراد رکنیط چون سرمه گر از بید سودائی — بلای آسمانی بود چشم آسمان گونش

نگه از چشم کبود توچه خوش می آید — یوسف از نیل باین آب نیاید بیرون

مرا افگنده در دریای غم نیلوفری چشمی — که چون خورشید ... زرین ...

نرگس نیلوفری مژگان زرین را ببین — چشم زرین ... تماشا کردن را ببین

شد زرد خط سبز از آن روی آتشین — چون سبزه ... که ز آفتاب سوخت

بنیست از آبله بر چهرهٔ آن ماه نشان — شمع من پر زده از کثرت پروانه شده است

تبخاله است بر گرد دهان آن پری پیدا — زنگی این صدف بیرون لب جا داده گوهر را

لعل تو زروشن گهری جان جهانست — تبخال بران لعل سراپرده جانست

مرا چون مهربان داغ دار د آسمان چشمی — که تابد بخیه الماس را مژگان ز رنگش

[illegible]

از چهرهٔ او شقایق اندوخته رنگ — در طرهٔ او نکهت سنبل زده چنگ

عیب دهن فراخ او نیست جز این — کز حسرت او دل جهانی شده تنگ

گر نیست بخوبان به بلندی ممتاز — گو رعنائی بجلوهٔ خویش بساز

در رشک خوش آیندگی قامت اوست — آن دست که در طلب نگر و دیده دراز

مفتون تو کی بجور خرسند شود — عشق تو بلای هر خردمند شود

بر چهرهٔ صافت اثر آبلهها — بوده است ضرور تا نکه بند شود

خورشید ز رشک آب و تابت در تاب — حسن همه را افسانهٔ حسنت در خواب

رخسار تو آب و این نشانهاست حباب — بر عکس نمود عکس هر چیز در آب

[illegible]

ای قامت تو چو روز زردی کوتاه — زنهار مدار دست از می ...

خورشید رخت بلند از ان بر ناید — تا دست زوال باشد از وی کوتاه

بر عارض لاله رنگ ای سرو روان — آن ... نشان آبله گشت عیان

در شهر بخوبی شده انگشت نما — ز آن ... اشاره بر خیست مانده نشان

داری ز پی چشم بدای در خوشاب | یک نرگس ناشگفته در زیر نقاب
دین از سه طرف ترکه از بادهٔ حسن | یک چشم تو مست است دگر چشم بخواب
نه دست به زلف باله پوش تو رسد | نه لب بلب شکر فروش تو رسد
کوتاهی قد تو برای دل ماست | تا نالهٔ زار ما بگوش تو رسد
باور نکنی که از من ای عشوه پرست | بربوده دل شکسته آن نرگس مست
تا راست بگوید این سخن در رویت | هم مردمک دیدهٔ تو کج بنشست
صفرها شد داغهای بیشمار ز چابکش | با حسابی بود حسنش گشت اکنون بیحساب

[illegible] خسرو

آن یار که بشد غارت جان مذهب او | بربود دلم طرهٔ همچون شب او
زان بسته همی شود سخن در دهنش | کز شیرینی نمی گشاید لب او
گر ز آبله بر رخت نشانها پیداست | تو ظن نبری که ماه حسن تو بکاست
مشاطهٔ تقدیر بر رویت گل ریخت | از غایت نازکی نشانها پیداست
آن روی چو برگ ارغوان را نگرید | وان غمزهٔ شوخ دلستان را نگرید
ابروش به نیکوی دو دم دارد لیک | چشمش که دو دم ندارد آنرا نگرید
تا زلف تو از روی بیک سوی فتاد | در شهر ز غوغای رخت هوی فتاد
یارب کلف است بر رخ چون مه تو | یا سایهٔ زلف است که بر روی فتاد

سید صلابت خان

ابروی ز در نقص جمالش نمیکند | هر سورهٔ کلام خدا اکثر از طلاست
واحد بعینی دو چندان کرد حسن روی یار | آفتاب از بهر تسخیر جهان تنها بس است
زیک چشمی ترا هرگز زیان نیست | که زیباتر بود تصویر یک چشم
ای آنکه کسی چشم تو بد مهر ندید | در دیدهٔ روشن تو گل نیست پدید
بعارض داغ چیچک نیست دانم | ببرگ یاسمن افتاده شبنم
ندارد رخ ز چیچک نقش آفت | عرق در رخ فرو رفت از لطافت
رویت چو ماه رنگ طلا داشت پیش ازین | چیچک بهر دی ساده مرصع تمام کرد
ندارد رنگ چیچک بر رخ آن ظالم که می بینی | که می آید پی قتلم عجب حسن زره پوشی
اشک است که در چشم تو بر جای الم | تا کام سپیده بود لیکن نچکید
خط مشکین نگارین رنگ کافوری گرفت | شب چه سان رنگ سیه ماند پیش آفتاب

وحید
لکنت شیرین زبانان از فصاحت خوشتر است — بیت لبهای ترا این سکته چسپان تر است

میرزا عزت
بیند اگر در آئینه چشم سیاه او — آئینه سرمه دان شود از بس نگاه او
امروز درین دیار در دیده یکیست — از خیل پریرخان لب بسته یکیست

سلمان ساوجی
عالم همه را بیک نظر می بیند — آئینه و آفتاب را دیده [illegible]
آن یار که مشک بر قمر می ساید — از لعل لبش دُرّ و گهر می زاید

شاپور
هر چند که خائیده سخن میگوید — شیرین دهنش ولی شکر می خاید
گر شد گهری ز درج نوشینت کم — در حسن نگشت [illegible] هیچ تمکینت کم

حکیم شفائی
صد ماه ز اطراف رخت می تابد — گوباش ستاره ز [illegible] کم
زان چشم تو تیر مژه افگند ز چنگ — کز چشم تو [illegible] بماند و جنگ

خاقانی
تیر مژه بسکه ریختی بر دل تنگ — شد ترکش غمزهٔ تو خالی ز خدنگ
سر لیست سیاه چهره آن ماه تمام — هر گرد دو عارضش خط آتش فام
شکل خط او بگرد عارض مادام — چون سرخی مغرب است در اول شام

شیخ [illegible]
زخم بالای دیده است او را — چشم زخمی رسیده است او را
ای سرو ذقنی کرده لب افگار ترا — آلوده بخون دو لعل خونخوار ترا
فی فی غلطم بسکه دهانت تنگ است — آزرده لب از خندهٔ بسیار ترا

[illegible]
گر خشک شد از باغ رخ جانانه — یک نرگس ناز پرور مستانه
دل تکیه گه خیال یک نرگس اوست — خوش نیست دو خسته خفته در یک خانه
دل هر آنکه دلبری بدنبال است — که جای آبله اش دلرباتر از خال است

[illegible]
ای شوخ بغمزه بر سر جنگ مباش — ای گل ز خزان حسن بیرنگ مباش
شمشیر که زنگش بزدایند خوش است — ابروی تو گر ریخته دلتنگ مباش
در باغ جهان که جای آسیب بود — حسنت دائم بزینت و زیب بود
در دیدهٔ من داغ سفید ذقنت — زیبنده تر از شکوفهٔ سیب بود

[illegible]
سروی که زنخدانش به از سیب بود — دلها همه از جفاش آسیب بود
گر ساده زرو نیست تنش عیبی نیست — مو بر تن سرو باغ [illegible] زیب بود
تبخال بران لب خموش آمده است — فی فی [illegible] شکر فروش آمده است

لعلت می و کنج دهنت تنگ شکر — از گرمی می شکر بجوشش آمده است

رضی

تبخاله بر آن لب ز حرارت جوشید — یا گشت حباب از می گلرنگ پدید

با معجزهٔ حسن جهان آرایش — آورد ز بیجاده برون مروارید

محمد شریف

چسان بینیه کند تو جان توان بردن — که ناگزیر بود جور آسمان بردن

نعمتی

نباشد از تغافل گر بجا گویا نمیگردد — لب او بسکه شیرین است از بیم وا نمی گردد

مصحف رخسارهٔ او را نشان آیه هاست — تا برای بوسه جا گیرد انتخاب از آبله

نمیکند بمن ناتوان نگه آن شوخ — ز بیم آنکه بگویند ناتوان بین است

مخلص

رسید جان بلب و نیست رخصت مردن — گره بکار من از لکنت زبانی هست

ترشیزی

بت فرنگ عذار مست ابروی — فراز چهره چو سورهای قرآن سرخ

بیک چشم آن پری در قتل عالم بی نظیر آمد — اگر چشمی دگر میداشتی کشتی دو عالم را

ابروی زرد مصحف رخسارهٔ ترا — سر سورهٔ الست که قلم زر نوشته اند

تسیرتی

چشم کوته نظران آبلهٔ ارشش خواند — بسکه خال است بر رخسار تو جای نگهم

معتمد

چو از لکنت نمی آید سخن بیرون از آن لبها — ندارد طوطیش میل برون از شکرستانش

ز لکنت نیست گر حرفش بلب پیرا شنا گردد — سخن گردد دهان صد بار گردد تا جدا گردد

حاجی محمد اسلم

گلو لکنت زبتابی سخن بر خویشتن می لرزد — جدائی کی تواند از لبت طاقت کجا دارد

حشمت از تنگی دهن و لکنت زبانش — حرفی که کرده قسم آنهم شکسته است

حشمت

ای که سر حلقهٔ سبزان سیه فام توئی — چشم بد دور که خال رخ ایام توئی

اسیر

کی بود لکنت تو بی معنی — میکنی درس دلبری تکرار

شرف الدین علی [illegible]

نشان آبله افزود حسن روی ترا — یکی هزار شود ماه چون ستاره شود

[illegible]

در عرق رفتی زمی از ماه پروین زاده شد — دست بر رخسار مالیدی برآمد آفتاب

از آبله بر برگ گلت نیست نشانها — بر روی تو جای نگه ماست که خالیست

خالص

چشم احول از نکویان معنی پیچیده ایست — شوخ طبعان لطف این ایهام انفهمیده اند

مقصود

شده است نرگس سبز تو سرخ پنداری — که در پیالهٔ فیروزه کرده اند شراب

میرزا حسن [illegible]

گر موی ندارد سرت ای در خوشاب — آزرده مباش یکسر موزین باب

زین رو که تو شعله و روشن باشد — کاندر سر شعله مومی آرد تاب

محمد قاسم سراجی

حدیقه ۱۴۴ توجیه حسن بعضی اعضای محبوب

[illegible] کمال اسماعیل [illegible]

تعلیم نمی برد ز فرمان تو — ز چشم تو آفت دو مژگان تو

بر عارض لاله رنگت ای در خوشاب — غمگین نشوی که نرگست شد بی آب

نه عیب گر مژه شوخ او در افتاده — حجاب ناوک ترک نگه بر افتاده

از ساغر ناز هر دو می مخمور [illegible] — بیدار کی باید کی [illegible] خواب

حرف شیرین تو از لکنت بود عجیب تر — چون سخن [illegible] لب گردد غلطان شود

آسمان چشمی که من یار او گردیده ام — چهره خورشید زر و از دیدن او است

دل خراب مرا جور آسمان کم بود — که چشم شوخ تو [illegible] آسمان گون شد

نگاه نرگس نیلوفری کشنده تر است — که فتنه از فلک [illegible] جور دم می خیزد

نباشد یک نفس بی فتنه چشم کبود او — بلا پیوسته از گردون مینا رنگ می بارد

گر در چشمه خورشید نیلوفر نمی باشد — بران رخسار چشم آسمان گون را تماشا کن

نان هم نسبت آن صنم یک چشم — که تفنگ نگه غلط [illegible] نکند

شبی اگر نماند بران چهره عیب نیست — منبر درون کعبه نمید ار احتیاج

نرفت خوبی حسنش ز رفتن بینی — چو میرود الف از ماه مه شود پیدا

لکنت در وفای وعده چو آن شوخ مست نیست — لکنت گواه او ست که قولش درست نیست

ای برده بیاض رخت از صبح سبق — خورشید و مه از دفتر حسنت دو ورق

رخسار تو در آنکه گشته است نهان — نی نی غلطم که شعله کرده است عرق

نه تبخاله است بر گرد دهان یار افتاده — که گوهرها برون از مخزن اسرار افتاده

حسن و بیش کم نگردید از نشان آبله — از قضا این نقدان کرده است شیرین خانه را

نه از لکنت نمیگوید سخن کم — ز شیرینی لبش چسبیده با هم

بسکه دارد شوخ ما نازک کلام — از زبان تا لب کند صد جا مقام

تبخاله میزند لبش از گرمی نگاه — این لعل ابدار چه لب ها ز نازکست

داغ چیچک که بران عارض و آن رخسار است — میتوان گفت که آئینه مجوهر دار است

جبین ناز را چندین منه بر ساعد سیمین — سرت گردم قوای ماه با ماهی نمیباشد

ماه من زلف ار ندارد عیب نیست — شب [illegible] گردد بگرد آفتاب

چه شد گر ماه من سنبل ندارد — کی [illegible] است شمع ماه روشن

گفتم سخنت شکسته چون آید | با آنکه همه چو دُر مکنون آید
گفتا که بدین دهان تنگی که مراست | گر نشکنمش چگونه بیرون آید

بی لکنتی زبان تو گویا نمیشود | این رشته تا گره نشود وا نمیشود

طاق ابروی تو سوزد ز درد دلها | آتش از سینهٔ قندیل محراب گرفت

نه از ناز است کز حرفش بلب پیرا آشنا گردد | سخن برا خوش نمی آید کز آن لبها جدا گردد

داغ چیچک نیست بر رخسارهٔ جانان پدید | شربت قند است و روی تخم ریحان ریخته

برچهرهٔ مهجوران گلاب افشان اشعار صفت نزاکت تن و معطر بودن آن

میرزا صائب

بسکه می غلطد در آغوش نزاکت شوخ من | خواب را در بسترش مخمل نمی بیند بخواب
نازک اندامی که عالم تشنهٔ آغوش اوست | سایهٔ بالای او از سرکشی همدوش اوست
رسیده است بجائی لطافت بدنش | که از نسیم بود داغدار پیرهنش
اگر ز نکهت گل پیرهن کند در بر | شگفت نیست که نیلوفری شود بدنش
اینچه لطف است که چون سرد شود مینا رنگ | از بغلگیری آئینه تن سیمینش
از اشارت میشود آن پیکر سیمین کبود | موج بر آب لطیف اندام بند انگشت
بزیر جامهٔ گلگون صفای اندامش | چو عکس ماه بود از حباب می پیدا

شوکت

نزاکت تو نسیم بهار شوخیهاست | ز بار سایهٔ گل کج شود کلاه ترا
چنان دارد لطافت پیکر روحانی نسترن | که ظاهر میشود از پشت پا نقش کف پای او
از نزاکت بسکه افتاده است اندام لطیف | خار ریزد صبح بوی گل به پیراهن ترا
بدیوار سرای او نگاه گرم نتوان کرد | که از مهتاب پر تبخال میگردد لب بامش
گرفته است نزاکت ز بس تن رنگش | ز آب آئینه دو انگشت جامهٔ تنگش

ناصر علی

بود نزاکت او آنقدر که میگردد | ز باد جنبش مژگان کبود یاسمنش
خیال او ز خواب آمد گرفتم در بغل تنگش | خزان میگشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش
رنگ بیمار نزاکت گرم نتوان دیدنش | هر نگه صد کاروان اشکست بر مژگان ما

طالب آملی

نه زیر سرو گلم آرام گیرد کز سبکروحی | نهالش بر نتابد سایهٔ نازک نهالی را

میر حیدری

برقع ز رخ افکنده برد ناز بباغش | تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

مسیحا

نگهش ز شوخ چشمی نظاره بشکند — به صورتش ز دیده تماشا نظر کنید

به دیده صد گل نیلوفری از گلشن روییش — اگر باد صبا بهر شبش برگ گل نقاب آرد

تنش از نور خورشید آفریده — لباس تن ز نور تن تنیده

تن جانبخش آن دلدار زیبا — حیات صورت تصویر دیبا

به تن برده ز جان گوی لطافت — بجان داده ز تن بوی ظرافت

شفیعای اثر

بسکه بلورین بدنش باضیاست — پیرهن آبی او تن نماست

حافظ

گر نسیم تنت صبح بر چمن بگذشت — که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید

سلیم

این لطافت هیچ برگ گل ندارد در چمن — میچکاند گرمی خوی از گل رویت گلاب

گل ز نوبت در گلستان لاف شاهی میزند — لاله از داغ تو بر گلها سپاهی میزند

آصفی

میر جلال الدین حشمت

ملا طغرا

رویت نداشت تاب اشارت ز نازکی — اینک ز نیل خال به رویت اثر هنوز

صبا را مانع گلچینی دیدار میسازد — بدور خویشتن از بوی گل دیوار میسازد

تا گرم دیده ام ز رخش میچکد عرق — دارد در آستین گل رویش گلاب را

برنگ دختر رز گر ز پیراهن برون آئی — ز صافی میتوان از پیش دیدن قفایت را

[illegible]

چنان پرورده آغوش نزاکت در کنار او را — که سنگینی کند پیراهن بوی بهار او را

بسیر گلشنش با این نزاکت چون توان بردن — رسد ترسم ز موج نکهت گل زخم خار او را

خمیرمایه صبح است از صفا بدنت — ترا قالب خورشید و ماه ریخته اند

بود لبریز صهبای لطافت ساغر رنگش — زند پهلو بموج نکهت گل جوهر رنگش

بباغ میروی و نسیم رنگ می آئی — ز گرمی نگه گل بتنگ می آئی

میر حسین [illegible]

شیخ محمد علی حزین

[illegible]

به بوی ناز اندامش صبا سوی چمن — گل بدامن پاکشیده وا ز خجالت تنگ آب

زنهار که آن بند قبا سخت مبندید — کز نازکیش بخیه بر اندام بر آید

ما نه تنها خویش را در جلوه اش گم کرده ایم — در صفای عکس اندام تو پیراهن گم است

مردم درین هوس که چه جان در برت کشم — کجا نسبت زنده هر کس و جان مرا ز تن است

تو از پری حباب قطره رنگ گل نازکتری — در بهر چه گویم بهتری حقا عجائب دلبری

[illegible]

شمع گر با تو کند دعوی نازک بدنی — کشتنی سوختنی باشد و گردن زدنی

سفیدی تن و سرخی اندام — بروی گل مقشر کرده بادام

کی در آید بنظر آن تن سیمین که شده است — پیرهن بال پری از لطف بدن

ازان بجامه گلرنگ مائل است آن شوخ — که در لباس کند خون عاشقان پامال

در گلستان دیدمش نشناختم — بر قدش پیراهن گل تنگ بود

نازک اندامی که هردم در قبای دیگر است — خون بسمل کی تواند دامن او را گرفت

چون آب که از پرده یاقوت نماید — پیداست تن نازکش از جامه گلنار

چه بهشت است که آن بند قبا بکشاید — در فردوس دری بر دل ما بکشاید

تن او در قبای لاله گون لطف دگر دارد — بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را

امروز قبا سرخ و حنا بسته بدست است — تا میکده رنگین کند خانه زین را

از حریر نگه ماست قبای که تراست — تکمه پیرهنت مردمک دیده ماست

بلبلان از حسرت نظاره اش خون میخورند — جامه گلگون او را از رگ گل بافتند

شده پیراهن گلگون قبا از رنگ شراب — باشد از قطره می تکمه گریبان ترا

(فانی) قبای بوته دار یار دارد — که در هر بوته اش دل می گدازد

برخورد چنان گرم که آتش بدلم زد — چون شعله سراپا ز طلا بادله پوشی

بهرم تیره بختان نزار به ز شمع فانوسی — طره طلا بر سر جامه یک تنی پوشی

ازان گره نکشاید که کرده اندامی گل — ز غنچه دل ما تکمه قبای ترا

چشم شوخ که نگه کرد گلستان ترا — که گل تکمه شگفته است گلستان ترا

(محسن تاثیر) صبح صادق گرچه دارد شاهدی چون آفتاب — گر کند دعوی بآن چاک گریبان کاذب است

چو دید جلوه آن شوخ در لباس سفید — ز رشک پیرهن خویش چاک زد خورشید

معنی روشن بود در لفظ رنگین خوشنما — در لباس ارغوانی آن تن سیمین ببین

تکمه بند که سر از جیب برون آورده است — جامه ات گوی ز پیراهن یوسف برداشت

(تمنی) مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد — اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد

گر اثر دارد نسیم آه گل چینان وصل — غنچه گوی گریبان تو وا خواهد شدن

تا کی آن نازک بدن را تنگ در بر میکشد — روز محشر دست ما و دامن پیراهنش

(بیدل) طره دستارش را اثر سوزن کرد — نمود از سینه بیضا بردن کرد

(صائب) بران گل غنچه خود را دوخته اند بسکه بلبلها — قبای شبنم بلبل یار گویا در بدن دارد

دلم وا چو شد از بست پهلو نشینان تر — که آن بند قبا پیوسته چون ابرو گره دارد

باز چون پروانه میسوزد مرا از سرکشی — آن نگار شمع قامت در لباس آتشی

چادر آب روان بر سر جانان دیدم — شبنم افتاده بروی گل خندان دیدم

[illegible]

چادر آبی تو تا پوشیدی ای سرو روان — بر هوا مانده ز حسرت طیلسان آسمان

ستاره دوختی از زر بگرد نیلگون چادر — نموده چرخ نیلی را ز خوبیها زبون چادر

چادر گلگون که داری بر بدن — داغ گشته لاله از روی در چمن

معجر گلگون سراپای ترا پوشیده است — یا گل احمر بر اطراف چمن جوشیده است

[illegible]

جامه [illegible] تنها نبود دام تماشایی کرد — در لباس قلمی مشق خود آرایی کرد

شعله گردی بسوخت دامن طور — باز سر بر زد از گریبانت

هر کس که چو من کشتهٔ آن معجر سرخ است — لائق زبی مرقد او چادر سرخ است

تکمه در پیرهن [illegible] نمی گنجد — از هم آغوشی گریبانش

[illegible] کمال الدین [illegible]

ترا تکمهٔ لعل است بر قبای حریر — شده است قطرهٔ خون منت گریبان گیر

نجابت

چون با قبای زرد قدش دلبری کند — آئینه را بهار گل جعفری کند

ترا تکمه یاقوت بر گریبان است — که رنگ پان ز صفای گلو نمایان است

یکتا

گر ز شوخی همچنین بند قبا باز کنی — غنچه را آتش سودا بگریبان افتد

عزت

تکمه گهر است این بران لباس زرافشان — ستاره شده با آفتاب دست و گریبان

همایون

زرافشان [illegible] چون اشک شمع از دیدهٔ خونین دل — بهر تا کرده جانان جامهٔ آل معصفر را

کرده [illegible] قبای تنگ ترا — که می کشید بران سرو لاله رنگ ترا

امیر خسرو

چاک زد گل [illegible] قبا تا که بسیر گل صبا — آن گل باغ حیا بند قبا را بگشاد

قتیل

بوی پیراهن یوسف ز صبا باز دهند — هر کجا یوسف من بند قبا بگشاید

حاجی محمد خان قدسی [illegible]

فشار داد نزاکت زبسکه رنگ ترا — تن تو ساخت گلابی قبای تنگ ترا

میرزا مظهر

[illegible] خرمی بو سد — فراخ عیش ترا ز آستین تنگ تو نیست

فغانی اردستانی

صفای جامه اش مشاطهٔ حسن دگر باشد — که چین دامن او شانهٔ موی کمر باشد

صبا در جیب او افتاده از شادی نمی گنجد — که گل چیند از آن رخ یا شمیم پیرهن گیرد

نوازش [illegible]

برگشتن آن سینه که از جیب او فرو ریخت — شادم که قفل از گره بند قبا شکست

میر محمد اسمعیل

انچنان تازه گلی در [illegible] بستانش نیست / کز گریبان تو چاکی نگریبانش نشکفت

به جز چاک گریبان خویش تابی / که ماه یک شبه در آفتاب جلوه گر است

نه تنها چاک زد دستم جامه از چاک گریبانش / ز چاک پیرهن یوسف نگاه افگند پیرهن

بگلشن رفتن و می خوردن و با غیر گردیدن / نمایان است همچون آفتاب از سینه چاکت

نیست بر گلگون قبایش جلوه گر موج [illegible] / یادگار [illegible] قبای تشنه جان [illegible] است

اینقدر تنگ قبا غنچه ازین باغ نرست / نازکی در بدنش جامه نهان ساخته هست

خود آرا آنچنان بر جامهٔ ابریشمی نازد / که پنداری زبر دارد مقامات حریری را

جهان بر د اختیار از دست آن سرو قباپوشم / که آید در نظر با هشتک چون [illegible] آغوشم

بگشایید قبا تا بگشاید دل من / بگشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

از جواهر خانهٔ دل اشک سرخ آورده ام / تکمه یاقوت دارم این گریبان ترا

در جامهٔ سفید چو صبح آمدی بباغ / شاخ شکوفه دست به دندان گرفت

میشود هر روز طالع زان گریبان آفتاب / بر بدن پیراهنت یارب چه صاحب طالع است

آه سردم که ترا گرم گرفته است ای یار / دو تهی پوشش برنگ گل رعنا شده

از عکس تنت جیب قبا آینه دار است / پیراهن از اندام تو لبریز بهار است

چشم لطیف او به پیراهن سیاه / باشد میان ابر سیه روشنی ماه

گه قبای سبز و گاهی سرخ بینم در برش / هر زمان در دلبری با هم برنگ دیگرش

آن ترک آل پوش سوار سمند شد / یاران حذر کنید که آتش بلند شد

از گلستان تو پیوسته صبا معذور است / گره بند قبا غنچه این گلزار است

قبامت دل تنگم بریده است مگر / کسیکه دوخته است این قبای تنگ ترا

ز رسم گل مزاج ترا آتشی کند / رنگ قبا چرا تو ز گلنار کرده

آن قبای نیلگون بنید در سیمین برش / همچو شاخ گل که باشد خلعت نیلوفرش

تو ای شور قیامت جامه مپوشی و [illegible] / خدا حافظ کتانی را که ماهی [illegible] باشد

زرد پوشید عالم آرا شد / نقره بود آن بدن مطلا شد

آتش و روشن به دوم آنکه نور دیده / جان من امشب لباس سرمه پوشیده

و لباس سیه آن دلبر شیرین حرکات / چشمه آبحیات است نهان در ظلمات

حدیقه ۱۵۲ صفت قد مرغوب جانان و مناسبات آن

لباس سبز و به بر سوی دامنکشان گشتی
مسیح وقت بودی خضر راه عاشقان گشتی

لاله گر جامهٔ گلگون تو آید به نظر
حلقهٔ داغ کند نام خود از الی رعنا

لباس سبز پوشیده نگار حور زاد من
بحمد الله که آخر سبز شد نخل مراد من

نگه دیست ز نیلم بقبای ظالم
مردم چشم من است آنکه گلوگیر شده است

پری وشی که ببر جامهٔ زگلنار است
بیا ببین گره سیماب قائم النار است

چه قدر اوج دهد نشامی شان ترا
نگه دانه تاک ست گریبان ترا

باعث بعث آثار قیامت اشعار صفت قامت و مناسبات قامت

صائب
طوق بر فاختهٔ حلقهٔ ماتم میشد
سرو میدید اگر قامت رعنای ترا

آید بر نگ سبزهٔ خوابیده در نظر
عمر خضر بسایهٔ سرو بلند تو

خیر سایهٔ قد تو کای پادشاه حسن
ردی زمین گرفت بخوابیده راحتی

تا قامت تو سایه نیفگند بر سرم
روشن نگشت معنی عمر دوباره ام

سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش
قمری از شهپر خود اره نهد بر پایش

حلقها در گوش سرو از طوق قمری میکشد
گر بگلشن ره فتد سرو خرامان ترا

بگلشنی که در آمد بجلوه نخل قدش
چو ابر از سر سرو آب انفعال گذشت

دلفریبی چون بجولان آورد آن ماه را
مردمی باید نگهدار دعنان آه را

گذشته است زتعریف قد رعنایش
الف کشند بر زمین سرو پیش بالایش

طوفان جلوهٔ تو چو در دل گذر کند
دریا شود ز موجهٔ آغوش سینه ام

سایهٔ افتاد ازان شمشاد بالا بر زمین
آسمان رنگ قیامت ریخت گویا بر زمین

کوته بود از وصف قدش طبع بلندم
این عالم بالاست از و وهم نتوان زد

مصرع قد ترا حاجت تقطیعی نیست
این سخن راستی از عالم بالا دارد

بقامت و قد ناز آفرین او قاسم
چه مطلعست که یکبار عیش فراموش است

در چمن تا قد او شیفتهٔ جولان است
سرو بر صفحهٔ گلزار خط بطلان است

مانند الف گذشته در دل
جا کرد قد تو در دل ما

قد رعنای تو ای شوخ سر اپا سخن است
راست گفتند که در عالم بالا سخن است

تا رقم زد خامه وصف قامت محبوب ما / جز الف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما — غنی

بود هر جا خرامد قامت آن نازنین موزون / که باشد مصرع سرو سهی در هر زمین موزون

سرو را با قد رعنای تو بودی نسبت / گر ز گل عارض و از غنچه دهانی میداشت

ز قد و قامت آن غارت هوش / شود آن کرد و قد قامت فراموش

بلطف قد ره جامی زد و برفت / زهی لطف قد اسعلی ابد قد ره

قامتست این یا الف یا سرو یا نخل مراد / یا مگر گلدستهٔ باغ جنان آراستند

صرف عشق خوشقدان گردید نقد هستی من / کرد مفلس عاقبت این خرج بالای مرا

من بگرد قد او گردم و آن سرو سمن / میشود تند که تیغش بفشان می آید

کسی از راستی خویش نبوده است خجل / سرو پیش قدش از راستی خود خجل است

از سرو قامت تو تمنا ثمر خورد / هر کس ترا ببر کشد از عمر بر خورد

هیچ نخلی بی ثمر در گلشن ایجاد نیست / سرو را بار خجالتها از قد او داده اند

کنی چو جلوه سرشکم روان چشم تر افتد / چو آفتاب برآید ستاره از نظر افتد

بیرون خرام در صف نازک نهالها / کز شرم جلوهٔ تو علمها نگون کنند

فتنهٔ روز جزا در قدم جلوهٔ اوست / با قیامت قد او دست و گریبان خاست

بسکه حرف قامتت زد در دل دیوانه شد / سینه از مشق الف مانند لوح شانه شد

سر به بستان چو دهی جلوهٔ رعنائی را / اول از سرو کشی جامهٔ رعنائی را

سروی که قدش بخت بلند دلهاست / آشوب قیامت ز خرامش پیداست

خواهم که کشم قامت او را در بر / اندازه بلند نیست خدا آن در راست

رقمم چون کرد وصف قد آن حور / قلم چون شمع شد فوارهٔ نور

ترا چو سرو نخوانم که سرو سر تا پا / همه تن است و تو از پای تا بسر جانی

چو آرد در جنون سرو روان از نخل بالا تیر / صدای آب باشد نالهٔ زنجیر در پایش

قدش نه سرو نه شاخ گل و نه شمشاد است / براستی الف جان آدمی زاد است

مصور ازل از روح صورتی میخواست / مثال قد ترا برکشید و آمد راست

شاخ گل دیوانه شد از قامت دلجوی او / باغبان تعویذ بست از غنچه بر بازوی او

سایهٔ خود ای بلا بالا چه می پرسی که چیست / هست مضمون بلندی پیش پا افتادهٔ

(حاشیه: غنی، ...، کلیم، طاهر، قدسی، مولانا نظام الدین، آصفی، مائل، سلمان ساوجی، جامی، ...، عرفی)

دران چمن که نهال تو جلوه گر گردد / ز طوق فاخته یاور رکاب گردد سرو

قد موزون ترا نیست بمشاطه نیاز / مصرع سرو به تقطیع چه حاجت دارد

بنده آن سرو بالایم که طوق قمریان / میشود جام شراب از جلوه مستانه اش

آنچنان در خط کشیدن صفحه باطل میکند / جلوه او یک خیابان سرو را از پا فگند

هر جلوه که دیده ام از سرو تماشاست / چون مصرع بلند زیادم نمی رود

چون جلوه کنی از دو جهان گرد برآید / بسته است بدامان تو دامان قیامت

قد تو نهالیست نشان در برم اورا / از دیده هم آب بجان پرورم اورا

جوهر شیشه بقدرت خط غلامی داد / لب پیاله بهم ناید از مبارکباد

قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم / درخت کام وجودم به بر نمی آید

قد تو کجا و قد رعنای قیامت / این جامه بلند است ببالای قیامت

زان قد نازآفرین در هر دلی اندیشه ایست / این نهال شوخ را در هر زمینی ریشه ایست

سرکشی از قامت آن دلربا زیبنده است / مدعا هر قدر باشد رسا زیبنده است

هر زبانها وصف قد دلستان خواهد دوید / مصرع برجسته بر گرد جهان خواهد دوید

هر که در وقت سماع آن قامت رعنا دید / بی تکلف گل ز فیض عالم بالا چید

سایه تا بر گلستان آن قامت رعنا فگند / شاخ گل را رعشه از کف ساغر صهبا فگند

چون نهال تو قد از گلشن تقدیر کشید / سرو را فاخته از طوق بزنجیر کشید

بیفتد شور چون در عالم از قد دلارایش / قیامت را دو بالا میکند از سایه بالایش

بعاشق صید عاشق میکند قد دلارایش / ز طوق قمریان فتراک دارد سرو بالایش

جلوه مستانه آن سرو قامت را ببین / چشم بکشا موجه دریای رحمت را ببین

از بسکه سرکش است قد چون نهال تو / در آب هم نگون ننماید مثال تو

نتوان در آب و آینه دیدن مثال تو / چون مرآه سایه ندارد نهال تو

قامت او چون شود در بوستان جلوه فروش / حلقه ها از طوق قمری میکشد در گوش سرو

نهال عمر ابد با کمال رعنائی / گل پیاده نماید نظر بقامت دوست

دست بیداد فلک را زود کوته میکند / فتنه گر قامت رعنای او بالا گرفت

هست دیوان قیامت را اگر بسم الله / پیش ارباب بصیرت قامت رعنای اوست

بر گلستانی که آن شمشاد قامت بگذرد
سرو را انگشت حیرت بر لب جو میکند

در گذر از سر نظارهٔ آن سرو بلند
کاین تماشا ز سر چرخ کلاه اندازد

میکنم فاخته جامه آتش از شعلهٔ آه
سرو گر لاف رعونت به نهال تو زند

سر سر تا پا ز طوق قمریان گشته است چشم
تا مگر نظارهٔ آن قامت رعنا کند

باندک فرصتی خلخال سازد طوق قمری را
باین عنوان اگر قامت کشد سرو دلارایش

علم صبح قیامت بزمین خوابیده است
تا فگنده است بره سایه قد رعنایش

ز سایه سرو صنوبر الف کشد بر خاک
بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش

نقاش بر ورق نتواند کشید نقش
از بسکه سرکش است قد چون نهال او

ز رعنائی قدش نازک نهالان از خجل وا رد
که چون مصرع بلند افتاد بر دیوار

میکند گرچه طراوت ز تو چون سرو بهشت
قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن دارد

کشیده قامتی چون تازه شمشاد
بآزادی غلامش سرو آزاد

بر زمین خط از خیال سرو قدی میکشم
اول مشق جنون ماست مدی میکشم

سرو سهی که خاسته بود از چمن بناز
چون دید شکل قد ترا بر زمین نشست

ای دل چو بقامتش فتادی
دیدار تو تا قیامت افتاد

دیدهٔ قد بلندان میگشت طوق قمریان
سرو بستانی اگر میدانست قد رعنای چنین

تا جلوه داد قد قیامت خرام را
آمد هزار لشکر محشر براه او

من حیران چه سازم کز تماشای خرامش
ز گردش باز میماند فلک چون چشم قربانی

مخفی ساز خورشید رخان در سحاب حجاب و اختفا اشعار صفت شرم و حیا و شوخی دیده

بچشم عاشق لب تشنه سبزهٔ لب جو است
اگرچه زهر ز تیغ عتاب می بارد

در خلوتی که آئینه بیدار بوده است
هرگز ز شرم بند قبا وا نکرده

نه چهره اش عرق از گرمی هوا کرده است
نگاه را رخ او آب از حیا کرده است

این چه شرم است که خورشید فلک جولان را
جرأت بوسه گرفتن ز لب بام تو نیست

حیا به پیش رخت چشم بسته می آید
ادب به بزم تو صد جا شکسته می آید

چه خوش نازیست ناز خوبرویان
ز دیده رانده را دزدیده جویان

جنبش بی خبرگی کردن که بر خنجر | بر نگیر چشم دل دادن که مگر نیز
بصد جان ارزد آن نازی که جانان | نخواهم گوید و خواهد بصد جان
بای جلوه ز پرده تا برون بیجو شد | ز آئینه ها چشمهٔ خون بیجو شد — بیدل
... دیدهٔ عشاق زبس دیده نگهش | نظاره چو اشک سرنگون بیجو شد
حسن شرم آئینه واند ردی دامان ترا | چشم عصمت سرمه خواند گرد دامان ترا
تنش را پیرهن عریان ندیده است | چو جان اندر تن و تن جان ندیده است — سنجر
نگه چون اشک گرد آب در چشم تماشائی | باین شرم و حیا گر دلستان من برون آید
بسوی خویش هم از شرم گاهی دیده بگشاید | نگاهش گوشهٔ چشمی که دارد از حیا دارد — میرزا جلال اسیر
غبار من بجز در چشم آهو بار نگشاید | که بار منت نازش مبادا بر زمین ریزد
در پرده عرق ریزی شرم تو حیا گرد | رنگ از گل آئینه ز تمثال برآورد
شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد | بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد — ناظم / ... / میرزا محمد علی
می رنجد از تصور نظاره خاطرت | گل هم برنگ دوری تو نازک مزاج نیست
بزم لبریز شد از ناز تو چندانکه نبود | آنقدر جا که کس از خویش تواند رفتن
نبود جامهٔ اندامت اینقدر چسپان | مگر ز خلوت دلهای تنگ می آئی
دیشب عرق شرم تو آتش بدلم زد | پروانه ندیدیم که از آب بسوزد — حاجی محمد جان قدسی
قدم برون ننهد ماه من ز منزل خویش | بود چو صورت آئینه زیب محفل خویش — میرزا ابوالحسن ...
بسکه سید ار و حیا در پرده محجوب آمده | دیده بگشاید واند مهر مکتوب مرا — میر لاهوری
از تماشاگه آن مست حیا مست آیم | تنگ در بر کش ای آئینه تمثال مرا — عاقل دهلوی
کند جمال تو شرم از رخ نقاب هنوز | ترا حجاب ندیده است حجاب هنوز — محمد حسن خان جامع
زخم جانم از شکر خندی نمی بندد زبان | خنجر ناز ترا آب تبسم داده اند — میرزا ...
هر کسی را بگرفت از خاک ره امنگشان | چون بخاک ما رسید از ناز دامن برگرفت — میر ... فطرت
خیال شوخ بیباکی چنان در دل نگهدارم | که از کاغذ رود چون صورت آئینه تصویر — میرزا مهدی ...
من و طفلی که شوخیها بود گهوارهٔ خوابش | نگنجد در کنار هر دو عالم حسن بیتابش
تکلف برطرف ظالم نقاب از چهره بالا کن | حیا شرمنده میگردد از این قرد دیده پیدا
آوازهٔ حسنش شده از ناز دو بالا | چون نغمه که لطفش شود از ساز دو بالا — لا اعلم

گوهر حدیث پاکی دامان او شنید … از شرم هر دو گوشت صدف را بدو کشید

تر شود پیرهنش از عرق شرم و حیا … اگر آئینه در آغوش کند تمثالش

مگر حجاب تو در باغ رنگ عصمت ریخت … که طفل شبنم از آغوش گل جدا شده است

هر آئینه روی همچو پر تو مضطرب دارد … که [illegible] نقش در آئینه تمثال شود

نگشت حرمت دین سنگ راه شوخی تو … اگر بکعبه رسیدی شکار خود کردی

گفتم بیا بمردمک دیده ام نشین … گفتا که من بخانهٔ مردم نمیروم

گر مصور صورتی آن دلستان خواهد کشید … حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید

بریک ادای تازه دل از دست داده ایم … ما را نظر بگوشهٔ ابرو و خال نیست

سبق آموز نوسبقان مکتب دلواله شوق و جستجو اشعار صفت علم و قلم و عهد طفولیت و درس و تحریر و عبارات محبوب خوشرو

فیضی

بحر خرد را در یکتاست علم … بلکه خرد گوهر و دریاست علم

علم که از وی دو جهان روشن است … طرفه که هم رهبر و هم رهزن است

حیف که از علم نه بر ره روی … شمع بکف گیری و در چه شوی

امیر خسرو

راست بهر دستگهی همچو تیر … راستی او همه را دستگیر

سر زده در رخنه درون دوات … یافته در ظلمتش آب حیات

آب سیه خورده چنان گشته مست … کش چو نگیرند بیفتد ز دست

کسی که دید قلم در کف مبارک تو … کمان نشد گشته که نی بسته بر لب دریاست

فهیم

الا ای دستگیر نکته دانان … سر و سرکردهٔ نازک زبانان

دبیران ابو حرف تو با در … بسر گوشی نهی بر گوش شان سر

بجز شغل سخن کاری نداری … بفکر معنی نغز بنزاری

سخن را زنده کردن پیشهٔ تست … رگ جان معانی ریشهٔ تست

کهی چون مشق معنی آفریدن … زبانت تیز گردد از بریدن

[illegible]

چیست آن پیکر که سر تا پا زبانست و دهان … در سخندانی بعالم طاق از جفت زبان

چکیده چون بنامه بر دا[illegible] د بانشا — عطارد از دواتش قطره آسا

کسوت عباسیان در پاکشان از شادی — بر رخ معنی و لفظ افکند مشکین طیلسان

لال و گویا سناکن بسیا سنگین و سبک — نشتر رگ آستین و دست تیر و تیردان

نکرده است کس از عجیبه [illegible] قدم — چو او جفت در راه خدمت قدم

کس از سینه چاکان چو او بیدریغ — به غیبت نیاورده سر زیر تیغ

در لفظ و معنی از و تازه جان — زهی کیسهٔ فیض را ناودان

ندیده چو او کس بعشق سخن — سراپا زبان و سراپا دهن

بعشق سخن در ازل داده خط — بر آن خط نهاده است محضر از لفظ

بصورت چو مدی بود در حساب — چه مدی که زو زاده چندین کتاب

ز ذوق سخن چون شود بیخبر — بدست کسان میکند راه سر

زبس گرم پوید بر صفحه راه — بپیش چون پی برق باشد سیاه

نداده است سر بر خط حرف دین — بیکدسته زنار در آستین

از آن است بیقدر این ارجمند — که مصحف نویس است و زنار بند

جوانی با محاسن لیک نو خط — بجز سودا نرفته بر سرش خط [عصار]

سه اسپه را کنی لیکن پیاده — کهن لالی زبان دائم گشاده

چون گل رعنا بطفلی صد چمن نیرنگ داشت — غنچهٔ امید ما نشگفته چندین رنگ داشت

آن طفل خردسال باحوال عاشقان — نام خدا ببین چه بزرگانه میرسد [وحید]

بطفلی داشت ایمای اشارتهای ابروش — کز این پشت کمان آخر دم شمشیر خواهد شد [رحیم]

هنوز طفلی و از نوش و نیش بیخبری — ز عشق من چه که از حسن خویش بیخبری [ناصر]

هنوز آن طفل خندیدن نداند — نگه دزدیدن و دیدن نداند [نورجهان بیگم]

خردسالی که هنوز آبله نشناخته است — او چه داند که درون دل پر آبله چیست [طالب]

نمیداند ز طفلی قدر گوهرهای اشکم را — عبث در پیش چشمش آبرو بر خاک میریزم [رضی]

طفل را بیتابی گهواره خواب آهسته است — شوخ من آرام دارد تا دلم بیتاب هست [ناصر علی]

گه بدست آرد دل گه سوی عاشق افگند — طرفه گلبازی نگار شوخ طرح افگنده است [شائق]

بود در وادی [illegible] قلم و ظلمات — [illegible] سخن [illegible] موج آب حیات

چو آید بیقراری بزم او را یاد گلناری — طپیدنهای بسمل آرد بجولان داغ ... را

بمکتب میرود طفل پریزاد — مبارکباد مرگ نو با ... ستاد

افتاد دل هر کس سیپاره براه تو — هرگه که بر مصحف بیلت سوی مکتب شد

معلم چون بتعلیم خط از دستش قلم گیرد — [illegible] و تعلیم ازان مشکین رقم گیرد

لاله اش از سیلی نیلوفری گردیده آه — [illegible]

پیش ازاندم که دهد خامه بدستش استاد — الف قامت او مشق قیامت کرد

بخوشم زر رقم چون با قلم گشت آشنا دستش — پریرویی که میبردم بمکتب من کتابش را

جان من خاک کف پای تنج باد که او — کرد بسمل دل من و درش به بسم الله

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت — عتاب و ناز و کرشمه ستمگری آموخت

بلبل گلشن رخسار تو دیدم روزی — که معلم بتو تعلیم گلستان میداد

دبستان از گلستان چون بنساز و غنچه لب طفلی — که برگ گل ز گفتارش بهنگام سبق ریزد

کرده ای بحیرت غلمان دبستان را بهشت — منصب رضوان مبارکباد استاد ترا

از گلی آلوده آن سینه چون آفتاب — شد مرا ورد زبان یالیتنی کنت ترابا

ای گل رخ و سرو قامت ای مایهٔ ناز — بر تو نماز و روزه ریحی است دراز

چندین نماز و روزه تن را مگداز — بر گل نبود روزه و بر سرو نماز

زماه روزه حسن آن پری پیکر دو چندان شد — ازین مهر خدائی ماه من خورشید تابان شد

رفتم بمسجدی پی نظارهٔ رخش — برروگرفت دست دعا را بهانه ساخت

بذوق دیدن طفلان دلم دیوانه میگردد — اگر خاکم شود گل صرف مکتب خانه میگردد

بقتلم چون کشد شمشیر از بیم جان ترسم — که طفل است او چو بیند کشته ام ترسد ازان ترسم

بمکتبی که رود هیچ روی همه طفلان — بغیر سورهٔ یوسف دگر نمیدانند

چه خوش است ختم قرآن ز تو دلربا شنیدن — رخت نظاره کردن سخن خدا شنیدن

کلام دلکش او معنی آرا — معانی از سواد خطش آشکارا

دقیقه های معانیش در سواد حروف — چو در سیاهی شب روشنی پروین است

آن شوخ چو در مکتب بیداد در آید — مد الفی تیغ و تیر و کمان را

طفل است کار بر دل ما تنگ میکند — خود حرف صلح گوید و خود جنگ میکند

شوکت
غنیمت
مولوی جامی
بابا فغانی
ملا وحشی
میرزا صائب
ظفر تبریزی
سعدی
ملا فهمی
نعمت خان

باخت تا شطرنج آن مه با رقیب از التفات
در میان آن دو رخ از رشک ما شد شه مات

هم سیاه گشته ز شوخی که هر زمان
چون آفتاب گنجفه در دست دیگر است

من دیوانه چو طفلی که هر جا سر کند بازی
دو عالم رنگ بر هم چیند و ابتر کند بازی

امروز که شطرنج دغا گستری آموخت
در اول بازی رخ خویش و دل من برد

گرمی بازار اندر تشبیه اشعار صفت معشوقان اهل پیشه

امیر خسرو

ای یار مقامر چو مه افروخته
داوی زده و بنده را سوخته

آن دست چو سیم را چه دزدی بقمار
دزدیدن سیم از که آموخته

تنبولی من دوش عیاری میکرد
خوش خوش ز دکان برگ شماری میکرد

او برگ بخلق می سپرد و همه کس
در پیش دکانش جان سپاری میکرد

ای کاه فروش کاه بر دوش مکن
هر جا که خسی بود در آغوش مکن

سرسبز کردی گه از پی مصلحتی
دل در خم موی تست خس پوش مکن

ای کفشگر از من دل و دین خواست مکن
سر از جمال خویش در کاست مکن

بر کفش زنی و در نفس جانم دوزی
جان می برد و تو کفش را راست مکن

ای پنبه زن از رخت سمن پنبه شود
وز دست تو استخوان بتن پنبه شود

بستی ره دیده در کمان ابرو
زان تیر ستم که جان من پنبه شود

ماهیگیر چو شست کردی پر تاب
بستی دل من چو ماهی اندر آب

از حسرت دیدنت چو دام ماهی
گشتم همه تن چشم و همه چشم پر آب

جولاه بچه که عشقبازی آموخت
درزی حیزان و جامه تلبیس بدوخت

بنمود میان و نقد جان میطلبد
گوئی که چه ریسمان باریک فروخت

آن شانه گری که ساخت در دل خانه
افتادم در بلاش من دیوانه

یک توده شانه بود در پیش و من
یک موی بدیدم میان چندین شانه

سوزن گر من که سوزنم زد بجگر
سوهانگر صبر من شد آن طرفه پسر

دل میدهد بهاش جان میطلبد
آهن نتوان خرید از سوزن گر

حسن دگران پیش تو نپسندد گل
زانست که بر همه همی خندد گل

[illegible] بچه که نکته بر باد گرفت   صد ملک دل از حسن خداداد گرفت
باادوی از دود دل من آموخت   وز چشم ترم قطره زدن یاد گرفت
ترکش دوزی که دامن آتش زده است   بر قلب پریرخان مهوش زده است
[illegible] تا قد را آراسته از تیر [illegible]   دستی عجب القصه به ترکش زده است
[illegible]   همچون مه نو بال ابرو بنمود
هر نقد دلی که بود در قبضهٔ خلق   از گوشهٔ ابرو عملی کرد و ربود
زین شیوه لی دلی دارم همه ریش   ز خشم پیچیده همچون بیره برخویش
[illegible] مشغول بیان [illegible]   که جز خون خوردن از دنیست حاصل
قماری نیست با اقبال ایشان   ورق گرداندن آمد کار ایشان
بت صراف با صد عشوه و ناز   به نقد قلب ما کی نگرد باز
به دستش نقد دل [illegible] افتاد   درست از وی گرفت و خرده پس داد
به جوهر دوش آن آفت هوش   که گوهر گشته او را حلقه در گوش
بت خیاط شوخ جامه زیب است   صنوبر قامت و عاشق فریب است
بتان را فارد [illegible] پیراهن از دوست   گریبانها همه در دامن از دوست
بت زرگر بان عاشق گدازی   سراپا [illegible] است و دلنوازی
عرق چون از رخش در بوته ریزد   گل تر از میان شعله خیزد
ز حسن شسته دو بی چه گویم   وزان بی پرده محبوبی چه گویم
تر و تازه شگفته آشنا رو   لبسان سرو و انجم بر لب جو
همه افغان اسیر عاشق نظاره   به دستی زلف و در دستی کناره
مرا بر تن زبانی گشت هر مو   شوم در وصف حامی سخنگو
کلاه از نخوت شاهان ربوده   سران را زیر دست خود نموده
شده از سر تراشی سرور خلق   روان چون آب حکمش بر سر خلق
شود چون نشترش از دور پیدا   پی تعظیم او خیزد رگ از جا
می اشتو [illegible] کشیده تمام   که تا مشاطه کرد از بیخودی جام
براه انتظار آن گل اندام   شده محتاج عینک چشم حمام

سلیم

[illegible]

پس از عمری چو رست از انتظارش / خزانه کرد خالی در نثارش

خبر جستم ز سر تراش ستم چه رسید / بر کاسهٔ سر بجز شکستم چه رسید

دل کیسه بدستگیریش دوخته بود / ناخن نگرفت تا بدستم چه رسید

صدای استرهٔ اوست بسکه شورانگیز / ز سر زنی او پا بجهد از خواب

ظهوری

گرمی جوگی پیسه پی شعله است / می فشو ند نه و مهرو خاکستر هم

شاهی که زیر سقفش مه تار بخیست / پرداخته تیک بدهش صد بخیست

کمتر عدوی بدفتر مکر متش / تضعیف ابیوت عرصهٔ شطرنجیست

شهرت

شوخیکه نظر بر آب بندد چو حباب / ماهی شود از شوق شکارش در تاب

بیند به بهانهٔ شکار ماهی / آن ماه رخ خویش در آیینهٔ آب

در کوزهٔ هجر تا که تابی ندهد / راه وصلم بیچ باسنلی ندهد

مولانا محتشم کاشی

چون تیغ مرا تا ننهد در آتش / آن شوخ جفا جو دم آبی ندهد

سلاخ که آدمی کشی شیوهٔ اوست / چون ریزش خون دوست میدارد دوست

گر سر ببرد مرا نه پیچم گردن / ور پوست کند مرا نه گنجم در پوست

شمس الدین شیخی

حسن تو ز حد وصف افزون آمد / وز شرم تو لاله غرقه در خون آمد

گل دید که درزی بچهٔ زان معنی / از شاخ دریده جامه بیرون آمد

سیفی بخاری

تا نقد جان سه خباز من نان میدهد / عاشق بیچاره نان میگوید و جان میدهد

ترازو در کف بقال و من در صورتش حیران / بیا ای مشتری بنگر قمر در خانهٔ میزان

عبد الحی حزنی

آن شوخ منودن که بنجو بسیت علم / نخل قد اوست سرو بستان ارم

هم غایت حسن و حسن قامت دارد / در حسن قیامت است و در قامت هم

ناجی

عصار پسر مکن رخ از من پنهان / خواهی که ترا ببینم ای آفت جان

چون گاو خراس چشمهایم بربند / وانگاه بگرد سر خود میگردان

سیفی

مرا محبت قلپاق دوز ماهی هست / ازین نمد من درویش را کلاهی هست

برای زیب فراویزه دور قلپاقش (کلاه دوز ۱۲) / سواد دیدهٔ من اطلس سیاهی هست

شرف

من هم سودا ازان سری دارم / که دکان دار دلبری دارم

نکنم پاره چون گریبان را / منکه شوخ رفوگری دارم

این طرفه که خاک بیز زر جوید و من | زر در کف و خاک بیز را می جویم
قناد پسر چه شکر آمیخته | شوری عجبی ز شکر انگیخته
قند تو بدل لبی سیه افتاده است | گویا که بجا لب او دل هم ریخته
هندی زن سرخ فام ناری دیده‌ام | تیغ مژه اش بپای گلناری دیده‌ام
بیرایه او که نازک از جهان هست | سر تا بقدم تمام سیاری دیده‌ام
تنبولی پسر که با تو یاری دارم | بی برگم و کار خویش زاری دارم
در راه تو شد چونه صفت دیده سپید | باز آی که میل جان سپاری دارم
حلوائی من که عشوه سازی میکرد | از خنده شهد قند بازی میکرد
با لعل لبش شکر چه دعوی میداشت | دیدی که چه سان شکر گدازی میکرد
صراف پسر که لایق بازار است | هر زر قلب بوالهوس معیار است
نقد دل من ربوده پنهان ز نظر | دزدی عجبی تمام ساهو کار است
در دست کجک چو بر سر فیل نشست | دلها همه در زلف چو زنجیر شکست
این نادره در جهان کسی کم دیده است | خورشید بر آسمان هلالی در دست
خواهم چو پهله با تو دمی همرهی کنم | دستی بر آن میان زده قالب تهی کنم

منکسف ساز خورشید افکار بلند طبعان اشعار عوارض معشوق

از روی عشق و هجران آن

پرده مشکین بچشم شوخ بست است آن نگار | یا شده است از ناف آهوی ختن مشک شکار
چشم عیارش لباس شیروان پوشیده است | یا ز موج افگنده بحر حسن عنبر بر کنار
پاره گشته است از خورشید تابان منکسف | یا شده است ابر سیه بر لاله زاری پرده دار
منخسف شد پاره ماه تمامش یا شده است | از نگاه گرم برگ لاله او داغدار
هیچ رنگی بر سیاهی نیست بالاتر چرا | لاله رنگ از درد شد چشم سیاه آن نگار
در سواد آفرینش عنبر چشم طلا کمش | کیست کز خون خامه خود را کشد نقش و نگار
نرگس میگون او از پرده نیلوفری | مینماید چون شفق از دامن شبهای تار

بوی خون می آید از چشمش بجا نغمزه اش | شست تیغ خود درین سرچشمه از خون شکار
زیر دامن کعبه را آهوی زناری بود | در نقاب شکشفام دیده آهو شکار
همچو ابر تیره دارد گر بهار دست آهین | پرده نیلوفری بر گوشه ابروی یار
از چه در بست است چشم خویش را آن سنگدل | چون بر آهوی حرم هرگز نباشد گیر و دار
جای حیرت نیست سرخی بر بیاض چشم او | کز شراب سرخ باشد رخت مستان داغدار
نیست حیرت چشم او گر لاله رنگ از دو شد | جوش مستی میزند میخانه در فصل بهار
عنبرین موی غزالی را بدام آورده است | یا شد است از چشمه خورشید سنبل آشکار
پرده نیلوفری بر چشم گلرنگش ببین | گر ندیدی قطعه ابر سیه با لاله زار
همچو شاهین است چشم ناوک آن پری | شهپر خود را نگارین کرده از خون شکار
می درخشد همچو برق از پرده ابر سیاه | از حجاب پرده نیلی نگاه گرم یار
همچو آهو نیست از مستی بهی غلط المشک | از حجاب پرده شبرنگ چشم مست یار
صائب از بیماری آن چشم حال من مپرس | چون شود احوال بیماری که شد بیمار دار

لعل تو زر شگری جان جهان است | تبخاله بران لعل سراپرده جان است
ای زتب تو دل جهانی در تاب | خورشید رخت گرفته رنگ مهتاب
از لرزه تب تن تو در زیر عرق | زانگونه بود که عکس خورشید در آب
رگ دست ترا که رشته جانست نازکتر | طبیب بهر دست بوسه گاه نشتر کرده
باسیدی که با نبض تو دستی آشنا دارد | مسیح از خانه خورشید آهنگ سفر کرده

بیدل

باز طوفان جنون انگیخت ابر نوبهار | جوش زد از شاخ گلشن خون عیش روزگار
هر نفس افسون نیشی دانست فصاد سحر | کز رگ هر شاخ گل چون شد برنگ آشکار
ناله رنگین ز منقار خموش بلبلان | هر طرف سرزد برنگ خون ز رگهای فگار
در رگ اندیشه می پیچید خون تیره | حلقه سنبل نظرها دوخت سوی نیش خار
ساز و برگ بزم اصلاح نشاط آماده شد | سبزه نشتر در بغل خورشید سنبل رگ شمار
در چنین فصلی که از رنگینی طبع هوا | پنجه اندیشه را نظاره بربستی نگار
قصد فصدی کرد گلروی بهار آیینه | کز نهال کهکشان رنگ شفق آرد ببار
رشته قانون خون گرمی طپش آغاز کرد | نبض باز از جوش شوخی برد بیتابی بکار

اندران عیسی دم لقمان خصال و خضر پی — تا بهار ناز را از گلشنش گیرد عیار

از رگ جان بست بر بازوی سیمینش دوال — گویی از مستی بشاخ صندلی پیچیده مار

شد کف زرین او با گوی سیمین آشنا — صبح صادق پنجهٔ خورشید دید اندر کنار

از بیاض ساعد او جلوهٔ رگهای سبز — گشت آیینه گویی موج جوهر آشکار

حیرت از کیفیت آن جلوه بالیدن گرفت — عالمی را شد هجوم بیخودی آیینه دار

چشم فصاد از فروغ دست و ساعد خیره ماند — خواب صبح از پنجهٔ بیداریش برد اختیار

انتظار از حد گذشت آن نرگس مخمور را — خواست تا مژگان کند دلهای مشتاقان شکار

نشتر از شرم آب گشت و برگ سوسن چکید — گرد شبنم سبزه را فوارهٔ رنگ بهار

شعلهٔ مضمون مصرعی جست از زبان نیشتر — صد شکست رنگ با تکلیف از خود رفتن بیار

طشتها از اشک خونین کرد لبریز جنون — زین تماشا چشم حیرت دیدگان شد بیقرار

رنگ آن گلبرگ تر ساز شکست آغاز کرد — زعفران زاری دمید از ارغوان زار عذار

بسکه طوفان کرد شوخیهای رنگ ریخته — شد لگن یک تخته دل زان شعلهٔ یاقوت بار

ناز بر تیغ تبسم گردید قربان گشت لیک — پنبه آورد از سفیدیهای چشم انتظار

غمزه هم غیر از تغافل چارهٔ دیگر ندید — بست چشم خویش و گشت آنجا که خونها بردوار

تا بمیزان برکشند آن خون ناز اندود را — کفهای برگ گل خالی شد از رنگ بهار

عاشقانرا صبح عشرت سر زد از چاک جگر — داغ دلهای حزین از خرمی شد لاله کار

تا گشاید لب بآهنگ مبارکباد شوق — چون صدف افشاند دریا عقد گوهر بر کنار

از طپیدن عقد انجم رشتهٔ پروین گسیخت — شد برنگ چشم بیدل عقد گوهر بر کنار

ای جوانمردی که هر کس بر در پیشت احتیاج — هست پیش از طلبگاریش سامان کرده بود

نعمی القصد فصد نیشتر بوسه زد بر دست تو — یا زبان سایلی تکلیف احسان کرده بود

گرچه از حرف زبان نیشتر آگه نیم — لیک دیدم رنگ یاقوتی که طوفان کرده بود

جوش رنگ ارغوانت شوخی فوارهٔ داشت — یا بهارت صد چمن را یک خیابان کرده بود

ای رگ گل ابجدی از دفتر کیفیت — مصرع شوخت جهانی را گلستان کرده بود

شمع از دست تو روشن شد که چون پیچ و تاب — سر بسر یکسا شعله بی دود سامان کرده بود

گرنه جانها شهید دست احسان تو اند — آستینت اینقدر خون که پنهان کرده بود

سحرگاهی که صبح از راه دستور   رگ خورشید زد از نشتر نور
چنین روزی که سرگرم عرق شد   افق طشتی پر از خون شفق شد
مسیحا مهرهٔ خورشید بر کف   برسم حاضران آماده در صف
بخوبی گشت چون ساعت مقرر   مسیحا را درون بردند از در
برای فصد چون پروانگی یافت   بسوی شمع نشتر زد و نشتافت
برآمد ساعدی در جامه پنهان   چه ساعد جسم را سرمایهٔ جان
لطافت بر نزاکت ناز کرده   برآب خضر دست انداز کرده
که شد ناگه بفصد فکر و تامل   رگ گل را چمن منقار بلبل
شریکی سو چو نشتر پیشتر شد   رگ جان مسیحا را خبر شد
لب ... بسته شد چون از تکلم   مبارکباد سر کردند مردم
ز فصدش شد دلیری گرد ناچار   سپهر از مهر انور شد نگون دار
ز بهر فصد قدسی بارگاهی   جهان جاه را عفت پناهی
برای بستن دستش حذر کرد   در آخر بسته از بند نظر کرد
چو دلبر کرد بالا آستین را   تبسم بنده شد چین جبین را
ز نقش خار نشتر تا رسیده   روان شاخ گلی از وی دمیده
بنان خورشید گل از شاخ نسرین   که شد دامان گلچین طشت زرین
آمد آن رگ زن مسیح پرست   نیش الماس گون گرفته بدست
طشت زرین و آبدستان خواست   بازوی شهریار را بر بست
نیش بگریست گفت غیر خجله   اینچنین بازوی که خواهد خست
سر فرو برد و بوسه دادستش   وز سخن شاخ ارغوان بر جست
ذقن ساده رو چو شاه گرفت   از دو لعلش نگی شکر لب شکست
گفت شاها چنین خطا باشد   دست هر سوزن چه مردم مست
شاه گفتا خطا نکرد دستم   در خطا کرده ام جوابم هست
شرط باشد که گشادن رگ   سیب سیمین گرفتن اندر دست
دل آشفته و دیده خونبار داری   اگر با محبت سر و کار داری

حکیم شهاب الدین

حزین

که نشتر فریبده در مغز جانست — که رگهای مژگان گهر بار دارے

وصالت نصیب است یا آنکه چون من — دل حسرت آگین دیدار دارے

بگو عاشقان راز داران عشقند — چو خود بیوفا یا وفادار دارے

گل نازپرورد من بیقرارے — همانا که در پیرهن خار دارے

دل فارغ خویش را نا مسلمان — ز زلف که در بند زنهار دارے

وفا پیشه یارست یا آنکه چون خود — ستمگر جفا جو دلآزار دارے

شکسته است خاری بدل چون حریفت — که بلبل صفت ناله زار دارے

وحشی

نمیاید چه روزی شد که آزاریت هست — غالبا دل در کف چون خود ستمکاریت هست

چاره خود کن اگر بیچاره سوزی همچو منست — وای بر جانت اگر مانند خود یاریت هست

عشقبازان از دواران همند از من میپوش — همچو من بی عزتی با قدر و مقداریت هست

محتشم

تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا — تصدق سگ آن آهوم که برد ز جا

اشارتی که سرت را فکنده پیش بمجلس — که بسته راه نگه کردن حریف ربا بیت

سیاستی که ترا راز دار کرده بپنهان — که حرف نهی کسی سر نمیزند ز ادا بیت

گهی [illegible] ز زلف می نهی که بموشد — شکسته رنگی رخسار آفتاب جلا بیت

گهی به سنبل بودست میکشی که نگردد — دلیل عاشقی آشفتگی زلف دوتا بیت

شفائی

ید بیضا برون از آستین کرد — فروغ مهر را خلوت نشین کرد

ز حیرت پای در گل ماند فصاد — که خار گل شدن دستش نماید

گرنا که سایه از مژگانش بر دست — فتاد و داغ آتش از سمن خفت

ای سرو روان بستگی از خوی که داری — افتادگی از قامت دلجوی که داری

بر هم نزنی دیده ز حیرانی دیدار — خورشید من آخر نظری سوی که داری

بالاف محبت سر عشاق نداری — دیوانه خوی تو شوم خوی که داری

یار عاشق گشت و دردی که در دل شیدا رسید — منت ایزد که یار ما بدردی نارسید

تاب آتش تب پر عرق شد شبخوابت — شکر کردم حسیان بنیم دگر در آتش و آب

شب اگر نقل طلب کرد بیازار مرا — مغز بادام تر و پسته خندان اینجاست

خانه امروز بهشت است که رضوان اینجاست — دفت بیرون جهان است که جانان اینجاست

ملا علیم

از بستر آراسته آرام گرفتم — فارغ شده از هر دو جهان کام گرفتم

چون بیادت بگذرد موج خیال رگ زن — آسمان سوزن ز مژگان مسیحا میکند

آن ماه جبین چو پیش فصاد نشست — فصاد بسکه دست سبک بشتش بست

چون دستهٔ نشتر [illegible] دستش بپیوست — از شاخ بلور شاخ مرجان بر جست

واسطه اثبات اعضای نشاط قلوب اشعار متفرقه در توصیف اعضای محبوب

سلمان / اسماعیل

از گل طبقی نهاده کین روی منست — وز مشک ختا کشیده کین موی منست

صد نافه بباد داده کین بوی منست — آتش بجهان فگنده کین خوی منست

آن شوخ همیشه آتشین می باید — آن شوخ مدام خشمگین می باید

گر بوسه طلب کنم [illegible] دست بکار — شفتالوی کار روی چنین می باید

صائب / نعمی

رنگ در روی شراب آن لب میگون نگذشت — حرکت در الف آن قامت موزون نگذشت

گل پیرهنی بوقت می خوردن خویش — زد چاک ز غصه پیرهن بر تن خویش

این چاک به پیرهن نه از مستی بود — از حسن نگنجید به پیراهن خویش

فانی

بیت زلف و مصرع قد خواندم از دیوان حسن — کردم از سی جزو مصحف یک الف لام انتخاب

فنی

بالش خوبان دگر از پر است — شوخ مرا خشت بزیر سر است

ناصر علی

شب عید آمدی بر بام و برگردون نظر کردی — کواکب همچو ماه نو تهی کردند قالبها

رفیع واعظ

چو حرف دانه خالش قلم مذکور میسازد — ورق را گریه ام افشان چشم مور میسازد

۱۷ علم

دهان تو میم است بالا [illegible] الف — خدا آفرید این دو از بهر ما

چشمان و خطت بیکدگر پیوستند — بر خون من دل شده محضر بستند

قاضی تو درین مسئله فتوی چه دهی — خطیست پریشان و گواهان مستند

دهانت میم و ابروی تو نون است — که نقش هر دو یکجا بسته ام من

بهشت و باغ حسن و لعلت مرجان — زلفت عنبر صدف دهان در دندان

ابرو کشتی و جبین پیشانی موج — گرداب بلا غبغب و چشمت طوفان

دو چشمت هین یا دامیست یا دام است ایشان را — لب لعل تو یاقوتیست یا قوت است جان را

بخمیازه چو از دست بر سر افشار شب — تو گوئی عمق آب حسن را پیمانه میگرد

ترک شوخم دو دیده می آید تیغ ابرو کشیده می آید
دو لب لعل او بود دو گواه خون عاشق چشیده می آید

حدیقهٔ دوم

شگفتگی بخش لاله زار افکار اعنی اشعار صفت عشق و ملهاپذیرای عشاق دلفگار

تاراج نمای مملکت سلاطین جم حشمت سلطنت بخش گدایان

کوچه گرد اشعار صفت شهنشاه عشق و عاشقان غم پرور

صائب

گردون صدف گوهر یکدانهٔ عشق است — خورشید حباب تک پیمانهٔ عشق است
خورشید قیامت که کند داغ جهان را — از سوختگان شد دیوانهٔ عشق است
شاهنشهی است عشق که دل جلوه گاه اوست — آهی که خیزد از دل آگر در راه اوست
عشق است که اکسیر بقا خاک در اوست — از مهر و جهان سیر شدن ما حضر اوست
جوهر عشق ز پیشانی عاشق گویاست — نشود سوختگی سرمهٔ کوتاهی شمع
خم سپهر برین را بدست بر دارند — سبوکشان ضعیف عشرت خانهٔ عشق
عشق تا نیست خرد تیغ زبانی دارد — صبح چون شد علم شمع نگونسار شود
عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیله گر — شیر کی سازد عصای خود دم روباه را
دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز — بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل
اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند — آری طعام را بنمک ابتدا کنند
مرکز خاک است گردون آسمان عشق را — لامکان یک پایه باشد لامکان عشق را
خاک همچون باد نعل جستجو در آتش است — نیست آسایش زمین و آسمان عشق را
مطلب عشقبازی تحصیل خاکساری است — افتادگیست حاصل از پختگی ثمر را
نیست خورشید آنکه می بینی برین چرخ بلند — مانده هرجا آتشی از کاروان عاشقان
عشق است سنگسار دل ناتوان ما — برق است شمع بر سر بالین گیاه را
سکند خال لب چشمهٔ کوثر رضوان — که بفردوس رود عاشق سودائی تو
عشق در کف ز دل سوختهٔ خاکستر داشت — حسن آنروز که آئینه صفا میکرد

عشق چیست که هم بنده و هم بنده نواز است — این حاصل افسانهٔ محمود و ایاز است

شد مرا از قفس سینه بلبل اسعلوم — که گرفتاری عشاق بود ما در زاد (غنی)

جان را بکوی دوست روان میکنیم ما — یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما

کسی که عشق بود رهزن و رهنما بشنگ — کتاب صرف هوا نیست کاغذ باد تنگ

سوز عشق ما ز حرف اسیر زبان کم نشد — گرمی آتش بنگر و ز سرما برطرف

عاشقان ظل هما دارند از بخت سیاه — شعله بر سر افسر شاهی بود پروانه را

اگر از آتش جانسوز عشقت بهره ور گردد — شرر چون دیدهٔ ماهی بدریا بخطر گردد (نعمت)

خون از مژه ریز و لاله زاری دریاب — اشکی فشان ابر بهاری دریاب (نیز بیدل)

بی در کشادن خیالیست محال — این آبله را بنوک خاری دریاب

به عشق چه بود نیک و بد یکسان است — آتش تفریق عود و هیمه هم نکند (ملا جامی)

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست — نابوده به که بودن او غیر عار نیست

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند — لاغر صفتان زشت خو را نکشند

گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز — مردار بود هر آنچه او را نکشند

ای عشق که مایهٔ بود آمده — از سر تا پا تمام سود آمده (ملا اشرف)

نقصان تو از چشم بد کس مرساد — کآرایش دکان وجود آمده

کمند عشق چون گردد گلوگیر — کند رگهای گردن کار زنجیر

زهی فیضی که عشق پاک دارد — که هم زهر است و هم تریاک دارد (زلالی)

تپیدن گریه کردن رفتن از خود مردن از حسرت — کم است افسوس عمر و کارها بسیار عاشق را (نعمت خان عالی)

تپیدن سوختن بر خاک و خون غلطیدن و مردن — بحمد الله که در عاشقی تدبیرها دارد

از شبنم عشق خاک آدم گل شد — صد فتنه و شور در جهان حاصل شد (زمانی کاشی)

صد نشتر عشق بر رگ روح زدند — یک قطره فرو چکید نامش دل شد

چو سوز عشق را کامل کنی عیب هنر گردد — شود یاقوت هر سنگی که لبریز شرر گردد (نصرت)

دل چو عاشق شود از سنگ چه پروا دارد — شیشه چون آب شد از سنگ چه پروا دارد (شایق)

بر او عشق آمد که سوزد خرمن تدبیر را — باگریبان کار افتد دست دامنگیر را (مخفی)

عشقت چنان گداخت تنم را که آب شد — گردی که ماند بر سر چشم حباب شد (نورجهان)

سر تا بپا چو شمع همه اشک و آه باش   بر راه عشق سر چو نهی سر براه باش

در عشق چو شمعم سخنی شب بزبان بود   میگفتم و میسوختم و اشک روان بود

عشق آمد و صبر از دل دیوانه برون رفت   صد شکر که [illegible] ازین خانه برون رفت

نباشد دل از عشق گر بهره ور   بدن بی نوا است صدف بی گهر

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق   بقول [illegible] درست نیست نماز

عجب راهیست راه عشق کانجا   کسی سر بر کند کش سر نباشد

خلل پذیر بود هر بنا که می بینی   بجز بنای محبت که خالی از خلل است

حذر باید نمودن از شکایت کردن عاشق   که آتش میجهد از لب بهم آوردن عاشق

عشق خواهی بی شکستن کی شود کارت درست   در کف معشوق دل بر روی عاشق نگه باش

عشق چون افسرده گردد شعله آتشش و دست   بهر دفع مردن عاشق مداوا آتش است

خبر ز دوری منزل مگیر در ره عشق   سر بریده درین ره نشان فر[illegible]

پنهان چگونه عشق کند راز دل منصور   بر روی زمین با قلم دار [illegible]

محبت شمع فانوس است کی پوشیده میماند   غم او عاقبت در پرده رسوا [illegible]

خرقه پوشیست خودنمائی نیست   عشق بازیست میرزائی [illegible]

محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گیرد   چراغی را که دودی هست در سر [illegible]

عشرت یعقوب در هجران زلیخا آتش است   عشق را بنگر که یکجا آب و یکجا آتش است

دل به نیرنگ فسون از همه کس نتوان برد   دوستی کن که محبت ز محبت خیزد

براه عشق قدم چون نهی مجرد شو   برهنگی بود اسباب ره شناور را

در ره عشق دلم شد هدف تیر کسی   زخم من به نشدنی نیست ز تدبیر کسی

چند بیاد آشنا دل طپید آشنای را   قوت باده ای خدا مرگ شکسته پای را

موج زد صبح ازل دریای بی پایان عشق   هر دو عالم غرق گردیدند در طوفان عشق

در عدم هم ز عشق شوری هست   گل گریبان دریده می آید

رونق میداد او را اضطراب ما بود   جوهر شمشیر نازش پیچ و تاب ما بود

بشکل ماه نو بر چرخ گردیده است تابنده   کمان تمنای سرگردانی عشق است بر [illegible]

در ره عشق توا ضعف نبود غیر فنا   دست برداشتن از خویش سلام اینجا ست

فروغی
صیرفی
ظهوری
حافظ
شوکت
سعدالدین
قدسی
اسیر
عرفی

محبت جادهٔ وادی دمنان خلوت دلها — چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها

عشق را با [illegible] — قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهر است

کوی عشق است [illegible] — گوئی بازیچهٔ طفلان بود افلاک آنجا

همه شمشیر یکی [illegible] عالم — غیر شمشیر محبت که دو را یک سازد

بس رشتهٔ محبت ازان پاره میکنم — تا باز بندم و بتو نزدیکتر شوم

کمینه بوالعجبی در دیار عشق اینست — که حاکمی شود از حکم کودکی معزول

خاصیت سیماب بود عاشق را — تا کشته نگردد اضطرابش نرود

عشق یوسف را درین سودا نباری فروخت — بندگی باید پیمبر زادگی منظور نیست

بود آئین معشوق حال رسم عاشق — سیه روزی مجنون سرمه باشد چشم لیلی را

عشق است نهالی که شهادت ثمر اوست — نخل است محبت که دل پاره بر اوست

میکند معشوق از پهلوی عاشق دلبری — از سر خود شمع را پروانه بیسازد پری

خرابیهای عاشق بر فروزد حسن جانانش — پریدنهای رنگم آتشش را باد و دامان شد

در کوی [illegible] چه گفت باید لبیک — اینجا نه سلام رسم باشد نه علیک

[illegible] عشق است نگهدار ادب — این ارض مقدس است فاخلع نعلیک

میتوان در عاشقی دیدن عیار مرد کار — سوختن عیب و هنر ظاهر نماید مرد را

عاشقی رونق ز اطوار حیران گرفت — عشق از فرهاد صورت بست و از مجنون گرفت

دل که فارغ شد ز عشق آن نگار — سنگها استنجای شیطانش شمار

دل چو بی عشق شد از جنت حق دور شود — مرده را موجهٔ دریا بکنار اندازد

شیشه‌ها که شکستیم ز سرمستی عشق — در ازل مایه شد این گنبد مینائی را

ای فصیحی [illegible] همچو اسپند در دیوان عشق — ورنه جیب قدسیان هم از در ایمان پر است

غیرت عشق چه آتش که معشوق نزد — شمع چون شعله ز جا خاست چو پروانه نشست

پیچیدن سر از دو جهان افسر عشق است — بر خاستن از جان علم لشکر عشق است

گلگونهٔ رخسار گهر گرد یتیمی است — خواری و غریبی پدر و مادر عشق است

پیچ و تاب عشق را نتوان ز جان برداشتن — نیست ممکن موج از آب روان برداشتن

فلک نیلوفر دریای عشق است — زمین درد تهٔ مینای عشق است

حسرت از دو رو تو باشد جان غمناک مرا ‌‌ شعله می نهد و جفا بر دست خاشاک مرا

عشق آتش دست چون ناخن نه ند بسیار خوش ‌‌ کرده خاکستر کند از شعله آواز خویش

در طبیعت بید رو که تمییز کم است ‌‌ نغیر از آنا ... مرگ بر چیز کم است

از زاهد و موی شخص می باید برد ‌‌ در جهان خون کم است حسن نیز کم است

گر عقل کند هزار محفل روشن ‌‌ مشکل شود ت سواد کامل روشن

چون مجمر اگر بر تو عشقی باشد ‌‌ صد چشم توان کرد بیک دل روشن

برنمی آید غرور حسن با تمکین عشق ‌‌ یوسف از کنعان بسودای زلیخا میرود

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست ‌‌ پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را

عشق حقیقی است مجازی مگیر ‌‌ این دم مار است ببازی مگیر

میتوان عشق نهان داشت ز مردم لیکن ‌‌ زردی رنگ رخ و خشکی لب را چه علاج

محبت را لبس از قطع محبت لذتی باشد ‌‌ که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمر آید

اگر معموره کفر است و گر دین ‌‌ خراب سیل بی پروائی عشق است

خرد هر چند مغز کائنات است ‌‌ کف مغزی از دریای عشق است

عشق در جوش آورد خون دل افسرده را ‌‌ شعله جنبش میدهد نبض چراغ مرده را

مرا عشق تو گاهی پرورد دل گاه جان سوزد ‌‌ همان آتش که دارد شمع را روشن همان سوزد

دوام عشق میخواهی مکن با وصل آمیزش ‌‌ که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را

عشق است میر قافله عالم وجود ‌‌ چرخ میان تهی جرس کاروان اوست

کسی کز اتحاد عشق آگاه است میداند ‌‌ که گل فردی بود از دفتر بال و پر بلبل

حقارت پیشه کن گر اعتبار از عشق میخواهی ‌‌ که پیش پادشاهان مهر کوچک معتبر باشد

بزم عشق میار بی سینه بیداغ ‌‌ خطی که مهر ندارد قبول دیوان نیست

نور عشق از رهگذار داغ می افتد بدل ‌‌ خانه در بسته دل را همین یک روزن است

چوب هم از عاشقی بیرون نشد ‌‌ بید مجنون شد اگر مجنون نشد

دم آخرین زلیخا همین ترانه می زد ‌‌ که بجذبه محبت اسیر از پدر گرفتم

نالها صورتی بگرفت بلبل ساختند ‌‌ لخت های دل بیکجا جمع شد گل ساختند

آنچه کم از طاقت ما شد تمکینش فزود ‌‌ صبر با ما بود و در خشمش تغافل ساختند

مصرع برجسته‌ام چنین استاده‌ام — آب گردد شمع گرد را انجمن بیند مرا
عشق میخواهی بیفشان آستین بر هر چه هست — دامن پاکان بدست پاک میباید گرفت

خواستگاری ۔۔۔ شعر بارهٔ اشعار استدعای یار مه پاره

گر بدانی چه قدر تشنهٔ دیدار توام — خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا
(صائب)

بشگفد امید دل از آه سرد — باشد آری غنچه را باد آشنا
(تربیت خان)

بچمن سرو گلعذار بیا — با خطا چون بنفشه زار بیا
باغ از نرگس است چشم براه — کوری چشم انتظار بیا

بیا که موسم نوروز و فصل گلزار است — ز موج بادهٔ گل جام باغ سرشار است
(رشید)

بیچوب شاخ کند تکیه تا که بر سبزه — نسیم هیچ هوا خوردگان بهار است
عیان ز آئینهٔ آب عکس لاله و گل — بسان معنی رنگین بحر اشعار است

روزها بی تو سیاه است بیا — حال ما بی تو تباه است بیا
(میر محمد کاشی)

دیدها سبکه بود در راه است — جاده یک تار نگاه است بیا

ای کلاه گوشه شکن شوخ پر نیزاد بیا — انتخابی ورق دفتر ایجاد بیا
(امتیاز خان خالص)

بیا بباغ که بلبل ز بوی تو مست است — در انتظار تو گلبن پیاله در دست است

بیا ای نور چشم پاکبازان رنگ سیاهیت — که چون نرگس سفید دیده خالی کرده‌ام جایت
(ناصر علی)

مردمک از دیده برمی آید از شوق رخت — روی بنما تا نگردد خانهٔ مردم خراب

ای بادشه خوبان داد از غم تنهائی — دل بی تو بجان آمد وقتست که باز آئی
(خواجه حافظ)

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
اگر تاج سر من خاک کف پایش بود — از خدا میطلبم بر سر ما باز آید

بگو که حال تو چونست شوخ وعده خلاف — بیا بیا سبر گفتگو میار مرا
(نعمت)

بحجابانه در آ از در کاشانهٔ ما — که کسی نیست بجز درد تو در خانهٔ ما

بسان مغز بادامی که از تو ام جدا ماند — در آغوشم نما یا لست خالی بود جایت
(وحید)

صفت استدعای مقدم محبوب

فانی
چون راه تو کنار تمنا گشاده ایم — باشد که در بغل کشیم آن آفتاب را

شکیبی اصفهانی
غنچه دهان من بیا تنگدلی من ببین — بی تو هنوز زنده ام سنگدلی من ببین

واعظ
بیا بیا که جدائی نهایتی دارد — طپیدن دل ما هم نهایتی دارد

گریه بسی هنوز شناساست چشم من — ای هوش من فدای تو رفتم بیا بیا

حالی خراسانی
سایه بر خاکم افکن چون شدم خاک رهت — سرمهٔ اهل نظر کن خاک راه خویش را

نظیری نیشاپوری
بیا که مردم دیده براه چشم جان باز است — بگفتگوی تو زخم مرا دهان باز است

محمد ابراهیم شوکت
نشان ز آمدنت میدهد طپیدن دل — نوید وصل هزار اضطراب می آرد

زاهد تلیجان تخا
نشاط دریا ده گهر و صدف و بود در گل — آنقدر لطف ندارد که تو در خانهٔ ما

لطفی نیشاپوری
یکشب بیا تا در چمن سازیم پیمانه را — تو شمع گل را داغ کن من بلبل و پروانه را

امیر خسرو
بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم — پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد

عالی
درکنار من تو و من از دو عالم برکنار — این دو دولت از خدا یکبار میخواهد دلم

خالص
بیا ای نو گل خندان و رنگین ساز باغم را — برنگ غنچه کن لبریز بوی خود دماغم را

حالی خراسانی
دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه آنجا — بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا

در اشتیاق فنای گریستن — چندانکه یار آمد و از خون او گذشت

ثنائی
بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو — شراب در خم و گل در قبا نمیگنجد

میر نجات
برنگ مردم بیمار هر دم مردم چشم — نمیدانم چرا غلطد ز پهلوئی به پهلوئی

خستهٔ را که تو چون عمر بسر می آئی — پی تعظیم تو باید ز سر جان برخاست

گه چون سبو بمیکده بر دوش من درآ — گاهی چو می بشیشه در آغوش من درآ

خوش آن که تو باز آئی و من پای تو بوسم — در سجده فتم خاک قدمهای تو بوسم

ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست — بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست

سعدی
بیا که بی گل رویت بهار دلگیر است — دهان غنچه ز تشنگی چو طفل بی شیر است

وقت است پا گذاری بر دیدهٔ سپیدم — تا کی بحیله دارم صبر گریز پا را

برخیز و بیا و خرمی کن — در دیده نشین و مردمی کن

از برای سرو جای چون کنار آب نیست — آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا

خوش آنکه ای پری قاتلم کشیده خنجر گشاده سیما — وفا ز یکسو گرفته دامن جفا ز یکسو فدا

ملا عصمت

چون گذاری قدم بخانهٔ ما — میشود عرش آستانهٔ ما

سر تا پا در آغوش تو بی اندازه می‌آید — چو موجم هر زمان خمیازه بر خمیازه آید

ای از تو مرا گوش پر و دیده تهی — خوش آنکه گوش پای بر دیده نهی

تو مردم دیدهٔ نه آویزهٔ گوش — از گوش بدیده آکه در دیده بهی

ای بت بسیار مسیح و گر ترسائی — باید که بسوی بنده بی ترس آئی

کی چشم ترم با آستین پاک کنی — گه بر لب خشک من لب تر سائی

مبشر آمد آمد روح رسید بجان اشعار صفت مقدم معشوق و مقتضیات آن

حافظ

گر نثار قدم یار گرامی نکنم — گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

مژده ایدل که دگر باد صبا باز آمد — هدهد خوش خبر از شهر سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز — که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

دیده می کرد دگر بخت خداداد بمن — کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

نعمت خان عالی

دگر ای سرو روان خوش بادا آمده — گل بسر فاخته و رنگ قبا آمده

دستش زچو محراب کشاید آغوش — که تو اینجا بصدا آمین و دعا آمده

بنشین باده طلب کن بگشا بند قبا — گر بدلداری ارباب وفا آمده

میرزا بیدل

هر نور که ماه بر ورق داشته است — سامان نثارت بطبق داشته است

از چرخ چکید تا بپای تو رسید — این جبهه چه مقدار عرق داشته است

غنیمت

گهر از بس نثارش کرد بر سر — هوا در آب گوهر شد شناور

بپایش ریخت از بس گوهر ناب — زمین در آب گوهر گشت نایاب

ابو الفتح گیلانی

جنیبت گرم تر از آه و روان تر از اشک — ظاهر از دل و از دیده مامی آئی

ملا جامی

خبر ز مقدم عیسی نفسی داد نسیم — که توان کرد بجای قدمش جان تسلیم

قلندر

بغرم دلنوازی بیا که می آید که در گوشم — صدائی آمد آمد از در و دیوار می آید

شیخ محمد علی حزین لاهیجی

حزین آباد کن بهر نثار مقدمش جان را — دل از خود رفته آمد آمد یار است پنداری

بجلوه‌های رسا سرفراز می آئی — مگر بغارت عمر دراز می آئی

روشن شد از وصال تو شبهای تار ما — صبح قیامت است چراغ مزار ما

بی زبانان محبت چو ز دورت بینند — سر گذارند که تسلیم سلام است اینجا

جان ما سیر قصد از شادی اگر یار آمد است — می جهد چشمم همانا وقت دیدار آمد است

سلامم سید به جانان چون غیرست همرهش — بنوعی میخلد در دل که دشنام است پنداری

گر از تو بشنوم جواب سلام خویش — بالای آفتاب نویسم نام خویش

گر سلام من قبول افتد چه دور — اوست مهر روشن و ما ذره ایم

پی جواب سلامم چو دست بر وارد — هزار پنجه مرجان شکست بر دارد

می مالم دست در غم دوشش — او کرد سلام رفتم از هوشش

گفتم که جواب میتوان داد — حیرت در گوشش گفت خاموش

گی ز دست تو برد جان بسلامت عزت — دست بردن بسر تیغ و سلام تو یکیست

از صبا شاخ گلی خم شد بیتاب شدم — نازکیهای سلام تو مرا یاد آمد

شب وصال برای نثار دلبر ما — گهر به دامن خود ریخت دیده تر ما

الله الله این تو ئی یا رب که مهمان منی — دوش در دل بوده امروز در جان منی

مست و ساغر بکف آن شکر می آید — بمن از بیخبری باز خبر می آید

منور ساختی ای شمع خوبان محفل ما را — فروغ مطلع خورشید دادی منزل ما را

خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین — بیا که صید همت بر دو دیده جا بنشین

جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد — از سر راه عدم رقص کنان باز آمد

زان سر بلند شد شرف آستانه ام — هم خانه ساخت روشن و هم چشم خانه ام

تا قدم رنجه نمود است بکاشانه ما — رشک فردوس برین ساخته ویرانه ما

آن وقتی که می طلبیدیم سالها — پرسید راه خانه و خود بر در آمده

برخاستن از جان بگه آمدن دوست — رسمی است که ما از پی تعظیم نهادیم

پیداست خورشید و نور از ماه و باران از سحاب — گل ز گلبن گوهر ز دریا گوهر از کان آمده

ز اقبالت دلم فارغ شد از غم — جزاک الله خیرا خیر مقدم

از ما سلام از تو تغافل ز جدلس است — گویا تغافل است جواب سلام ما

آمد سحر بخانه من یار بیحجاب — امروز از کدام طرف سر زد آفتاب

جلال اسیر

بابا فغانی

یقینی

ملک قمی

صفت محویت عاشق از رسیدن معشوق

از شادی بسیار مبادا که بمیرم　　با من خبر وصل بیکبار مگوئید　　[illegible]
بگوشم مژده وصل از در و دیوار می آید　　دلم هم می طپد در سینه امشب یار می آید　　محتشم
یار آمد و انتظار برخاست　　بنشست و ز دل غبار برخاست　　[illegible]
گذشت تا بیت الشرف از مقدمت کاشانه ام　　طعنه بر خورشید دارد فرش خشت خانه ام　　[illegible]
چرا خوشدل نباشم چون تو خورشید همنشین دارم　　برنگ چرخ من هم آفتابی بر زمین دارم　　[illegible]
نگاه چشمان سیاه و منزل دل هم خراب　　یار می آید و خالی کن ایجان جای خویش　　[illegible]
خوش آمدی و خوش نشستی باد و انعام ایام　　هزار بار علیک و هزار بار سلام　　[illegible]
یک جان چه متاعیست که سازیم فدایت　　اما چه توان کرد که موجود همین است
مضطرب جان به تنم هر نفسی می آید　　میتوان یافت که امروز کسی می آید
می پرد چشمم و می طپد دل　　مژده ای دل که یار می آید
باید چون نقشه و قدر آشیانه ما　　که آفتاب قدم می نهد بخانه ما
سر بالین من خسته جگر می آیی　　جان فدای تو که چون عمر بسر می آیی

آئینه حال شبنم و آفتاب اشعار صفت محویت عشاق بیتاب

تو آن تمکین من از حیرت نه ایمای نه تقریری　　بدان ماند که هم بزم ست تصویری بتصویری　　شوکت
[illegible] رفته ام چون یار آید بر سرم　　رنگ از رخسار می خیزد که آوازم کند
رشته وصل شدم آب دوستان چه شوند　　که نخل موم من از آفتاب بر دارند　　محمد اسماعیل
ای خوش آن وصل که از حیرت نظاره او　　بر لبش لب چو نهم بوسه ام از یاد رود　　نورس قزوینی
به بزم وصل دل ما ز جا نمی جنبد　　سرم چو شمع برقص است و پا نمی جنبد　　محمد قلی سلیم
از بسکه محو حسن تو گشتم بجای خویش　　خود را گمان نگاه و ترا میکنم خیال　　نجف
هوش از سرم نظاره روی تو برده است　　آئینه داغ منصب حیرانی منست　　طاهری
نمیدانم که را دیدم که از خود میروم بیهوشم　　جنون آهسته میگوید بیار کباد دگوشم　　صائب
تا شدم محو تماشا ندیدم خویش را　　شد نهان در دیده ام چون شمع تا سر پای من　　میرزا بیدل
خواب در غفلت نه بند چشم حیران مرا　　بر قفا بست است حیرت دست مژگان مرا　　میر احمد فائق
چون آئینه از جلوه اش آگاه نگشتم　　از حیرت دیدار بخواب است دل ما　　شمس الدین فقیر

غنی
در بر آمد یار و ما بیخود شدیم — بخت شد بیدار و ما را خواب برد

جلال اسیر
خواستم کز گلشن رخسار چینم گلی — چشم واکردن در حیرت بهم و بیم باز کرد
در مکتب تماشا یک حرف حیرت است این — از گریه چشم بستن و ز خنده لب گزیدن
حیران ترا لب بسخن وا نشد فی نیست — چون بلبل تصویر که گویا نشد فی نیست

حزین
در بیخودی از وصل خبردار نگشتم — افسوس که یار آمد و هوشم ببفر برد

صرفی ساوجی
هان ببین ای دیده آن حسنی که میکردی طلب — مردمی باید که حالا تاب دیدار آورد

محمد سعید
شب وصل است و حیرت را تمام اسباب میبینم — چنان محوم که پنداری ترا در خواب میبینم

واعظ
لطف کردی قدمی رنجه نمودی باری — آنقدر باش که از خود روم و باز آیم

قزلباش خان امید
آمد کار را تماشا کن — رفتم از خویشتن چو یار آمد

ملا علم
خواب در چشم و نفس بر دل محزون بار است — از که دورم که بخود ساختنم دشوار است

لب بلب چسپانده خامه محبت نگار اشعار صفت شب وصل و بوس و کنار

میرزا صائب
با دل غره اگرچه بیگانی کرد — دوشم لب او به بوسه مهمانی کرد
لب برلب من گذاشت در خواب شدم — گفتا که شکر خواب چنین دانی کرد
دل شب وصل تو از صبح یکدل شده است — عیش من تلخ ازین قند مکرر شده است
مانده در عقده حیرت نفس موی شگاف — بوسه چون راه برد لعل شکرخای ترا
آنقدر بیم بی از طالع خود میخواهم — که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا
زردی بوسه عجب زردی خوش عاقبت است — که اگر باز ستانند دو چندان گردد
خوش آمدی که تماشا غنوده شد بیدار — زمین شوق هواگیر شد چه ابر بهار
سخت میخواهم که در آغوش تنگ آرم ترا — هر قدر افسرده دل را بفشارم ترا
تا بوسه بمن ز لب دلستان رسید — جانم بلب رسید و لب من بجان رسید
آنچنان کز سر خماری می برون برد — نیست غیر از بوسه درمانی خمار بوسه را
افگند بیم تمامی در شمار من غلط — کرد و صد نوبت ز سر گیریم شمار بوسه را
تلخ را امید شیرینی گوارا میکند — نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را
گشت صائب در مذاقم تلخ آب زندگی — تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

طمع بوسه از آن لعل شکرخا دارم | خبر از خانهٔ در بستهٔ تمنا دارم

کی بعاشق بوسه لعل لب بیگون دهد | نیست ممکن گوهر شاداب نم بیرون دهد

ز تلخ گوی من عیش عالمی تنگ است | ببوسه تند مشو که مرا دهان ندهی

از باغ وصال تو که شیر مست نگهبان | یک حلقه بیرون در آغوش بهار است

دو دولت است که یکبار آرزو دارم | تو در کنار من و شدم از میان رفته

گه دهان یار می بوسم مستی گاه چشم | پیش مستان هیچ فرق از پسته و بادام نیست

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست | گرت چو شمع جفا میرسد بسوز و بساز

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر | سلام فیه حتی مطلع الفجر

معاشران گره از زلف یار باز کنند | شبی خوش است بدین حیله اش دراز کنند

مستم از بادهٔ شبانه هنوز | ساقی ما نرفت خانه هنوز

هست مجلس بر آن قرار که بود | هست مطرب بر آن ترانه هنوز

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس | زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیاده طلبیم | دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش | معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی ده | که مهتاب دل افروزی و طرف جویباری خوش

گل در بر و می در کف و معشوق بکام است | سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب | در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مجلس ما عطر میارید که جان را | هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

تعالی الله چه دولت دارم امشب | که آمد ناگهان دلدارم امشب

از آن لب نیم بوسی مایهٔ بیهوشی ما شد | چه مستیها که بخشد این شراب نیم رس ما را

شمع در محفل ما باخته رنگ است امشب | که با دبر تو حسن تو بجنگ است امشب

بوسه بر بوسه زنم فرصت سخنی ندهم | دهن تنگ ترا قافیه تنگ است امشب

اشک از شادی دیدار بمژگان دارم | دیده را گوهر مقصود بچنگ است امشب

چشم من محو تماشای می و معشوق است | گوش من وقف صدای نی و چنگ است امشب

شب وصل است برو وعظ مفرما ممتاز | صحبت ما تو بپهلوی خدنگ است امشب

نسخه

صفت شب وصل و بوس و کنار

شوکت

کوتهی شب وصالم کشت — تا تبسم کنی سحر پیداست

شبی که از مدد بخت با هم اقبالش — ز آب بوسه کنم سبز و انده تا لبش

از تو امشب خانهٔ ما را صفائی دیگر است — گوهر مهتاب باشد خال [illegible] بام ما

تو با این ناز تا در خلوت آغوش می آیی — طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را

موج تبسمت پر پرواز بوسه است — خط تو دود مشعل آه از بوسه است

خطت بود بگرد دهن گردش نگاه — از بسکه [illegible] تو نظرباز بوسه است

یک شیوه از دهان تو بی [illegible] نیست — ز دیدن تبسم تو ناز بوسه است

بوسیدم و نگشت صدای از و بلند — خط لب تو سرمهٔ آواز بوسه است

از آب بوسه کلک تو فواره گشته است — شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است

جای امن و یار ساقی و حریفان یکجهت — اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب

باسطی

دیده بگشای دلا نوبت دیدار رسید — خار از دیده بکش کان گل بیخار رسید

افزایش انبساط و سور است امشب — آسایش جان ناصبور است امشب

کاشانه بهشت پر سرور است امشب — در خانه تهی برنگ حور است امشب

شود چه شود اگر دمی بر لب من نهی لبی — تا لب تو بسپرم جان بلب رسیده را

حدیث بوسه نیارم بر زبان آورد — کزین سخن دهن یار تنگ می آید

خوشم که غیر نگنجد میانهٔ من و تو — چو خاتم دو نگین است خانهٔ من و تو

شب وصلش بده از دست فرصت تا پستان را — نخواهد داد نخل وصل زین بهتر ثمر [illegible]

خیال بوسه بر آن گردن بلند سپند — لبی که میرسد آنجا لب گریبان است

صلح کردم ببوسه‌ای و [illegible] — چکنم وقت تنگ [illegible] ببینم

امشب که از تو خانهٔ ما رشک گلشن است — چشمیکه باز مانده همین چشم روزن است

لبش بکیدم و خاموش آرزویم کرد — کبودی لب او سرمه در گلویم کرد

تاب مقراض ندارد ورق نازک گل — لب گستاخ رساندن بلب او ستم است

آنکه گویند بعمری شب قدری باشد — مگر آنست که با دوست بپایان آید

شب وصال اگر [illegible] — که آفتاب قیامت ستارهٔ صبح است

جای که از لب او باران بوسه بارد — دل غنچه غنچه خندد جان خوشه خوشه بارد

از بهار وصلم امشب جیب و دامان پر گل است ‌‌— از رخش چون غنچه چشمم تا مژگان پر گل است

تا چاشنی بوسه بدشنام گرفتم — فیض شکر از تلخی بادام گرفتم

با تو سخن بوسه چه گفت دهن دوست — کز موج نفس لعل تو یاقوت کبود است — تأثیر

ما را ز شب وصل چه حاصل که تو از ما — تا بند قبا باز کنی صبح دمیده است — میرزا بیدل

حرف شب وصال که عمرش دراز باد — کوته تر است زانکه ز دل بر زبان رسد — کلیم

روز کردن با تو جانان در شب یلدا خوش است — نی غلط کردم شب وصل تو بی فردا خوش است

ستم جمال تو در منزلیکه خیمه زند — زمین ز رشته جانها پر از طناب شود

شب عیشم ندارد فرصت خندیدن برقی — نفس تا میکشم صبح است شام زندگانی را

فرصتی خواهم که یکشب با تو بزم آرا شوم — میکنم تا شمع روشن صبح روشن میشود

گویند تا صباح بسوزد چراغ … — تا جا شکست شمع بکنارم نشسته بود

نسیم شادی و عیش آنچنان وزید امشب — که شور خنده گل گوش من شنید امشب

دلم ز نور سحر کامیاب چون نشود — هلال ابروی خورشید خویش دید امشب

شب وصل تو میخواهم که در پیراهنت بندم — گره بگشایم از زلف تو بر پای حنا بندم

در … که منم … شوم — گرد گردش بگوش رسم بوسها زنم

خوش بودی که لبت بوسیدم — قند دزدی چه قدر شیرین است

لب خود بر لبش پیوستم از بس تشنه وصلم — که شفتالو چو پیوندی بود آب دگر دارد

چو آن نسیم که با غنچه می‌شود گستاخ — بزور بوسه گشایم دهان تنگ ترا

یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود — کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکند — عالی

بیاض گردنت از بوی پیرهن جا نقطه میخواهد — بدستم ساعتی بگذار و سیر انتخابم کن

کامیاب امشب غنی از دست بوسی شدم — کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون آستین — غنی

در بزم وصال تو بهنگام تماشا — نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد — حیرتی

بوسه بمن دادی و رنجیده‌ای — بازستان گر نه پسندیده‌ای

شب وصال نبود آنقدر که دامن یار — بدست دل دهم و دامن سحر گیرم

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را — هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را

ای خوش آن صبح که عاشق بشکر خواب وصال — دست در گردن معشوق حمائل برخاست — فیضی

بابا فغانی
درون خانهٔ من یار بی حجاب آمد — بگیر پرده که در خانه آفتاب آمد

میرزا افضل ثابت
سایهٔ اقبال و تشریف همای وصل تو — آفتاب طالع بخت همایون منست

گر درخانهٔ آن شمع گل پیرهنست امشب — که در فانوس دیوارها ز دو جانب روشنست امشب

[illegible] سالم
امشب عجب شبست که عمرش دراز باد — گر صبح دم زند نفسش در گد از باد

میر خسرو
بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضائع — که دیدم خفته در آغوش خود این سرو بالا را

ملا جامی
دستی بدست ساقی و دستی بجام باده — ما را غریب عیشی امروز دست داده

حزین
لب بر لب او دارم و حسرت کش عشقم — دلبر بکنار و هوس بوس همان است

شمع سان با تو شبم رفت و تمنا ماندست — همه تن صرف نظر گشت و تماشا ماندست

ملا وارسته
زغیرت شد ترش رو چون لب شیرینش بوسیدم — عجب شفتالوی میخوش ز باغ حسن او چیدم

حکیم محمد سعید
بوسیدم آن دهن را از او که بپرسد — بوسیده که کجا را گویم که هیچ جا را

میر معصوم
حریفیست حرف کوتهی روز وصل او — کز گفتن این سخن بشنیدن نمیرسد

[illegible]
کامی ندیدم از شب وصلت که داشتم — چشمی بجانب تو و چشمی بسوی صبح

آن شب که مرا بوصل تو راه بود — تا چشم زدم وقت سحرگاه بود

از روز رخت ظلمت شب گم بردو — زین روی شب وصل تو کوتاه بود

[illegible]
امروز بخت نیک بشارت رسان ماست — اقبال را بپردهٔ امید صد نواست

هست آرزوی بوسه از تو من درویش را — چیزی بده درویش را چیزی مگو درویش را

شیخ علی بیگ
هر بوسهٔ او تشنهٔ بوس دگرم کرد — فریاد که این آب تنک تشنه ترم کرد

کلیم
باری ز دست بوس مکن منع یاد گیر — تنگ است جای بوسه بکنج دهان تو

تا با آن ماه دل افروز هم آغوش شدم — از سر هستی خود رستم و بیهوش شدم

هنگام پای تو خواهم که چون رکاب — از پای تا سرم همه اعضا دهن شود

کشید آن هر دو را یک ماه دربر — ز ماه و مهر شد برج دو پیکر

[illegible]
کنار عاشق و معشوق آباد — زبادام دو مغزش یاد میداد

[illegible]
گل اندامی که دام دل کند زلف مسلسل را — به بستر چون رود آید پری در خواب مخمل را

[illegible]
سایهٔ زلف دراز و زانوی جانان ما — بستر و بالین ما از بهر آسایش بس است

در برش من خفته بودم بخت من بیدار بود — چون سحر بیدار گشتم اخترم در خواب شد

صفت شب وصل و بوس و کنار

تافت بر اوج سعادت امشب اختر اخترم / چون تو ماه مهر پرور گشت تا هم بسترم

لطف صحبت را امیدانم که گویم آشکار / اوست با من یا منم با او بحیرانی درم

در عالم نای و نوش خفتیم تا صبح / با یار کرشمه کوش خفتیم تا صبح

دولت بیدار بود و بختم بیدار / شب در بر او چو دوش خفتیم تا صبح

برهنه گر تن سرخ و سفید او بینی / گمان بری که شکفته ست نخل بادامی

مهتاب گرفته است در و بام جهان را / در خانه آئینه چو عریان شده باشی

فگندی پوشش از اندام چون [illegible] / ز پیراهن تو بیرون آمدی من در کفن رفتم

چه برق افروخت امشب ذوق عریانی ندیم / که رم میکرد چون خمیازه پیراهن ز آغوشم

خواهم آن لب را از نقش بوسه گلبندی کنم / مصحف رخساره او را سجاوندی کنم

گردید کبود از اثر بوسه لب او / باشد گل شفتالو ما یاسمنی رنگ

کبود از بوسه امشب لعل آن شکر پیمی دیدم / گل شفتالوی این باغ را نیلوفری دیدم

بسیار ز حد میگذرد گرمی مجلس / دلسوخته در پس دیوار نباشد

هر بوسه که از دو لبم یار رسید [illegible] / عمر دوباره ایست که یکبار رسید [illegible]

می [illegible] آن دو لب میگون را / نشناختن ست نگاهم امروز

خواهم که بان سینه نهم سینه خود را / تا دل بتو گوید غم دیرینه خود را

گیرم چگونه زان لب طناز بوسه را / گر خود کند مضایقه از ناز بوسه را

از شرم گرچه نیست زبان طلب مرا / هست آرزوی بوسه گره زیر لب مرا

نمی آئی به بیداری چو در آغوش من شبها / رها کن تا بدزدم بوسه در خواب از آن لبها

بوسه از لعلت قدح در چشمه کوثر زدست / خنده از تنگ دهانت غوطه در شکر زدست

آرزوی بوسه شسته است از دلم پیغام تلخ / بحر را آب گهر شیرین نسازد کام تلخ

بهار آرزو گل گل شگفت از لعل رنگینش / بجوش آورد خون بوسه را [illegible]

جان دگر ز بوسه دلدار یافتم / عمر دوباره از دو لب یار یافتم

ببوسی قانع از لبهای شکر بار چون گردم / ازین قند مکرر سیر من یکبار چون گردم

[illegible] در اول بوسه سرانجام ابد / گر بقدر آرزو گیرم شمار بوسه را

[illegible] به خویش نگر بوسه ستانی ورنه / ساغری در خور لبهای [illegible] آشام تو نیست

این چه طمع است که خورشید فلک جولان را
جرأت بوسه گرفتن ز لب ماه تو نیست

از لبت سیراب کن امیدوار بوسه را
بر جواب خشک تیغ آبدار دیگر است

موعلانه وصل لب از بوسه شیرین کردن است
روز ماتم بهتر از عیدی که بی حلوا بود

بوسه زان دهن تنگ بصد جان ندهد
هر چه کم یاب بود بیش بهامی باشد

یک بوسه لب تو بصد جان رسیده است
گوهر گران ز جوشش خریدار میشود

زسایه که بر دیش فگند حلقهٔ زلف
برای بوسه گرفتن دهان دیگر شد

همچو مفلس که فتد راه بگنجش ناگاه
بوسه را راه بگنج دهن یار افتاد

از زمین بوسش دهنها میشود تنگ شکر
تا چه لذتها بود در گنج لب بوسیدنش

گسترانندهٔ چادر نور بمیدان تماشا اشعار صفت شب ماه در وصال دلبر مه لقا

شریف
وه چه مهتاب روی خوی کرده
حسن محجوب شانه پرورده

شد ز دست نشاط گل ریزان
شام پروین گهر بیزان

بر نهالی که پرتو افشان شد
سایهٔ او شب چراغان شد

کرده فراش چرخ سیمانی
هر طرف پهن فرشش مهتابی

یا مگر از برای غارت هوش
لولی شب شده است بادله پوش

تا نیفتاد پرتوش بر آب
نور پیدا نکرد چشم حباب

شکل عکسش بموج آب زلال
قفس سیم مرغ زرین بال

شب وصل است بزم عشرت و جام نبید اینجا
نگردد صبح از شرمندگی هرگز سفید اینجا

ساقیا ساغر شراب بیار
شب مهتاب آفتاب بیار

بیدل
هوا چکیدهٔ نور است در شب مهتاب
ستاره خندهٔ حور است در شب مهتاب

صراحی می گلرنگ سرو سیمین است
پیاله غبغب حور است در شب مهتاب

سپهر جام بلورین است پر می روشن
زمین قلمرو نور است در شب مهتاب

رسان بدامن صحرای بیخودی خود را
که خانه دیدهٔ مور است در شب مهتاب

بهشت بر مژه تصویر میکند مهتاب
پیاله را قدح شیر میکند مهتاب

امشب چه فروغست ز مهتاب بعالم
خورشید نشسته است بمهتاب ببیند

دولت بیدار دانستم خیال خواب را — وادی ایمن گمان بردم شب مهتاب را
شب در آن محفل که آن خلوت نشین نازبود — یک بیابان چادر مهتاب پا انداز بود
چون بسیر ماهتاب آید مه شبگرد من — ماه را از هاله در گرداب حیرت افگند
پرتو افگند بدریا مه تابان امشب — شده در کوچهٔ هر موج چراغان امشب
زهمیست که رهزن شب تار زند راه — شام شب مهتاب ره تو به ما زد
امشب از مهتاب چشم روزن من سیر شد — نقشهای بوریایم موج جوی شیر شد
دگر فرش است در عشرت سرایم ماهتاب امشب — شوم خوش شب نشینی میکنم با آفتاب امشب
شبی همچون سواد دیده پر نور — هوا عنبر فشان چون طرهٔ حور
کواکب در میان چون سرمه ناب — درست افگند مروارید شب تاب
بره چون ابر بهاران بسکه تر دستی نگار — رنگ را سیراب کرد از آب گوهر ماهتاب
میتوان چشم از در و دیوار عالم آب داد — کرد از بس مغز خشک خاک را تر ماهتاب
مشربی دارد چو پیر دیر با موی سفید — ز اول شب میکشد تا صبح ساغر ماهتاب

عنان کشش جهانی بوادی حسرت قلوب اشعار صفت سواری تقریب سوار شدن محبوب

رسید خانهٔ زین عاقبت بکام از تو — هلال یک شبه اش شد تمام از تو
از حسرت رکابت از دیده خون روانست — چیزی نمیتوان گفت پای تو در میانست
خورشید چون هلال شود پای در رکاب — چون پای در رکاب کند شهسوار من
ز سرپیچ مرصع چشم بد دور — عیان شد معنی نور علی نور
گلو آویز ضد رشیض معمور — نمود از لوح محفوظ آیت نور
بود انگشتر شاه مکرم — بدست او خط پرکار عالم
ندیدم بسکه از شوخی سمند پر شتابش را — خیال حلقهٔ چشم پری کردم رکابش را
کسیکه جلوهٔ مستانهٔ سمند تو دید — کشید بادهٔ گلگون ز کاسهٔ سم او
رفتن او ست گران مایه تر از عمر عزیز — جستن او طرب انگیز تر از عهد شباب
ای شهسوار حسن عنان را کشیده دار — بیطاقتی مکن بخدا دیده دیده رو
ز نقش سم ابرش و نعل آن — زمین پر هلال است از آسمان

آن مرکب پالکی که در جلوه گر نیست
وصفش ز کلام و هم ز تحریر بریست

گر تخت روان بگویمش خود غلط است
این تخت سلیمان است که بر دوش پریست

ظهوری

چون عقل نظیر شاه یکتا آورد
دریا آورد لیک بیجا آورد

او گوهر خود ز بخل در زیر نهفت
این گوهر خود ز جود بالا آورد

بر دوش و برش ببین چه دریاست برو
شاهست سپهر و این ثریاست برو

این حرف خرد گفت و من میگویم
کان کرم است و چشم دریاست برو

این نادره طره دل افروز ببین
زد کون و مکان شعشعه اندوز ببین

چه دین که بشب نمیتوانش دیدن
همجلوهٔ آفتاب در روز ببین

شاهنشه ملک پرور عدل پرست
کز زلف بتان در ستمش راند شکست

بر ساعد خویش لعل و الماس نبست
اینها دل کان است که آورده بدست

این کیست سواری که بلای دل و دین است
صد خانه بر انداخته در خانهٔ زین است

بپای بوس توام دیده کامیاب نشد
فغان که دیدهٔ من دیدهٔ رکاب نشد

غنی

فتد در خانهٔ زین گر گذر آن لعبت چین را
چه پروانه سازد شمع روشن دامن زین را

بتهٔ سن تو رساند فلک شتاب مرا
نمیرسد بزمین پای چون رکاب مرا

رکاب آسا پی بوسیدن پای نگار رنگینش
دو چشمم از دو سو شد آستان خانهٔ زینش

بشوخی پای او بوسیدن و قالب تهی کردن
گدا این بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را

عجب زیبی که خورشیدش رکاب است
دوال او شعاع آفتاب است

ببین چابک بدست آن پریچهر
خط نور ست گویا در کف مهر

فتد گر جانب صحرا گذر آن شوخ سرکش را
کند گلگون پریدنهای رنگ لاله ابرش را

جولان تو از کون و مکان گرد بر آورد
آباد بدور تو همین خانهٔ زین است

این خانه بر انداز که در خانهٔ زین است
معمار تمنای من خاک نشین است

حسن دارد در سواری شوکت و شان دگر
جلوه را در خانهٔ زین هست میدان دگر

نه گرد است این ز جولان سمندش بر هوا رفته
وجود خاکساران است بر باد از هوا رفته

نه دست بر دل من می نهی نه پای بچشم
بیا که رشک عنان حیرت رکابم سوخت

ستم چون صید بر فتراک آن معشوق خون گشته
پی بوسیدن پای سمندش رنگ [illegible]

ای غزال حرم آسایش اگر میخواهی — خویش را از دوران حلقهٔ فتراک بکش

~~ماه من هنگام جولان چون کشد پا در رکاب~~ — از میان خانهٔ زین سر برآرد آفتاب

خسرو من که گرم بر آتش نهاد نعل — بر هر زمین که از سم اسپش نشان بماند

ای شهسوار حسن که جانم فدای تو — هر جا سری است خاک ره باد پای تو

بر فلک از ناله آغوش گردد جای تنگ — بدر گردد از سواری چون هلال زین تو

آغوش تو روزی نشد آغوش کسی را — صهبای وصال تو همین ساغر زین است

گل نیم ز همرنگی بوی تو کند — سنبل حذر از نسبت موی تو کند

چون مست غضب پای در آری برکاب — توسن عرق از گرمی خوی تو کند

گلگون قبای من چو سوار سمند شد — یاران حذر کنید که آتش بلند شد

چرخ میگردد پیاده چون سوار آن مه شود — مه شود در گرد پنهان گاه جولان کردنش

فروزنده لعلی که از عکس وی — نمودست فلک شیشهٔ پر زمی

جز آن لعل سیراب در روزگار — ندیده کسی اخگر آبدار

جولان نمای اشهب قلم خوش عنان اشعار صفت فیل و اسپ و ساز آن

چنین فیل در عرصهٔ کارزار — ندیدست شطرنج روزگار

ز گوشت بر چرخ دامن فشان — که از گرد راهش نگردد گران

تماشای او سرمهٔ چشم نظر — شب پیکرش را ز دندان سحر

مرصع سری از سرش تهرتاب — فروزان ز برج شرف آفتاب

بحیرت ز خرطوم او خرده بین — که چین کرده است این چنین آستین

نگه تا شنا کرد در بحر دید — چنین کشتی چار لنگر ندید

فرو رفته دریا بحلقوم او — که دید آب وزدی چو خرطوم او

بخرطوم دارد فلک را نگاه — که از نقش پایش در افتد بچاه

گر خواب بهر سرش بی گزاف — یکی گوش بستر دگر یک لحاف

شده گوشها بهر او پر و بال — که کوه پرنده باشد محال

بعکس است چون کار هندوستان — بود آب بر بام از ناودان

سلیم
میر معصوم
خسرو
تقی کشمیری
صائب
طالب آملی
وارسته
آملی
ظهوری در صفت فیل

حیدر و سیزدهم

زآب است دندانش در اجتناب — ازان خسته دائم با شوره آب
درختان صندل ز دندان عیان — ز خرطوم او مار پیچان بران
سرش از کدو هاست خوشتر مثال — تل پهلوش صندل و زنگ تال
بپهلوش بین رنگها جلوه گر — حصاری نگر لنگرش بر کمر
جلاجل نما ناخن از هر طرف — دف زهره آورده گویی بکف
ببین از کجک در کف فیلبان — کلید در قلعهٔ آسمان
اگر سایه اش گشته دریا نشین — شده موج چین جبین زمین
خود از حیرت جثهٔ خویشتن — فرو مانده انگشتها در دهن
فشاند چو بر تارک خویش آب — بجوشد ز فواره دریای ناب
نماید زمین یکتهٔ در دمش — که پیچیده خرطوم او در رهمش
بهیکل جهان را ز خود کرده پر — بآواز در قعر یم سفته در
فلک زیر دست زبردستیش — سبق گیر هشیاری از مستیش
گیاهی شعاعی بچارم فلک — درو کردهٔ داس زرین کجک
جلاجل چو فرمایدش شهسوار — کشد آسمان اختران در قطار
شود اطلس چرخ زیبنده تر — برای جلش گر شود آستر
بپیشانی از سرمه رنگیش نیل — باو چشم خور روشن از چند میل
جلاجل بگردن درش سبحه سان — ز دندانش مسواکها در دهان
ز تعریف آن دست و پای متین — ستونهای کاخ سخن آهنین
نمایان ستونهای دندان چنان — که در پای بام فلک نردبان
برای خدنگ نفسهای خویش — ز خرطوم قندیل آورده پیش
دهانش ز خرطوم اندر جناح — گرفته در غار را اژدها
سرش گنبد عالم عقل و هوش — چه درهای یک لخت دارد ز گوش
قمر در تفاخر همه سر شود — چو با نقش پایش برابر شود
بروزی که جان را بدن رهن شد — شب از سایه اش در جهان پهن شد
نهد چون ز خرطوم ماهی در آب — فتد زهرهای نهنگان بر آب

حدیقہ ۲

۱۹۵ صفت فیل و نلقہ و اسپ وغیرہ

نمیگشت اگر میخکن روز کین / نفس کش نمیداشت گاو زمین

ویرانہ گہ بر لب آب گیر / ز خرطوم راند قلم بر حریر

ہوا را عقاب و زمین را غزال / نہنگ بحار و پلنگ جبال

بنازم بآن رخش آگندہ ران / کہ فربہ بشد از وصف او داستان

بگویم سبک رو چو باد بہار / بلی چین نیفتد ازو بر بحار

کواکب ز زینش درین آرزو / کہ دوزند خود را بمیخی برو

توان کرد زین زیور شہ را قیاس / کہ خورشید لرزد ز رشک تپاس

ز سر تا قدم غرق زر و گہر / ز تنگش ہوس کردہ قیصر کمر

(یعنی سونے کا ہم ۱۲)

بصحرا ز نعلش چنان جست سنگ / کہ شد ارّہ در بحر پشت نہنگ

اگر از روانیش باشد سوال / جوابش بہ ترتاز دہ از کام لال

ز چابک روی ہای رخشش قلم / بوصفش ورق گر بپیچد رقم

نشانہای مسطر کمندش کنند / بزنجیر شیرازہ بندش کنند

ازو بشنود گر تجی پیام / رود حرف ساکن برون از کلام

چو باشد بزین اینچنین رہ نورد / توان سیر ایام آئیندہ کرد

بروز اجل بر چنین بادپا / توان تاختن بیرون ز ہمت فنا

ازان میرود زود رنگ حنا / کہ بندند گاہیش بر دست و پا

مگر قطرۂ از خوی او چکید / بجائی کہ سیماب ازو بر دمید

برفتن چو باد افگند در دماغ / دود از پیش برق گرم سراغ

کند بر دل عاشقان گر عبور / برآید از آرزوہای دور

ہلالی کہ بر آسمان جای اوست / تراشیدۂ ناخن پای اوست

رخشیست کہ ز خور داغ بر دیر آتش / ابریست کہ ہست بر زمین جولانش

برقش شرر نعل و صہیلش رعد است / کف ریختنش برف و عرق بارانش

قلم تا کشد نقش تصویر فیل / گسست است از بال زنجیر فیل

ز دو پشتش عروج دماغ شہی / بخرطومش آمال را کوتہی

دلیل است بر مستی و شادیش / بزنجیر چون نالہ آزادیش

(میرزا ابوطالب)

چو زنگی زبس طینتش عیش زاست — برون سلسلش خنده و دندان ماست

بهر سو ز دندان ظلمت زدا — دو شمعش روان پیش و شب در قفا

محک برق منیر دبیران پرغرور — سر شام باشد چراغی ز دور

ببالای او فیلبان بگذاف — چو سیمرغ بر قله کوه قاف

دو دندانش از طوق زر در نظر — بود شمع کافور با تاج زر

کند سحر خرطوم او دم بدم — که گاهی کمند است و گاهی علم

محمد قلی سلیم در صفت شتر

ناقه صرصر روش و خوش تگی — کوه به پشتش وسی دو کوهان یکی

برق عنانی که چو فیل سحاب — هیکل گردون بودش آفتاب

گفتی از انسانکه مسکن ز نبود — همچو شتر مرغ بپرواز بود

سالک آزاده ز سامان راه — سینه خود در بغلش بار راه

از خورشش مانده روزگار — شعله صفت کرده قناعت بخار

کف بلب آورده ز مستی و جوش — بر صفت صوفی پشمینه پوش

کرده نمایان جل رنگین ز ناز — همچو عروسی که نماید جهاز

در صفت اسپ

بود در زیر زین باد پای — نه اسپی بلکه شوخی دلربای

اسیر کاکلش خوبان دلجو — گرفتار خم فتراکش آهو

نماید در نظر زان گوش گردن — دو غنچه بر سر یک شاخ سوسن

عنان از گردنش باشد نمودار — چو دست عاشقان بر گردن یار

گلی گویا جبینش جلوه گاهیست — نشان بوسه خورشید و ماهیست

بوصف تندی آن اسپ خجسته — رسد معنی بخاطر جسته جسته

ز شوخی نیست او را یک زمان تاب — بجای آب گوئی خورده سیماب

ز بس نرمی که او را در شتاب است — بصد ره زین او مخمل بخواب است

پی تندی دعوی آن خوش آهنگ — بود با برق دائم بر سر جنگ

ما عقد دمش داده بر آسان — که نتوان زد گره بر باد آسان

[illegible] در صفت [illegible]

چو شعله گرم سنگینی که از تندی — بچشم باد کند خاک در گه جولان

چو آفتاب نشینی با سمان سحری — که باد را نگذارد بخاک در جولان

هلال نعل سپهرے وسلے نه کجرفتار | چو باد بادیه گردی ولی نه سرگردان
تهمد ز چار سمش چار داغ هر ساعت | نگاه گرم روے برجبین بادخزان
هزار تسمه چون کهکشان فتاده بران | بوادی که شکوهش برو گسسته عنان
فشاند صد کره نار چون شرار ز نعل | چو مرغ پویه او پر کشاده در طیران
چو گرد باد در آید بچرخ در تگ تاز | اگر عنانش بتابند ز گرد جولان
زبس سوار نیارد شدن سوار خیال | بگرد او نتواند رسید پیک گمان
دونگروی چو جنون گرم عنانی چون عشق | بگرمسیری چو صبا کوه بری چون سیلاب
گرم خیزی چو نگه نغز خرامی چون ناز | بردباری چو درنگ وجهه گیری چو شتاب
میجهد هر نفس از جا چو نهیب غم عشق | میدود سوی سبو همچو نگاه پرتاب
بر پشت او نشنید اگر فارس خیال | باید بهر دو دست بگرداندش عنان
تمثال او کشند چو مصور نفس نفس | محکم کنند ز شدت او کلک را بنان
چه اشتر کوه کوهانے سبکرو | شبانروز همت کارش تگ و دو
مؤدب صورتی تشبیه پوشے | ملائک سیرتی خانه بدوشے
بهیکل با شکوهے بردبارے | ز گلزار جهان قانع بخارے
بقطع دشت کوئی تند بادے | قناعت پیشهٔ خاکی نهادے
بتمکین و وقار آمد چو کوهے | برفتن بوالعجب صاحب شکوهے
اگر لیلی بران محمل نشستے | دل قیس این چنین مجنون نگشتے
حیاتی را بلی شیرش خورانده | ز صالح یادگار آن ناقه مانده
سری افراشته در راه تسلیم | نهد گردن بقبر با نگاه تسلیم
نگویم توسن سرعت نژادے | نسیم دلکشی باد مرادے
چه توسن توسنے شاه پسندے | عروج نشاء بخت بلندے
زبس در پویه دارد بیقرارے | اگر بر صفحه صفتش را نگارے
شود هر حرف کز نوک قلم دور | روان گردد بر روی صفحه چون مور
برفتن گرم چون دل سوی دلدار | برگشتن سبک چون وعدهٔ یار
یارب این رنگ حنا برگ گلگون بسته اند | یا بهار از شوق برگرد حنش گردیده است

قدسی در صفت فیل

پلنگ ہیبت و ضرغام دم گوزن سرین — عقاب طلعت و عنقا شکوہ طوطی پر
قوی قوائم و باریک دم فراخ کفل — دراز گردن و کوتاہ سم میان لاغر
بوقت جلوہ گری چون تذرو خوش رفتار — بگاہ حیلہ گری چون کلاغ حیلت گر
ز خرطومش بجیب انجم کار است — کہ ہم مار است و ہم سور ز خ مار است
ز خرطوم است ہمچون مار کو یا — کہ گہ می پیچد و گہ میکند وا
بود آیتی برق در نشان او — سخن فربہ از پہلوی ران او
شد آہن با قبال نعلش چنان — کہ می سکہ اش زر نگہ دوران
زین سکہ گر بدریا گذرد نعل زرش — تر نمیگردد ز آب بحر چون عکس ہلال
یک نفس از مشرق آید گر بمغرب و رشتیت — آن پری پیکر کہ از دامان زین دارد دو بال
صفات شتر گر بگیریم پیش — دفاتر شود صد شتر بار بیش
قد خود بتعظیم کردہ دوتا — کمربستہ از بہر خدمت دو جا
بتعظیم بر سینہ بنہادہ دست — ز راہ ادب بادو زانو نشست
چو درویش افگندہ در بر گلیم — ریاضت کش و بردبار و حلیم
کمان کردہ تیز رو تر ز تیر — چو تیر و کمان در سفر ناگزیر
اسپی کہ حنا زیب فزائی تن اوست — کوہیست کہ لالہ زار در دامن اوست
نی نی غلطم کہ آسمان دگریست — از رنگ حنا شفق بہ پیراہن اوست
ز خوش رفتاری آن برق آئین — مسافر را وطن شد خانۂ زین
ہمہ اعضاش باہم سبقت اندیش — کفل داغ است از پس ماندن خویش
شبرنگ ترا چو عزم جولان باشد — خاک از سم آن چو آب لرزان باشد
با اینہمہ آتش صفتی رام تو شد — چون باد کہ در حکم سلیمان باشد
ای شاہ فلک جناب خورشید سریر — فیلت بہ نقارخانہ گاہ زد و گیر
آوردہ ز سر دو نامہ و ز دندان چوب — صحنش شدہ گوشہا و خرطوم نفیر
چند رخش قمر طلعت و شعری نظرش — انگہ چون فکر مجسم بدود فوق سما
سخت سم نرم دم افگندہ سرین پہن کفل — چوب موخشک پی افراختہ سر ریختہ پا
دو آتش بود آن موسپرتش پنداری — کاغذ باد بود زین بفرازش گویا

موی اندام صفا پرور آن غیرت باد
برگ لاله است که افتاده در آغوش نسیم

چه گویم ز خرطوم آن زنده پیل
بچشم کسی کو ست از اهل دید

عیان کرده خلاق نیل و نهار
فیلیکه بجنب او عدو معدوم است

شکل تحکمش بدیده اهل نظر
کشید از خامهٔ ایجاد بهزاد

اگر دشمن مرکبی کز چابکی هنگام تک
آتش مزاج و کوه توان و هوا نهاد

تفنگ است خرطوم او روز جنگ
از گردن و موی او مشالی

بگرد اسپ رسد کی سمند ابلق فام
سبکروی که چو گام خرام بردارد

بکشوری که ورد نام تازیانه برند
داغ نتوان بر سرین آن سبکرو سوختن

ز دندانش بهنگام نظاره
بوصف او نهم از طبع دلالا

عجب گردن فراز و سر بلند است
نه خرطومش باوج سر رسیده

جمالش در صفا رخشان تر از حور
کزین اشهبش گرم جولان گرے

ز افشاندن سنبلستان یال

چون حروفیست مرتب شده بر اوج هوا
بر حریر کفلش داغ نشان نعمان

جدا گشته نهری ز دریاے نیل
ز رنگش سیاهست و دندان سفید

ز سنگ محک نقرهٔ شاخدار
ز خصم چگونه جان برد معلوم است

پیداست که مد الف خرطوم است
رکابش حلقهٔ چشم پریزاد

نعل سخت او ز خاک رزم می گیرد غبار
کشتی گذار بحر نورد زمین سپر

ز دندان بود پایهٔ این تفنگ
طالع شده در شفق هلالی

فلک ستاره جبین کهنه سال بحر فتار
نسیم را نگذارد چو گام بر دارد

بلوح سینه نگیرد شبیه او آرام
هیچکس در باد نتواند چراغ افروختن

دو صبح از یک شب آمد آشکاره
معانی بر سر هم فیل بالا

که گوش او سپر سینه کمند است
ز رود نیل موجی سر کشیده

دم از زیبندگی چون کاکل حور
ز نقش سمش خاک در عنبری

پر از نافه جیب صبا و شمال

آئینه دار آب تیغ ابروی بتان بلا اشتعال صفت اسلحه تشنه جان

حدیقه ۲

ظهوری

بجوشم بتعریف توپ بزرگ — نه توپ بزرگ اژدهای سترگ
ازو چه در شعلهٔ خشم و کین — وزو دست آشوب در آستین
برای عروس زمین خط نیل — پی دیدهٔ دشمنان تفته میل
قوی پنجه نصرت ببازوی او — سبک کوهها در ترازوی او
اگر مهرها پیش بدریا فکنند — نهنگان بحرا ببالا فکنند
شود در دل روز اگر شعله بار — شب از دود سازد نجوم از شرار
شود مغز چرخ از غریوش تباه — زگوشش برکشد پنبهٔ مهر و ماه
شود رعد اگر دمکش سازد او — خورد بیم که زیر است آواز او
چنین اژدهای عدوکش کجاست — شگفت این که خود غار و خود اژدهاست
هر دستیش از دشمنان مسلخی — تن هر شرارش دل دوزخی

صفت تیغ

که دارد چنین تیغ مغفر شگاف — که خفتان فسانست روز مصاف
بگوهر چو تیغ دم داغفان — بصیقل چو لوح دل عارفان
ازو شعله در خرمن اهل کین — وزو آب در خندق حصن دین
جهانسوز چون شعلهٔ اشتیاق — بخونریز استاد تیغ فراق
سر خصم ازان برق پیکر سحاب — زند چرخ در بحر خون چون حباب
بدریا فرستد گر از عکس موج — همه ماهیان را کند قبضه موج
ازان خصم ناید بپیش نظر — که گردیش قضا تکیه گاه ظفر
بوصفش نفس تیغ زن کرده اند — کسانی که قطع سخن کرده اند

صفت کمان — صفت ترکش

کمان بدست خاستهٔ تبان افتاد — چه آیتیست که در خانهٔ کمان افتاد
این ترکش رنگین که گلستان صفاست — مجموعهٔ آیات ظفر نام خداست
در سایهٔ سرو بوستان شاهی — پر در پر هم بافته خیل هماست

صفت تیر

مدتی شد که خدنگش بدل ما نرسید — در کمانخانهٔ جگر جلوه نشین شد تیرش
از بس رسید تیرش بر جان ناتوانم — چون پنبه دانه شد جمع پیکان در استخوانم
تیر تو که سینه را به ماهش روئیست — در پهلوی دل شاهد چار ابرو نیست
از پر دارد چهار مصرع بر لب — سوفارهٔ او طرفه رباعی گوئیست

دلاور جوانست ناوکش سبز
بتن همچو آهن برخ چون قمر

نداشته هر سفله مقدار او
کشیده بگردن شهان بار او

کند در کمین خصم را قصد جان
بکین کارش این است ناوک کمان

ز سهمش گریزنده روز نبرد
زیک تیر پرتاب صد شیر مرد

رگ ابر خدنگ او چو از بحر کمان خیزد
کند همچون صدف در استخوانم آب پیکان را

بسکه آتش داده ام از جوی با زخم دل
غنچه پیکان او بوی محبت میدهد

علاج خشک مغزیهای خود از تیر جانان کن
که از بس چرب و نرمی مغز بادام است پیکانش

تیغت که نشانند بر و سر مردم
کوتاه کند راه اجل بر مردم

زانسانکه رود برهنه مردم در آب
این آب برهنه میرود بر مردم

ای حکم ترا نهاده سرها گردن
در چنبر طاعتت فلک را گردن

انیطرفه که دریای کفت را از تیغ
آبیست بداندیش ترا تا گردن

ای تازه ز روز زخم خدنگ تو داغ ما
از روغن کمان تو روشن چراغ ما

چو تیر از دل کشی در سینه ام بگذار پیکان را
مرا دل ده که تا مردانه وزآهت دهم جان را

بسکه در سینه من تیر بلی تیر آید
نفس از دل چو کشم ناله ز نخجیر آید

بقتل من چنان بیتاب آن شمشیر می آید
که از جوهر بگوشم ناله زنجیر می آید

حدیث تیغ تو هر جا که درمیان آید
دهان زخم شهیدان ز آب پر گردد

ز شست صاف از دل گذرد گرم آنچنان تیر
که از بوی کباب افتد بفکر زخم نخجیرش

هر سر هم آمد ولی بسیار زود آمد من گذشت
دولت تیزی که می گویند شمشیر تو بود

در تیر که این تفنگ فریاد رس است
خصم افگن و گرم خوی آتش نفس است

موقوف اشاره ایست در کشتن خصم
سویش نگهی ز گوشه چشم بس است

آب دم تیغت چو بخاطر گذرد زخم
خمیازه کند باز لب زخم کهن را

پادشاها شمع تیغت آفتاب آثار باد
بر زبانش هرچه گفتار است آن کردار جو

بکار تفنگ گشته حیران خرد
چسان سرمه میل پنهان کند

طلسمی عجب درمیان آمده
که هم میل و هم سرمه دان آمده

رسا تا بنور چراغست همچو
فتاده همیشه است همراه او

بجوب بارچه دستش قفا لسته است — ز دستش جهان عالمی خسته است

(در صفت بندوق)
درون سینه بندوقی نشسته ناوک او — که ناله‌را ز برون آمدن پشیمان کرد

از دم تیغ تو عمر جاودان خواهیم یافت — این چراغ از زره را آب روشن میکند

برداشت ز خاک استخوان [illegible] — تیر تو مگر پر [illegible] نهاد اشت

نیست جوهر به تیغ یار اسیر — هر قتلم نوشته [illegible] دار

(جامی در صفت تیغ)
گر جدا گرد سرم تیغ تو از تن چه غم است — غم از آن است که از تیغ تو گردید جدا

(انوری در صفت تیغ)
صبح تیغش چو از نیام بتافت — آفتاب آسمان حصار گرفت

(در صفت بندوق)
بود بندوق را قدری که نتوان یافت حاسدش را — مگر گردنکشان بر دوش بردارند پایش را

(در صفت خنجر)
خنجر بکفت ماهی دریای وغاست — فلسش بتن از جوهر آهن پیداست

(طالب در صفت تیغ)
حاجت نبود بسوی بحرش که مدام — در آب روان خون اعدا لب تشنه است

بسکه بود تیزی تیغش رسا — لفظ توان کرد ز معنی جدا

چه شمشیر حاجت روائی کجاست — که این ناخن چیده مشکل گشاست

(وله در صفت تیر)
ندیدیم جز تیر در کارزار — که خیزد ز جا مرغ با شاخسار

ز شست یلان در دم داروگیر — لبسفدان بود چون الف جا نگیر

دم جنگ این شیوه مخصوص اوست — که گردد گریزان بد شمن ز دوست

چه خواهد زند بر دل خصم نیش — رود یک سر و گردن از دست پیش

درین کاسه هنگام شور و فتن — بود نعمتی همچو حفظ بدن

بود بسکه اورا عصم جان تو — بچشم است دائم نگهبان تو

(در صفت گرز)
این گرز که بشکند ازو کهسارے — دارد بکف شاهجهان مقدارے

از بسکه بخورد خون دشمن چو شراب — گر مست نگشت سرگران شد بارے

دراید در کمانش چابک و چست — گل خورشید پشت از شاخ کمان رست

(در صفت کمان)
بوقت خیزه بازیها دران دشت — قیامت آمد و گرد سرش گشت

کمان او هلال عید قربان — جهانش حلقه در گوش از دل و جان

(در صفت خنجر)
رسید یار دوستان گرد راه بخواهم — کمر گشاید و خنجر بمن حواله کند

نشستن زیر شمشیر بتان با فیض دیگر دارد — که آب ایستاده خوردن تشنگی را ضرر دارد

صفت قتال بهادران جنگجوی دلبر

ترک من چون تیر جفا ای میزند
صید هر تیر دیگر دست و پای میزند

خواهم از دل برکشم پیکان تو
لیک از دل بر نمی آید مرا

خوشم با زخم تیغش یادم از مرهم نمی آید
ز خوشحالی لب زخم دلم بر هم نمی آید

تیغ جان بخش تو شد آب از حباب کشتگان
از گریبان معذرت در وقت احسان خوشنماست

نه جوهر است به تیغ تو پیچ و تاب زده
برای کشتن من نقشها بر آب زده

رسید تیغ بکف صبح بر سرم دلدار
که آفتاب کشیدست تیغ سر بردار

بر نیاید دم ز من چون تیغش از سر درگذشت
بر نمی آید نفس جایی که آب از سر گذشت

نیست جوهر کلید باب فتوح
برگ پانی برای رخصت روح

ز بیم تفنگ اندران مرحله
برآورد گفتنی هوا آبله

ز بس سیل خون شد بدریا رود
ز دریا سحابی که بالا رود

چو بر مزرعی قطره بارش کند
دران طایری دانه خواری کند

ز منقار صوتش چو آید برون
سخن گر شنیدن شود لاله گون

زندگانی بخش عاشقان جان باز سینه سپر شعار صفت جدال و قتال بهادران جلادت کیش بتقریب رزم و جنگجوی دلبر

دو دریای لشکر چو شد روبرو
بسی کشتی عمرها شد فرو

ز بس باد شمشیر او تند بود
حباب سر از دوشها می ربود

زره حلقهایش دران دار و گیر
شد انگشتری بهر انگشت تیر

زره را بتن دوخت خیاط تیر
بچسپانی موج بر آب گیر

شقایق صفت شق شد از تیغ فرق
بخون مرد چون داغ گردید غرق

بهم تیغ و زخم پیوسته تا ر
لب تشنه را با لب جوست کار

ز بس تیر جا کرد بر روی تیغ
پر تیر شد موی ابروی تیغ

ز تیغ اندازی زنبورک از دور
مشبک سینها چون قفس زنبور

سنان جاسوسی دلها نموده
زبانی داده و جانی ربوده

صفت قتال بهادران جنگجوی دلبر

یلان شد برسته برآب تیغ — که بی شد عالم بگیرد چو میغ
رسیده زتیغ آبشان تا کمر — همان آب بدخواه را تا بسر
بزیر سر تیغ رخشان زتاب — چنان کز ته برگ نیلوفر آب
زآئینه پوشان بروز نبرد — شده مردم چشم آئینه مرد
زبس بر دلیران شده عرصه تنگ — نمیزد نفس دیگری جز تفنگ
سرانگشت آهن تنان بی هراس — چو مقراض مائل بقطع لباس
بهم آهنین پنجها در ستیز — سرانگشتها همچو مقراض تیز
جدا گشته از هم زتاب جدل — تن از جان شیرین چو موم از عسل
دویدی دران بزم پر شور و شر — یلان را چو شمع آتش کین بسر
درافگندن نخل مردان کار — شده ارّه شمشیر دندانه دار
شده خود بر سر زگرز گران — چو خشخاش بر ریزهٔ استخوان
دو لشکر بناورد برخاستند — دو صف چون صف محشر آراستند
ازان فوج آهن علمهای آل — نمایان چو آتش ز تیغ جبال
شد از نعل اسپان دران دشت کین — چو ماهی زره پوش گاو زمین
کمان طاق دروازهٔ مرگ بود — که تیرش دل از بیدلان می ربود
چنان عرصه شد تنگ بر پردلان — که شد تیغ در قبضهٔ خود نهان
سنانهای خطی برگهای جسم — نهان چون الف گشت در بسم
زره پوش ازان عرصه پر ستیز — بصد چشم میجست راه گریز
شده گرم هنگامهٔ گیر و ده — چو آتش بمجمر یلان را زره
سپرهای روئی یلان شجاع — سیه رنگ چون ماه تحت الشعاع
شکفت از گل زخمها لالها — شد از خون افغان روان نالها
کلاخود ها تیر باران شده — مشبک چو سرپوش قلیان شده
ززرین کلاهان آهن قبا — شد آن رزمگه جام گیتی نما
تبرزین آهن سپرهای زر — هلالی بدست آفتابی تبر
آن تا قه بفرق شده کلاه سیاب — چو تیر الف بر سر آفتاب

صفت قتال بهادران و جنگجوئی دلیر

نهان در زره شاه فرخنده فر — چو در حلقهٔ دیده نور بصر
زهنگامهٔ دست برد یلان — نجسته کسی جز خدنگ از کمان
گذر کرد تیراز زرهها چنان — که باد از خم زلف سیمین تنان
زپیکان بشکل شده سینها — گشاده ره رفتن کینها
کمانها زافشان خون گشته آل — نهان در شفق بر طرف صد هلال
علم در صف بپوششهای زرین — مرصع گشت چون بهرام خونین
مرصع شد بگوهرهای خوش لون — قطاس فیل همچون ریش فرعون
زهر سو خود زرین مید رخشید — بفرق تیغ بندان همچو خورشید
علم بود آن سپه را برچپ و راست — علمهای که در انا فتحنا ست
تریم گشته شد اول دران حرب — زخون او علم چون شمع شد چرب
صدای توپ ماهی را دران جوش — صدف آسا دریده پردهٔ گوش
صدف گردید از آمد شد تیر — بدریک شوربای بحر کفگیر
چنان افراخت تیغ فتنه قامت — بخونریزی که تار وز قیامت
عجب کز دامن دریا رود خون — زند او را صدف هرچند صابون
بهرکس روی کردی تیغ فولاد — زره چون موج دریا کوچه میداد
نشسته تیر از بس بر سپرها — نموده غار پشتی در نظرها
چنان جنگ از هر دو سو ساز شد — که گوئی تفک دست گلباز شد
شترنالها از دو جانب که بود — کف آورده برلب چو اشتر زدود
بگردان بزدی چشمکی سبلی درنگ — که ماشه خوابا ندن آنجا تفنگ
فرو رفت پیکان بدلهای ریش — ببین چاه کن چاه دارد بپیش
قلم بر سر فرد هستی زدند — چو مقراض تیغ دو دستی زدند
در عرصهٔ دستبردت ای روئین جنگ — بسیار چنین شده که یک جعبه تنگ
از جلوی بازوی تو بر روی هوا — دنباله هم گرفته چون خیل کلنگ
شده اندران عرصهٔ کارزار — مهر سر علم منخسف از غبار
زسیل کشتگان اندران دشت کین — زره پوش از چشم مردم زمین

من که در دام آمدم و ه از فریب دانه ‌ ‌ غیرتم نگذاشت در دام تو بینم دانه را

مرده ام لیکن نمیسازند آزادم هنوز ‌ ‌ دل طپیدن مید هد تسکین صیادم هنوز

همصفیری سر نزد در هیچ حال از من که رفتی ‌ ‌ که در دام آمدم صیاد غافل را خبر کردم

صیدش طپیدن نه بهر خلاصی ز بند اوست ‌ ‌ سیر تصدا از نشاط که صید کمند اوست

سهل کار است بفتراک سر ما بستن ‌ ‌ صید را زنده گرفتن هنر صیاد است

کجا سر پنجهٔ خورشید گیرد جای دست تو ‌ ‌ بغیر از بهله دستی نیست بر بالای دست تو

اگرچه دست بر تاراج دل هر خوش گر دارد ‌ ‌ میان بهله داران ترک ما دست دگر دارد

بی محابا در میان نازکش انداخت دست ‌ ‌ پنجهٔ شاهین ز رشک بهله ام در گل شکست

نشان پنجهٔ مرجان هم بچنگل باز ‌ ‌ بدستم آید اگر بهلهٔ حنائی کسی

سخت می بندد کمر در صید دل جانان ما ‌ ‌ دستگاه بهله بر تنگ است در میدان ما

آهوی چشم ترا صید بیا دام کنم ‌ ‌ آنقدر گرد تو گردم که ترا رام کنم

چون صید زخم خورده و صیاد در قفا ‌ ‌ من بیقرار و یار ز من بیقرار تر

چو بهر صید گرد و گرم جولان شهسوار من ‌ ‌ چو روبه لرزه اندام فتد شیر گردون را

بصحرا آنکه گردد صید ا فگن ‌ ‌ بود چون چشم لیلی صیدگاهش

نیش خاره نیست کز خون شکاری سرخ ‌ ‌ آفتی بود آن شکار افگن کزین صحرا گذشت

این شکار افگن نمیدانم بقصد خون کیست ‌ ‌ کرده از شوخی نیستان را قفس بر شیرها

شوخی که ز بیتابی صید است عزارش ‌ ‌ دامان زمین تر نکند خون شکارش

حسن از فتراک گیرائی بدست آمد از اوست ‌ ‌ شور محشر گوش را آواز طبل باز اوست

صیدائی بر نمیخیزد که بسمل زنجیرش ‌ ‌ مگر زد آن شکار افگن بسنگ سرمهٔ شمشیر

هرگاه بهله را اگر آشنا کنی ‌ ‌ از دست کار رفته تا بیخبر مباش

این جبره که بر صید کند چشم چو باز ‌ ‌ از بال و پر صید کند رم پرواز

صیدی که هواگیر شود در نظرش ‌ ‌ از چرخ معلق بزمین آرد باز

زین یوز بتان شکار آموخته اند ‌ ‌ بر سینهٔ باز داغ او سوخته اند

آن خال سیاه بر تن یوز تو نیست ‌ ‌ چشمیست که آهوان بر و دوخته اند

... انبای ستم تازه کرده است ‌ ‌ مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند

شگفتگی بخش غنچه دلان گلستان روزگار اشعار صفت باغ و کوهستان و حوض و فواره و آبشار و دریا و کشتی و غیره بتقریب گلگشت یار

ملا طغرا

چو میر توزک خواست گلشن پناه — زجا جست فواره چون برق آه

عصائی برافراشت چون سیم خام — به پیشانی ابر زد اهتمام

بجوشش قسم میخورد آب خضر — که جز موج او نیست محراب خضر

بترکیب قانون شده آبشار — نباشد چرا پرده اش نغمه دار

کلیم

شبها زچراغ و شمع با سور و سرور — فواره زند لاف تجلی با طور

هر روز زشوق این چراغان تا شب — خورشید فتیله تابد از رشته نور

چه نهری زیب دریا زیور باغ — غلط گفتم روان پیکر باغ

چنان آئینهٔ حوض است روشن — که پنهان نیست بروی راز گلشن

کشیده قامتی فواره موزون — عصائی پیری خود یافت گردون

رقوم سبزه بر اطراف جدول — نمایان چون حواشی بر مطول

کمان هیأت ولیکن تیز رفتار — که دید اینسان سبکسیر و گرانبار

آمد بهار و لشکر گل در رکاب او — صحرا نشین بود سپه بحباب او

بود مشکل بقعرش راه بردن — خیال اینجا نیارد غوطه خوردن

خیابان کرده باشد فرشش از سنگ — پر از گل گشته همچون نقش ارژنگ

زشبنم جام زرینش پر از می — صبا در گردشش وارد پیاپی

بروی آب گشته گرم جولان — چو ابرو غمزه زن بر روی جانان

صفت کشتی ۱۲

نقیب

خروشان نهر چون در حوض ریزد — نهنگی دان که با دریا ستیزد

قدم بر آب زن مانند ابدال — سبک پرواز گشته بی پر و بال

نزیبد خشک دائم نی خورد و خواب — ولیکن کرده جا در عالم آب

چو ابروی بتان سرمایهٔ ناز — کمان پیکر ولیکن تیز پرواز

مرکب چوبین روان با باد در رفتن ولی — نیست هیچ از رفتن او باد در دلها

[illegible]

حدیقه ۲ — ۲۱۱ صفت رباد کشتی غیره بتقریب گلگشت باره

هست خرم گلشنی ترکیب او از چوب خشک — لیک چوب خشک او می آورد پیوسته بار

معدن او میکدار دسنگ خارا را ولی — باشد اندر اندرونش آب صافی ناگوار

روحش از باد شمال است و روان از آب بحر — نیست در گیتی جز این آب و هوایش سازگار

بیاض برگ نسرین گلشن راز — ز سطر موج عنبر سینه باز

درون نهری روان چون بحر سیماب — خوش آوازان ز شرم آب او آب

حبابش را سفینه پر لآلی — سواد موجش ابیات بلالی

کند آب حیات از سستی پای — ز فواره عصا تا خیزد از جای

چه حوض آیینه خورشید پرداز — چونی فواره آبش خوش آواز

اگر ذوق سخن دارد بسینه — که دارد در میان خود سفینه

ز رشکش آب حیوان در سیاهی — زده کوثر بخود خنجر ز ماهی

چه حوض آیینه صنع الهی — درو پیدا است از مه تا بماهی

ز بس سردی در و خورشید لرزد — مه نو همچو برگ بید لرزد

ز عکس گل که از دل غم خراشد — حبابش را پری در شیشه باشد

شده از عکس گلهای لب جو — چو شاخ ارغوان فواره دلجو

چو در مهتاب چابک خیز گردد — بجای قطره انجم ریز گردد

تماشا کن مه نو آب دریا — که با عکس چراغان است پیدا

که گویی زین عروس سبز مقنع — در آب افتاد خلخال مرصع

شده شمع و چراغ از موج در آب — پریشان همچو بر آیینه سیماب

غلط کردم که دریا را بدامان — گسسته رشته تسبیح مرجان

سخن هر جا ز صنع کردگار است — گواه پای برجا کوهسار است

شکسته شیشه افلاک سنگش — ستاره بیضه در باغ پلنگش

ره واز گرم رفتار نیست نومید — سوار شیر بر فلس است خورشید

و گردیده در سنگ آشکارا — ره باریک همچون موج خارا

رهی گردیده همچون موج خارا — درو رهرو چو مرغ رشته برپا

شده سرد پیش گرمی دوزخ — ز برفش در نمند آیینه یخ

صفت دریا و کشتی وغیره بتقریب گلگشت یار

یخ دریا بهر سر چشمه اش صرف | درختانش درخت پنبه از برف
ز لطف چون شده خورشید خسته | چو طفلان میر و وزران ره نشسته
چه کشتی بادپای خوش عنانی | نمانده در ره از پایش نشانی
سوار او نهد چون رو بمیدان | حباب و موج باشد گوی و چوگان
بهر جانب که کشتی رو نهاده | چو رود نیل آتش کوچه داده
ز کشتیهای لعلی شد گلستان | مگر دریا ندارد حاصل کان
سبدهای گلند این نازنینان | گل روی سبد کشتی نشینان
که کشتیها درین دریا روانند | که طاوس سان گلزار حبابند
اشارت جانب این چشمه از دور | کند انگشت را فوارهٔ نور
خداوندا ندانم این چه آب است | که چشم خضر بردی چون حباب است
محیطی که از صافی پیکرش | شمردن توان در صدف گوهرش
فروزان چراغ از پی آبشار | بود لوح سیمین که شد زرنگار
ز عکس چراغان بود سطح آب | سپهری که پیدا شد از آفتاب
چراغان ز آب آتش انگیخته | زر و سیم با هم بر آمیخته
ز عکس چراغان بدریا حباب | چو جام بلور است و گلگون شراب
نگردد ز بس لطف موجش عیان | که جوهر در آئینه باشد نهان
فروزنده چون تیغ گوهرنگار | خوش آئینه چون ساق سیمین یار
آفاق درین شب سمنستانی شد | دوران چمن لاله و ریحانی شد
از جلوهٔ فانوس فضای در و دشت | هر قطعه عروس نارپستانی شد
چه دریا صورت قهر الهی | ز موجش کشتی گردون تباهی
قلندر دار کف بر لب ز مستی | ز تیر کشتی او را چه بدستی
کمربندش مگر زنجیر گرداب | بر او از شیر ماهی شیر قلاب
حباب او در آمد اشتر موج | صدفها نقش پای اشتر موج
چه کشتی بادپایی خوش عنانی | سوار خویش را تخت روانی
محیطی ثابت و سیار در وی | هزاران گنبد دوار در وی

نهال او که مروارید بار است ... گلستان ارم را یادگار است

همیشه بر لب فواره این سخن جاریست ... که اوج مردم دنیای دون نگونساریست

ای آبشار نوحه گر از بهر چیستی ... چین بر جبین فگنده ز اندوه کیستی

آیا چه درد بود که چون من تمام شب ... سر را بسنگ میزدی و میگریستی

ملا ظهوری

که گرمابه در دهر دیده اینچنین ... که گلشن از و گشته گلخن نشین

بهم آب و آتش در آغوش هم ... دران خاک تن ایمن از باد عجیم

[illegible] کشتی

زمین با فلک بر سر کشتی ... که بر جش هم آبیست و هم آتشی

جهنده مرکبی بی پا و رهوار ... چو بادش دم و قدم بر آب رفتار

چنان گردن فراز و سرکش و تند ... که تیغ مهر میگشتی ازو کند

مشتاق

بسان عاشقان از هجر جانان ... روان از چشمها سیلش بدامان

به پیش نظرها بلند اعتبار ... چو مصراع برجستهٔ آبدار

یکی دریای ز رفش آسمان تاب ... ز زلف موج او هر حلقه گرداب

جوانی مست و تند و عربده جو ... شده از چار موجه چار ابرو

ز موجش نقش فیل مست معلوم ... نهنگ آن فیل را اگر دیده خرطوم

ز چشم ماهیان فوج در فوج ... چراغان بود در هر کوچهٔ موج

کند تا تشنگان را عذر خواهی ... زلال او زبان دارد ز ماهی

گاه روشن همره او گشته آب ... آبله در پایش دمید از حباب

صفت کشتی [illegible]

جاریهٔ تند و زبانش سلیم ... حامل چندین بچه لیکن عقیم

ماه نوی حاصل و از سال خواست ... یک مه نو گشته نسبی سال راست

(یعنی کشتی ۱۲)

گشته گه سیر هلالش زبون ... عکس هلال است به آب اندرون

ای خیمه به از هزار بستان که توئی ... آرامگه خسرو خوبان که توئی

با خیمه گه مه گو که توئی اینک من ... با خیمهٔ گردون که منم آن که توئی

تا سایه نفرمود یک در کشتی ... نگرفت او را الغز بر سر کشتی

[illegible]

خورشید ندید هیچکس در سایه ... دریا نشنید هیچکس در کشتی

کند چون وصف کشتی خامه ام سر ... دهد بحر سخن را آب د

بدریا پرده از رخ برکشوده — هلال از برج آبی رخ نموده
توان شد گر شود توفیق یاور — بعشق اینچنین کشتی قلندر
شود در بحر زانگونه سبک پی — که نتواند گذشتن آب از وی
رود چون سالک آزاده بر آب — ازان رو افکند سجاده بر آب
شود چون بحر در وصفش سخنگو — تراود مصرع موج از لب او

نجات

ریاحت ز جهان طرب‌فزائی میخواست — عشرت در بزم دلربائی میخواست
فواره‌اش آستین پر از در میکرد — آئینهٔ خویش رونمائی میخواست

بیدل در صفت سکوه

بآن رفعت قضا داد انتظامش — که گر سنگی فرو افتد ز بامش
کند آن سنگ بر روی زمین گرد — بآن مدت که یاقوتش توان کرد
سیه‌بختی که از سعی نگونسار — کشیدش جرأت اینجا بر سر دار
اگر لغزید پائی ناگهانش — بملک توتیا رفت استخوانش
ندیدم کس چو او صاحب‌خزانه — بتخت مشرب و صاحب‌خزانه
صفالیش بسته با دل عقد راحت — بود در کیسهٔ او نقد راحت
چو ارباب ریاضت صبح و تا شام — میان آب و آتش کرده آرام
دل معنی رسم از فیض الهام — بآب و تاب گوید وصف حمام
دهد کیفیت میخانه حمام — که دارد هم عرق هم شیشه هم جام
ازان رو گنج تنهائی گزیده — که سرد و گرم چون او کس ندیده
درو بنگر ز روی نکته‌یابی — که برج آتشی گردیده آبی
چه نهری رشک آب زندگانی — طراوت بخش باغ کامرانی
حباب و موج این زیبا شمایل — چو چشم و ابروی خوبان برد دل

منت

امشب همه جوش لاله‌زار نور است — نظارهٔ نسیم نوبهار نور است
از عکس چراغان شفق رنگ در آب — سر تا سر بحر آبشار نور است

اثر

زعکس جام زنگاری رنگ حوضش — سراسر گشته میناکار فرشش
چنان آئینهٔ حوضش مصفا — که بنماید درو روح از بدن‌ها

حیدری

پی کشتی پشت چشمی دریدن — چو ابروی بتان شکل رمیدن

ناصرعلی

سطل دست ملاح از عنانش — ز جنبشهای مژگان باد بانش

امیر بیگ اصفهانی — میر اسد فائق — ملا غنی

گلستان بود گلشن تا تو رفتی در چمن — از شکست رنگ گل شبنم قدح بشکسته داشت

تا باد صبا بوی ترا در چمن آورد — برداشته هر شاخ گلی دست دعا را

گل شگفت و گلعذاران روز و شب گشت باغ — روز روز بلبل است و بخت بخت باغبان

جلوه گر در باغ هر گه آن پری رو میشود — گل چمن را کاسهٔ دریوزه بلبل میشود

چون بسیر چمن آن دلبر طناز آید — رنگ گل پیشتر از بوی بپرواز آید

واقف — محسن تاثیر — قلندر

از بسکه داغ جلوهٔ او گشت در چمن — مانند شعله سرو سراپا در آتش است

یکصبحدم بطرف گلستان گذشته — شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند

تا بگلشن رفت سرو آتشین رخسار من — طوق گردن ساخت قمری شعلهٔ جواله را

مگر ز جلوهٔ او داغ گشته [illegible] گل — که همچو شعله سراپا در آتشی بچمن

کشتی همچو حباب [illegible] گردنده — کم کسی دیده کوه پرنده

تا یار من بسیر چمن دل نهاده است — از داغ لاله عود بر آتش نهاده است

دریا نه که عالمی پر از موج — گاهی بحضیض و گاه بر اوج

کشتی نه که دوزخ فسرده — یک تابوت و هزار مرده

بکشتی جلوه کرد آن ماه پاره — چو گل بر اسپ چوبین شد سواره

موجش کرد نشان کهکشان داشت — سیاره ز چشم ماهیان داشت

بر هر سر موج او نهنگی — این کوه نمود و آن پلنگی

نه غبار است که از دامن صحرا برخاست — که زمین هم به تماشای تو از جا برخاست

غیرت تبریزی — رضی

گفتم درین بهار کهی باده میخوری — از ناز گفت این بهند و کند و کند

در جامه گل چاک فتاده است ز هر سو — ای باد صبا بوی تو از پیرهن کیست

نیست فواره که بینی بسر آب روان — آب از گرمی این فصل برآورد زبان

قلم حرف طرازد گر ز تالاب — زمین شعر را ترسم برد آب

مخلص

رشک قد تو ای چمن آرا شکسته است — از سروها بسینهٔ گلشن خدنگها

چمن سرسبز شد ساقی گل و نرگس بباغ آمد — بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد

صبا شکست کله گوشهٔ ریاحین را — نمک ز خندهٔ گل داد حسن [illegible] را

تعالی الله ازین آب طربناک — که موجش میکند بخشش آب

فواره ز هر گوشه شراری سر زد — وانهار ترشح گهری گوهر زد

نی نی غلطم که در رگ و ریشهٔ آب — فصاد هوا هزار جا نشتر زد

زهی عظیم خطر مرکبی جهان پیما — که تیز تگ چو سپهر است راست رو چو قضا

خزانه ایست بنائی قضای او در آب — بر آب گرچه بنا شد بقای هیچ بنا

چو آفتاب سپهر است کرده جا در آب — گر آفتاب سپهر اندر آب گیرد جا

این همایون خیمه یا رب روضه از جنت است — یا نموداری مگر از کارگاه قدرت است

بر زمین هر سو بصد میخ و طنابش بسته اند — ورنه بر گردون زدی از بسکه عالی تربت است

میکشد فرمش او هر سو طنابی اندر طناب — صید ایما میکند مقصود او صحبت است

عجب کشتی [illegible] تا داد دست — که دریای رحمت بکشتی نشست

بکشتی نشین [illegible] — که در چشم کشتی ست دریای نور

شهنشاه کرده چو کشتی سوار — کشد ماه نو مهر را در کنار

اینچه فرخنده خیمه زیباست — آسمانی است کز زمین برخاست

گلاب افشان چهرهٔ خوابیدگان منزل اضطراب اشعار صفت

خواب و بیداری و حمام و شناوری کردن دلدار

در آن دم آمد [illegible] حمام — چو در بوته گدازی نقرهٔ خام (زلالی)

سفیدی تن و سرخی اندام — ز بوی گل مقشر کرده بادام

گر بدریا رخ بشوید آن سمانه نوش — خانهٔ عطار گردد کلبهٔ ماهی فروش

پری رخ چون مشرف کرد حمام — ز عکس روی او شد لاله گون جام (عصار)

بر آن ماه رخ دلاک شد زود — بگل خورشید تا بالش بیندود

ز گیسویش همی افشاند [illegible] — ز شب تاب هر سو دانه دانه

کلاه زرفشان از فرق بنهاد — ز زرین بیضه خور زاغ شب زاد (جامی)

ازار نیلگون بسته بتعجیل — چو سیمین سرو آمد بر لب نیل

بدریا پا نهاد از سوی ساحل چو مه در برج آبی ساخت منزل
تنش در آب چون عریان در آمد به تن آب روان را جان در آمد
کشاد از هم مسلسل گیسوان را بر خ زنجیر لبست آب روان را
گهی میریخت آب از دست بر سر ز بیر دین ماه را می لبست زیور

نظامی

ز زیر پیرهن برد از درون دست سمن را پرده نیلوفری لبست
چو قصد چشمه کرد آن چشمه حور فلک را آب در چشم آمد از دور
پرند آسمان گون بر میان زد شد اندر آب و آتش در میان زد
فلک را کرد کحلی پوشش پرندین موصل کرد نیلوفر به نسرین
بآب نیلگون چون گل نشسته پرند نیلگون تا ناف بسته
چو بر فرق آب می انداخت از دست فلک بر ماه مروارید می لبست

رام برهمن

همچون تو شناوری سبکرو چون تیر در آب ندیده گاه در خواب نهنگ
رم خورده غزالیست ز شیر خونخوار از صیت شنا دریت در آب نهنگ
آشنا گشتت بفیضان تو ماهی در آب بر فلک ماه بود لیک تو ماهی در آب

سیفی

بکشود سپیده دم حجاب از طرفی برداشت نگار من نقاب از طرفی
گر نیست قیامت از چه رو گشت پدید صبح از طرفی و آفتاب از طرفی

ملا محمد سعید

گر رود بهر شنا آن ماه سیمین بر در آب آب گردد بار دیگر از حیا گوهر در آب
نهفته در بغل موج عکس روی ترا دلم لباده لبهای آب میسوزد

میرزا جلال اسیر

بحمام آمدم صبحی دگر خساره دیدیم چه دیدم در میان آب آتشپاره دیدیم

باقر

مست شراب بر جبین دست نهاده خواب شد عارض او ز تاب می پنجه آفتاب شد

نصیبی اصفهانی

دست بزیر روی خود برده دمی بخواب شد عارضش از لنشان آن پنجه آفتاب شد

شفقی

ساعد سیم را برخ مانده بخواب رفته وه که هلال گرد ماه تمام خویش را

شب که آن مه نیم رخ زیر دست خواب شد یعنی نهاده ۱۲
یکطرف در خانه ابر و یکطرف مهتاب بود

چه خواهی از خمار آلوده رندی شیوه عشرت که از خمیازه گاهی خنده دندان نما دارد

ملا نسیمی

شود از خواب چون بیدار بیند روی در رو هم بهانه چشم مالیدن کنند تا نگرد سو هم

کجا از خواب نازه آن فتنه دو قیر خیزد مگر بر دست و پایش آفتاب افتد

وداع محبوب

فیضی

ای خوش آن صبح که عاشق ز شکر خواب وصال — دست در گردن معشوق حمایل خیزد

میرزا صائب

بخواب آن چشم دل از عاشق ناشاد میگیرد — بچشم بسته صید خویش این صیاد میگیرد

[illegible]

بوی گل از ادب نکند پای خود دراز — در سایهٔ گلی که بود خوابگاه تو

طالب آملی

از برای شستن روی تو ای گل پیرهن — میکند خورشید از شبنم بگردون آب گرم

لا اعلم

دیدمش صبح فرو رفته بخود بیهوش شدم — کان زمان وقت فرو رفتن خورشید بود

آن بت که ز جان سرشته شد پیکر او — گل نیست بلطف تن جان پرور او

نه در عرق از طراوت حمام است — آغاز شگوفه کرد نخل تر او

بحمامی تن آرائی در آمد — تن حمام را جان در بر آمد

سر حمام زد چون بوسه بر پاش — عرق شد بر سراپایش گهرپاش

باعضایش چو مشکین فوطه پیچید — پرند شب پر از مهتاب گردید

چو میل آب گرمش زد زبانه — درآمد همچو گوهر در خزانه

نمودی طاس زر بر فرقش از دور — ترنجی بر سر فوارهٔ نور

بگیسویش کف صابون در آمیخت — چو کافوری که با مشک تر آمیخت

برآمد از لباس آن نغز اندام — چو نور از دیدهٔ و روغن ز بادام

بمشکین فوطهٔ تن داده چون ماه — که بودش برد نافهٔ دیده جولاه

بزد دل فوطه در حیرت طرازی — که باشد کار کوثر آب بازی

تجلی شد چنان جاری در آن شط — که مه را دل شکستی بیضهٔ بط

بکیسه شانه چون زد ریخت بر گل — ز هر مو یک چمن شاداب سنبل

بخمیازه چو آرد دست بیرا از خمار شب — تو گوئی عمق آب حسن را پیمانه میگیرد

خمیازه کرد دوست بسر برد آن نگار — گفتا بروز هاله گرفت آفتاب را

چون بحمام درآید مه من برخیزم — دیده پر آب کنم بر کف پایش ریزم

تا بحمام به بینم همگین اعضایش — شیشه را پر کنم و دیده نهم بجایش

روانه ساز سفیر جان عشاق نغمه پرداز بیان وداع شدن محبوب دلنواز

اهلی شیرازی

چو یار رخت سفر بست من چه کار کنم — وداع عمر کنم یا وداع یار کنم

یارم وداع کرده ز آغوشش میرود
نام وداع میبرم و هوشش میرود

دی گذاری ز دل بجور و خرابم کردی
آنقدر گرم گذشتی که کبابم کردی

تا تو رفتی ز کنارم به نظرها خوارم
بشکند قیمت خاتم چو نگین برخیزد

نه صبر ماند نه دل قوت وداع کراست
مسافرم همگی پیش رفته اسبابم

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران

در رفتن جان مردمان گویند هر نوعی سخن
من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

از پیش من آن رشک چمن میگذرد
چون روح روانی که ز تن میگذرد

حال بیکسی روز وداعش دارم
من از سر جان و او ز من میگذرد

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت
روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

بس چمان در چمن حسن و لطافت لیکن
گلی از گلشن وصلش نچیدیم و برفت

دمی که مست حیا از من آن غزال گذشت
ز رشک دیده چگویم بدل چه حال گذشت

ای همی بار و من میشوم از یار جدا
من جدا گریه کنم ابر جدا یار جدا

برق جولانی که گرم سیر از این وادی گذشت
بر طپیدنهای نبضش جاده صحرا تنگ بود

توان بهجر تو آسان وداع جان کردن
ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن

برق جولانی که زد شمشیر بر مجنون ما
دامنش نتواند از شوخی گرفتن خون ما

امشب وداع یار ز مرگم علامت است
شام وداع نیست که صبح قیامت است

میرسی از بر ما گر پی نظاره تو
از طپیدن دل ما رخنه کند پهلو را

حیف که رفت یار من بی سبب از کنار من
دست نمیتوان گرفت عمر گریزپای را

رسیده است و غضبناک تا کجا میرفت
که خیل فتنه سراسیمه در قفا میرفت

صبح است و یار میشود از چشم من جدا
از دیده خون جدا رود و جان ز تن جدا

میرود جان و گریه می آید مرا
ساعتی بنشین که باران بگذرد

و برآمدی و مر و شتاب [illegible]
ای رفتن تو چو رفتن جان

گر منت پیش خویش نشانم
تو نه آن آتشی که بنشینی

از پیش من آن شوخ ستم تجمل کنان رفت
دل نعره برآورد که جان رفت و روان رفت

شوخی که صباح دامن خورشید [illegible]
آمد چو کسی از سر [illegible]

شیخ سعدی
حافظ
امیر خسرو

نشست زمانی و دلم با خود برد — گویا آمد برای آتش بردن

بهنگام وداعش میکنم نو عهد دیرین را — چو بیماری که وقت مرگ ایمان تازه میسازد

بیگانه وار میگذری از سواد چشم — ای نور دیده حب وطن در دل تو نیست

رفت یار از چشم ما اما غمش از دل نرفت — کاروان گر رفت آتش از سر منزل نرفت

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی — آتش زدی اندر من و چون دود برفتی

چون آرزوی تنگدلان دیر رسیدی — چون دوستی سنگدلان زود برفتی

شب که آن ماه جهان افروز رخصت خواه شد — آه من تعظیم کرد و اشک من همراه شد

مگر جانی که هرگه آمدی ناگه برون رفتی — مگر عمری که هرگه میروی دیگر نمی آئی

بسان مغز بادامی که از توام جدا افتد — در آغوشم نمایان است خالی بودن جایت

نیست از سنگین دلیها گر نگریم در وداع — زخم تیغ تیز خون را دیر بیرون میدهد

در وداع دوست چشمم اشک باری نکرد — آب کمتر میچکد چون پخته میگردد کباب

برخاستی که زهر جدائی دهی بما — بنشین که آن بیاد تو خوردیم نوش شد

وقت وداع جانان بر سینه بود دستم — میخواست جان برآید میداشتم بزورش

رفتی از چشم و نقش تو از دل نمیرود — از شیشه گر گلاب رود بو نمی رود

در وداعش گر نرفتم احتیاج عذر نیست — دوست میداند که استقبال هجران کرده ام

رفتم از هوش وقت رفتن یار — او چنان رفت و من چنین رفتم

از شوخی تو سواری بصدر زین ننشست — تو تا سوار شدی فتنه برزمین ننشست

شیخ علی حزین — محمد علی — قلندر — محمد ابراهیم — اسد الله — خواجه حبیب — دار علمی

ظاهر سازد مرارت سکرات باهل جهان اشعار گرانجانی و سبکروحی عاشقان

نفسی همچو حباب است مرا — زندگی نقش بر آب است مرا

وداع میکنم تا نفس بتن باقیست — حباب وار حیاتم بود به پیالهٔ ما

وبال گردن خویشیم من از گرانجانی — به تیغ ناز سر از جسم ناتوان بردار

از فیض سبکروحی خود اوج گرفتم — محتاج پر و بال نیم مرغ دعایم

صد بار بلب جان حزین آمد و برگشت — یارب که گرفتست گریبان قضا را

جانم بلب رسید وقت شمار نفس است این — بنشین نفسی چون نفس بازپسین است این

مولوی مصطفی علی خان — تجلی — سعدی — فیقل — مصحفی

(غنی) چسان از همدمان دارم نهان از دل خود را / که همچون نی نفس در سینهٔ من ناله‌ها دارد

(ظهیر) دریغا چون خوشکاریم در کندن جان کوهکن / از زبان تیشه کرد اقرار استادی مرا

(میرزا قاسم خان) از مردن است جان دگر در بدن مرا / باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا

(صائب) اگر بهجر نمردم ز سخت جانی نیست / که جان ز ضعف بلب نارسیده برگشت

دورم از وصال تو زندگی چه کار آید / جان بلب نمی‌آید این چه سخت جانیهاست

چنان از داغ هجران سوخت رگهای جان من / که گردد شمع سان آتش ز مغز استخوان من

دماغ سوز سرگشتگان بوادی حرمان اشعار صفت سر عشاق و سرگذشت و سرنوشت آنان

(شوکت) سرم از بسکه لبریز است از سودای نام او / نگین گردد به هر سنگی که بگذارم سر خود را

تا بپای تو کشم صورت پیشانی خود / بسته‌ام خامهٔ تصویر ز موی سر خویش

بغیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست / بناز بالش من جز پر سمندر نیست

بسر داغ جنونم آفتاب حشر را ماند / بود از سینهٔ صبح قیامت تار دامانم

سوی سر کردم سپید اما خیالت در سر است / اخگری پنهان ته این تودهٔ خاکستر است

چون پنبه خشک گشت ز غم موی در سرم / زیبد اگر فتیلهٔ داغ جنون شود

(غنی) اثر بر عکس بخشند سعی من از طالع واژون / ز فریاد سپندم بخت بد از خواب برخیزد

بسر بردم غنی هر چند عمر خود بکنجها / نیاوردم خط سرنوشت خویش سر بیرون

چو سر بپای تو سودم ز درد سر رستم / حنای پای تو ام کرد کار صندل سرخ

نیست سامان سر شمع بجز خاکستر / بر سر سوختهٔ عشق تو دستار کجاست

(نسبت) افتاده است بر سر من طرفه آتشی / گویا بشمع چهره بدل کرده‌ایم ما

(سنجر) نیست کاری با سر و دستار عاشق پیشه را / میزند چون گل بسر فرهاد زخم تیشه را

(حاجی) بر سرم نیست شاخ نافرمان / دودی از شمع کشته میخیزد

میان اشک ندارم خبر ز کاسهٔ سر / درین محیط ندانم که آن حباب کجاست

(سالک) لهٔ آتش دل دماغ ما میسوزد / چون لاله همیشه داغ ما میسوزد

(محمد ...) رخساره‌ات از عرق برافروخته است / از روغن گل چراغ ما میسوزد

(طالب کلیم) نمی‌بیند سرم چون شمع شبها روی بالین را / بچشم دیگران پیوسته بینم خواب شیرین را

از سنگ کوه و کان همه لاله زار شد — خط شکسته بود مگر سرنوشت ما — سلیم

قسمت ما ز جهان غیر پریشانی نیست — سرنوشت من و زلف تو بیک مضمون ست

زخمی بمن نزد که دم تیغ بر نگشت — برگشتگی طالع من زین قیاس کن — رضی

سرنوشت ما چو کلک تیغ آن دلبر نوشت — بر بیاض گردن ما حرف ترک سرنوشت — [illegible]

شمعیم و خوانده ایم خط سرنوشت خویش — ما را برای سوز و گداز آفریده اند — [illegible]

از سرم چون شمع آخر سوز پنهان سر کشید — زانچه دامن میکشیدم از گریبان سر کشید

بر عکس مدعای دل خویش چون نگین — پیداست سرنوشت ز لوح جبین من — [illegible]

چو در خوابم در آید بخت بد از بی‌محرومی — مرا بیدار میسازد که یار آمد چه خوابست این — [illegible]

از سیه بختی ما قدر عبیر زان فزود — لاجورد ار نبود حسن طلا چندان نیست

آسمان خشنود میگردد ز بخت تیره ام — نیل چشم زخم میداند فلک شام مرا — [illegible]

ز تیره بختی خود آن زمان شدم آگاه — که دایه ام سر پستان خویش کرد سیاه — [illegible]

زمهر پنبه نهادن بداغ من غلط است — نهفتن گهر شب چراغ من غلط است — فیضی

از سیه بختی ما در شیشه گون میگردد — لعل اندر کف ما قطره خون میگردد — [illegible]

قلم طالع ما کجروی آموخته است — می نویسیم الف راست چو نون میگردد

موج خیزی گرداب گردش ایام اشعار صفت جبین و ابروی عشاق ناکام

دامن شادی و غم امروز در دست نیست — خنده بر لب دارم و چین بر جبین چون آتش — [illegible]

نماید پای تا سر صورت عشق از جبین من — صفای چشم ام آئینه عشق است [illegible] — [illegible]

بسکه بر خاک درش ناصیه سودم از جبین — آیت سجده توان خواند ز پیشانی ما — احسن

چنین که چین جبین در و بار عالم ست — کشاده روی آئینه جای حیرانی ست — [illegible]

زسیمای تو ان احوال ما را مو بمو خواندن — دو سطر سرنوشت تیره بختی است ابرو یم — سعدی

پای تا سر چین برابر دیم زاندوه شراب — آمدم بیرون برنگ کاغذ ابری ز آب — [illegible]

چشمه به آب رسانان بنای صبر و قرار اشعار صفت چشم عشاق دلفگار

گویند صبح در شب هجران نمی دمد / من دیده ام دمیده بچشم سفید خویش
اشک طوفانی من چشم مرا کرد سفید / آنقدر جوشش زد این بحر که کف کرد آخر
مرا هر شب چو در زندان خواب گرد چشم تر گردد / دلم را با غمت بیدار بنهید باز بر گردد
کردی سپید چشم لفقی راز انتظار / وین پنبه بین که نهادست بداغ ما
دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو / عالم خراب چشم و چشمم خراب تو
گهی ابر تر و گاهی ترشح گونه گه باران / بیا در چشم من بنگر هوای برشکالی را
یک لحظه گریه گر نکنم کور میشوم / گویا چراغ چشم من از آب روشن است
زبیتابی نگه بیگانه چشم چ / نزول آباد حیرت خانه چشم
سرت گردم ز راه دل بیا در دیده ام جا کن / ز آتش خانه گر دلگیر گشتی سیر دریا کن
هر سر موی چشم گشته هر بن مو شد نگاه / اینچنین از پای تا سر انتظارِ کیستم

صائب
میرزا نجف
مولانا علی
علی نقی
طالب آملی
ملا علیم

خار در دیده نمای هر مشتاق اشعار صفت مژگان عشاق ×

ای کرده درون دیده چون نور وطن / شد کعبه زمین ز مقدمت دیده من
هر سو مژه صف زده چون اهل طواف / افتند بسجده تو هر چشم زدن
نگاهم بسکه لبریز است از شوق تماشایت / نمیگنجد خیال خواب در آغوش مژگانم
مژگان من از تف درون سوخت / هرچند که سبزه لب جو است
تا شد مژه بی اشک فتاد از نظر من / اکنون چه کنم رشته که وقتی گهری داشت
تو چشمی که ز دلها گذرد مژگانش / من دزدیده نگاهی که بمژگان نرسد
هیچو برگی که زگل بر سر خاری ریزد / دور از هر مژه لخت دل ناشادم ریخت
بر چهره اشکم رقم طوفان بین / بر سینه داغم چمن رضوان بین
در خلوت دیده ام در آ نیم شبی / رقص جگر و کف زدن مژگان بین
هرگز نگهی نکرد تو بر چشم / جز گریه نکرد کار دیگر چشم
شد کیسه تهی دیده ام از اشک و زطعن / هر دم مژه انگشت کند در چشم
شب که اختر شمرد تا سحر دیده من / کار انگشت کند هر مژه بر دیده من
نیست مژگان دیگر در چشم کلیم / در رهش پای دیده هر خار است

اسیر
ملا محمد قلی کاشی
ابوطالب کلیم
میرزا صائب
دارابیگ جویا
طالب آملی
نظیری برانی
غنی
کلیم

زخوناب جگر در دیده کردم سرخ مژگان را / درین دریا بچشم خویش دیدم شاخ مرجان را

از آن می‌پوش چهره که ما بی ادب نه ایم / کوته تر است از مژه ما نگاه ما

بدل بردن چنان گرم آمدی در چشم حیرانم / که شد دود سپند مردمک در دیده مژگانم

غمزه در تیغ زدن بود که مژگان دریافت / قسمت این بود که مقتول دو قاتل باشم

مژگان بتو دگر در نظرها که بود چاک / از شوق جای تو گریبان نظر ها

زحیرت هر مژه چون شمع میسوزد بچشم من / چراغانی عجب کردیم امشب روی دلبر را

بیا کز دوریت مژگان بچشم سوزن است امشب / نفس در سینه‌ام چون خار در پیراهن است امشب

سواد دیدهٔ سینه بختی و شوریدگیها اشعار صفت مردمک و نگاه و سرمهٔ چشم عشاق بغم مبتلا

غنی

آرزده ام ز دیدن مردم عجب مدار / گر او فتاد مردم چشم از نظر مرا

چه خوش بالیده است از گریه بر خود مردم چشمم / فتاده در میان آب گویا تخم ریحانی

بی مهر رخت بسکه باشکم سروکار است / شد مردمک دیدهٔ من ابر سیاهی

در دیدهٔ سفید نگاهم اسیر ماند / آه این چه طایر است که در بیضه دیر ماند

در خیالت بره دیده و دل بسکه دوید / نگه از چشم ترم آبله بر پا گردید

هر دم از هجر تو آتش بدلم در گیرد / مردمک در نظرم صورت اخگر گیرد

در دیدهٔ سفیدم مردم بچشم مردم / همچون ستارهٔ صبح بی نور می نماید

نگه ز خانهٔ چشمم برون نمی آید / ز خون دیده مگر پای در حنا دارد

از فروغ حسن رو تا زنگه حک میشود / مردمک بر نور چشمم نقطهٔ شک میشود

ز چشم حیرت من حسرت دیدار می بارد / نگاه از دیدهٔ من همچو آه از دل برون آید

چو دیده باز کنم بر رخ تو از حسرت / کند نگاه فراموش راه خانهٔ چشم

دور از تو زبس دیدهٔ ما خاک بسر کرد / مد نگه ما الف شهر غبار است

نمیرسد نگه از دیده تا به دیده / از آن زمان که تو رفتی نگاه بیمار است

در انتظار تو از بس که گشت پیر نگاه / ز دیده تا مژه صد جا نشسته می آید

بی نظاره اش دل خون شده ام — از روزن دیده سر برون آورده
بر روی آب چشم سجاده گستری — اول نداشت موج ز مژگان من گذشت
همچون قلم از سیاه بختی — جز گریه مرا در آستین نیست

شفیعای اثر

چو تخم اشک را بر خاک ریزم — به دید دانهٔ مرغ گرفتار
ز چشم ما نیاید اشک بی لخت جگر بیرون — که فرزند عزیز از خانه تنها بر نمی آید
دار وز آب دیده صفا بزم آرزو — بی گریه یاد دوست نمازیست بی وضو

امیرخسرو
اوحدالدین انوری

اشکم برون می فگند راز از درون پرده را — آری تنگا بیما بود از خانه بیرون کرده را
ز فرقت تو چه گویم که قصهٔ طوفان — شنیده تو و من دیده ام بدیدهٔ خویش
تا کی لعبتم رخ تو خون شوید دل — آزار جفای تو بجان جوید دل
بخشای کز آسمان نمی بارد جان — رحم آکه از زمین نمی روید دل

احمد خان

از گردش چرخ واژگون میگریم — وز جور زمانه بین که چون میگریم
با قد خمیده چون صراحی شب و روز — در قهقهه ام ولیک خون میگریم

ملا حسین

اشکم همه آلوده بخون می آید — بنگر که دل خون شده چون می آید
این باده ندانم که چرا صاف نشد — با آنکه ز پرده ها برون می آید
چنان ز گریهٔ من گشت شاخ گل سیراب — که غنچه برد از شاخ گل برنگ حباب
بضبط گریه عاجز مانده ام یارب چه حال است این — کز آتش می نهفتم در دل اکنون آب نتوانم
بی تو ما راز سوز گریه چو شمع — آتش از سر بجای آب گذشت
راز دل فاش کرد طفل سرشک — چه توان کرد پارهٔ جگر است
چشم خون آلود ما را گریه روشن میکند — در چراغ لاله شبنم کار روغن میکند
سهل مشمر قطرهٔ اشک مرا چون گفته اند — قطره قطره جمع گردد آنگهی دریا شود
گل بدست آید از باغ جگر طفلان اشک — شد دکان گلفروشان دیدهٔ خونبار ما
هم دلم را کرد خالی هم کنارم کرد پر — حق بسیار است بر تن چشم گریان مرا
شبی بهر عیادت بر سرم آن شمع رو آمد — تیمم آورد با عذر عرق در گریه اعضا را
نه اشک است اینکه گاه دیدنت از دیده میریزد — نگه در دیده ام از شرم رویت آب میگردد
بسکه ز دیده ریختم خون دل خراب را — گریه گرفت در حنابجه آفتاب را

طفل اشکم در دیده مستی آید ‌ ‌ مرحبا نور دیده می آید

زعمر نگذشت بی تو آب چشمم ‌ ‌ یکی از سر گذشتم بی تو این سیلاب

بمهد دیده چندانش بخوابانم شبها ‌ ‌ قرار این طفل اشک بمن نخورد امان نگیرد

رفته رفته موج اشکم در گلوزنجیر شد ‌ ‌ اشک دامن گیر ما آخر گریبان گیر شد

تو گرفتاریم ما را گریه کردن لازم است ‌ ‌ نونهالی را که بفشانید آبش سبز هند

دریا ز نرگس تو که هستیم مست از و ‌ ‌ چندان گریست دیده که شستیم دست از و

بر خاک ریخت آب خود و از نظر فتاد ‌ ‌ چون طفل اشک خانه خرابی نیافتم

ای دیده طفل اشک مرا بر زمین مزن ‌ ‌ پرورده ام بخون جگر این یتیم را

طفل اشکم نتر سد از طوفان ‌ ‌ زانکه فرزند مردم آبی ست

ترسم ز گریه چشم شرر بار بشکند ‌ ‌ این کاسهٔ گدای دیدار بشکند

با سیل سرشکم چه بود قصه طوفان ‌ ‌ از دیده بسی فرق بود تا بشنیده

بخت بیدار ساز خوابیدگان بستر اضطراب اشعار

خواب دیدن عاشق و بنظر آمدن معشوق بحجاب

کجا روم که ببینم ترا نمیدانم ‌ ‌ بجست جوی تو امشب بخواب هم رفتم

بغیر من که ترا خواب دیده ام امشب ‌ ‌ ندیده دولت بیدار را کسی در خواب

خواستم پای خیال تو ببوسم در خواب ‌ ‌ یادم آمد ز حجاب تو و در خواب شدم

شب بخوابش دیده ام رفت است خوابم از دیده ام ‌ ‌ سپید امروز چون صبح آفتاب از دیده ام

دوش در خواب باو درد دلی میگفتم ‌ ‌ گریه آبی بر چشم ریخت که بیدار شدم

دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود ‌ ‌ گر واقعست دگر غلط این خواب گفتنی است

گفتی که شب بخواب تو آیم دلی چه سود ‌ ‌ چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست

بخوابم صد قیامت ز آفتابی روئی داد امشب ‌ ‌ بهشتی آمد و بر من در فردوس گشاد امشب

دیدمش مست بخواب امشب و هشیار شدم ‌ ‌ آفتابم بنظر آمد و بیدار شدم

در زندگی بمرگ کشیده است کار ما ‌ ‌ خواب گران نشده سنگ مزار ما

نامی — حزینی — شفیعی جزینی — ابوطالب کلیم — عرفی — نامی — بابا نصیبی — ر — ناصر علی

شیخ نجیب

...ان رسیده از من که بخواب هم نیایی — بکدام امیدواری بروم بخواب بی تو

خواب و را با رقیبان در سخن دیدم — نه بیند هیچکس در خواب یار با چه من دیدم

سمع خراش و جگر پاش ارباب هوش اشعار صفت گوش و بینی عشاق محنت کوش

غنی

رهین منت گوش گران خویشتنم — که تا بلند نگردد سخن نمی شنوم

آرزو

ای کاش هر دو گوش من احول بدی چو چشم — تا هر چه گفتی از تو مکرر شنودمی

کارها داشت بمن تیغ زبان ناصح — نرسیدی بسر داری اگر گوش کرم

حیرتی

از شکست رنگ رخسارم غباری بسته است — بینی از پرواز رنگم گردبادی بیش نیست

آئینه دار زعفران زار پریدگی اشعار صفت رخسار و رنگ پریده

غنی

رخ زردم آن چشم سیه اندر نظر دارد — محک را هر کجا بینی سر و کاری بزر دارد

غنی در گلشن گیتی با خلق بیرنگم یک پهلو — که از سوز درون خاکستری شد رنگ رخسارم

شایق

ز چشم خونفشانم سرخ شد رخسار زرد من — گل رعنای باغ عاشقانم را تماشا کن

اشرف

برعکس هست خاصیت زعفران عشق — تا رنگ خود در آینه دیدم گریستم

آصفی

کبودی رخ زردم ز رشک اغیار است — ترا خیال که گل کرده زعفران زار است

حزین

گر ز رنگ زرد من واقف شدی بید رمن — کاین رنگی برآوردی ز رنگ زرد من

...

زعفران زار است رنگ زرد من — حالت ما قابل خندیدن است

شوکت

شکسته رنگی من پیش یار باید دید — خزان رنگ مرا در بهار باید دید

صائب

نهانه اشک را ز مرا جسته جسته گفت — غماز رنگ هم بزبان شکسته گفت

هلال و کواکب آسمان کج ادائی دوران اشعار صفت دهن و لب و دندان و زبان و تکلم عاشقان

طالب آملی
لب از گفتن چنان بستم که گویی / دهان بر چهره زخمی بود و به شد

عارف
آن گل که غنچه گشت لب بی‌زبان ماست / برگی که در بهار خزان شد زبان ماست

باقر
از وفور تلخکامیهای غم عشاق را / هر دو لبهای سخن با دام تیغ توام است

محسن فانی
بود مهر خموشی بر دهانم / لبم تا از لب ساغر جدا شد

مظهر
بر لب من مزن انگشت که از باز شدن / غنچه‌سان خون دل من بدهان می‌آید

زیب النساء مخفی
تبخاله نیست در شب هجران ز تب مرا / از فرقت تو غنچه زده جان بلب مرا

غنی
اگر دندان فشردن بر جگر این لذتی دارد / فدای لذت هر زخم دندان میتوان بودن

میلی
من آتش زبانم تا چند سوز خود نهان دارم / چو شمع از خود برآرم شعله من هم زبان دارم

شهید
چسان در عرض حالم هم از آن ناآشنا باشد / که گر حرفی کنم آغاز دور از مدعا باشد

قدسی
ای صبح و شام ذکر تو ورد زبان ما / گویا بذکر تست زبان در دهان ما

فریادی ساز خامه سرمه در گلو اشعار آه و ناله عشاق سراپا جستجو

شکوه
همین نه دل بغبار غمش رود که چه آه / چو عنکبوت دود دیده هم تار نگاه

مشت خاک من بهر آه خیزد از زمین / سرمه را بر کف ز سیل سرمه میباشد عصا

بجرم غلط جبین از ناله و درد آشنای من / قفس پر گل شود بلبلان رنگین نوای من

اگر دست از دهانم آه آتشبار بردارم / مشبک همچو مجمر میتوانم ساخت گردون را

زبس از آه سرد ما زمین و آسمان پر شد / خراج حقه کافور باشد اختر ما را

چنان ابری گشت از نالهٔ من گلستان امروز / که شد منقار بلبل رخنهٔ دیوار گلشن را

کل جمعیت روشندلان از رشتهٔ آه است / بیاض صبح را شیرازه از تار نفس باشد

گلشن ما را نسیمی نیست غیر از دود آه / سرمه آلود است چون چشم بتان بادام ما

نشنود کس از لب عشاق دلخواه ناله را / نیست آواز شکست شیشهٔ تبخاله را

ذوق اسیری چنان ناله‌ام آشفته کرد / زلف فغان مرا چوب قفس شانه کرد

در شب هجر لبم کی تهی از ناله بود / آه هوسیست که در صحبت تبخاله بود

با آه چه میتوان از شوخ بی‌دردان دلها را / که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را

عشاق آه چه سازند [illegible] نتوان گیرد / چگونه مشت خسی برق را عنان گیرد

بر تا فغان کز دل پر درد کشیده‌ام — شد شاخ گل دستهٔ مرغان چمن شد

تمر از آه دردآلود شمع من درین محفل — که مجمر بار خاطرهاست چون بید دود میگردد

آهی ز دل زنگ هستی زدودم — چراغ مرا باد دست دعا شد

ز نزدیکی بی سر زلف تو گردن کافریست — در گلوی ما نفس شد رشتهٔ زنار ما

مرا بر لب نفس از ضعف چندان دیر می‌آید — که پنداری نگاه از دیدهٔ تصویر می‌آید

چون نسیم چمن بیاد رخش — نفس سرد عطرآگین است

یاقوت زادهٔ نفس آتشین ماست — الماس داغ خندهٔ برق آفرین ماست

هجران کشیدگان چو سر شکوه وا کنند — جور هزار ساله بآهی ادا کنند

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من — وان شوخ چشم بین که سر از خواب برنکرد

از سینه بلب دست بدوش نفس آمد — آهم که بپا از تف دل آبله دارد

از گریهٔ ماست هر کجا طوفانی است — وز نالهٔ ماست هر کجا افغانی است

بلبل که بعلم ناله افلاطونی است — در مکتب ما طفل گلستان خوانی است

آهم چو سرو در چمن روزگار ماند — این مصرع بلند ز من یادگار ماند

دوشینه دلم بیخانمان آتش زد — هر تنگ و بد و سود و زیان آتش زد
ملا ذوقی

خورشید نباشد اینکه آه سحرم — در پنبهٔ گوش آسمان آتش زد

از گرمی سینه ام نفس میسوزد — بر نالهٔ من دل جرس میسوزد

در دام محبت منم آن مرغ اسیر — کز شعلهٔ آه من قفس میسوزد
میرزا جلال اسیر

من خفته و آه گرم بیدار — چون شمع که بر مزار سوزد
انیسی

شبی که ناله بتابیم خروش کند — فلک ز برق سر انگشت خود بگوش کند
حسن بیگ

از تپ غم تا کشیدم آتش افشان ناله — بر لب ما کرم شب تاب است هر تبخاله

چه شد ای ناله ترا نیست اثر آه چرا — چون شرر در دل سنگش نکنی راه چرا

همیشه میکشم از آه بی اثر فریاد — سپهر چو ناخلف افتد کنید فریاد
قزلباش خان امید

من مسیحا نفسم سوی مسیحا رفتم — دست بر دامن آهی زده بالا رفتم
نادم گیلانی

آسمان هر شب زره پوشیست از انجم تا سحر — تا خدنگ آه من بر وی نگردد کارگر

مژگان من ز اشک دمی بی‌گهر نبود — این شاخ بی شکوفهٔ لخت جگر نبود
دارا شکوه قادری

آهی که کشم بیاد قد و رخ یار / گرد سروی و آفتاب آرد بار

بغیر آه نداریم در جگر چیزی / متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیر است

هر دم بیاد تیر تو آهی ز دل کشم / تا جای تیر تو بدل تنگ وا شود

بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را / تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را

ناله خواهم که بطرز دگر ایجاد کنم / دست دل گیرم و در کوی تو فریاد کنم

بعد مردن ز جفای تو اگر یاد کنم / از کفن دست برون آرم و فریاد کنم

گلوگیر و جگر پاره ساز خامهٔ مصیبت نگار اشعار صفت گردن و سینه و دل عاشق دلفگار

داریم چو شمع گردنی از موم نرم تر / تیغ برهنه هست نسیم سحر مرا

گردم ز تعویذ دو دستی این بس / که زخم تیغ شهادت حمایل افتاده است

دل است این که سر جوش نیرنگهاست / دل است این که آئینهٔ رنگهاست

دل است این که شد نقش کثرت نما / دل است آنکه با وحدت است آشنا

دل است این که شد لوح نقش دوئی / دل است این که گوید دو عالم توئی

دل است این که از اشک صهبا کشید / دل است این که از ناله بالا کشید

فلک رنگ اوج غبار دل است / زمین بستر خاکسار دل است

سلیمان ملک خواهد از خدا من سرزمین دل / که صد ملک سلیمانست در زیر نگین دل

نقش معشوقه بر آب و نه بر گل بستند / آن طلسمیست که بر آینهٔ دل بستند

نالهٔ سینهٔ مجروح اثرها دارد / زخم چندانکه بهم نامده محراب دعاست

دریا بسوز سینهٔ عاشق چه میکند / خورشید سیر چشم نگردد بشبنمی

چه خوشست حلقهٔ درد و بستر ای دل / که نشست پردهٔ حرم کبریای دل

دل آنچنان که هست اگر جلوه گر شود / ز اطلس سپهر نگردد قبای دل

خورشید محشر ست دل آتشین ولی / صبح قیامت ست گریبان پاره ام

مردان ز راه درد بدرمان رسیده اند / صائب عزیز دار دل دردمند را

دل شکسته بقرب خدای راهبر است / که شیشه چون شکند در دکان شیشه گر است

هر کجا دیوانه را دید از جا میرود / شیشهٔ دل را مگر از سنگ طفلان ساختند

صائب

صفت گرون و سینه و دل عاشق

نیند از دلنقاب از پردهٔ جنسار داغ ما | برون از پردهٔ فانوس میسوزد چراغ ما

شکوه از دل کی تراود تا نگردد دل دو نیم | چون زبان خامه شق گردد سخن بیرون دهد

کلیم

کی بهر نامحرمی چاک جگر خواهم نمود | منکه جنبش را نهان از چشم سوزن داشتم

جویم ز کجا سراغ دل را | کان گم شده نقش پا ندارد

نیست داغی بی سیاهی در محبت معتبر | میشود باطل سند چون مهر از آن بر نشیند

عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم | کیست جز داغ که آید بسپرداری دل

مکیدهٔ لب تیغ کدام شوخ ای دل | که باز بر لب زخم تو رنگ پانی هست

چه خوش سر روی دل تنگ ما دری وا کرد | خدا دراز کند عمر زخم کاری ما

جسته دلم ز قید زلف کی شود اسیر خط | صید نمی توان نمود بلبل دام دیده را

یکسر طره بدست من و یک در کف او | شانه هر زلف بود سینهٔ صد چاک مرا

در سینه ام که تیر تو پیکان بجا گذاشت | گویا برای شکر زبانی بهم رسید

دل صد پاره بود باعث خون گرمی اشک | تب کند طفل چو بر گنج شهیدان گذرد

دل برشته ام از فرط گریه رفت زکار | چو لعل آتش من رفت خود و آب بماند

چو گل شکفتگیم سینه خون شدن باشد | چون شمع زندگیم عین سوختن باشد

بخنجر سینهٔ من مے شگافد | بهانه اینکه پیکان من اینجاست

دل زندانی خود را ملا گردان او کردم | قفس پرورده مرغی داشتم قربان او کردم

چه زنی سنگ جفا بر دل غم پیشهٔ ما | که بود غنچه صفت میشکند شیشهٔ ما

بوسعت گاه چاک دل گریزم | بود بر وحشت من تنگ صحرا

ساخت با سوز غمم دل بیتاب | قائم النار گشت این سیماب

صد پاره جگر برشتهٔ آه | تسبیح عقیق عاشقان ست

آبی که دو کون قطرهٔ او ست | دلهای رقیق عاشقان ست

پای هشیار نه ای پیک خیال رخ دوست | سینه تا دیده پر از پارهٔ مینای دل است

چه میپرسی ز من حال دل غم دیده ات چون شد | دلم خون گشت و خونم آب و آب از دیده بیرون شد

دوست میدارد دل من داغهای خویش را | زانکه هر یک از برای دلربائی سوختم

آهسته برگ گل بفشان بر مزار من | لبنا زک است شیشهٔ دل در کنار من

صفت گردن سینه و دل عاشق

ز دل شکافتن من هر که برد فیضی برد ... چو مجلسی که در او شیشهٔ گلاب شکست — نعمی

هر کس که دید چاک دلم پاره شد دلش ... ما زخم را ز تیغ تو تنها نخورده ایم

هیچگه دم نزد از دوختن چاک جگر ... رشته هر چند زبان در دهن سوزن کرد

بجای بخیه زند بسته خنده بر زخمم ... همیشه سوزن بی چشم را دهن بسته

از موج کی شود رخنهٔ گرداب ... بر زخم دلم بخیه زدن نقش برآب است

اگر ز چهرهٔ داغم نقاب بردارند ... جهانیان نظر از آفتاب بردارند

داغهای سینه ام ناسور گردید از سرشک ... بخت بد نگر که از شبنم گلستانی شکست

از هجوم داغ شد صد چاک آخر سینه ام ... موج گل انداخت دیوار گلستان مرا

می نهم شوکت ز بیتابی بداغ خویشتن ... از کف دریای آتش مرهم کافور را

آئینه دار شاه قرارم نیستم ... سیماب میچکد ز دل بیقرار ما

خوشم بازخم تیغش یاد م از مرهم نمی آید ... ز خوشحالی است کاین زخم دلم با هم نمی آید — تنهای

بر سینه زدم چاک که دل تنگ نباشم ... فریاد که از بهر من آن هم قفسی شد — بر بعضی ترجیح

در بغل داریم دیوان دل صد پاره را ... آه چون آلوده باشد مصرع رنگین مرا

هر گل که بعد مرگ بروید ز خاک من ... باشد نمونه ز دل چاک چاک من

دارم بسینه باغ بهاری ز جوش داغ ... گل گلشن اینقدر بگریبان نداشته است — حزین

غیر مجمر نکند جای دگر گرم سپند ... سینهٔ سوختگان منزل و ماوای دل است

در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده ... داغهای سینه ام با هم بجنگ افتاده اند

عجب نباشد اگر دل شکسته ایم حزین ... شکست در ورق انتخاب پیدا شد

در مجلس خود راه مده همچو منی را ... افسرده دل افسرده کند انجمنی را — طاهر

دل چو افسرده شد از سینه بدر باید کرد ... مرده هر چند عزیز است نگه نتوان داشت

از شیشهٔ شکسته نخیزد صدا درست ... احوال ما مپرس که ما دل شکسته ایم — اسیر

از سینه آه کم شد و در دل نفس نماند ... ای جان تو هم برو که درینجا نه کس نماند

در خانهٔ شکسته نگیرد کسی قرار ... ترسم که رفته رفته غم از دل برون شود — حاجی محمد صادق

دلم بهیچ تسلی نمیشود صادق ... بهار دیده ام و گل دیده ام و خزان دیده ام

شهرت حسن ز عشق است دل ما مشکن ... بشکند دل شکنی رونق بازار ترا — قلندر

داراب بیگ جویا
مبارزان که همه قلب دشمنان شکنند ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی
دل است قابل فیضان درد از اعضا بلی شکست بجز فرد انتخاب نخورد

مخلص کاشی
درونم بی تو شد دریای خون از شوق دیدنها حبابش داغهای سینه موجش دل تپیدنها
دل عاشق نمیگیرد تسلی بعد مردن هم شود گر کشته این سیماب بی آرام پیدا شد

تجلی لاهیجی
ساختم از الماس به زخم دل ناسور را داغ کردم از تغافل مرهم کافور را

والهی استرآبادی
سوختم چون لاله از داغش دل دیوانه را کردم از شمع غمش روشن چراغ خانه را

خواجوی کرمانی
دل از جفا شده چون برگ گل بسینه ما کنون نسیم بود سنگ آبگینه ما

یوسف ثنائی
گر کنی قصد دلم دست من و دامن تو ور کند ترک تو دل دست من و دامن دل
خون شد دل من خوب شد این چیدنی بود آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود
ای جرس این همه فریاد ز دلتنگی چیست شکرها کن که دلت جای طپیدن دارد

ملا ناطق مکرانی
شکوه تنگدلی غنچه به ناطق بگذار شکرها کن دلت امید شگفتن دارد

فغانی
ما سینه از جور تو غافل نشگافتیم آهی زدیم و آبله دل نشگافتیم
صفحه سینه ام بود محضر خطان عشق صورت زخمها درو همه خط گواهیم
دل دونیم با ظهار درد ناچار است ز شیشه ضبط فغان در شکست نتوانست
درد دل من نهفتنی نیست این درد دگر که گفتنی نیست
اشک و آهم صبر و طاقت از دل بیتاب برد پاره را سوخت آتش پاره را آب برد
پای سگان کوی تو آزرده میشود زنهار شیشه دل ما بر زمین مزن
گشوده بود بروی تو چاک سینه ما خط شکسته ولی خواندی از سفینه ما

وحید
شکسته دل تر از آن شیشه بلوریم که در میانه خارا کنی ز چنگ رها
چون سپندی که ز آتش بجهد می جهد داغ تو از سینه ما

خیالی
دلی دارم که دارد خار خار از یاد گیسویش برنگ خار ماهی شانه سر بیرون زند پهلویش
صد آرزو بدل گره زنار موی تست دل نیست در برم گره آرزوی تست
حرفی شنیده که دل از سنگ و آهن است اما ندیده که چه مقدار نازک است
نازک شده است دل ز غم آهسته کو سخن این شیشه را مباد شکست از نفس رسد
خاطرم زیر فلک از جوشش دلتنگی گرفت دامن این خیمه کوتاه را بالا زنند

من نمیدانم که دل میسوزد از غم یا جگر — آتش افتاده است در جایی و دودی میکند — حافظ

نه ز خود گشته چاک سینهٔ من — بخیهٔ دل بروی کار افتاد — رشتی

چاکیست سینه را که بوقت رفو زدن — صد قطره خون ز دیدهٔ سوزن فرو چکید — میر صبح غنی

زخم دل را نمیتوان بست — لب دریا کجا رفو گردد — فیضی

بخیه گران مژگان خبری کنند از ما — که هنوز چاک زخم دو سه بخیه کار دارد — نظیری

خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع — داشت او خود بزبان آنچه مرا در دل بود — ستاره هروی

چند سینه در نهم آه جگر شگاف را — ضبط چه سان کند کسی خنجر خوش غلاف را

با دل هجوم داغ تو در گرم جوشی است — این سینه نیست یا سبد گلفروشی است

عشرت نشد نصیب دل ما اندرین چمن — روز سیه چو لاله بود در کنار من

هر داغ زیر پنبه شهید نیست در کفن — صحرای محشر است سراپای سینه ام

از گرمی خدنگ تو تن کان آتش است — در سینه دل نگوی که پیکان آتش است — شفیعای اثر

داغ غمت ز خاطر اندوهگین شگفت — از غنچهٔ فتیله گل آتشین شگفت — قدسی

عاشقان را برای حفظ بدن — داغ در سینه مصحف بغل است

دلم ز نقار غمت صد هزار جا ریش است — کسی که با تو بود دوست دشمن خویش است

خواهم گریبان سینه نهم سینهٔ خود را — تا دل تو گوید غم دیرینهٔ خود را

ز داغ سینهٔ من سوخت جیب و پیراهم — چو صبحدم گل من آفت گریبان است — میرزا جانی

با اهل درد کار بود داغ عشق را — در هر گلی که عطر نباشد گلاب نیست — نوری

تا گرد کهنه داغ عشق کی بخشد فروغ — شمع کم پرتو دهد چون تازه روشن میشود

مراست در هم داغ آنقدر که بتوانم — تمام مملکت هند را اجاره کنم

بزم عشق میارید سینهٔ بی داغ — خطی که مهر ندارد قبول دیوان نیست

سیکنم بر لوح تربت نقش داغ خویش را — بر مزار خویش میسوزم چراغ خویش را

هر سینه که بود سر داغ جگر نهم — از سوز دل فتیلهٔ داغ جگر شود

چراغ سینه بر روی داغی — که در روزم گل و در شب چراغ است

ز اشتیاقت بسکه بیتاب است دل — مضطرب چون نبض سیماب است دل

دل دیوانه ام از دوست و دشمن نمیداند — چو آتش شعله در شد آب از روغن نمیداند

صفت بدن عشاق خونین پیرهن

دل ورق ورق خویش پاره پاره کنم
گزین کتاب کسی فال عافیت کم دید

خراب ناز و پامال اداها میکند ما را
خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند ما را

دلم ز دست شد از دست دل چه چاره کنم
اگر بدست من افتد هزار پاره کنم

ز اضطراب دل دمی در سینه ام آرام نیست
بحر بر هم میخورد چندانکه ماهی می طپید

از مصحف رخسار تو ای آیهٔ خوبی مرا
صندوق دل سیپاره شد هر پاره سیپاره

دلم از فراق خون شد تو فراق دیده باشی
بر هست غبار گشتم ز صبا شنیده باشی

شکستی در دلم خاری و میگویی برون آرم
بااین تقریب میخواهی که ماند زخم سوزن هم

دوستان یک مدد احسان برین مجنون کنید
سینه را از تیغ بشگافید دل بیرون کنید

رنگ عشرت بر نمی تابد دل آزرده ام
سنگسار خندهٔ کبکم درین کهسارها

دانهٔ پنبه چو افتد بزمین خون گرید
دو زمین ست مگر دیده و داغ دل من

از جاهای قلم اهل سخن اشعار نحافت بدن عشاق خونین پیرهن

شوکت

بسان ریزهٔ کاغذ که افتد از مقراض
تن ضعیف برون افتد از گریبانم

نمانده است نشانی بغیر نام از من
مرا کسی که ببزم تو میبرد نامم برد

تنم را بسکه ضعف تیره بختی ناتوان دارد
کند چشم هما مژگان تصور استخوانم را

از ضعف بار نیست قاصد نمی کشم
رنگم برای بردن مکتوب می پرد

بچشم من گرانیها چنان از ضعف جا دارد
که می آید بگوش من صدای پای مژگانم

ز ضعف من درش آرایش دگر دارد
بود پریدن رنگم کبوتر حرمش

لباس ناتوانی آنچنان دارد بیر شوکت
که باد نکهت گل میبرد از سر کلاهش را

نشان از من نماند چون ز جای خویش برخیزم
بدیوار نگین از ضعف دارد تکیه نام من

نمیباشد عنان اختیار دل ضعیفان را
بدنبال نگاه خود روند از ناتوانیها

ز ناتوانی من بوی درد می آید
سرم ز گردش رنگی بدرد می آید

ضعفم رسیده است بجائی که دور از او
رنگ پریده ام نفس باز پس شود

بی تو از بسکه مرا ضعف گریبان گیر است
چون حبابم بسرم موج هوا شمشیر است

گشتم چنان ضعیف که در چشم عنکبوت
صد سال خانه کردم و او را خبر نشد

تن چو شد از جسم جوهر دار حصن آهن است — دل مشبک چون شد از پیکان ناوک جوشن است

از ره عجزی که در بنیاد هستی خویش می بینم — شوم گر سایه از دیوار نتوانم فرود آمد

باین طاقت نمیدانم چه خواهد بود انجامم — نگین بی نقش میگردد اگر کس میبرد نامم

چنان ضعیف شدم در غمت که چون نامم — رقم کنند بخط جلی غبار شود

بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من — سایه همچون دام می پیچد بدست و پای من

ای مصور تو شبیه من رنجور مکش — که هنوز از جگرم آه کشیدن باقیست

شد نهان بسکه گهر ریخت ز چشم تر ما — رشته سان در گهر اشک تن لاغر ما

برنگ غنچه برسد مپرند گلبن ز رنگینی — سرشکم شاخ مرجان ساخت خار استخوانم را

جان بلب از ضعف نتواند رسید — تا بروز ناتوانی زنده ایم

زور عشق ضعیف است بسکه پیکر ما — شود ز تیغ گریبان جدا از تن سر ما

خوشم که ضعف چنان کرد رو شناس مرا — که چشم آشنه مژگان کند قیاس مرا

ما تنک ظرفان حریف این قدر سختی نه ایم — دانه اشکیم ما را گردش چشم آسیاست

آنچنان گشتم ضعیف از غم که گردم میبرم — میدهم بر باد جسم همچو کاه خویش را

چنان مرا ز غمش ضعف و ناتوانی برد — که بار منت او هم بدل گرانی برد

داغ تو بود لاله صفت زیب تن ما — چون غنچه بود در خم تو جزو بدن ما

کاهیده ز عشق تو تن و جان ما را — آمد شد ناله گشت سوهان ما را

دور از گل رخسار تو گوئی تن زار — خاریست فتاده در گریبان ما را

بکویت چون توانم من باینحال خراب آیم — که از بس ضعف نتوانم ترا یک شب بخواب آیم

غبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها — گرانی کو قوی میداشتم میرفتم از یادش

تنم از ضعف چنان شد که اجل جست و نیافت — ناله هر چند نشان داد که در پیرهن است

برد از شعله آواز اثر گرم رفتارم — چو شمع از ناتوانی بال پرواز است منقارم

بسکه ضعف و ناتوانی ریشه زد در دل مرا — می برد بیرون فروغ شمع از محفل مرا

بارها با سایه سنجیدیم خود را در وفا — او ز تمکین بر زمین بنشست و ما برخاستیم

کاستم چندان که جان در قالب عریان نشست — استخوان شد پنبه داغی که بر دل داشتم

چنان فرسوده گردید از غم عشقت سراپایم — که گر بادی وزد چون گل ز هم پاشند اعضایم

سلیم

ملا محمد رفیع واعظ

اہلی شیرازی

یحیی

ناصر

سابق

شده ام بسکه زاندوه فراق تو ضعیف / بستر از پهلوی من صورت مسطر گیرد

زبس آسایش عالم زمن پهلو تهی سازد / بدیواری که افتد سایه ام محراب میگردد

زناتوانی خود این قدر خبر دارم / که از رخش نتوانم که دیده بردارم

تنگ دارد ناتوانیها زبس در بر مرا / سستی من نقش دیبا ساخت بر بستر مرا

بسکه ضعف و ناتوانی آشنایم گشته است / جاده از بیطاقتی زنجیر پایم گشته است

سوزد بخاک هم ز تب عشق تن مرا / چون صبح آتش است نهان در کفن مرا

ناتوانیهای من بنگر که چون تار رباب / تا به آهم تکیه دارد بر ستون خانه ام

لاغری یاد موی میانش چنان شدم / که چشم خویش چون نظر خود نهان شدم

بسکه بار عالم غم را به تنها میکشم / ناله امروز را از ضعف فردا میکشم

زدم ز ضعف بهر جانبی که آه رود / چو عنکبوت که بر تار خویش راه رود

کاهش عشق رسیداست بجائی که ضعیف / سایه در راه اسیران تو دیوار شود

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا / عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا

در فرقت تو زنده نه از سخت جانیم / جان از کمال ضعف نیاید بلب مرا

ز ضعفم تا عصا از کف رها شد / مرا نقش قدم زنجیر پا شد

ز ضعف رشتهٔ آهم گسسته می آید / نفس ز سینه بصد جا شکسته می آید

خواستم تا سینه بخراشم بناخن جسم را / در میان پنجه ام مانند مو در شانه اند

ز لاغری دلم از جسم ناتوان پیداست / چو رشتهٔ گهرم مغز استخوان پیداست

زین ضعف وجود ار من در زلف تو آویزم / مشاطه بجائی مو در شانه کشد ما را

ناتوانیهای ما را چهره پردازی بلاست / همچو مو باریک شد نقاش در تصویر ما

ز بسکه زرد و ضعیفم بجذبه گاه ربا / ز پشت و پهلوی من یک یک استخوان برداشت

ضعیفم چنان گداخت که موران تربتم / عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند

فراق یار چنان زار و ناتوانم ساخت / که چند بار اجل آمد و مرا نشناخت

برای دوختن چاک دل ز ضعف بدن / بجای رشته توانم گذشتن از سوزن

فرسوده ام چنان که ز ند دست گر نسیم / از هم شود چو موج جدا دست و پا مرا

ز جسم لاغرم چون شمع فانوس است جان پیدا / ز روی داغ من چون پنبه باشد استخوان پیدا

عنوان — شرف — حکیم — رضا — میرزا محمد — عزت — نظیر — شوکت — میر خسرو — ابوطالب

میتوان از ضعف تن فهمید احوال مرا | میکشد این خامه موصورت حال مرا
زبس بکلک غم مشق لاغری کردم | تنم بکاغذ مسطر کشیده می ماند

چاک های گریبان اختیار اشعار صفت لباس عشاق بفقرا

تار قبا بود رگ موج هوا مرا | عریان تنی است پیرهن ته نما مرا
عریان تنی است مارا پیراهن حریری | ازبسکه خوش قماش ست تارش نمینماید
فیض برهنگیها مشهور عالم کرد | تا گل زهم نریزد بارش نمینماید
شمع فانوس نیم لیک ز بی سامانی | غیر دیوار سرا پیرهنی نیست مرا
گریبان کو ندارد چاک بیداد | بقربان سر چاک کفن باد
گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد | الف در سینه گندم ز شوق آسیا باشد
مرا گویند بیدردان که دستی زن بدامانش | اگر میداشتم دستی گریبان پاره میکردم
هرچند که سر می درم گریبان | غم دامن من نمی گذارد
یادم آن روزی که از فرد وس افتادم بخاک | رسم عریانی است آبائی و اجدادی مرا
مانده در قید لباسم زانکه کاهی سیفروش | می بتاند در گرد این کهنه دستار مرا
بزیر سنگ طفلان شد تن دیوانه پوشیده | جنون خلعت زخارا داد هرجا دید عریانی
سبب چاک گریبان من خسته مپرس | که شب غم باجل دست و گریبان بودم
بگریبان نمی رسد دستم | داد از دست نارسائیها
مارا ز خاک کویت پیراهن است بر تن | آنهم ز آب دیده صد چاک تا بدامن
عشق روزی که بدل خلعت سودا بخشید | جامه واری بمن از دامن صحرا بخشید
من در لباس منت یکمو نمی کشم | کز صبح و شام هست بدوشم دوشالها
بغیر من که بتن نقش بوریا دارم | الو کشیده که دیده لباس عریانی
تنم ز قید لباس تکلف آزاد است | برهنگی به تنم خلعت خداداد ست
ز من الفت بهر کسی چاک گریبان کردم | زخم دل پرده نشین بود نمایان کردم

بید و پاهای پریشان ساعد نما اشعار صفت سست و الوبازی عشاق با غم یگانه

صفت پای وقامت عشاق

نیفی / وحید / از زلالی / ربیع الثنا طغی

دوست تا پرده ز رخسار کشیدن انست — دست ما چاشنی خامه در ریدن انست

چون کمان حلقه بیکار ریم با چندین هنر — زور بازو دست ما را بر قفا پیچیده است

بسکه بر سر زدم ز فرقت یار — کارم از دست رفت و دست از کار

شاخ گل ساعد پر داغ مرا دید که باز — از گل افروخته سر تا بقدم اعضا یش

ترسم این الفت که دارد با گریبان دست من — در قیامت نیز نگذارد که گیرد دامنی

خنجر پهلوی هر مشتاق اشعار صفت آغوش و پهلوی و کمر عشاق

شبلی

چو با من همکنار آن ماه الوان پوش میگردد — برنگ هاله گوناگون مرا آغوش میگردد

چنان شد استخوان در پهلوم سهم از فشار غم — که بر یکدیگر ش پیوسته چون بند قبا سستم

ز بار عشق که گردون کمر کشید از عجز — عجب مدار که خم شد مرا کمر چو کمان

خون شد دل خدنگ تو تا از تو دور شد — او نیز رفته رفته به پهلوی من نشست

جلوا

اگر صد خدنگم ز پهلو بر آید — چو گلبن لعنبر از شگفتن ندارم

گاهی بود بجانب سر گاه سوی پا — شد استخوان پهلوی من نردبان درد

تمنی / با علم

یک پهلو و صد پیکان یک سینه و صد خنجر — در مقتل مظلومان این است نشان ما

از پا انداز ثابت قدمان معرکه محبت اشعار صفت زانو و پای و قامت عشاق سراپا محبت

خورده است امشب بدست ساقی بدخوی من — صد شکست از کاسه سر شیشه زانوی من

نیفی

بسکه بی زلف بتان دست زدم بر زانو — صورت شانه گرفت آئینه زانو ها

نیفی

در غمش زانو و سر ربط گرفتند ز بس — زنگ شد تخت سیه آئینه زانو ها

صائب

هزار حیف که کل کرد بینوائی من — بچشم آبله آمد برهنه پائی من

صاحب

مغیلان پای نازک طینتان را در حنا دارد — چه غم دارد ز خار آنکس که آتش زیر پا دارد

بحر

ما راز سیر بادیه نتوان نگاه داشت — چشم هزار آبله پا بر راه ماست

بحرین / محبت

بجز نامی نماند از هستی ما بی لب لعلش — بهر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد

نعمتی

پابسکه کشید در سفر رنج — شد خانه نشین چو اسپ شطرنج

هر کسی گوهر مقصود نیابد بی سعی — پای من بسکه دوید آبله را پیدا کرد

بسکه نتوانم ز ضعف تن قدم زد پیش و پس — سیر پای من درین کوچه کفش است و بس

شد کف پایم گل صدبرگ از سرگشتگی — کز برون صد پاره پاره وز درون یکدسته خار

آخر فتاد سوی مغیلان گذار من — پای برهنه عاقبت آمد بکار من

خیر آید ازین لشکر خار است بدشت — خیمهٔ آبله کردست دهر بر پا کن

ازبسکه گرفتیم بحسرت سر راهش — آئینه توان ساخت ز نقش قدم ما

از طالع برگشته بجائی نرسیدیم — نقش قدم ماست که گرداب بر آب است

گفتم از از کهنگی دندان نماید عیب نیست — خنده دارد کفش من بر هرزه گردیهای من

قامت پیری سرم در دامن زانو شکست — شوق پندارد خیال کجکلاهی میکنم

آن گرم رو وادی عشقم که درین راه — نقش قدمم چون کف پا آبله دارد

شد دوتا قدم ز بار عشق آن زلف دوتا — میکند این لام الف آخر ز سودا لا مرا

نسخهٔ تعلیم نوآموزان مدرسهٔ جنون اشعار صفت ایام طفلی

و درس و تدریس عشاق جگرخون

واله

واله چو شبش رسید سالش — دادند بدرس اشتغالش

در خانه بشغل درس پرداخت — فردوس نمونه مکتبی ساخت

بنشست بدرس پیش استاد — تا خود ببرد سبق ز فرهاد

از هر الفش که در نظر بود — سرو قد یار جلوه گر بود

وان جیم که دیدی آن نکوفال — بر زلف نگار میشدش دال

یعنی که بعاشقی بجد بود — در ابجد عشق مستعد بود

نون ابروی یار بودش از دور — وان چشم سیه قتاد منظور

میگفت بدل اگر تو مردی — زین نص صریح برنگردی

هر سطری اگر نگاه میکرد — از حسرت زلفی آه میکرد

جستهٔ سار مصور خیال اشعار شبیه عاشق پراکنده حال

میرزا بیدل
رنگ گل کرده ام ز بو نازک تر — نقشی ز خط میان او نازک تر
تصویر من اندکی تامل دارد — ای کلک خیال یک دو مو نازک تر

فیضی
گر مصور مرا نمونه کشد — صورت آه را چگونه کشد

عالی
بر من ز بس فراق تو تیغ جفا کشید — نقاش عضو عضو من از هم جدا کشید

یقین
مانی چو نقش عاشق جانکاه میکشد — چون میرسد بسینهٔ او آه میکشد

سعدیا
ای مصور چه کشی صورت آن سرو یا من — سر جدا در قدمش باشد و تصویر جدا

شائق
صورتم را بکش ای نقاش با کلک خیال — زانکه از تحریر مو تصویر من فربه شود

نیاز لسانی
گر مصور بکشد صورت گریان مرا — اشک از دیدهٔ تصویر چکیدن گیرد

سلیم
پیکرم از ناتوانیها جای بینش نیست — میرود در خواب نقاشی که تصویرم کشد

نمکپاش جراحت شوریدگان غم مشتاق اشعار سپهر و مهتاب و شب و روز فراق

[illegible]
شبها که دم ز فرقت آن ماه میکشم — تا روز گریه میکنم و آه میکشم
یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست — طاقت روز فراق و شب تنهائیم نیست
شب فراق اگر روز کرده دانستی — که آفتاب قیامت ستارهٔ صبح است

سلیم
غمهای مرده در دل ما زنده ساخت هجر — گویا شب فراق تو روز قیامت است
شام من پرورده در آغوشش صبح فتنه را — روز محشر قرة العین شب تار منست

[illegible]
این صبح نیست کز شب هجران دمیده است — در ماتم زمانه گریبان دریده است

[illegible]
بروز هجر کی سیر گلستانم هوس باشد — که گلبن بی گل روی تو در چشمم قفس باشد
حساب روز و شب هجر را چه میپرسی — که روز نامهٔ ما چون سیاهه شب بود
شب که سازد غم آغوش تو بیتاب مرا — گر بود فرش ز مخمل نبرد خواب مرا

[illegible]
داغ چون لاله شود تازه بهر نو روزم — گردش سال بود شعلهٔ جواله مرا
صبح میگرد و سیه است از سواد شام ما — بیقراری میبرد سیماب از آرام ما
در شام غم خویش مرا صبح امید است — گر نقش نگین تیره بود نام سفید است

شب هجران تو از بسکه دلم سوزان بود / پای هر ناله که آمد بلبم آبله داشت
بیرون کردند در شب هجر / از سوز تو شمعها زبانها
بی تو شب ماه تیره روزان است / چون چشم سفید گشته تار است
شب هجر بیدلی را که اجل رسیده باشد / بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد
هر شب بگریه بی تو سحر میکنیم ما / چون شمع تا سحر مژه تر میکنیم ما
شب هجر تو چون مار میغلطم ز بیتابی / ازین پهلو بآن پهلو وزان پهلو باین پهلو
شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد / تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد
شب فراق چه داند که تا سحر چند است / مگر کسی که بزندان عشق دربند است
زگشت مدت عمرم که روزها وزدید / که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار
شنیده ام که شبی نیست بعد روز قیام / شبی که روز ندارد قیامتی دگر است
بی تو بر من ماهتاب امشب شبی دیگر شده است / نور چشمم چون طلای گشته خاکستر شده است
چو شام هجر بود خانه زاد طرهٔ تو / بود چو زلف تو شبهای بی سحر ما را
بی تو می ریزد نمک در ساغر من ماهتاب / گرد کلفت میشود در بستر من ماهتاب
گویا بیاد زلف تو شبهای ماهتاب / مارم گزیده است و بشیرم نشانده اند
افقی
هر چند که مهتاب صفا بخش نشاط است / بی یار پریچهره بود دیو سفید هم
فخرالدین اوحدی
مستی و دیوانگی در ظلمت شب خوشتر است / میزند بر فرق مجنون پرتو مهتاب سنگ
حسام الدین
بسکه شب غمکده ام بی تو پر آتش باشد / همچو سیماب بود پرتو مهتاب درو
محمد قاسم دیوانه
شب بچشمم از آن نیاید خواب / که نمک داشت جلوهٔ مهتاب
میرزا محمد علی بیگ
از عشق چو شمعم سخنی شب بزبان بود / میگفتم و میسوختم و اشک روان بود
خسرو
غمهای تو امشبم فروزش گردند / تا صبح مرا بسینه سوزش کردند
بگذشت مه تمام و شب هیچ نرفت / گوئی ز ستاره میخ دوزش کردند
مولانا امیری
شب قصهٔ هجران جگر سوز کنم / روز آرزوی وصل دل افروز کنم
القصه که بی تو من بصد خون جگر / روزی بشب آرم و شبی روز کنم
شد تیره ز هجران دل افروزم روز / شب تیره شد از آه جهان سوزم روز
شد بسکه شبی از روز سیاهی ز غمم / اکنون نه شبم شب است نی روزم روز

میرزا ابوالحسن فراهانی
بی شمع جمالت ای یحسین افسانه — روشن نشود ز آفتابم خانه
آری ز فروغ شمع خاور همه جا — روز است ولی شب است بر پروانه

میرزا جلال اسیر
شب که هر مویم ز هجران شعلهٔ دیگر شود — گر به دل دشتی گذارم پارهٔ اخگر شود
ترسم ز شرم دعوی شبهای تار من — در روز حشر وا نکند دفتر آفتاب

خاقانی
روزم به نیابت شب آمد — جانم بزیارت لب آمد
از بسکه شنید یاربم شب — از یارب من بیارب آمد

میرزا محمد علی سرشک
دعاهای سحر گویند میدارد اثر آری — اثر میدارد اما کی شب عاشق سحر دارد

میر شمس الدین
ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست — من اگر کشته شوم بهتر ازین روزی نیست

سلمان ساوجی
شب هجران تو دل در تب و تابست مرا — دیده بیدار ولی بخت بخوابست مرا

میر محمد استرابادی
شب هجران تو از روز قیامت کم نیست — غالبا روز قیامت شب هجران باشد

شریف
گویند روز حشر بپایان نمی رسد — صد روز از آن بیک شب هجران نمی رسد

ثابت
خواب دیدم که در آمد ز درم آن خورشید — غالبا شام غمم را سحری می آید
شب ز بام من دلسوخته مهتاب گذشت — لطف برقی که ز آتشکده سیماب گذشت

سعدی
همه شب درین خیالم که رسم بوصل روزی — همه روز در امیدم که شبی بخوابم آئی

رضی ارتیمانی
دمید صبح نیاسود چشم راحت ما — سپیده دم نمکی بود بر جراحت ما

عارف عسکر
بی تو ای آفتاب بر دل ما — شب مهتاب آتش افروز است
شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست — عجب شبی که در آن شب امید فردا نیست
امروز دیگرم بفراق تو شام شد — در آرزوی روی تو عمرم تمام شد
آمد نماز شام و نیامد نگار من — ای دیده پاسدار که خوابم حرام شد
بر یخم من بنزم غیر چون خوردی شراب امشب — بهر پهلو که گشتم سوختم همچون کباب امشب
بی تو هر روز مرا عمری و هر شب سالی — شب چنین روز چنین آه چه مشکل حالی

بیرون ساز مشتاقان از فردوس آرام اشعار صفت قصر و کوی محبوب و رشک خوردن عاشق از اغیار بدفرجام

صائب

در جوار رفعت این قصر گردون منزلت — کلبهٔ زال است طاق شهرت نوشیروان

چون لباس غنچه تنگی میکند بر بوی گل — بر شکوه این عمارت پرنیان آسمان

در کوی دوست قدر دل از خاک کمتر است — در صحن کعبه قبله نما را چه اعتبار

از غیرت رکابت از دیده خون روانست — لیکن چه میتوان کرد پای تو در میانست

جای نمیروی که دل بدگمان من — تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود

از رشک سوختم بر قیبان سخن مکن — گر میکنی برای خدا پیش من مکن

شریک دولت خود را نمیتوانم دید — بچشم غیرت من مرغ نامه بر تیر است

نمک بدیده ام از غیرت خار خفت است — که زیر پای تو چون عاشقان چرا خفت است

نجیب

بود کوی تو شبها روشن از جوش تماشائی — نظرها چون بهم پیوسته مهتاب دگر باشد

فلک برتبهٔ آن کوی دلنشین نرسد — بگرد خاک نشینان او زمین نرسد

هنر مندانه دارم رو بطرف کعبهٔ کویت — که باشد عیب پوشیدن قبای وقت اخراجش

پایم ز سر کوی تو ناکام بکعبه — میرفت و زهر آبله چشمی بقفا داشت

بساط کوی جانان نیست بی فیض تماشائی — که از دلهای بیتاب است گوهر پای غلطانش

بطوف کویش از بس سر فرازان و بره تازند — نمی گردد ز جوش آسمان اینجا زمین پیدا

بگرد کوی تو گردم که بهر خدمت او — نهد ز کاهکشان آسمان بچشم انگشت

حافظ

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست — گدای کوی تو در دست پادشاه نیست

ازان زمان که برین آستان نهادم سر — فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

سر ارادت ما آستان حضرت دوست — که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

من که باشم دران حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

اشرف

رواقش ز انجم مزین شده — فلک عینک چشم روزن شده

نگردیده ما نی بگرد دار او — که شد خامه انگشت زنهار او

میرزا جلال اسیر

در او که در بند خود بینی است — پری پیکری حلقه در بینی است

گشتم غبار و از سر کویش نمیروم — دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

کی از سر کویش سوی محراب توان رفت — تا قبله بود قبله نما را چه کند کس

۵۰ ۲ صفت قیصر کوی محبوب و رشک بردن عاشق از غبار

دلا بی من چه میگردی تو در کوی حبیب من — الهی گم شوی ای دل تو هم گشتی رقیب من

ای سایه بیا همره من در گذر دوست — بینم که بپابوس رسی پیشتر از من

ابوطالب کلیم

از کویش افکند چو هما استخوان کلیم — سر بسته نامه ایست بنام مهربان ما

مگر رحمیه ات میکردم و مشتاق پابوسم — بصد بیتابی پروانه بپیرامن فانوسم

رفتن ز درت کار من دل نگران نیست — گر کشته شوم خونم ازان کوی روان نیست

کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد — که در و جای قدم نیست ز بسیاری دل

پایم به پیش از سر این کو نمیرود — یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست

ای باد صبا شمیم گلزار بیار — بوی خوشی از طبله عطار بیار

یا مشت غبار من بکویش برسان — یا گرد رهی ز کوچه یار بیار

ز شوق کوی تو دیدیم بجانب حرم است — بکعبه میروم و پای تا سرم صنم است

امیر خسرو دهلوی

بخانه تو همه روز بامداد بود — که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا

فیضی فیاضی

خاکی که از کویش برم در دیده پنهانش کنم — مفلس چو یابد گوهری ناچار پنهانش کند

گرد دماغ که از کوی یار برخیزد — نشسته ایم که از ما غبار برخیزد

نهاده ام چو سگان سر بر آستانه تو — فرشته را نگذارم درون خانه تو

مگر بسایه خاک درت تیمم کرد — که آفتاب فروزنده شد کف موسی

در خاک رهت سپردگان را — گویاست چه برگ گل کفنها

بر آبله آتش رشک برد مردم چشم — پائی که بخاک سر کوی تو رسیده است

دل ز کویت گر بسوی تن بیاید پاک نیست — مرغ چون یاد گلستان کی کند یاد قفس

غبار کوی او را می شنیدم کحل بینائی — بحمدالله نمردم تا بچشم خویشتن دیدم

شد جبین از خاک کویش آینه نورانی مرا — جوهر آئینه باشد چین پیشانی مرا

بیخبر تا نگذرد یار از گذرگاه دگر — هر دم از بیطاقتی گیرم سر راه دگر

می نویسم بر در و دیوار کویش حال خود — باشد آنرا یار خواند یا کسی گوید بیار

چرخ تعظیم درت را هر دو سال — بر جبین می نهد انگشت هلال

دورباش حسن را لازم که ماه و آفتاب — بوسها از دور بر لبهای بامش میزند

گفتی که دلت ربا رسیدم چون شد — از بهر چه دیگر هوست افزون شد

مشغول شدی بغیر چندانکه دلم / بگشود ز زلفت گره و بیرون شد — رفیعی

در کوی تو عمرها نشستیم عبث / دل جز تو بدیگری نبستیم عبث — عنبری

در پیش تو قرب هر سگی بیش از ماست / با اینهمه استخوان شکستیم عبث

ترسم از پریدن رنگ تماشای رقیب / شیشهٔ عشق چو از طاق دل ما افتد

میکنم گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب / تا بسیل غرقه ام از سر کوی تو رود — ملا آزاری

تا او قرار داد که نبود جدا ز غیر / غیرت میان ما بجدائی قرار داد — محتشم

با رقیبان نکنم سجدهٔ خاک در دوست / این نماز نیست که بی شرط جماعت باشد — یحیی / محتشم

دی بگذشت یار و رقیب از عقب رسید / گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست — عشقی

شب غیر چون بروی تو رنگ نظاره ریخت / از چشم من فرو جگر پاره پاره ریخت — …

یارا هرگز نیازارد دل بیمار را / گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را — ملا …

شب وصل غیر چشمم ز خیال یار باشد / که مباد چون شب من شب او دراز باشد — ملا …

نهفته ام بخموشی خیال روی ترا / مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا — شیخ محمد علی حزین

ربود دل ز من و شد رقیب زین بیدل / چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار — غنی

مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد / اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد

غبار صحن این بستان سرا از بسکه رنگین است / شبیه خانهٔ موئی مصور گشت جاروبش

خاک پایش را رقیب آخر بچشم خود کشید / سرمهٔ بیتابی ما را عجب چشمی رسید — نظری

یارب تا بانه حسبت از بهر تعظیم رقیب / غیر هر جا می نشیند فتنه بر پا میشود — ساطع

من عاشقم و یار بکام دگران است / چون غرهٔ شوال که عید رمضان است — محمود میرزا جرأت

سرمه را تا خانه زاد چشم مستش یافتم / آنقدر از رشک نالیدم که آوازم گرفت — میر یحیی کاشی

نخواهم بگذرد سوی چمن یار از سر کویش / که تا گه بوی او گیرد گل و غیری کند بویش — شرف الدین علی

هر کس ز صحبت تو نصیبی برد بقدر / من نیز بی نصیب نیم رشک میبرم — کاکا قزوینی

بیند چو کسی سوی تو گیرم سر راهش / تا ذوق تماشای تو وزدم ز نگاهش — قاضی انور اصفهانی

ز رشک آن که بپای تو سر بیانشناخت / ز سنگ پای تو بنیای دل بسنگ آمد — قلندر

دعا کنم همه دم بهر تندرستی غیر / ز بیم آن که مبادا رود بدیدن او — حاجی اسماعیل

چه بیخبر شوم از دیدن تو رشک برم / که در میان تو و دل چه راز میگذرد — کمال الدین …

صفت قیصر گوئی محبوب و رشک خوردن عاشق از اغیار

سوختم دوش به بزم تو ز غیرت که چرا ... خلعت سوختن شمع ز سرتا پا بود

نخواهم در میان خود را چو با معشوق بنشینم ... کجا رخصت دهد غیرت که با او دیگری بینم

غیرت از چشم برم ره روی تو دیدن ندهم ... گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم

ز خون خویش بر آن قطره می برم غیرت ... که گاه قتل بدامان قاتل افتاده است

رشکم آید بخدا ورنه ترا می گفتم ... که نمائی رخ خود را بملامت گر من

ترا از دیده جا کردم که از مردم نهان باشی ... ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

ترسم آن سیمین بدن باشد در آغوش رقیب ... دیده ام تقویم امشب قمر در عقرب است

نهد گر پای بر چشمم ز غیرت چشم بگشایم ... مبادا بشنود گوش کسی آواز پایش را

چو با او رسم سخنها ز زبان غیر گویم ... که باین بهانه شاید بسخن در آرم او را

بر کشتن دیگری کمر بست ... بیچاره دل من از میان رفت

رقیبا ز آتش هجرش من مهجور میسوزم ... تو میسوزی تو از نزدیک و من از دور میسوزم

گرم حرف دگران بود چو او را دیدم ... شد خجل گفت که احوال تو می پرسیدم

لب گزیدهٔ اغیار را چه بوسه دهم ... عقیق کندهٔ نام دگر چه کار آید

مرا از اهل مجلس رشک بر فانوس می آید ... که هر شب تا بوقت صبح شمعی در بغل دارد

بپا نتوان بکوئی او رسیدن ... چو اشک از دیده می باید دویدن

از بلندی طاق ایوان فلک بنیاد او ... سایه افکن گشت چون الف بر آفتاب

فریب سینهٔ پر داغ بلهوس نخوری ... که چون کتاب غلط نقطهای شک دارد

گفتمش و مکشا بر رخ اغیار دگر ... چه بهشت است که این ملتمسم در گیرد

بچشم من چه عجب گر ز ناز ننشیند ... غبار کوی تو چون سرمه چشمها دیدست

مردم ز رشک چند به بینم که جام مے ... لب بر لبت گذارد و قالب تهی کند

رقیبش خاک ره گردید و میخواهم که یاد او را ... ز راه دوست بردارد بچشم دشمن اندازد

بکویش رفتم و خاری بپای من شکست آنجا ... بحمدالله که تقریبی شد از بهر نشستن آنجا

دی سگی را رقیب میزد چوب ... سگ همی خورد چوب و می نالید

گفتم ای سگ چرا زدت گفتا ... بهتر از خود نمی تواند دید

ای دوست ترا که دوست دارد جز من ... با خوی بدت کتاب آرد جز من

قاضی محمد شریف
حکیم عبدالعلی تهری
شاه شرف ابو علی قلندر
ملک قمی
امیر محمد صالح
عبدالکریم بادشاه
نعمت خان عالی
قاسم
میلی
مظهر جان جانان
مولانا مشهدی قمی
شجاع کاشی
محمد ناصر افضلی
محمد علی سلیم
سعدی

هرجا که روم خوی بدت میگویم | تا هیچکست دوست ندارد جز من
چون تو به من تند گشتی داد دشنام رقیب | سگ زبان بیرون کشد چون گرم گردد آفتاب
چرب و نرمی ز رقیبان جفاکار مجوی | گل بیجا ز خار سر دیوار مجوی
گفتم ای مه با رقیب روسیه کمتر نشین | زیر لب خندید و گفت او نیز میگوید چنین
دست بر سینه به تعظیم رقیبان کردم | بچه تقریب ببین داغ تو پنهان کردم
ای روی تو ماه عالم آرای همه | وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به ز منی وای بمن | ور با همه کس همچو منی وای همه
ز بزم مدعی بیرون خرامی مه که مشهورست | قمر غیر از دو شب در خانه عقرب نمی ماند
از رشک قرب شانه دلم شاخ شاخ گشت | این زهر گوئی از بن دندان مار ریخت
میخواهم که باشد سایه دنبال حبیب من | که ترسم گردد از بخت سیه او هم رقیب من
خواهم که غبار گردم در کوی او برآیم | تا هر که بیند او را در چشم او درآیم
ازان همسایه را در خواب نگذارد فغان من | که میخواهم بخواب کس نیاید داستان من
رقیب را تواضع نگاه باید داشت | سگ گزنده جهان به که آشنا باشد
این رشک مرا کشت که یار آن بشفاعت | در کشتن من دست تو خونخوار گرفتند
بعد از وفات خاک تن من سبو کنند | چون بشکنند سفال سگ کوی او کنند
بحمد الله که عاشق با سگ کوی تو همدم شد | کسی کو با سگ کوی تو همدم گشت آدم شد
گر به سر عاشقی ای رشک چنین خواهی داشت | دل به هر کس که دهی رشک بمن خواهی داشت
رشک آیدم وگرنه نقابت کشودمی | دست ترا گرفته بناصح نمودمی
هرگز نخواهم این که بمن همنشین شوی | ترسم که خو کنی و به هر کس چنین شوی

آئینه ساز انقلاب و اختلاف و از اشعار بیان خلف وعده و تغافل و دیگر جفاهای یار

بی آنکه به آمدن قدم رنجانی | هر روز مرا بوعدهٔ بنشانی
صد عذر نکو نیامدن را دانی | یک حیله برای آمدن نتوانی

کمال اسماعیل

ز زلف شانه نباید ز چشم سرمه کشد — بجور نمیرسد آن شوخ تا بما چه رسد

نمیکند من تا توان نگه آن شوخ — ز بیم آنکه نگویند ناتوان بین است

هر سوز تغافل نمک زخم نگاهی است — حرفیست که بر حال اسیران نظری نیست

تغافل تو مرا خوش نیاید از لطفت — که این بهر کس و آن خاصه از برای منست

شوخی که گسسته بود پیمان از من — نشکسته بهم کشیده دامان از من

چون برگ گلی که با صبا آمیزد — هم با من بود و هم گریزان از من

از آن نگاه نشستم که آن کمان ابرو — مرا چو تیر سوی خود کشید و در انداخت

شهید ناز ترا خونبها نمی باشد — همیشه بر سر کوی تو عید قربان است

ز خوبی هر چه باید نازنینان را همه داری — ولیکن از وفا خالی بر آن رخسار بایستی

گفتی بس عمری که تسلی دهم از وصل — عمریست که ما را همین وعده تسلی است

گوهر دو جهان تشنهٔ دیدار تو میرد — ای جان تغافل مشکن شان تغافل

حسن را باشد خطر از دیدهٔ اهل هوس — ابر لیکن آبروی گلستان را میبرد

وعدهٔ او بدل آب و رنگ راحت میدهد — ابر تصویر این گلستان را طراوت میدهد

تا تو می آئی قیامت رفته است — وعدهٔ وصل اینقدر ها دور نیست

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا — زین هر دو نام ماند چو عنقا و کیمیا

دل دادن و سخن نشنیدن گناه من — دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست

گرد سر تو گشتن و مردن گناه من — دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست

تعلیم جفا کرد و وفا هیچ نیاموخت — زین درس غلط بخش بر استاد تو دارم

آن روز که تعلیم تو میگفت معلم — بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را

هلاکم وعدهٔ فردای آن شمشاد قامت را — بداغم میگذارد بینهٔ صبح قیامت را

بنیرم باده مرا گفت خواهمت روزی — بنای وعده شناسم که بوده است بر آب

نوید کشتنم دادی و مردم ز انتظار آخر — تو کردی وعده‌ای نامهربان و من وفا کردم

بهشت طلعتی اما ز خوی شعله فشان — هزار دوزخ آماده در دریغ از تو

در دم بنهفته ماند که از بیم خوی تو — بگذشت هر سخن که نزدیک لب رسید

شهر شاد اشکی باعث بدنامی است — با خبر باش مبادا که صدا برخیزد

همه را روز جزا تا به سؤال است و جواب — نتوان با تو سخن گفت قیامت این است

کاش گردون از سرم بیرون برد سودای تو — یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو

کتاب حسن بر استاد عشق خواندم گفت — درین میانه همین آیت وفا غلط است

مینمائی لطف لیکن کینه داری در نهان — چون شراب اندر نظر آب است اما آتش است

خلاف وعدهٔ تو خلق در فغان دارد — که همچو غنچه زبان در ته زبان دارد

شادم که وعده داد بفردای محشرم — کان روز هیچ وعده بفردا نمیرسد

ای بر دلم ز وعدهٔ خام تو داغها — شبها در انتظار تو سوزم چو راغها

زر تمام عیار محبتم وحشی — بامتحان وفا حاجت گدازم نیست

زان همه وعده که کردی بمن از دولت وصل — آنچه ماندست بیاد تو فراموشی منست

بقتل داد مرا وعدهٔ یار من مردم — زبیم آنکه مبادا شود فراموشش

وفا کاموختی از ما بکار دیگران کردی — ربودی گوهری از ما نثار دیگران کردی

جان سوزتر از زخم تغافل ندیده ایم — عمری بپای تیغ بسر برده ایم ما

در دل من آتش و در کام دشمن آب خضر — آه ازان بدخو که یکجا آب و یکجا آتش است

وعدهٔ قتلم کنی هر شب که فردا میکشم — تا بفردائی دگر در انتظارم میکشی

چه کرده ام سبب رنجش تو چیست بگو — بگو بگرد سر بدگمانیت گردم

وعدهٔ قتلم بفردا کردی و عمری گذشت — روز محشر را اگر تو نام فردا کرده

چه آب خضر چه باد مسیح هر دو یکیست — دوا است مرگ اگر درد انتظارا نیست

یک بیک وعدهٔ او را همه دیدیم کلیم — نیست یک وعده که شرمندهٔ صد وعده نیست

آه از دروغ وعدهٔ تو کز پی خلاف — فردای حشر طالب فردای دیگر است

دل عاشق باستغنا ستاند حسن مغرورش — بشمشیر تغافل ملک گیرد پادشاه من

معذور بود یارم اگر دیر میرسد — کز کوی وفا خانهٔ او دیر تر افتاد

بشب از گرمی صحبت سخن میرفت در بزمم — حرارت آنقدر گل کرد در نبضم که تب آمد

جفای تیغ بیدادش چه لطف دیگران دارد — که او جان ستاند چون جان سپرد دیگری آید

خوبان ز بسکه سنگ جفا بر دلم زدند — این شیشهٔ شکسته هنوز از وفا پر است

ساغر بغیر داد و دلم را خراب کرد — آتش بدیگری زد و ما را کباب کرد

فصیحی — بابا فغانی — وحشی — عرفی — واله هروی — کلیم

غبار خاطرت را سهل دانستم ندانستم که آخر رفته رفته در بیابان دیوانه خواهند

چاک نمای گریبان جان جهان × اشعار بیان گلگشت عشاق در چمن و صحرا در عالم فراق و حرمان ط

میرزا صائب

بوی گل می آید از چاک گریبان بهار — تا ز تیغ کیست این زخم نمایان بهار

میتوان دانست داغ آتشین خساره ایست — آتشی کز لاله افتاده است در جان بهار

نباشد لاله در دامان این صحرا که افتاده — ز برق آه من در خرمن صحرانشین آتش

هر نهالی از فغانم گشت نخل ماتمی — در گلستانی که طرح آشیان انداختم

ناصر علی

هر جانب کشایم دیده بی رویت درین گلشن — نگه برگشته در چشمم خلد چون نیش عقربها

گلشن بخون طپیده شهید نگاه کیست — گل میدرد قبا بچمن دادخواه کیست

بابا فغانی

عاشقانرا نه گل و باغ و بهار است غرض — همه سهل است همین صحبت یار است غرض

وقت گلم تمام بآه و فغان گذشت — چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت

بیاد گلعذاری صبحدم سوی چمن رفتم — چو شبنم دیده را تر کردم و از خویشتن رفتم

ترا جا بر سر سرو و مرا در گلخن ای قمری — بگو سرو تو دلسوز است یا سرو من ای قمری

تو در آغوش سرو خویش و من خالی ز آغوشم — ببین مشکل بود کاری تو یا کار من ای قمری

نهال سنبل و گل بیوفا و لاله دو رنگ — درین چمن بچه امید آشیان بندم

تو از سنجاب داری طوق و من از آهن ای قمری — ببین سرو تو بیرحم است یا سرو من ای قمری

نظیری نیشاپوری

چنانم میگذرد بی او تماشای چمن کردن — که شکل غنچه بر گلشن سر مار است پنداری

ز بسکه بی تو دلم در هم است پنداری — که سبزه بر رخ گلزار چین پیشانیست

دلم ز سیر چمن دل شکسته می آید — چو داغ لاله در آتش نشسته می آید

زهی دور از رخت بیرنگ و بو گل گلستانها — بچشم عندلیبان غنچه خون آلود پیکانها

بی تو در روضهٔ رضوان اگرم جای دهند — گویم ای دوست چه در دیده ام این زندان چیست

پژمردگی نبرد بهار از گیاه ما — چون لاله خیره تن شده بخت سیاه ما

سوی صحرا نی بی عیش تماشا آمدیم — بی تو بر ما شهر تنگ آمد بصحرا آمدیم

۲۵۷ بیان گلگشت عاشق در چمن و صحرا در عالم فراق

ازان چه سود که نوروز شد جهان افروز — که بی تو روز و شب من برابرست امروز

افروخت آتش گل و جوشید خون من — هر غنچه شد فتیله داغ جنون من

چمن بروی تو هر حسرتی که خورد فرو — گره شد و بدر افتاد غنچه شد نامش

گذشت بی تو چنان تلخ نوبهار مرا — که سبزه در نظر آید زبان مار مرا

گر شاخ گلی بی تو در آغوش گرفتم — آهی شد و آتش بگریبان من انداخت

مزن لاف غلامیهای سرو گلشن ای قمری — بود سرو قامت غلام سرو آزاد من ای قمری

قیامت بر سرم آورده از شیون ای قمری — تو خواهی بعد ازین در باغ بودن یا من ای قمری

من و تو هر دو در خاکستر نشینیم اینقدر فرق است — تو در گلشن کنی فریاد و من در گلخن ای قمری

ای صبا این دل صد چاک بجانان برسان — شانه تحفه بآن زلف پریشان برسان

پیشه چمن فغان بلبل — چون دود بلند ز آتش گل

بود ست غریب ماجراست — آتش جای و دود جاست

غباری کز چمن برخاست از باد — برای چشم بلبل توتیا شد

آن نه سرو است که در باغ سر افراخته است — شمع سوزیست که پروانه او فاخته است

هرگاه که بی تو گشت گلشن کردم — گل دیدم و صد هزار شیون کردم

کردند حریفان همه گل در دامن — من خون دل از دیده بدامن کردم

باغبان جاروب و گل خمیازه با انتظار — هر کسی چیزی بیاد تو گلستان میکشد

شور بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن — عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن

یک صبحدم بصحن گلستان گذشته — شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند

بچشم بی تو گلشن خارخار است — لب پیمانه تیغ آبدار است

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد

باغ و گل و مل خوشست لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد (حافظ)

شب ناله من گوش زد مرغ چمن بود — بیچاره گرفتار گرفتاری من بود

نه هوای باغ سازد نه کنار کشت ما را — تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت ما را

صوت بلبل بی اثر شد ناله قمری کهن — طرز نو تعلیم مرغان چمن خواهم نمود (ذوق)

خرمن زخانه بدوشان این گلستانم — همیشه مشت پر خویش آشیان منست (حزین)

بیان جنون و لوازم او از قسم طوق و زنجیر

طالب

چون صبا پنهان سخن در گوش بلبل میکند | غنچه میخندید کاخر این سخن با گل میکند
زخواب بر شکم ای صبا دامن کشان بگذر | از این گل هم گریبانی معطر میتوان کردن

کلیم

با آشیانهٔ بلبل نسیم پا زد و گفت | که خانمان اسیران خراب می باید

امیر خسرو

بهاری رخ گلرنگ تو بکار آید | مرا یک آمدنت به که صد بهار آید

شوکت

مینای غنچه پر ز شراب تبسم است | امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت
زآب دیدهٔ من بسکه گلستان سبز است | چو غنچه بیضهٔ بلبل در آشیان سبز است

الہر شاہ

شبنم مگو که بر ورق گل فتاده است | کان قطرها ز دیدهٔ بلبل فتاده است

اعلم

باغبان گل نگرفتم ز من آزرده مشو | پارهای جگر خویش بدامان کردم
هیچ میدانی که شبنم چیست بر روی گیاه | بر یتیمی عاشقان شب گریه کرده رفته است

سلسله پای خامهٔ محبت تحریر اشعار بیان جنون و لوازم او از قسم طوق و زنجیر

میرزا صائب

دیوانهٔ قلمرو صحرای وحشتیم | ما را سواد شهر بود آیهٔ عذاب
جنون گنجی است گوهر خیز زنجیر اژدهای او | تهیدستی نه بیند هر که شد در گنج پای او
شور مرا نسیم بهاران فسانه ایست | هر شاخ گل جنون مرا تازیانه ایست
بسکه بر سینهٔ من تیر پی تیر آید | نفس از دل چو کشم نالهٔ زنجیر آید
نه امروز است سودای جنون را رشته در جانم | بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم
بر نمیدارد شراکت ملک تنگ بیکسی | زین سبب اطفال دائم دشمن دیوانه اند
مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامون را | سواد چشم آهو مهر با دام است مجنون را

بیت

منم که داغ جنون طرف لاله زار منست | سواد چشم لیلی سیه بهار منست
پی نظارهٔ مجنون تو صحرا چشمیست | جاده تار نگه و نقش کف پا چشمیست
بصهبای جنون کیفیت دیگر بود ساقی | بیار از کوچهٔ زنجیر خاک ساغر ما را
بصحرای جنون کشتم چنان تخم پریشانی | که چون موی سر دیوانها روئید سنبلها
پیچ و تاب زندگی زنجیر تسخیر من است | آمد و رفت نفس سوهان زنجیر من است
شور سودایم نمک در چشم زنجیر افگند | خندهٔ زخمم شکر در آب شمشیر افگند
جوش سودا را علاج از دیدهٔ تر میکنم | آب میریزند بر دیگی که از سر میرود

بتنگی جنون کی می رسد مجنون — همین بس است که من شهری او بیابانیست

گردباد دشت گردی سر و سامانیم — مصرع برجستهٔ دیوان سرگردانیم

غربتی داریم در شهر جنون کز راه دور — سنگ می آید باستقبال ما از هر طرف — غنی

نیست جز افسوس خوردن حاصل کشت جنون — آسیا گردانی ما دست برهم سودن است

ز سودا حرف مردم گوش کردن شد فراموشم — ز خشکی مغز سر گردید آخر پنبهٔ گوشم

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را — کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

چون پنبه خشک گشت عجب مغز در سرم — زیبد اگر فتیلهٔ داغ جنون شود

پای من یک لحظه جا در گوشهٔ دامان نکرد — گذشت عمرم در سفر چون رشتهٔ سوزن تمام

بسان خانهٔ زنجیر کز جنبش بشور آید — ز زندان گر برون آیم در و دیوار می نالد — نظیری

هست از روز ازل زیور سودا زنجیر — دارد از موج بیا وحشی صحرا زنجیر

همرهان رحم بواماندگی ما بکنید — که بپایم زده است آبلهٔ پا زنجیر

جنونم در تصرف گر نمی آورد هامون را — غزالان برده بودند از میان میراث مجنون را — فطرت

در جنون ذوق خموشی کرده تا تسخیر ما — بر نمی آید صدا چون زلف از زنجیر ما

گویند مردمان غم دیوانه میخورند — دیوانه هم شدیم و غم ما کسی نخورد — رضا

رونق از ویرانهٔ ما کشور صحرا گرفت — دشت از ما بود گر مجنون دو روزه جا گرفت — تمنا

جنون را کارها باقیست با مشت غبار من — که بازیگاه طفلان میشود خاک مزار من — حزین

اگر در جوی طفلان نمی شد سنگ راه ما — بمجنون یاد میدادم ز خود بیرون دویدن را — سلطان

از خود چو بگذری بجنون بید نگاشتن — طفلی اگر بسنگ نزد سر بسنگ زن — یقین

ز آبادی فزاید شور سودا در دماغ من — سواد شهر مشک سوده افشاند بداغ من — سروش

خواستم کز کوچهٔ دیوانگی بیرون دوم — تا قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت — معارف

درین صحرا اگر این تشنه لب جان داد حیرانم — که از صد جا گریبان چاک شد موج سرابش را — ناصر علی

جامهٔ صبر ببالای جنون تنگ آمد — اینچه از دست برآمد بگریبان کردم — راسخ

هرکجا جوشش جنون دارد سر سودای عشق — بیدل این نه آسمان سرپوش یک تبخاله است — بیدل

نوک هر خار نماید رگ گل بسکه شکفت — غنچهٔ آبلهٔ پا به بیابان ما را — مولوی احسان الله ممتاز

ز خود برآ چو در آئی بخانهٔ زنجیر — که هست شور دگر در ترانهٔ زنجیر — واهب همدانی

ملا محمد اشرف
کلیم
رضای کاشی
ناطق
زاهد علیخان سخا
عبدالقادر ایجاد
لا اعلم

زکشت عاقبتم خوشه نشد حاصل — مگر ز گریه کنم سبز دانه زنجیر
پای مجنون نه همین سلسلهٔ سودا داشت — هرکه دیوانه شد این سلسله بر پا داشت
هر مرغ که پر زد به تمنای اسیری — اول به شگون کرد طواف قفس ما
زنجیر و زندان غم از بسکه با من کرده خو — هرگه که می جنبم زجا بنیاد شیون میکند
جنونم نالهٔ زنجیر را افسانه میداند — دلم سرگشتگی را گردش پیمانه میداند
بعد از وفات هم نشود کم جنون ما — چون خم بزیر خاک زند جوش خون ما
بصحرای جنون دیوانه سامان چمن دارد — چو نرگس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی
ویران وادی که من بیابانم آبادی نباشد — سیاهی میکند از دور گاهی چشم آهویی
ترا می خواهم ای داغ جنون رویت سیه گردد — من این آتش که در دل دارم از چشم تو می بینم
غربت دیگر بود در دامن صحرا مرا — هر کجا خاری بود دستی نهد بر پا مرا
نسازد غم به بیتابی محبت شادمانی هم — گران باشد برین بیمار مردن زندگانی هم
نموده ایم تصرف سواد وحشت را — بمهر چشم غزالان بود قبالهٔ ما
از سنگ کودکان سر ما لاله زار شد — خط شکسته بود مگر سرنوشت ما
بصحرای جنون از بس غریب و بیکس افتادست — کسی جز سنگ طفلان بر سر مجنون نمی آید
کو جنون کز سنگ طفلان خانه پیدا کنم — خواب راحت چون شرر بر بستر خارا کنم
گر جنون آید بسویم ره به او بیگانه نیست — در غریبی میرسد سراغ من بگو خانه نیست
سر شوریده آورده ام از وادی مجنون — تهی سازند از سنگ ملامت جیب و دامانها
هست آشفته دماغی گل دستار جنون — دل صد چاک بود جامهٔ گلکار جنون

صیقل کش مرآت دل او شیدائی × اشعار بیان ملامت و رسوائی

صائب

بی ملامت نشود آینهٔ دل روشن — زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دل است
خوش خرامش با زبان ملامت که رهروان — از هر خار زحمت سوزن کشیده اند
تا منع بکوه و در و ز سنگ ملامتم — تصدیع اهل شهر چو مجنون نمیدهم
سنگ ملامتی که بهم میشکند ما — چون کعبه واجبست بجان احترام او
غمسازد عشق را کنج سلامت — خوشا رسوائی کوی ملامت

میر حیدر

غم عشق از ملامت تازه گردد — وزین غوغا بلند آوازه گردد

ملامت شحنهٔ بازار عشق است — ملامت صیقل زنگار عشق است

ملامت کی کند سرگرمی سوزندگان ساکن — کر گردد سنگ طفلان صندل درد سر عاشق

تا خریدار متاع شهر رسوائی شدم — میکنم یکجا گرو دستار و یکجا پیرهن

از پرید نهای رنگ و از تپید نهای دل — عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود

شب که بی لذت رسوائیم آرام نبود — شیشه بر داشته دنبال عسس میگشتم

دگر از سر ننهم شیوهٔ رسوائی را — تا بخود یار کنم دلبر هرجائی را

حسن چون داد باو کشور زیبائی را — نامزد کرد بمن منصب رسوائی را

تا بسر کشد چشم ملامت گر ما را — غیرت سر باز دو کف خاکستر ما را

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن

ملامت بین که هر سنگی که جست از تیشهٔ فرهاد — هوا میگیرد و هم بر سر فرهاد می آید

فرهاد رفت و کوه ملامت بجا گذاشت — کاری تمام ناشده در پیش ما گذاشت

رسوای جهان جز دل شیدائی من نیست — رسوا همه جا هست برسوائی من نیست

سر برسوائی برارد هر که یار من شود — هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود

رسوا روند از سر کوی تو زاهدان — بر سر سبوی باده بجای عمامها

سعدی

محمد افضل ثابت

سالک یزدی

شیخ سعدی

میر خسرو

شیخ محمد علی حزین

رفیع مشهدی

بابا فغانی

ملا عکس

منظر انقلابات جدیدهٔ این کهنه طاق اشعار مصائب متفرقهٔ عالم فراق

بی تو گر ساغر زمهر خون در رگم نشتر شود — بی دم تیغت اگر آبی خورم خنجر شود

بهر ناله و فریاد ای سپند مکن — اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن

این شیوه ام ز شمع خوش آمد که هیچگاه — پروانه را نسوخت مگر در حضور خویش

بیکار نیست گریهٔ بی اختیار شمع — آبی بر آتش پر پروانه میزند

کی می آید بسر وقت دل ما جز پریشانی — که میرسد بغیر از سیل راه منزل ما را

پرده گوش اگر بال سمندر گردد — تب کند از اثر گرمی افسانهٔ ما

تخمی است دوستی که در آب و گل تو نیست — شمعیست روی گرم که در محفل تو نیست

زیار لطف نهان خواستن فزون طلبی است — که دل ز دست برد خنده که زیر لبی است

صائب

فراق دوست اگر اندک است اندک نیست — درون دیده اگر نیم موست بسیار است

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من — عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق — که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

کجا روم چکنم حال خود کرا گویم — که داد من بستاند سزای فراق

فراق الفراق تو مبتلا سازم — چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

فراق دیده که آورده در جهان یارب — که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتیست که از روزگار هجران گفت

چه نعره از بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب — بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

ای که از وقتی که کشیدست دلت جانب ما — تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من — آری ز عین لطف شما خاک زر شود

شب فراق خرابم کند به بیداری — وگر به روز شکایت کنم بخواب رود

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم — تا نیست غیبتی ندهد لذت حضور

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق — ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سوز دلش بر زبان گرفت

می دو ساله و معشوق چارده ساله — همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

جزای صدق مکافات در جهان این بس — که عمر قاتل پروانه تا سحر نکشید

گو دست بشویید طبیبان ز علاجم — چون شمع عرق کردن من واقع تب نیست

ای خوش آن دم که وصال تو میسر گردد — چون نفس جان بلب آمده ام بر گردد

سینه آسا اگر پیش خودم و آتش اندازد — ازان بهتر که دور از خویش چون چشم بدم زد

چشم خوبان از غبار خاطر ما روشن است — در سینه بختی شتر یک سر دوان افتاده ایم

در دیده من نهان نه مردم — ای راحت جان چو خواب بنشین

گشتن از پهلو به پهلو دیگر سراج ماست — نرد باقی بهر ما گردید نقش بوریا

صد کرشمه و نازم شکار خود کردی — کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

نعم

بیان مضامین متفرقه عالم فراق

اکنون که تنها دیدمت لطف ار نه آزاری بکن — تلخی بگو سنگی بزن تیغی بکش کاری بکن

عجب که شمع شبی در سرای من سوزد — من آن نیم که کسی از برای من سوزد

ز هجران دیده ام حالی که کافر از اجل بیند — خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را

یا من ناصبور را سوی خود از وفا طلب — یا که تو پاکدامنی صبر من از خدا طلب

با این شوخی نسوزد هیچکس را اختر طالع — که بختم نیل چشم زخم شد زلف شب آسا را

شیخ محمد علی حزین

گفتم به بلبلی که علاج فراق چیست — از شاخ گل بخاک فتاد و طپید و مرد

نرگس چراغ نرگس شمع بر غبارم سوخت — همین ستاره من بر سر مزارم سوخت

[illegible]

بی تو پیمانه می چشمه خون است مرا — شمع مجلس قلم مشق جنون است مرا

نیست امروزی میان ما و جانان اتحاد — بلبل ما را بطفلی چوب گل گهواره بود

دور از تو نشأه ئی باشد عذاب ما را — زنجیر آتشین ست موج شراب ما را

گر بر سر خاک شهدا جلوه نمائی — خورشید قیامت دمد از صبح کفنها

ای بی تو حرام زندگانی — خود بی تو کدام زندگانی

[illegible]

بی روی خوش تو زنده بودن — مرگیست بنام زندگانی

درین دیار نه یاری نه غمگساری هست — بیا اجل که ما را ضرور کاری هست

مائیم که از ازل غم و درد آشنای ماست — ما از برای محنت و محنت برای ماست

امین

جدا ز خاک من فواره خون — همین شمع مزار کشتگانست

بیم آن باشد که شادی مرگ گردم چون حباب — گر درین آب و هوا هم خنده گاهی رو دهد

سلیم

با من آمیزش او الفت موجست و کنار — روز و شب با من و پیوسته گریزان از من

چنان زهر فراقت ریختی در ساغر عمرم — که مرگ از تلخی آن گرد جان من نمیگردد

نخواهم بعد مردن هیچکس بر من کفن پوشد — که آتش چون بمیرد خویش را از خویشتن پوشد

امیر خسرو

گفته آمیت بعید دگر — آه این هم بعید افتاده

سر می طلبی به آستان ست — جان می طلبی در آستین ست

گر مرا بی تو بستری بود ست — هر سر موی نشتری بود ست

ملا ظهوری

نیازارم ز خود هرگز دلی را — که میترسم دران جای تو باشد

من شمع جان گدازم تو صبح دلکشائی — سوزم گرت نبینم میرم چو رخ نمائی

نظیری

بیان مصائب متفرقه عالم فراق

نه دیک آنچنانم و دو آنچنان که گفتیم — نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی

بحسرت سوختم از شرم درد دی بنیادم — الهی آتشی در خانهٔ ناموس ننگ افتد

شب کناری بدل بخود خوابم کرده ای — آنقدر گرم گذشتی که کبابم کردی

شب از خیال وصل تو خوابم نمی برد — چون کودکان زخوشدلی روز عید خویش

هلاک جرأت پروانه ام که در همه عمر — فنای خویش بشمع و چراغ بیجوید

ای خوش آن دم که بر دمی تو نظر باز کنم — خویش را گرم نیازت کنم و ناز کنم

ای خوش آن روز که در بزم وصال از سر ناز — حال من پرسی و من بیخودی آغاز کنم

برق در جان هواداری فانوس افتد — تا یکی شمع جدا سوزد و پروانه جدا

میرسید آخر بدست من گریبان ترا — آنکه لطفش دامن گل داد دست خار را

از آبگینه پشت بدیوار داده است — سیماب از مشاهدهٔ اضطراب من

بعالم سفد و نسبت هرکسی بر وضع خود باشد — زمن دل بستن و از یار زهر قتلم کمر بستن

راست ناید کار ما با آن سراسر کار کج — زلف کج ابرو کج مژگان کج و دستار کج

چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم — ای وای گر بشکوه کنی آشنا لبم

کس نیست درین زمانه یکدل — ای دل تو یکی ز دیگرانی

زعنقا برترم در گوشه گیری — نکس نام مرا نشنیده باشی

هم ز دل دزد به صبر و هم دل دیوانه را — دزد ما با خانه می دزدد متاع خانه را

چو ابر من بهوائی تو از جهان رفتیم — گلی نچیدیم و گریان زگلستان رفتیم

آهو ز من آموخته هنگام رمیدن — رم کردن و استادن و برگشتن و دیدن

نه دشمنی سر نعشم نه آشنائی هست — عجیب واقعه و طرفه ماجرائی هست

هجر تو کرده بود سیه روزگار من — عمر اجل دراز که آمد بکار من

نگرمی تو مرا هیچ اعتمادی نیست — که شعله دوستی خار و خس نمیداند

لب گزیدهٔ اغیار را چه بوسه دهم — عقیق کنده نام دگر چه کار آید

گیرد به نقل تنگ ترا هر که بخواهد — از بسکه تو چون شیشه می پنبه دهانی

هر جا که ماتم است دلم صاحب عزا است — شمع است این که وقت سحر هزار شد

گر سنت نه دلجوئی پروانه کند — جز تفقد او زرد و بیرده انکند

ظهوری کاشی

مظهر

عرفی

فریاد ز شمع من که در آتش غمم — پروانه صفت سوخت و دیده وا نکند

اضطرابی بین که چون بوی گل از بیتابی — رنگ خونم در کف قاتل نمیگیرد قرار

جدا از دوستان در مرگ می بینم رهائی را — بر اندازد خدا بنیاد ایام جدائی را

از هجر گرچه نیست بلائی بتر ولی — بدتر ز هجر از غم هجران نمردن است

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو — ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

پنداشت مرا مرده اجل کز سر من رفت — حق بر طرف اوست بهجران نزید کس

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش — سر و بیخودی و آه عاشقانهٔ خویش

جهانی مختصر خواهم که در وی — همین جای من و جای تو باشد

نوکر فتاره ام بسر من گریه کردن لازم است — نونهالی را که بنشانند آبش میدهند

بقتلم چون کشد شمشیر بی ازبیم جان ترسم — که طفل است و چو بیند کشته ام ترسد از آن هم

هلاک قاتل خویشم که وقت کشتن من — بخاک پاک شهیدان خود تیمم کرد

نمودی غنچه شد سنجاف تو رنگین ز خون من — همین بود آرزو در دل که دامان تو گل دارم

ز بس آوارگی شد قسمت مشت غبار من — نگیرد دامن آسودگی خاک مزار من

شکر آبی که داشت با من یار — بهر ما شربت شهادت شد

ای دوست نه دشمنی دل آزاری چیست — خوی تو نه در هست ستمگاری چیست

چشم تو نه بخت ماست در خواب چرا است — بخت تو نه چشم ماست بیداری چیست

عذر شبی خواست که خون در جگرم کرد — میخواست تلافی کند آزرده ترم کرد

وه چه شود اگر شبی بر لب من نهی لبی — تا لب تو بسپرم جان بلب رسیده را

باز آی که در سوز و گدازم بینی — بیداری شبهای درازم بینی (بابا فغانی)

نی نی غلطم که خود فراق تو مرا — کی زنده گذارد که تو بازم بینی

بپای خویش هر دم شمع زان خاکستر اندازد — که میخواهد برای خستهٔ خود بستر اندازد

آهسته بگذری چو بسوی مزار من — شاید بدامنت ننشیند غبار من (زیب النساء مخفی)

بیاد جلوهٔ حسنت بچندین رنگ میسوزانم — شرارم شعله ام طورم سپندم برق خرمنم

اضطرابم نگذارد که نشینم جائی — انتظارت نگذارد که ز جا برخیزم

در هجر تو ای نگار اندر نارم — در نار همی سوزم و دم بر نارم (شاه نورالعین واقف)

تا دست بگردن تو اندر نارم — در خون جگر چو دانه اندر نارم

تأثیر نکرد درد دل تو — دشنام دهم کنون دعا را

مرا عشق تو گاهی پرورد گه استخوان سوزد — همان آتش که دارد شمع را روشن همان سوزد

گفتمش عاقبت از مهر تو بردارم دل — زیر لب خنده زنان گفت اگر باز آید

نی گلالیست این که بر رخسار مهوش میزنی — تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی

هلاکم میکند در عشقبازی رشک پروانه — که گاهی رخصت برگرد سر گردیدنی دارد

وه چه خوش است اینکه تو چشم نهی بخواب من — نام نهم فسانه و با تو کنم حکایتی

اگر خواند و گر راند ردم زان و رامحال است این — کند گر قهر و لطفم جلال است آن جمال است این

بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را — شبنم چه حاجت است گل آفتاب را

چو گردد بهر قتل من علم تیغ جفای او — تظلم را بهانه سازم و افتم بپای او

دامن فشان گذشت و ادا را بهانه ساخت — خاکم بباد داد و صبا را بهانه ساخت

پس از مردن مرا آن سرو قامت بر مزار آمد — قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد

مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد — دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد

گفتی که چه اندوختی از آتش دوری — این داغ که بر جان غم اندوخته دارم

عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود — هجر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت

آئینه ببزم دلگشای تو رسد ای جان نگاه — هم شانه بزلف مشکسای تو رسد ما را چه گناه

ما خاک شویم و سر بسر منظور افتد داغم از رشک — دل خون شود و حنا بپای تو رسد سبحان الله

از شوق پای بوس تو بیمار عشق را — جانی بلب رسیده چو تبخاله شد گره

وصلت چو عمر رفته میسر نمی شود — یکبار شد میسر و دیگر نمی شود

ای خوش آن دم که فراغ از همه کارم باشد — گوشه باشد و من باشم و یارم باشد

می بود اگر در دهن زخم زبانی — میکرد بیان حالت درد دل ما را

لخت دلم مفرح یاقوتی غم است — دارد کمال نشأ مگو کیف او کم است

یکبار رخ نمود و نهان شد ز چشم من — یعنی که زندگانی مردم دوباره نیست

نمیشود که دهد دست گرد او گشتن — در آن دیار که مائیم عید قربان نیست

لب تشنه بیدادم ابروی مروت می گردد — گر گل بعاشق میزنی زخم نمایان میشود

مولانا نوعی
امیر شاهی
ملا کلامی
هجری یزدی
میرزا بایزید
سید ابن زمان
حکیم فغفور لاهیجی
قاسم مهدی
میرزا فاخر مکین
میر معصوم
مولانا علی احمد
حسنی ...
تاج قطان رازی
محتشم کاشان
تقی اوحدی
شیخ فیضی
سید صالح
فصیحی
نوعی
...

کہ بیمار محبت را سر و زانو بگرداند — مگر دردش ازین پہلو بآن پہلو بگرداند

زخون خود دم بسمل نوشته ام بر خاک — وصیتی که نخواهند خون بہا از تو

بسکه پوشیده به روی تو کنم مشق نگاه — بر رخت پرده توان بست ز تار نظرم

گر اضطراب ندارم ز آرمیدن نیست — شهید عشق ترا فرصت تپیدن نیست

کس ز مجنون سوال قرآن کرد — گفت اسرارے بعیده لیلا

بختی دارم چو چشم خسرو در خواب — چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب

جسمی دارم چو جان مجنون همه درد — حالی دارم چو زلف لیلی همه تاب

دل محمود شد اسیر ایاز — کار خود کرد عشق بنده نواز

آسودگی کجاست ندانم مکان تو — عنقا اگر خبر دهد از آشیان تو

دل داشتیم دادیم جان بود عوض کردیم — چیزی که دوست خواهد صبر است ما نداریم

در قطره قطره خونم پیکان آبدار است — چون استخوان که پنهان در دانه انار است

چه دولتی به ازین رو دهد پروانه — که شمع بهر بلاکش دماغ میسوزد

خارترم که تازه ز باغم درو ده اند — محروم بوستانم و مردود آتشم

با کائنات کرده ام آن دوستی که یار — در هر دلی که جای کند آن دل من است

بی تو در بزم طرب بسکه دلم محزون است — ساغر می بکفم آبله پر خون است

شمع از دل عشاق نشان می آرد — جان از سر سوز در میان می آرد

خوش میسوزد ولیک عیبش این است — کو سوزش خویش بر زبان می آرد

امیر خسرو

هشت چیزم دارد از درد جدائی هشت چیز — تا نهان دارد رخ از من آن مه عنبر نقاب

دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم — سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب

پر شکوه مکن خاطر آن ماه نگهدار — آئینه بدست ست ترا آه نگهدار

محمد قلی سلیم

در عالم اگر سینه فگاریست منم — در روزره اعتبار خاریست منم

در دیده من اگر غباریست توئی — بر خاطر تو اگر غباریست منم

امام قلیخان

غبار راه گشتم سرمه گشتم توتیا گشتم — بچندین رنگ گشتم تا بچشمش آشنا گشتم

ناصر علی

ساقی بغیر داد و دلم را خراب کرد — آتش بدیگری زد و ما را کباب کرد

نگذاشت بخواب عدم شیون بلبل — گل ریخته بودند مگر بر سر خاکم

لا اعلم

عشرت چه میکند دل آتش گرفته را — چون روغن چراغ نشاطم بجام سوخت

در آغوش صدف افسرده گردد قطرهٔ باران — گره در کارش افتد هر که از یاران جدا افتد

نمیتوانی بسویم آمد نمیتوانم گذشتن از تو — تو از تکبر من از تحیر تو از تغافل من از تمنا

شب از پروانه شرح انتهای درد پرسیدم — کف خاکستری افشاند بر دامان فانوسی

چنان بعشق تو گشتم که مرغ آتشخوار — اگر به تربتم من گذرد کباب شود

محبت اینچنین عاشق نوازی اینچنین باید — زدی کشتی بخاکم ره نشاندی تاختی رفتی

نیست با آسودگی کار من بیتاب را — میبرد از چشم اگر در خواب بینم خواب را

من کیستم عنان دل از دست داده — از دست دل براه غمم از پا فتاده

دیوانه وار در کمر کوه گشته — بی اختیار سر به بیابان نهاده

رفتم بطبیب گفتمش درد نهان — گفتا از درد دوست بر بند زبان

گفتم که غذا گفت همین خون جگر — گفتم پرهیز گفت از هر دو جهان

رفتم بطبیب گفتم از غایت درد — بیماری عشق را چه می باید کرد

خون دل و آب دیده شربت فرمود — گفتم که غذا گفت جگر باید خورد

نمیگردد بلند از یاد من خاک مزار من — که بنشیند مبادا بر دل خوبان غبار من

بسمل ز من آموخته هنگام طپیدن — تپ کردن و غلطیدن و حسرت زده دیدن

پات ولی بوسه از لب تو گرفت — من بی برگ و بینوا چه کنم

زدست و پا زدن کشتهٔ تو شد معلوم — که بعد کشته شدن هم تلاشها باقیست

ای صعب تر از ماتم جانکاه فراق — سر فتنهٔ هر بلای ناگاه فراق

گویند ز مرگ در جهان چیست بتر — والله فراق ثم بالله فراق

گفتم بیا بمردمک دیده ام نشین — گفتا که من بخانهٔ مردم نمیروم

چه بیدردی و چه ظالم است این چه ظالم الحذر از این — زدی بستی شکستی سوختی انداختی رفتی

دلم در حلقهٔ زلف سیه آویختی رفتی — بیک جلوه هزاران فتنها انگیختی رفتی

چه دلتنگی است الظالم چه بیرحمی و بیدردی — زدی بستی شکستی خون ناحق ریختی رفتی

درختی را بآب دیدهٔ خویش — بپروردم که باری خواهد آورد

بوقت گل گل دیگر شگفته — بوقت بار بار خاطر آورد

حدیقه ۳۲ ۲۶۹ در مدح مکتوب الیه مناسب زمانه

ز آب دیدهٔ تشنه خشک روی من یا رب — که گفته بود که دائم بآبرو باشی

حدیقه سوم

نضارت بخش چمنستان افادت، توضیح اشعار مفید خط و کتابت،

بلاغت افزای نشیان رنگین خیال، اشعار مشتمل بر مدح مکتوب الیه علی قدر حال،

ای بارگاه قدر تو برتر ز اوج ماه — هم آفتاب ملکی و هم سایهٔ اله

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو — تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو

ای خرمی تازه بعهد تو جهان را — صد راحت و امن از تو زمین را و زمان را

زهی وجود تو بر خلق سایهٔ خدای — حریم عدل تو دار الامان هر دو سرای

ای جهان را نکهت لطفت معطر ساخته — پرتو عدل تو عالم را منور ساخته

ای ذروهٔ معارج شاهی مکان تو — وی بوسه گاه تاجوران آستان تو

ای در بقای ذات تو خیر جهانیان — در ظل دولت تو زمان و زمانیان

شاهانه مانه بندهٔ اقبال و جاه تست — اسلام در حمایت و دین در پناه تست

ای ممالک خاتم حکم ترا زیر نگین — حفظ اطراف جهان را عدل تو حصن حصین

زهی وارث تخت کیخسروی — ببازوی تو پشت دولت قوی

ای حریم حرم پاک تو فردوس برین — گردی از خاک درت تاج سر حور العین

زهی سراوق حشمت زده بر اوج سپهر — بپرده داری تو نامزد شده مه و مهر

ای سراپردهٔ اقبال تو بر چرخ برین — پرده دار حرم حرمت تو حور العین

ای غبار راه تو چشم جهان را توتیا — عصمت اندر ذات تو مضمر چو در انجم ضیا

ای سراپردهٔ عصمت زده بر اوج کمال — صدر خورشید کنیزان ترا صف نعال

زهی امور تو قانون عدل را دستور — چراغ مملکت از رای روشنت پر نور

ای ملک را اشارت کلک تو کارساز — وی خلق را بشارت عدل تو دلنواز

ای تو مسند دیوان وزارت عالی — ذات والای تو مرجع اعالی و اعالی

ای نمونه نتیجهٔ رای منیر تو — حل کرده عقدهای زمانرا ضمیر تو

بتجنیس تشبیهی ...

برای شاهزادگان

برای خواتین

برای وزرا و امرا

ای طریق علم را فضل تو مصباح آمده — مخزن تفسیر را ذهن تو مفتاح آمده
ای جهان را بفضلت استظهار — خاطرت گنجنامهٔ اسرار
زهی ز وعظ تو خلق خدای آسوده — ز وعظان چو توئی در زمانه کم بوده
اکه در وقت خطابت مهر از روی صفا — پایهای منبرت را میدهد بر دیده جا
زهی جمیع مجامع ز تو گرفته نسق — محافل از کلمات تو یافته رونق
ای سپهر فضل را رای منیرت آفتاب — مقتدای دین و دنیا رهنمای شیخ و شاب
زهی ضمیر تو روشن بفیض روح امین — جواهر سخنت گوهر محیط یقین
زهی ضمیر تو ز اسرار قدسیان آگاه — لوای عزم ترا روح قدس نصرت خواه
زهی وجود تو ارباب وجد را مقصود — خصائل ملکی در وجود تو موجود
زهی حریم وصال تو قبلهٔ عرفا — طواف کعبهٔ کوی تو حج اهل صفا
ای بالهام الهی قدسیان آسمان — از برای حرز جانت روز و شب تسبیح خوان
ای آسمان عیاری از مرکب جلالت — پیر خرد سبق خوان از دفتر کمالت
مرید تو ام زانکه جانرا مرادی — الیک اشتیاقی علیک اعتمادی
ای نامه شهره شده نامی ز نام تو — صد نور در سواد خط مشکفام تو
زهی از تصاویر کلکت خجل — همه نقش بندان چین و چگل
زهی چراغ معانی ز فکرت تو منیر — شعاع فکر تو چون آفتاب عالمگیر
وصف معانی تو که بحریست بیکران — افگنده رخت عقل بگرداب حیرتم
در مدحت تو هرچه تصور کند خرد — شرح معانی تو از انجمله برتر است
محقق است صفات تو اهل معنی را — بماهتاب چه حاجت شب تجلی را
ای همت برافتابت دست — آسمان با علو قدر تو پست
توئی که طلعت تو نور دیدهٔ خرد است — خدای هرچه ترا داده آن بجای خود است
ای ز اقران خویشتن ممتاز — وی در مکرمت بروی تو باز
ای ترا دولت قرین و بخت یار — دوستان از دولتت امید وار
ای که از روی کارساز بها — بر تو ختم است دلنوازیها
ای ندیده سپهر زنگاری — راستی ترا ز تو در وفا داری

برای نقصر

برای خوشنویس
برای نقاش
برای شعرا

برای خطیبان و غیره

ای دل دوستان ز تو گلشن — چشم یاران بطلعتت روشن

نی زنم نفسی تا نمی کنم یادت — که بخت نیک بهر حال همنشین بادت

ای صبح سعادت ز جبین تو هویدا — این حسن چه حسن است تقدس و تعالی

چون قاصر است کلک زبان از مناقبت — آن به که چون دوات بهم مهر بر دهن

در وصف حسن او چه تصرف کند کسی — مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است

خامه بشکستیم و لب بستیم از تعریف دوست — کان نه در تحریر یا گنجد نه در تقریر ما

کسی که خلعت حسن از ازل بقامت اوست — چه حاجت است که مشاطه اش بیاراید

ره مدیح دراز است و پای فکرت تنگ — اساس وصف بلند و کمند من کوتاه

چون نیست در خور تو کسی را زبان مدح — آن به که عجز خود بخموشی ادا کنم

اگر مدح و ثنا هر کسی ستوده شود — تو آن کسی که ستوده به تست مدح و ثنا

ای تشنگان بادیه شوق یافته — از بحر طبع روشنت آب زلال علم

بهره شته ضمیر منیرت بدست فکر — روزی هزار بار نقاب از جمال علم

ای لقای تو جواب هر سوال — مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

هر کجا باشد نشان پای او ز انجا بچشم — خاک برداریم چندانکه آب آید برون

ترجمانی هر چه ما را در دل است — دستگیری هر که پایش در گل است

جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

هر سو مژه ها صف زده چون اهل طواف — افتند بسجده تو هر چشم زدن

بخاک پای تو باشد سر ارادت ما — اگر قبول تو افتد زهی سعادت ما

کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست — که تر کنم سر انگشت و صفحه بشمارم

نگردید محروم زین بارگاه — چه روی سپید و چه بخت سیاه

گردی که از سجود در تو بجبین ماست — سرمایه سعادت دنیا و دین ماست

ای بهر جای رفیقت قل هو الله احد — ای نگهدار شب و روز تو الله الصمد

لم یلد یار و لم یولد بهر جا دستگیر — لم یکن یاری ده و مونس لکفوا احد

حرز من در همه اوقات دعای تو بود — ورد من در همه احوال ثنای تو بود

بیت و غزل همه گل باغ ثنای تست — [illegible]

ای ذات مقدس تو جان عالم — جمعیت تو حرز و امان عالم

خوش باش که فضل ایزدی نه پسندد — از کلفت باطنت زیان عالم

شد یقینم کنون که صفحهٔ دل — نسخهٔ معنی ثنای تو بود

ای مخترع ستیزه راستی — نو باوهٔ باغ بیوفاستی

خاموش کن چراغ الفت — دامن زن آتش جداستی

سخن پرستم و تو پای تا سر سخنی — سزد اگر بپرستم ترا بجای سخن

زهی ز نام تو طغرا سر رقمها را — الف بسینه ز خط لبت قلمها را

ای نور چشم خلقت و ای عین مردمی — مژگان نگرد دیدهٔ من کرده ست جا

بهر طواف کوی تو اسم مردمان چشم — از آبنوس کرده مهیا لبی عصا

ای مشک خطت زیبده بر برگ سمن — مثل رخسار یار بر برگ سمن

حقا که زحسن خط مشکین رقمت — گردیده سواد چشم مردم روشن

چراغی چون تو اندر دودمانم — چرا روشن نباشد چشم جانم

چه هست از روی تو چشم مرا نور — زرویت باد یارب چشم بد دور

بالدقلم آنجا که پیام تو نویسند — خورشید شود صفحه چو نام تو نویسند

از عزیزان با تو ما راهست پیوندی دگر — جای یوسف را نگیرد هیچ فرزندی دگر

ای اختر فیض را ضمیرت مطلع — طبع تو عروسان سخن را مجمع

از بسکه رباعی تو افتاد بلند — هر مصرع او بود چهارم مصرع

روی آئینه ز رای تو مصفا شده است — طوطی ناطقه از فیض تو گویا شده است

اختر سوخته را مهر سر نامه کنم — کز سفیدروزی‌ها یاد کند دلبر ما

ای از قلمت نور تجلی زده سر — وی از خط خورشید خطت روشن تر

گشته ز تماشای خط روشن تو — چشم آیت نور و فترها زیر و زبر

خط ریحانت که نی در ناخن یاقوت کرد — منشیان را چون قلم نی در بنان انداخته

ای در پناه عقل تو ملک هنروری — وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری

[illegible] دبدبه نیر — زنور علم تو تاضی چرخ فیض پذیر

… خیاطانند — بگز تیر قد خصم تو می پیمایند

ایضاً

چمن بیگ فخری

لطیفه دوستان

گرچہ حیاط نیند ای ملک کشور گیر | تا تیر زند تشمشیر و بدوزند بہ تیر
ہم نام تو آسایش جان ست مرا | ہم یاد تو راحت روان ست مرا
واللہ کہ دعای دولت روز افزون | ہر شام و سحر ورد زبان ست مرا

فہرس فاتر ولوائہ بالالیطاق اشعار متضمنہ بتسلیم و اظہار اشتیاق

صحیفہ شاہی

سلامی چو باد صبا مشکبو | کہ با نافہ چین کند گفتگو
سلامی معطر بطیب وفا | منور بآثار صدق و صفا
سلامے چون نسیم نو بہارے | قرین نافہ مشک تتارے
سلامے چون کف موسی منور | سلامی چون دم عیسی معطر
سلامے ہمچو آب زندگانی | سلامے خوشتر از عہد جوانی
سلامے چون گل ریحان معطر | سلامے چون چراغ جان منور
سلامے از و در حیا مانده شبنم | سلامے سراسر چو روح مجسم
سلامے لبالب چو عقل مصور | سلامے از و در عرق مہر انور
سلامے کہ چون بگذرد بر زبان | ز آثار آن تازہ گردد روان
سلامے چون صفای صبحگاہے | کہ روشن سازد از مہ تا باہے
سلامے چون نسیم سنبل و گل | کہ باشد ہمدم انفاس بلبل
سلامے جانفزاے روح پرور | سلامے مشک بیزی عنبر افشان
سلامے چو باد صبا مشکسا | سلامے چو عہد صبا دلکشا
سلامے چو باران کہ بر گل چکد | ز گل بر ورقہاے سنبل چکد
سلامے ز برگ سمن تازہ تر | ز انفاس بلبل خوش آوازہ تر
سلامے چون نوید شادمانے | سلامے چون امید کامرانے
سلامے معنبر چو باد بہارے | سلامے معطر چو مشک تتارے
سلامے کہ در صفحہ نہ سپہر | ملائک بخوانند از روے مہر
سلامے تازہ تر از برگ ریحان | کہ شوید روے شبنم در گلستان
نثار مجلس عالی کہ آنجا | نماید اقتباس علم و عرفان

۲۷۵ بیان سلام و اظهار شوق

صحیفه‌ای سلامی که چون نسیم بهار — دماغ روح معطر شود ز نکهت او
بآستان فلک شوکتی کنیم نثار — که روشن است جهانی ز مهر طلعت او
بران آفتاب سپهر کرم — کز فیضش یابند خلق خدا
چو باد صبح بران سرو خوشخرام شود — سلام گویم و جان همره سلام شود
صبا سبک شو و خود را به بوستان رسان — ز ما سلام به نسرین و ارغوان برسان
ای نسیم سحری چون سوی جانان گذری — چه شود گر ز من خسته سلامی ببری
صبا اگر گذری افتدت بجانب یار — سلام ما برسان و پیام ما برسان
تحیاتی که از اوج نسیمش — ملک را بر فلک جان تازه گردد
سلام من برسان ای نسیم صبح برو — بدان دیار که منزلگه حبیب من است
تلطفی بنما ای نسیم باد سحر — تو زود اگر رسی آنجا دعای من برسان
صبا برای خدا گر ترا مجال افتد — دعای من بجناب خدایگان برسان
عرض میدارم سلام تازه چون طیب شمال — میفرستم خدمت صافی تر از آب حیات
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ما برسان سرو گل و ریحان را
نامهٔ من میرود نزدیک دوست — کاشکی من نامهٔ خود بودمی
کاشکی خود نامهٔ خود بردمی — وز نهال وصل او برخوردمی
شرح کمال شوق همین بس که چشم من — عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
به نزد آنکه راز عالمی نانوشته میخواند — زبان خامه فارغ باشد از حال نیاز ما
احوال دل بدوست چه محتاج گفتن است — بر شمع حالت دل پروانه روشن است
چه از صفای ارادت زنم بمهر تو دم — ضمیر پاک دل روشنت گواه من است
از حال دل که بستهٔ بند ارادت است — چون دوست آگه است چه تصدیع میدهیم
هرچند که خامه قصد تحریر کند — کی صورت حال با تو تصویر کند
حالی که مراست با تو گفتن نتوان — دل خود بر تست با تو تقریر کند
ای ز یاد تو مرا هر نفسی شوق زیاد — نرود هیچگهم لذت یاد تو ز یاد
شرح سوز دل من کار قلم نیست بلی — پای چوبین ز کجا عرصهٔ آتش ز کجا
[illegible] بود — برخی ازان ببال کبوتر نوشته ایم

از انشای مادهورام

بخاک پای شما چهره سودنم هوس است / جز این مراد ندارم بخاک پای شما

چنان شعله کشیده است که خاموش شود / آتش شوق من از دامن صحرای کسی ست

در و دیوار من آئینه شد از کثرت شوق / هر کجا می‌نگرم روی ترا می‌بینم

گرچه میدانم شکایت را در او تاثیر نیست / میکنم خالی دل در آشنائی خویش را

عقدهٔ مکتوب ما را از گشادن بهره نیست / این گره بیهوده بر بال کبوتر میزنیم

اینکه در نامه نویسند که احوال بخیر / بر غلط هست جدائی که بود خیر کجاست

پس از عمری بکویش میروی میخواهم ای قاصد / که بر رویش نگاه اولین از چشم من باشد

مردم دیده بپای قلم افتد هردم / که مرا نقطهٔ حرفی کن و با نامه فرست

(طالب) سواد دیده حل کردم نوشتم نامه سوی تو / که در هنگام خواندن چشم من افتد بر روی تو

جز سوختن بیاد مشقی دگر ندارم / در پرتو چراغی پروانه می‌نگارم

میشود تا قلم سوخته چون رشتهٔ شمع / حرف سوز دل خود را چو در آرم برقم

بتحریر آورد گر حالت بیتابی دلها / نویسد خامه جای مد بسم الله بسملها

ندارم جز قدمبوس تو در خاطر تمنائی / مگر از سنگ پا گردید مینای دلم پیدا

تا قیامت بر ندارم سر ز شادی از سجود / دست اگر روزی دهد بوسیدن آن پا مرا

جواب نامه قاصد خواست من از خویشتن رفتم / چو مضمونی که از خاطر رود از خویشتن رفتم

شب که شوق رقم نامهٔ دلبر میشد / دیده هر قطره که میریخت کبوتر میشد

چنان بدیدن روی خوش تو مشتاقم / که نامه را بتحریر نگاه می‌پیچم

هیچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست / ورنه جای نامه پیش یار ما را خواندن است

نامهٔ شوق مرا قاصد بجانان میبرد / در قفای نامه چشم من چو نقش خاتم است

(غنی) قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق / چون جاده خود رسد ز درازی بسوی دوست

عاقبت مکتوب ما را سوی او پروانه برد / تاب سوز نامه ام بال و پر دیگر نداشت

(نعمت خان عالی) ز شوق نکهت تازه کرده ام تحریر / ز خامه هرچه چکد سجده ز پیشانیست

بنام کیست یارب نامهٔ پرواز رنگ من / که می‌آید برون چون طوطی از گلشن مضمونش

شود حال دل پرخون عیان از نبض نامم / چو بوی تازه سبقت میکند از نامه پیغامم

[illegible] خجل آرزو [illegible] مدعا هم / تن همه داغ داغ شد پنبه کجا کجا نهم

از سوز سخن نال قلم رشتهٔ شمع است — گر نامهٔ من شد پر پروانه عجب نیست

قلم تحریر کرد از سینه چاکم گر حرفی — که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد

چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش — تو گویی حلقهٔ دام است نقش مهر مکتوبم

از سوز دل نویسد حرفی چو خامهٔ من — چون لاله داغ باشد مضمون نامهٔ من

او ز مضمون شوق رنجد و من — بنویسم جز این چه مضمون را

درد دل از احوال یار نامه می‌پیچم که کاش — دل بدرد آید ترا بر حال غم انگیز ما

رقم سوز فراقت بمن آتش در خود — گرچه از گریه نشستم دم تحریر در آب

بداغ سینهٔ من تا نبرد پی محبوب — خلاف رسم کنم مهر او وسط مکتوب

هرچند چون قلم دلم از درد شد دو نیم — حرف شکایتی بزبانم نمی‌رسد

گر بدانی که چه مشتاق بآغوشش توام — نامهٔ شوق مرا بند قبا خواهی کرد

صبا رسیده از کوی او سلامم بر — جواب نامه ام آورده بیا هم بر

گر شب هجر سیاهی شود و آه قلم — نامهٔ شوق محال است بپایان آید

چون قلم بر سر غمنامهٔ هجران آمد — جان بلب آه بدل اشک بمژگان آمد

می‌برد شوق بسوی تو مرا می‌ترسم — که بجو نقش قدم بالد و فرسنگ شود

زهی بشوق تو پروانه مرغ نامهٔ ما — صدای بال کبوتر صریر خامهٔ ما

شرم می‌آید ز قاصد طفل محجوب مرا — بر سر راهش بپیچد از بد مکتوب مرا

ز رنگ چهرهٔ ما یار تا شود آگاه — رقم کنند ز خط شکستهٔ نامهٔ ما

مدار هیچ قاصد تا بمکتوب محبت را — مگر این شرح بربندیم بر بال کبوترها

در شکست ما فراقت هیچ تقصیری نکرد — پر شکن مانند مکتوب است سرتا پای ما

نامه‌ام را میبری قاصد زبانی هم بگو — خامه شد فرسوده و ته شکوه پایانی نداشت

چه حاجت است بقاصد گناههای کلیم — بدست آه روان همچو کاغذ باد است

ز سوز فرقت او تا نوشته‌ام حرفی — شد است چون رگ یاقوت شعله‌ام به انگشت

بشرح اشتیاق چه حاجت بالتماس — اینجا چو خامه بست سخن در گریستن

[illegible] اگر نامهٔ من خواند شود — بس که شیفتهٔ منی نامه و نامم بسرت

نامه ثبت سکردم — سپند وار نقطه بر سر سخن بنشست

شوکت

کلیم

محمد میرک صالحی

مولانا نجفی

محسن فانی — جوشش حسرت جا کجا اندر دل آواره کرد / نامه ام را بیقراریهای مضمون پاره کرد
صائب — شرح شوقت می نوشتم دیدهٔ خونبار گفت / جای سر خیها ش بگذارید که من خواهم نوشت
اهلی شیرازی — حدیث شوق همین بس که سوختم بی تو / سخن یکیست دگرها عبارت آرائیست
ملا طغرا — شوق مشتاق آرزو مشتاق جان مشتاق تست / چشم مشتاق آشکارا دل نهان مشتاق تست
نعمت خان عالی — بهر عرض ناتوانی نقش مسطر هم بس است / از برای یار بنویسند مکتوب مرا
نیست مضمون غیر از ین کز انتظارت سوختم / سیر شد پروانه گر گویند مکتوب مرا
شاه محمد علی حزین — با خامه شبی شکوهٔ هجران بمیان بود / این نامه رقم میزدم و اشک روان بود
میرزا جلال اسیر — حرف حرف نامه ام جوشش سمندر میزند / آتش پروانه هر بال کبوتر میزند
سنگ کاغذ از قلم نشناسم از آشفتگی / میرود قاصد چه بنویسم چه حرف انشا کنم
فیضی — حیرت گردم اوفهمی سوی عمنامه ام بنگر / که پیچ و تاب او از پیچ و تاب من نخست
برآر قاصد شوق از بغل برون کاغذ / که دیده ام برهست شد سفید چون کاغذ
فراق نامه ز غم مینوشتم آن بهتر / که خون بگریم و رنگین کنم ز خون کاغذ
تا ز حال دلم شود آگاه / نامه باید باو ز دیده نوشت
مینویسم نامهٔ مشتاق دیدار توام / بسته ام نرگس صفت بر خامه چشم خویش را
این شکایت نامهٔ نامهربانیهای تست / آنچه دیدم از جدائیها جدا خواهم نوشت
در فراقت مینویسم نامهٔ و از دست من / خامه خون میگرید و خط خاک بر سر میکند
ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم / دلی که نیست بتسلی درو چه چاره کنم
نسیمی — ای چشم جهان بین تماشای تو مشتاق / نظاره انگشت سراپای تو مشتاق
اشتیاقم بملاقات تو ای یار عزیز / تا بجائیست که تقریر و بیان نتوان کرد
ای آرزوی دیده و دل بهر دیدنت / عمرم تمام صرف ره انتظار شد
آنچه بی روی تو منظور نظر داشته ام / آتشینی ست که بر دیده تر داشته ام
بحضرت تو مرا نیست تحفهٔ لائق / بجز دعای محبانه از دل صادق
چشم در ره گوش بر در دل طپیان جان بمضطر / هیچکس یارب مبادا مبتلای اشتیاق
چه عجب جان من اگر گردد / پر ز پیکان ز جگر کاغذ
سعیدای ... — نامهٔ شوق ترا در خواب اگر انشا کنم / چون کبوتر زیر سر پر مینهد بالین ما

حدیقه ۳۴ — ۲۷۹ بیان سلام و اظهار شوق

ز شوقت انبساطی در دل مکتوب پیدا شد — که هر چندش برنگ غنچه پیچیدم چو گل وا شد

چه افسرده ام از بیخودی بنامه شوق — خدا کند که بدست نگار من برسد

کاغذ مکتوب او از پردهٔ چشم من است — هر چه او خواهد نوشت از دور دارم در نظر

حرف سنگینی هجران تو انشا کردم — سطر در صفحه فرو رفت چو زنجیر در آب

با وجود من نسیم نامه چشمم میشود روشن — قلم گویا شمیم پیرهن در آستین دارد

چگونه شرح درد دل نویسم سوی هر جایی — که از آشفتگیها دل رود سوی قلم سوی

من نوشتم حال چشم خویش معلومم نشد — بود انگشت بریده در کفم یا خامه

رقم از بسکه کردم شرح بیداد جداییها — شکست نامه ام مقراض شد بال کبوترها

جدائی تو بلاکم باشتیاق تو کرد — تو با من آنچه نکردی غم فراق تو کرد

ای صبا عرض زمین بوس مرا خواهی کرد — که ترا بر گذر خلوت جانان راه است

ناله بر آید از ورق گریه کنان رود قلم — کاتب اگر رقم کند حال دل خراب را

از حسرت دیدار چه گویم چه نویسم — دل میکشد آزار چه گویم چه نویسم

خجلت کش شوق است چه تحریر چه تقریر — آخر کم بسیار چه گویم چه نویسم

ظهوری نامه را دادی به قاصد — چه حسرتها درو پیچیده باشی

دمی که شرح غمت خواستم کنم تحریر — ز سوز نالهٔ من همچو نی قلم نالید

برخاک جبهه دارم و فریاد میکنم — یعنی که آستان ترا یاد میکنم

میکنم انشای شوق اما ندامت میکشم — خامه تا خط میکشد بر صفحه خجلت میکشم

بشمعی نامه در دل خود گره ام انشا — که مکتوب عزیزان را پر پروانه میدانند

شوقت مرا ز هر دو جهان بی نیاز کرد — چندان تپید دل که شکستم کلاه از و

سواد نامه ور دم حساب عیان گردد — ز موج اشک مگر گریه ترجمان گردد

آنقدر آرزوی سجدهٔ کویت که مراست — در همه روی زمینش نبود گنجایشی

شبی که شرح فراق تو کرده ام تحریر — ز سوز شوق قلم همچو شمع سوخته است

بشرح شوق خود با خامه ای در پیچیدیم — چه دانستم که هر حرف صد دریای خون پیچید

[illegible] تشریف می آری — بسر آنجا بیایم گر نمی آیی بیا اینجا

[illegible] بیا در خانهٔ چشم — کجا رفتی چرا رفتی مقام اینجا و جا اینجا

ظهوری

میرزا بیدل

ملا طاهر وحید

میرزا ابراهیم فطرت

آقا محمد عاشق

حدیقه ۳ ۸۰ ۲ بیان سلام و اظهار شوق

خواجه سلمان

فراق روی تو از شرح و بسط بیرون است / ز نامه پرس که حال درون من چون است

اضطراب دل نمیدانم ولیکن نامه ام / همچو نبض خسته بر بال کبوتر می تپد

حافظ

از برای شرف بنوک مژه / خاک راه تو رفتنم هوس است

۱۱ علم

زبان خامه بصد سال اشتیاق مرا / ز صد هزار که دارم یکی بیان نکند

دلم از شوق تو خون است و جگر هم خون است / در درون شوق جمالت ز بیان بیرون است

نه آنچنان بلقای تو آرزومندم / که شرح آن بزبان قلم توانم گفت

مشتاقی و صبوری از حد گذشت ما را / گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

نیازمند چنانم بدان جناب شریف / که وصف آن نتوان کرد و شرح نتوان گفت

شرح شوقت کجا تواند داد / قلمی کز دلم شکسته تر است

حدیث اشتیاق خویش و شرح روزگار خود / نمیگویم چرا گویم چو میدانم که میدانی

آرزومندی از آن رو ندهم شرح که آن / جامه‌ای نیست که بر قد بیان آید راست

بذات پاک خدایی که مبدع الاشیاست / که اشتیاق جمالت بشرح ناید راست

بآستان شریفت که بوسه گاه قمر است / که شوق روی تو دارم خدا گواه من است

بخاک پای عزیزت که آرزومندی / ز حد گذشت مرا طاقت فراق نماند

من مهجور در یک نامه شرح خود چسان گویم / که در صد نامه نتوان داد شرح درد هجرانش

گر درد خود نویسم آتش بکاغذ افتد / ور شرح هجر گویم دود از قلم بر آید

قلم نی است و دل آتشکده زبان قلم / چگونه شرح دهد از زبانه آتش

صد خارم از جفای تو در پای دل شکست / از گلشن وصال تو نامد گلی بدست

در نامه نویسند که احوال بخیر است / این خیر چه خیر است که ما از تو جداییم

از برای نامه ما قاصدی در کار نیست / کاروان اشک ما منزل بمنزل میرود

نوشته ام همه احوال درد و محنت خویش / ولی طپیدن دل را چگونه بنویسم

خاک در دیده مقراض جدائی بادا / که از آن حاشیه بزم جدا کرد مرا

نوشتم نامه سوزش ز اشک لاله گون خود / که در هجرت نخواهم زیست خط دادم بخون خود

سبک پری ای کبوتر چند از مکتوب من / نامه ام آخر بیاض سینه شهباز نیست

یاد آن شوقی که مکتوبم بغیر از دل نبود / استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم

بسکه دارد اضطراب دیدن محبوب ما / میجهد چون برق از جا خود بخود مکتوب ما

تا برد سویش کبوتر نامه چندان سوده‌ام / دیده بر بالش که بالش را بخون آلوده‌ام

سرخی چشم کبوتر هیچ میدانی که چیست / نامه‌ام میبرد و بر درد دلم خون میگریست

باید بکوی دوست کبوتر شده روم / باری ازین بهانه بگوید بیا بیا

شوقی که بصد زبان بیان نتوان کرد / کلک دو زبان چگونه تحریر کند

ز اشتیاق بغل گیری تو مدتها است / چو ماه یکشبه ماندست باز آغوشم

زبان شکسته تر است از قلم نمی‌دانم / که شرح دل بکدامین زبان کنم تقریر

رشتهٔ طول امل را نتوان پیمودن / قصهٔ شوق محال است بتقریر آید

درد پنهان را زبان عرض مطلب گنگ است / بوی می از شیشه نتواند برون جز رنگ کرد

خامه بشکستیم و لب بستیم از تعداد شوق / کین نه در تقریر ما گنجد نه در تحریر ما

دل من بلفظ یاد تو سخنی است / معنی از لفظ کی جدا باشد

دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش / خاک میگشتم و همراه صبا میرفتم

دو مهر بر سر مکتوب بهر آن دادم / که انتظار دو چشم مرا کنی معلوم

ز حد گذشت بوصل تو اشتیاق مرا / نماند بی تو دگر طاقت فراق مرا

عمر ابد وفا بنوشتن نمی‌کند / اظهار شوق خود بچه عنوان کند کسی

مرا بیوسف خود احتیاج قاصد نیست / که نور دیده رسول است پیر کنعان را

مکتوب تو انشا کنم و خون رود از دل / شوق تو هجوم آرد و مضمون رود از دل

نباید قصهٔ هجران بپایان / و لو قلنا الی یوم القیامه

چون چراغ زیر دامن از حدیث آتشین / میدرخشد از تب بال کبوتر نامه‌ام

راز شوق دل ز بسیاری کجا گنجد بحرف / کاش ما را در سخن پیچند چون طومارها

شرح حال ما اسیران نیست غیر از پیچ و تاب / میتوان پیش از گشودن خواند مکتوب مرا

گر بصد نامه نویسم صفت مشتاقی / ماند از شوق تو صد ساله حکایت باقی

[illegible] گفته است / بر شمع سوزش پر پروانه روشن است

[illegible] خود را / مبادا گریه بر حالم کنی ای نامه بر جمعی

[illegible] کاغذ / که شعله را نتوانیم بست در کاغذ

تا چه آرد بر سر بال کبوتر نامه ام — خامه ام هر دم ز بار درد دل خم میشود

شمع سان آب شود گر بنویسیم گاهی — سوز هجران ترا با قلم فولادے

مفتاح گنجینه حصول متبغیات اشعار اظهار شوق قبل از ملاقات

از صحیفه شاهی

عمریست که با مهر تو در ساخته ایم — پنهان ز تو با تو عشقها باخته ایم

اگرچه دیده مشرف نشد بدیدارت — ولیک نیست ز تو هیچ فرق تا دیده

هرچند بخدمت نرسیده است دعاگوی — پیوسته دعاگوی تو بوده است ثناجوی

گرچه رویت ندیده ام ای دوست — وصف حسنت شنیده ام ای دوست

سالها در فضای گلشن قدس — گل وصل تو چیده ام ای دوست

از نفحات [illegible]

میان اهل محبت تعارف ازلیست — که بی وسیله نام و نشان نشان بدهند

چه پنهان گفت پیغام تو در گوش شنیدنها — که بر پای شنیدنها فتد از شوق دیدنها

دل من و تو ز همصحبتان دیرین اند — مرا لقا اگر با تو آشنائی نیست

در دیده جانم چو توئی مردم دیده — عالم همه می بینم و روی تو ندیده

مردم همه دیده دوستدار ند ترا — نادیده چو دیده دوست میدارم من

شمر برومندی شاخچه آمال جهان اشعار در استدعای عنایت مکتوب الیه و توجه آن

از صحیفه شاهی

نوازش دل ما کن چو دلنواز توئے — بساز کار فقیران که کارساز توئے

اگر تو بر سرم از لطف سایه اندازی — چو آفتاب کنم بر فلک سرافرازی

ز مهر لطف تو گر پرتوی بمن افتد — برند روشنی از روزکار من مه و مهر

همای دولت اگر سایه افگند بر من — بفر دولت تو بگذرد سرم ز سپهر

سخن بپیش که گویم چو چاره ساز توئی — مراد دل ز که جویم چو دلنواز توئے

گرچه بیچاره ایم باکے نیست — کرم تست چاره ساز همه

ازان ماه تابان نگاهی بس است — نگویم که پیوسته گاهی بس است

گر گنهست کار من کار تو نیست جز کرم — بر کرمت نوشته ام عذر گناه خویش را

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید — بلطف خویش ترا پادشاه عالم کرد

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند

لطف خاص و کرم عام توام در کار است — کار من خواه درست آمده و خواه غلط

نمی باید کشید از دست این بیدست و پا من — بدامن پا کشیدم لیک دستی در دعا دارم

گرچه من حاجت طلب از شرمساری نیستم — لیکن آخر خالی از امیدواری نیستم

شاد باش ای دل که آخر عقده ات وا میشود — قطرهٔ من میرسد جائی که دریا میشود

ذوق الطاف تو ای کاش نمی یافت دلم — یاد هر لطف تو اکنون سبب صد الم است

برداریش ز خاک رسانیش بر فلک — هر کو بدامن تو زند چون غبار دست

از کیمیای لطف تو زر گشت خاک من — آری همین مرحمت خاک زر شود

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست — راز کس مخفی نباشد بر دل دانای تو

ما را بس است گوشهٔ ابروی التفات — این صید رام را بکمان میتوان گرفت

ای از کرمت خزان بدل شد بهار — واز ساحت دهر قحط بگرفت کنار

بر حال مریض ما نظر کن که کند — علت ز مزاج او بفرسنگ فرار

ای فضل تو درد را دوا [illegible] بخشد — هر بی سر و پا را سر و پا می بخشد

درد دل بیمار ز حد می گذرد — امید که لطف تو شفا می بخشد

هر چه حکم کنی جا کریم و خدمتگار — ز حال ما نظر عاطفت دریغ مدار

ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت — این شام صبح گردد و این شب سحر شود

میکنم شب همه شب ناله و زاری امید — که دعای سحری کارگر آید آخر

سامان کار بنده بالطاف بیکران — چون وعده دادهٔ بکرم اهتمام کن

آغاز کردهٔ برسانش بانتها — طرحی فگندهٔ بعنایت تمام کن

خوش باش گرچه روز تو شب شد بناخوشی — آخر نه شام را سحری هست در عقب

چون ابر همت تو بصحرا گذار کرد — موج سراب را رگ ابر بهار کرد

دریا بگوش شاهد کلک تو می کشد — رازی که از ضمیر صدف آشکار کرد

[illegible] تو — باید قسم بکاغذ ابر بهار کرد

[illegible] قلم — نتوان گهر به پنجهٔ مرجان نثار کرد

[illegible] نم — یکره سوال کن که گدا را چه حاجت است

(حاشیه:) ز ترتیب مضمون سحر [illegible]

(حاشیه:) از انشای یوسفی

(حاشیه:) شوکت

ارباب حاجتیم زبان سوال نیست در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش

هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بیدل

تا کی فسردگی دهد از انتظار ما یارب بدامنی برسانی غبار ما

هر چند دل اسباب رعایت دارد یا دیده بیاد تو گهر میبارد

هرگاه که آستانت آید بخیال آهنگ سجود جبهه ام می آرد

دوریم ز تو لیکن بگمان نزدیکم گر پیدائیم و گر نهان نزدیکم

نقش قدم خود نگر و یادم کن هر جا باشم باین نشان نزدیکم

ای سحاب فضل زان نخچی که عالم پرورست آن نهال آرزوها را بکام دل رسان

ای در پناه لطف تو چون سایه عالمی آورده ام بسایه لطفت پناه خویش

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد مقبول تو جز مقبل جاوید نشد

لطفت بکدام ذره پیوست دمی کان ذره به از هزار خورشید نشد

گر ظرف خواهش من کوته است قطره آبی ز دریا خواستم

ای داده ز لطف دولت جاویدم افروخته روی بخت چون خورشیدم

از یمن عطایت که بود چشمه فیض افتاده شکست ماهی امیدم

می فشانم هر چه میگیرم چو ابر نوبهار با من احسان با تمامی خلق احسان کردنست

کریم سائل خود را غنی کند یکبار دوباره لب نگشاید صدف بر ابر بهار

لطف ترا چو قطره باران شمار نیست جائیکه لطف تست غم روزگار نیست

ابر اشک بار و بحر سر افگنده میرود آن کیست کز وجود گفتش شرمسار نیست

باین شکسته دل و رنج خاطرم لیکن گر التفات تو باشد مرا چه باک از آن

زان روی که بنده تو دانند مرا بر مردمک دیده نشانند مرا

لطف تو که عام است و عنایت مخصوص ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا

بخاک نشستن سرعت سیلاب و آن اشعار رفتن مکتوب منه جانب مکتوب الیه و اظهار آن

فرمان تو آمد وز جا برجستم — می خواندم و اسباب طرب می بستم
زانگه که گرفت این بشارت دستم — برخاستم و دگر ز پا ننشستم

مکتوب یار خواندم و سویش روان شدم — من خود جواب نامهٔ آن دلستان شدم

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عنقریب هست

میبرد شوق بسوی تو مرا میترسم — که چو نقش قدم پامال دو فرسنگ شود

بشوق بزم وصالت دو دیده می آیم — ز بهر دیدن رویت بدیده می آیم
اشارهٔ بطلب گر کنی بگوشهٔ چشم — چو اشک دیدهٔ عاشق دویده می آیم

سوی تو چو باد تند تر می آیم — از جانب شوق بی خبر می آیم
گر آبله در پای نبینم چه عجب — زانرو که بدیده و بسر می آیم

سامعه افروز جهان جهانیان اشعار شنیدن مقدم مکتوب الیه و فرحبخشی آن

ای بخت مژده کن افق کبریا رسید — خورشید رحمتی که بهر ذره وا رسید
لب تشنگان بادیهٔ انتظار را — تا جان شان بلب رسد آب بقا رسید

بدل اضطرابی دعا همی سازند — مگر روز وصلی خدا میسر سازند

هوا گل بوی گشت و شوق در پرواز می آید — بهار رفته از گلشن بگلشن باز می آید

مژده ای بخت که مقصود سحر باز آمد — مردم چشم جهان بین ز سفر باز آمد

صد قافله جان به تن رسید از قاصد — در سینه هزار گل دمید از قاصد
در خانه نمی نهد نگه پای برون — تا مژدهٔ دیدار شنید از قاصد

شادی قافلهٔ مصر بگردش نرسد — هر کرا چون تو عزیزی سفر باز آید

نوید آمدنت میدهند هر روزم — تو فارغی و من از انتظار می سوزم

هان جان و دل آغوش و بغل خویش بگشائید — کان یار سفر کردهٔ ما از سفر آمد

مژده ام دادی که می آیی و زین شادی مرا — هم حیات رفته آمد هم غم آینده رفت

نکهت پیرهنت آورده بارها ما را — تو انداز و لیم ترا درون آورد

هوای وصل او از نوبهارم در دماغ آمد — نسیم گل صدای پای جانان ست در گوشم

هر صدای که ز پا بست بر هست میخیزد — من بنقش قدمم گوش بر آواز بیا

مولوی جامی
ملا نظیری
ملا وارسته
میرزا کاشی
مولانا ... لاهیجی
نعمت خان عالی

در طلب مکتوب الیه

خواستگاری راحت روح و روان — اشعار طلب مکتوب الیه و اظهار شوق آن

حافظ

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست

وگر چنانکه دران حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از در دوست

مژده دادند که بر ما گذری خواهد کرد — نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

اهلی شیرازی

خوش آنکه تو باز آیی و من پای تو بوسم — در سجده روم خاک قدمهای تو بوسم

[illegible]

مرهم ز کرم بر جگر خویش گذار — منت بسرم از قدم خویش گذار

عمریست که من چشم براهت دارم — ای جذبهٔ لطف دست پا پیش گذار

ملا [illegible] رازی

ای از تو بلند قدر کاشانهٔ ما — آباد بدولت تو ویرانهٔ ما

از سایهٔ نخل دولتت میخواهم — همسایهٔ آسمان شود خانهٔ ما

نعمت خان عالی

مست و بی باک همه غمزه و انداز بیا — گل بسر دسته زده بر کمر از ناز بیا

جابجا خانهٔ دل پر شده از داغ فراق — مهرها چیده ام ای شوخ دغاباز بیا

[illegible]

برگشتن عمر را نمود آمدنت — بسیار بکام شوق بود آمدنت

از آمدنت که نوبهار عمر است — حقا که چه خوشتر است زود آمدنت

پیش ازین بی تو زندگی ستم است — میرود گرچه زود می آیی

آنقدر منتظرم در ره شوق — که اگر زود تر آیی دیر است

[illegible]

دل من گاه سوی چشم گاهی سوی گوش آید — بلی میخواهد اندر جستجوی دیدن گردد

ای که از من آشنائی تو — با دلم گشته آشنا سخنی

چه شود گر بود ز مقدم تو — کلبهٔ بنده بیت با معنی

[illegible]

بیا که کار بجان جان بلب رسید مرا — گذشت وقت اگر میرسی بفریادم

بی تکلفانه بیا شاد کن مرا — از منت هزار کس آزاد کن مرا

انتظار طلب وعده و تکلیف چرا — خانهٔ تست دل ای خانه برانداز بیا

ای آنکه ز تو گوش پر و دیده تهی — خوش آنکه ز گوش پا به دیده نهی

تو مردم دیده نه آویزهٔ گوش — از گوش بدیده آ که در دیده بهی

بیا هنوز سخنم زخمار حسرت مست — بجام آئینهٔ سینه ام نفس باقیست
کی سزاوار طلب شان بزرگانه نشست — گر خود از لطف قدم رنجه کنی خانهٔ نشست
می آئی اگر زود ترآئی چه شود — مانند نسیم سحر آئی چه شود
هر چند که بوی گل زگل پیش رسد — ای گل تو ز بو پیشتر آئی چه شود
بر دل ورم رحمت کشائی چه شود — با من بسر عنایت آئی چه شود
چون در قدم تست شفای همه رنج — یک لحظه قدم رنجه نمائی چه شود
ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار — ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن — با سیران قفس مژده دلدار بیار
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آکه خانه خانهٔ تست

خاموش نمائی ضیائی شمع پرنور اشعار خلوص مکتوب منه

و مکتوب الیه و تساوی آن در غیبت و حضورش

بیدل

ما را خیال تو جدائی چه خیالست — آئینه ما ذرهٔ خورشید مثالست
در آب و گهر فاصله جز نام نباشد — از عالم نزدیکی و دوری چه سوالست
مقامت دیده جایت دل همان خلوت همین محفل — بدل پیچیده ام چون نکهت گل از دیده ها رفتم
بهر جا میروم شوق سجودت پیش می آید — دو عالم آستان تست گر رفتم کجا رفتم
بهر جا رفته ام از خویش در راه تو می پویم — اگر دوریم و گر نزدیک خاک آن سر کویم
چه امکانست و هم غیر گنجد در خیال من — تو بی منظور اگر چشمم تو بی مسموع اگر گوشم
جلوهٔ دیدار جانان روز و شب در خاطرست — گر بصورت غائبست اما بمعنی حاضرست

از ظهیر نشاطی

هر چند ز چشم من نهانی — غم نیست چو در میان جانی
از دیده اگر نهانی دائم میان جانی — در صحبت ار چه دوری پیوسته در حضوری
من بظاهر گر چه دور از گلشن کوی توام — هر کجا باشم بجان و دل خریدار توام
اگر ز خدمت تو بنده غائبست بتن — بدل ز خدمت تو هیچ لحظه غائب نیست
جداست دیده ظاهر ز طلعت دوست — ولیک خلوت جانم حریم حرمت اوست

ای بدل نزدیک و دور از دیده گریانِ من — نیستی غائب نهانی از دل [illegible] جان من ز

غائب نه ز چشم جهان بین چو نور چشم — تو غائبی همیشه و ما در تو ناظریم

ز دل دیده دارد حسد ماه و سال — که تن در فراق ست و جان در وصال

جان من معتکف تست بر سم خدمت — تن اگر مانده جدا مانع التصوف نیست

به تن ز خدمت اگر دور مانده ام لیکن — نشانده ام دل و جان معتکف در آنحضرت

[حافظ] اگر بلطف بخوانی مزید الطافست — وگر بقهر برانی درون ما صافست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است — همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

[قابل] شعارم غیر بجا آوردن فرمان نمی باشد — بگلزار وفا یک برگ نافرمان نمی باشد

نه از جور تو سر پیچم نه از لطف تو خرسندم — سراپا محو تسلیم بهر صورت رضامندم

[از انشای ابوالفضل] در دائرهٔ فرمان ما نقطهٔ پرگاریم — لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی

خواهی که شرمسار نگردی ز کاینات — در غائبانه با همه کس در حضور باش

از تلاش قرب ظاهر با خیالش هم خوشم — لفظ از هر کس که خواهی باش مضمون از من است

گر دورم از تو نقش توام در نظر بس است — دل پیش تست دولت من اینقدر بس است

[مولوی جامی] سر بر ندارم از خط حکم تو چون قلم — گر بند بند من کنی از یکدگر جدا

بوفای تو در آمیخت چنان آب و گلم — که دهد بعد وفات از گل من بوی وفات

از دوریت چه باک که این بعد ظاهریست — اصلا میان ما و تو حائل نمی شود

[میرزا تسیمی] صورت ز چشم غائب و اخلاق در نظر — دیدار در حجاب و معانی برابر است

[شیخ سعدی] چون شکوه کنیم از جدائی — جای تو همیشه در دل ماست

[حسن ...] چنان جوش محبت گرم دارد آشنائی را — که گر صد سال دور افتم نمی فهمم جدائی را

[فیضی ...] نسبت من تنها چون نسبت عکس ست با شخص — با توام گرچه در عالم دیگر باشم

[ملا علی رضا تجلی] دوریم بصورت ز تو نزدیک بمعنی — مانند دو مصرع که ز هم فاصله دارد

[شکوهی همدانی] حضور و غیبت من نسبت در و نمیدارد — بپرس حال مرا غائبانه [illegible] حضار

از دیده غائبی و دلم بی حضور نیست — نزدیک بودنم بتو بسیار دور نیست

[... کاشی] ز دل بدل گذری هست تا محبت هست — در چمن نتوان بست تا صبا اینجاست

[نظیری] زبان بسته رسم و آئین ما را — در باغچه ما گل [illegible] نیست

جهانیان ندارم بجز از تو الفت — وگرم تو هم نخواهی سر بیکسی سلامت
(سلیمان‌شانی)

سرنپیچم چو قلم از خط حکمت قطعاً — بند بندم چو کنی بندهٔ فرمان توام
(خاقانی)

قرب روحانی اگر هست میان من و تو — چه تفاوت کند ار بعد مکانی دارد
(میلا تیکاین)

زکامل عیارم در وفا و دوستی خالص — گرم صد بار بگدازی نیفتم از عیار خود
(سلیمان زنبیل)

بیرون نمیروم ز دیاری که جای تست — محراب طاعتم همه جا نقش پای تست
(از عیار ادبیات)

هر جا رفته‌ام از خویش در راه تو می‌پویم — اگر نزدیک و ر دورم غبار آن سر کویم
(خالص)

دل بدل در سخن و گوش تو هم آگه نیست — شکر لله که نه قاصد نه پیام است اینجا
(از اعلم)

من نه آنم که سر از خط وفا بر دارم — گرچه سازند جدا چون قلم بند ز بند

گرچه از خدمت بصورت غایبم یک لحظه نیست — خالی از شش چیز پیش من همیدانم یقین

جان ز مهر خاطر از مدح و ضمیر از اشتیاق — لب ز یاد و دل ز اخلاص و زبان از آفرین

از خانه بر انداز شاهد فکر مستقیم اشعار تحریر مومن و مسافر حال خود بمقیم

(تمیت)

[illegible] سوی غربت و دل جانب وطن — افتاده گاه من بمیان دو کهربا

داغ مرا سواد وطن مشک سوده است — یارب کسی مباد باین داغ مبتلا

رنگین ترم بدیده بود از گل بهشت — گل میخهای آبله چیدن ز خار پا

هر دم بفراق تو بلائیست مرا — هر روز ز هجران تو سالیست مرا
(همایون پادشاه)

حالیست بغربتم که گفتن نتوان — سبحان الله غریب حالیست مرا

نه روی آنکه بسوی دیار برگردم — نه رای آنکه غبار ره سفر گردم
(ملتمس)

نه دست آنکه کشم پا بدامن عزلت — نه پای آنکه گدایانه در بدر گردم

شاخ از گلبن جدا هر [illegible] مژه وا میکند — در نظر چیزی ندارد جز غبار سوختن
(بیدل)

رفتیم باتنی دل و جان هست پیش تو — از باز ماندگان خبری میگرفته باش
(از غنایت نامه)

هر کرا [illegible] غربت پای در گل ماند ماند — او مگر در خواب خوش بیند دیار خویش را
(شیخ سعدی)

بره [illegible] صد هزار سجده شکر — که در دیار تو دل نیت اقامت کرد
(نظیری)

بهیچ جا نگذشتم بهیچکس نرسیدم — که در دلم نگذشتی بخاطرم نرسیدی
(سوزی ساوجی)

میروم زین [illegible] روی [illegible] وفاست — میتوان هنگام رفتن کرد استقبال من
(حکیم سعدی)

حسن بیگ رفیع / غیاث‌الدین همائی / گرامی

در میان فاصله نیست سفرهای مرا   رفتن و آمدن من به نفس می‌ماند

چون دانه‌های سبحه نیاسایم از سفر   پیوسته راه طی شده پیش آمده مرا

ز رشک صورت چینی بچشم آب می آید   که خاکی از وطن همراه با خود در سفر دارد

۲۱۱ علم

افسرده شام غریبان ز تلخکامی است   درین سفر دل بریان کباب شامی است

خراب ساز خانهٔ انبساط و افراشعار از طرف مقیم بمسافر

حافظ

یارب سببی ساز که یارم بسلامت   باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارند   تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد   من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد

آن سفر کرده که صد قافله جان همره اوست   هرکجا هست خدایا بسلامت دارش

صائب

بپسند غربت بغریبی چه نشینی   از یاد مبر چشم براهان وطن را

ز دوستان گرامی که میرود بسفر   که دل تهیه‌ای از خویش رفتنی دارد

ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم   سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم

بمحفل شمع تابان در گلستان رنگ و بو باشی   الهی هرکجا باشی بهار آبرو باشی

بیدل

رفتی و من از ضعف بمنزل ماندم   چون نقش قدم بگرد محمل ماندم

چندی غمم بیدلی فراموشم بود   آخر دل با تو رفت بیدل ماندم

فیضی

از من جدا شدی و گمانم چنین نبود   ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود

ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند   مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند

ز ...

وه که رفتی ز شهر و بنهادی   بر دل من هزار صحرا درد

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران   چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

یکحرف بکام دل خود با تو نگفتم   هنگام سفر گریه مرا قفل دهن شد

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند   هیچ ز آن یار سفر کرده پیامی داری

کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد   همت اهل نظر قافله سالار تو باد

مولوی جامی

بر هم نهاده دیده کس از ان دیار نامد   خبری ندارم از تو که خبر ز یار نامد

زبان بپرسش آیندگانم آبله شد   کزان مسافر ره دور من خبر برسید

[illegible] یار تو پ[illegible] گوید پیام من — وانجا بجز صبا که رساند سلام من

رفتی و رفت بیرخت از دیده روشنی — در دیده ماند اشکی و تن نیز رفتنی

تا از ره دریا سفری شد یارم — چون ابر ز دیده اشک غم می بارم

که گمان داشت که روزی تو سفر خواهی کرد — روز ما را ز شب تیره بتر خواهی کرد

رفتی و گریه بحال دل حیران کردم — آب بر آینه ریزند قفای سفری

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی — وز پرتو خویش عالم آرا باشی

ناشاد کسی که تو ز انجا بروی — آباد دیاری که تو آنجا باشی

بسفر [illegible] ماه پاره من — گردشی هست در ستاره من

با آنکه رفتن تو ز دل می برد قرار — رفتی و بیقراری من برقرار ماند

دیده را تر کنم از اشک چو رفتی ز برم — در قفای سفری آب بر آئینه زنند

آه تا کی ز سفر باز نیائی باز آ — اشتیاق تو مرا سوخت کجائی باز آ

[illegible] بکشد — گر بیابان پر سر خونریزی مائی باز آ

[illegible] داشت هستی ما تا عدم سر بو فسرق — کمر تو بستی و من سفت از میان فتم

رفتی و بی تو جان برفت از تن — از تو دارم خجالتی که مپرس

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست — میکنم سعی که خود را مگر آنجا فکنم

تا یار عنان بجانب کشتی داد — چشمم ز غمش هزار دریا زاد

تا کی پی دیدار مه نو سفر خویش — چون سنگ نشان بر سر فرسنگ نشینیم

از گریه کنار خویش دریا کردم — شاید که ز دریا بکنارش آرم

ای خوش انروزی که بینم روی فرخ فال تو — از سفر آئی و من آیم باستقبال تو

از تو نماند تاب جدائی دگر مرا — بهر خدا مرو بسفر یا ببر مرا

طرفه حالیست که آن آتش سوزان دارد — دورتر میرود و بیشترم می سوزد

دو چشم روشن آن منزل که ساری جلوه گاه آنجا — بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا

[illegible] اگر خبر یار میرسد — جان ور ترد و امست که دلدار میرسد

[illegible] کردی و خسته جگر من — بستی کمر خویش شکستی کمر من

بسفر رفتنت [illegible] مبارک باد — بسلامت روی و باز آئی

حاشیه: [illegible] — [illegible] — [illegible] — ملهم از انشای یوسفی — حکیم خاقانی — رباعی هروی — میرزا ابو طالب — میرزا اشرف جهان — ظهیر الدین اصفهانی — اهلی شیرازی — ۱۱

بلاغت افزای فصحای متین بیان اشعار متفرقه مشتمل بر مدح مکتوب الیه

که در میان خطوط تحریر آن حاجت افتد بخبر آن ملاحظه

از صحیفهٔ شاهی برای بادشاه

شاه کشورگیر و گیتی بخش و گردون اقتدار — آفتاب عدل و احسان سایهٔ پروردگار

جهانگیر و جهان بخش و جوان بخت — شه خورشید تاج و آسمان تخت

سریرآرای ملک تاجدارے — طراوت بخش باغ شهریارے

قبلهٔ شاهان عالم آنکه از فرط عفاف — سجدهٔ روحانیان برگشت دامان او

آنکه عطف دامن اقبال او — جیب دولت را طراز حشمت است

برای وزرا و امرا

قضا نفاذ و قدر قدرت و فلک رفعت — بزرگ منصب و خورشید قدر و بحر توان

امیر مشرق و مغرب که ملک و دین دارد — برای روشن او افتخار و استظهار

آنکه خاک درگهش را بوسه داده است آفتاب — وانکه گرد موکبش بر تارک است آسمان

هم براق دولتش را فرق فرقد پاگاه — هم همای همتش را اوج برجیس آشیان

سرافراز جهان دارای اعظم — بهمت کارساز اهل عالم

صدر سپهر رفعت و والی دین پناه — دارای ملک و ملت و خورشید عز و جاه

صدری که نور شمع معالی ز رای اوست — عنوان روزنامهٔ ملت بقای اوست

آنکه از فیض ذات اکمل او — مجمل علم شد مفصل او

برای علما

آن آفتاب اوج معالی که از علو — قدرش سر فراز کنگرهٔ آسمان بود

آن قبلهٔ اعاظم و آن کعبهٔ افاضل — آن منبع معالی و آن مجمع فضائل

آن بحکمت حاکم شرع متین — خاطرش گنجینهٔ اسرار دین

برای مشایخ

قبلهٔ ارباب صفا قطب دین — نقطهٔ پرکار زمان و زمین

بصورت هادی راه هدایت — بمعنی قطب گردون ولایت

سلطان سریر شوق عرفان — خورشید سپهر ذوق وجدان

مهر گردون ولایت کز ضمیر روشنش — هر سحر خورشید رخشان میکند نور اقتباس

بحر عرفان را گهر برج حقایق را قمر — تخت دین را پایه و قصر ولایت را اساس

فضل او مفتاح [illegible] ست اهل علم را — این معانی جمله میدانند با شرح و بیان
جامع ارباب علم و حاوی اسرار دین — ناظم عقد حدیث و کاشف سر یقین
از نطق دلپذیر تو جان یافت زندگی — از خطبهٔ فصیح تو دل زنده میشود
امام دین که از و تازه شد سعادت نفس — ز امر و نهی وی آفاق گشت نورانی
طراز دولت سلطان شهنشه دوران — که خامه اش ز صفا ملک را منور ساخت
آنکه در پیش فیض خامهٔ او — ابر گوهرفشان خجل باشد
سر دفتر اکابر آفاق کز شرف — بر فرق فرقدان بود ش پای افتخار
دیباچهٔ معانی و مجموعهٔ کمال — سر دفتر اعالی و دارای کامگار
سرپرآرای ایوان سعادت — سعادت بخش دیوان سیادت
گوهر درج نقابت کز کمال قدر هست — مقتدای ملک و ملت پیشوای ملک و دین
آفتاب سیادت ازلی — گوهر کان لطف لم یزلی
قدوهٔ [illegible] سادات — قبلهٔ دین و زبدهٔ ابرار
دار امن و امان مقتدای دور زمان — پناه ملت اسلام و رکن دین متین
صدری که فتح باب معانی کلام اوست — منشور انتشار حقائق بنام اوست
افتخار افاضل علما — اعتبار اماجد فضلا
مسجد ز اقامتش منور — محراب ز قامتش مزین
ادیبی که از نور تعلیم او — چراغ علوم است افروخته
حکیمی که جان میفزاید دمش — روان تازه میگردد از مقدمش
ید بیضایش در علاج علل — مظهر معجزهٔ مسیحا نیست
بلبل باغ معانی [illegible] از لطف بیان — طوطیان شکرستان سخن را کرد لال
اشعار دلفریب لطیفش [illegible] ست — در گوش روزگار بسی در شاهوار
آنکه بازار فصاحت را رواج از نظم اوست — وانکه گلزار بلاغت را ز شعرش رنگ و بوست
جواهری [illegible] ز مساعد قلمش — بزند دست بدست از برای گردن حور
[illegible] چنان [illegible] رو — که انی را بدیده در غبار رود
ناهید اگر نغمهٔ عودت شنود — خواهد که ترا بوسه زند بر سر چنگ

برای ماسبق

آنکه صافی شد از حرم دل او | کعبهٔ دل رحمت است منزل او

برای علما

از جبادتش دیدهٔ اسلام روشن میشود | عرصهٔ دین تازه تر از صحن گلشن میشود

برای صوفی

آنکه صفاتش همه صدق و صفاست | خاطر او مهبط نور خداست

برای اولیا

مطلع خورشید رفعت مشرق صبح جلال | دُرّ دریای کرامت بُرج اوج کمال

برای امرای عظیم

محیط مرکز اقبال و آسمان جلال | سپهر مهر کرامت مه سپهر کمال

ستوده خصلت و کافی کف و مؤید ید | خجسته طالع و فرخ رخ و همایون فال

صدریکه یافت چشم مکارم از و بصر | بدریکه یافت چشم معالی از و روان

آنکه در مکرمت از اهل زمان ممتاز است | در اقبال شب و روز بر رویش باز است

آنکه مقبول جمیلهٔ دلهاست | ذهن پاکش کلید مشکلهاست

آنکه درج مکرمت را گوهر است | برج اقبال و شرف را اختر است

برای ایضا

آنکه از روی مروت و کرم | در دل خاص و عام مقبول است

آنکه دادستش خدای عز و جل | از سعادت هر آنچه می باید

سرمه کش چشم منتظران حسرت توامان سواد اشعار شکایت عدم

تحریر خط از جانب محبوب فاشعار و استدعای ارسال آن

نیز ایضا

سوختم از شوق یاران راه حرفی وا کنید | نامهٔ انشا کنید و قاصدی پیدا کنید

گرچه میدانم که ننویسید جواب نامه ام | از زبان او تسلی نامهٔ انشا کنید

قاصدان را یک قلم نومید کردن خوب نیست | نامه را پاره کردن داشت گر خواندن نداشت

وعدهٔ لطف و پیام بوسه در کار نیست | میکند مکتوب خشکی زخم ما را خشک بند

مرا پیغام لطفی از زبان خامه بس باشد | شب امیدواری از سواد نامه بس باشد

بمکتوبت حیات رفتهٔ من باز می آید | مرا صور قیامت از صریر خامه بس باشد

تا تو می آیی قیامت رفته است | وعدهٔ وصل اینقدرها دور نیست

دل بی تو طمع ز هستی خویش برید | شد دیدهٔ من در انتظار تو سفید

چون نقش قدم نشسته ام بر سر راه | چون حلقه بدر دوخته ام چشم امید

حدیقه ۳

۲۹۵ در شکایات عدم تحریر خط و استدعای آن

نی آیی نمی خوانی نمی جویی نمی ترسی / چرا از آشنایان اینقدر رقص بخبر باشد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد / ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران / پیکی ندوانید و غلامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی سر مست شکرلب / دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

صبا غبار رهت را بچشم ما نرساند / میان ما و صبا این غبار خاطر ماند

دل عبث [illegible] شکوه وا نکند / شیشه تا نشکند صدا نکند

ز بسکه [illegible] دل من محبت آمیزست / بطرز شکر ادا میشود شکایت تو

نی مژده وصلی نه پیامی نه حدیثی / در کوی تو بستند مگر پای صبا را

شرح جفای دوست نه بهر شکایت است / مقصود ذکر اوست دگر با حکایت است

پرسیدن یاران کهن رسم قدیم است / خوب است که این رسم بعهد تو ز افتاد

شادم که [illegible] تو نام / نام مرا بنامه بیگانه خوانده

منویس در کتابت اغیار نام من / ظالم ستم بچشم رقیبان چه میکنی

هر روز میدهی وعده امروز نفردا / یارب چه جواب است بفردای قیامت

مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن / ای که میگفتی فراموشت نسازم یاد کن

در نامه های او که پر از نام هر کسی است / خالیست همچو نقش نگین جای نام ما

دیر می آید بمشتاقان نسیم صبحدم / قاصدی چالاکتر از باد صبا میخواستم

پس از عمری کز و یک نامه آمد تا بکو دل را / که صد بارش نه پیچد در هم و صد بار نگشاید

هزار نامه بنازت نوشت بیتابی / تغافل تو ندانم چه در جواب نوشت

مدتی شد کز حدیث اهل دل گوشم تهیست / چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهیست

خجالت میکشم از نامه های بیجواب خود / که بار خاطر آن رخنه دیوار میگردد

نزدیک تر ز مردم چشمی بدیگران / ما همچو چشم بد ز رخت دور مانده ایم

تغافل تا بکی لطفی نگاهی گردش چشمی / جفا قدری ستم حدی و جور اندازه دارد

ذوق [illegible] نیست از بس وعده او شد خلاف / سوختم چون اشتهای مفلسان در انتظار

مرا [illegible] تو بر دو تر از دیده من / ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد

در معذرت و استعفای جرائم

این رسمهای تازه بدران نخست است — عنقا بروزگار کسی نامه بر نشد

نوشته که بمن حال خویش را بنویس — نوشتی بخود حال من بیا و ببین

آزرده شد بسی چند فرستم بتو قاصد — شرمنده شدم چند نویسم بتو نامه

از دل بدلت راهی خواهم و دیگر هیچ — مکتوب بی فهم پیغام نمیدانم

وه باید کرد از خاطر غبار شکوه را — صفحهٔ آئینهٔ دل درخور زنگار نیست

گیرم بیار نامه نویسم برنده کیست — جز رنگ آفتاب بکویش برنده کیست

مرا چو یوسف خود احتیاج قاصد نیست — که نور دیده رسول ست پیر کنعان را

آنقدر از خود پشیمانم که می آید بهم — چون کف افسوس امروز من و فردای من

ما اگر مکتوب ننویسیم عیب ما مکن — در میان راز مشتاقان قلم نامحرم ست

رائج رقم نامه چه رسم ست نداینم — یادش چه ضرور آنکه فراموش نباشد

چسان قاصد فرستم تا نماید عرض حال آنجا — که رشکم میکشد گر بگذرد یک خیال آنجا

محبت کی پذیرد از خلاف و عهد نقصانی — اثر زایل نگردد از شکستن مومیائی را

گر نامهٔ من دیر رسد زود نرنجی — چون نامه نویسم بتو مضمون رود از دل

گفتی که جواب بیدل غفلت تمهید — هنگام سفر بهر وداعم نرسید

ای محمل رنگ یار معذورش دار — کس رفتن جان بچشم خود ندید

بیش از که بخوانی قسم سینه نشیم — من نامهٔ افتاده بخاک از کف خویشم

راه دارد دل گر راه باشد سالها — راز ما را قاصدی یا نامه درکار نیست

نه قاصدی نه صبای نه صبح نامه ای — کسی نه بیکسی ما سخنی برد خبری

نه قاصدی که پیامی فرستد یار برد — نه محرمی که سلامی بدان دیار برد

من آن نیم که توانم بدان دیار رسید — گر صبا ز سر خاک من غبار برد

نمیرسد بتو مکتوب گریه آلودم — که باد هم نبرد کاغذی که نم دارد

نامه خود چه سپارم به نسیم سحری — هرزه گردیست که خود باد بکف می آید

ناکرده گناه در جهان کیست بگو — آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو

من بد کنم و تو بد مکافات دهی — پس فرق میان ما و تو چیست بگو

نامه ... ست نوشتن بتو لیکن ترسم — که تو آن نامه نخوانی که در و نام منست

جواب عذرخواه و رقعه بیمع نامه

قاصد چو سخن ساز بود نامه چه حاجت
مکتوب کسی بپیچ دهانه نه بسته است

گر بخوانی خاک درگاه توام
در برابر بندهٔ راه توام

پیوسته نامه نوشتن شعار بیگانه ست
بشمع نامهٔ پروانه بال پروانه ست

مشتاقم آنچنان که ز تحریر عاجزم
چون گنگ خواب دیده ز تقریر عاجزم

وحی راکس جواب ننویسد
ور نویسد صواب ننویسد

سر غیب است نقش خامهٔ تو
که تواند جواب نامهٔ تو

بعد اگر مجال داشتمی
خود همی آمدم بجای جواب

تو ای قاصد بهر عنوان که خواهی عرض حالم کن
جواب نامه دشوار است پیغام زبانی هم

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی
عذری که میرود به امید عطای تست

آئینه نمای نقوش طبائع صفوت آثر مشتاقان محبت سمات

استعاره در جواب عذرخواه و مستعفی تقصیرات خود از مشفق مودت سمات

تو التفات نمائی و اعتذار کنی
چه اعتذار توان کرد اعتذار ترا

ما را بعذر خواهی خود بنده میکنی
دلهای مرده را بکرم زنده میکنی

تقصیر کرده ایم تو ما را باعتذار
صد لطف مینمائی و شرمنده میکنی

تو عذر خواهی و بیجانم از تو باری نیست
تو گل فشانی و در پایم از تو خاری نیست

مهربانت توان از جان گذشتن
چرا از جرم کس نتوان گذشتن

اهل سعادت از پی ایذا نمی شوند
بر تیر هیچکس پر و بال نمی دهند

هزار شکر که حالا ز لوح خاطر ما
بآب عذر فشاندی اگر غباری بود

هر که از تقصیر خود شد منفعل
آب رحمت از جبین خویش یافت

پروانه ساز شمع خامهٔ اخلاص شمامهٔ در بیان استعاره و رقعه بر از جانب دوست محبت گزین در زمان اسعد نامه موقت

شرفنامه ز آفتاب بلند ... سوی ذرهٔ بی سر و پا رسید
زتشریف آن مکرمت ذره را ... سر فخر بر چرخ والا رسید
رسید قاصد و درجی زمشکناب آورد ... چه جای درج که درج دُر خوشاب آورد
نوید عاطفتی کز جناب شاه رسید ... مرا از آن سر حشمت باوج ماه رسید
ازان جناب خطابی باین کمینه رسید ... گل مراد من از روضهٔ امید دمید
ای عقد جواهر خجل از نامهٔ تو ... صد آب حیات در سر نامهٔ تو
ای ملک زکلک تو سرانجام گرفت ... درج گهر از نامهٔ تو نام گرفت
مشکین نفسی غالیه آمیز سحرگاه ... منشور تو آورد صبا سلّمه الله
مکتوب دلنواز تو آرام جان ماست ... خط خوش تو راحت روح و روان ماست
ای سواد نامه ات نور سواد دیده ام ... تازه جانی یافتم تا نامهات من دیده ام
هر نامه کز جناب شریفت بمن رسید ... منشور کامرانی طغرای دولت است
این نامه نیست بلکه پی تحفهٔ باغبان ... چیده از چمن بنفشه و پیچیده در سمن
نامهٔ او مراد جان من است ... نام او راحت روان من است
مرا خطاب خداوند بر گرفت از خاک ... سر مفاخرتم بر گذشت از افلاک
آمد رسول آنکه پیامش مبارک است ... جانم فدا که نامهٔ نامش مبارک است
چو خامهٔ تو رقم زد بلطف نام مرا ... میان خلق بیفزود احترام مرا
پیک مبارک است نسیم سحرگهی ... مشتاق راهمی دهد از یار آگهی
رسید باد صبا تازه کرد جان مرا ... نهفته داد بمن بوی دلستان مرا
ای صبا پیغام یار نازنین آورده ... جان فدا بادت که پیغام چنین آورده
صورت خطی چنین زیبائی انجا رسم نیست ... من برانم کز نگارستان چین آورده
آمد بهار و رائحهٔ مشکبار داد ... مرغان باغ را خبر نو بهار داد
ای صبا لطف نمودی و صفا آوردی ... که ز جانان خبر مهر و وفا آوردی
فرخنده قاصدی که رسید از دیار یار ... با نامهٔ رقم زده زان کلک مشکبار
هر حرفی از آن شگفته باغی ... افروخته تر ز شب چراغی
سواد حروفش پر از نور بود ... بیاضش پر از دُر منثور بود

از صحیفهٔ شاهی
برای پادشاه
برای امرای عظام
برای منشی
برای همسر
برای آشنایان
برای بزرگان
برای دوستان خصوصی
برای بزرگان قوم
برای دوستان
برای معشوق

برای بزرگ

شکن بر شکن همچو زلف بتان — که در هر شکن داشت صد دل نهان

خطاب مستطابت بوسه دادم — گهی بر دیده گه بر سر نهادم

سر بر خط تو نهاده بودم زین پیش — اکنون خط تو نهاده ام بر سر خویش

مکتوب ترا که راحت افزای دل است — بوسیدم و بر دیده و بنهادم

بستم چو ببوسیدن دستش نرسد — باری خط و نام و نامه اش می بوسم

خط تو که تعویذ دل مسکین بود — بوسیدم و در گردن جان افگندم

برای پادشاه

خطابت بنده را از خاک برداشت — سرم بر اوج علیین برافراشت

هزار شکر که مقصود ما میسر شد — مشام جان ز خط مشک سا معطر شد

مکتوب دلکشای تو آرام جان ماست — سرمایه سرور دل ناتوان ماست

خطش گوئی نسیم نوبهار است — که از وی گلشن جان تازگی یافت

از انشای یوسفی برای آشنایان

نامه آورد تا صد تازه از باغ بهشت — در وی از نافه رسته سبزه عنبر سرشت

بحمد الله که آن یار گرامی — مرا از نامه نو ساخت نامی

رسید قاصد و آورد نامه از بر دوست — که گشت دیده منور ز صورت رقمش

چه عذر خواهی قاصد کنم مگر گویم — هزار جان گرامی فدای هر قدمش

ز گلزار فردوس آمد گلی — بسر منزل بینوا بلبلی

این نامه چه نامه است که چون طره خوبان — صد حلقه فزون است بهر پیچ و خم او

این تازه رقم از قلم کیست که بادا — جان و دل من برده [illegible] قلم او

آنچه در ظلمت سکندر آرزو کرد و نیافت — در سواد خط آن توقیع [illegible] یافتم

مثال آصف جم اقتدار از ره لطف — رسید و افسر دولت نهاد بر سر من

برای پادشاه

نهادم بر سر و بر دیده خونبار جا کردم — گرفتم در بر و آئینه جان را جلا کردم

و برای احباب

رسید دیده احباب از و منور شد — مشام روح ز انفاس او معطر شد

منت ایزد را که از نزهتگه لطف جمال — خاطر غمدیده را سرمایه شادی رسید

رشحه خامه شکر خایت — مشتمل بر فنون لطف رسید

چمن سینه تازه گشت از آن — گل راحت ز باغ روح دمید

همراه صبا رایحه باغ بهشت است — یا نامه پاکیزه آن پاک سرشت است

صورتش دیدهٔ جان را الصفا روشن کرد   معنیش در دل محزون اثر غم نگذاشت

بود نقشش همه آمال و امانی در دست   آفرین بر قلمی باد که این نقش نگاشت

خط می‌بینم و گرد سواد نامه میگردم   فدای جنبش آن دست و طرز خامه میگردم

سر اختر با وج [illegible] خت   دست مرحمت از خاک بر داشت

از نکهت این مژده زبان گشت معطر   وز پرتو این لمعه جهان گشت منور

نامهٔ مشکین نه بهر دیدهٔ مشتاق ترا   کف خیالست که مهر لب دریا گردد

آن خوش الحان بلبل باغ صفا   این نشاط آموز طبع نکته زا

آن کی اوج سعادت را هما   این دگر سوی مسرت رهنما

آن منطق جان فزا سحر آفرین   این طرب پیرای دلهای حزین

[illegible] جان قالب گفتار را   این شفا بخشند دل بیمار را

آن بخوبیها ز خوبان برده گوی   این بسان سنبلستان تازه روی

آن ز اعجاز مسیحا دم زند   این ز مضمونها بنای غم کند

قد چون تیر از پی تعظیم آن   با هزاران شوق خم شد چون کمان

مردم چشم از پی تکریم این   در دل خود کرده جاسے بالیقین

آن نگارستان چین را عرضه داد   این بروی دل در راحت گشاد

آن باحسان دست خود انباز کرد   این پی دلها مسرت ساز کرد

آن نهاد آغاز رسم [illegible]   این بمضمون واو داد خرمی

قاصد [illegible] کرد معطر مشام من   در چین نامه داشت مگر نافهٔ ختن

سر دکه [illegible] ان سرای خلد گشتند   سواد نسخه‌اش او بر بیاض دیدهٔ حور

مرحبا طایر فرخ پی و فرخنده پیام   خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

حروفش چو زلف بتان [illegible] چگل   همه جای جان است و ماوای دل

معانیش در زیر حرف سیاه   درخشنده چون مهر روشن چو ماه

من دانم و دل و الله این نامه چها دیدم   صد بار ز بیتابی وا کردم و پیچیدم

این بادهٔ عشرت ز ایاغ کرم کیست   این پرتو احسان ز چراغ کرم کیست

[illegible] ای بلبل صد رنگ ثنا ماست   این روغن گل شبنم باغ کرم کیست

فغفوری

بیدل

خنده بستم

ناصر حسین تقی
قاصد آمد غنچه بر سر کرده از کویش هنوز — میشود ظاهر که مکتوب مرا نگشوده است
بیا ای نامه بر گرد تو گردم — چه آوردی خبر گرد تو گردم
بسویم یک نظر چشم تو بوسم — بجا کم یک گذر گرد تو گردم
آمد بر من قاصد آن سرو سهی — آورده سهی تا بنود دست تهی
من هم رخ زرد خود بر آن مالیدم — یعنی ز مرض نهاده ام رو به سهی
نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش — در همه غمهای دل خط امان میخوانمش
نامه را چون ز سر لطف فرستاد بمن — روشنم گشت که آنماه خطی پیدا کرد
ز مهر نامه ات گردید روشن — که هر کس از تو دور افتاد داغست
تو از نشان نامه آید بیاض صبح عالم شد — سواد او جواهر سرمه چشم امیدم شد
میتوان چون آب خواندن از بیاض چشم من — نامه او را ز بس بر چشم تر مالیده ام
ابتدای نامه اش چون بینم از خود میروم — راست میگویند هوی بس بود دیوانه را
مکتوب نگار دلربا آورده — پیغام بت ماه لقا آورده
ای قاصد یار بر سر و دیده من — بنشین که خوش آمدی صفا آوردی
نیست ممکن یافتن مضمون خط یار را — خوبی خط پرده رخسار مضمون میشود
چون کنم شکر نوازشهای پنهان چون کنم — منفعل میدارم هر دم باحسان دگر
جان یافتم ز خواندن هر حرف نامه ات — ای من بگرد گردش آن دست خامه ات
قاصد رسید دل ز قدومش شگفته شد — گرد الم ز خاطر پژمرده رفته شد
جان را عوض نامه بقاصد بسپارم — مکتوب مرا هیچ جوابی به ازین نیست
گفت پیغام تو قاصد لب او بوسیدم — در میان من و او بوسه به پیغام افتاد
بتنگی قاصد آرد نامه یار از بغل بیرون — که پنداری کشد از سینه خود استخوانی را
سر پیش افگنده بینم قاصد برگشته را — ظاهر آورد و اپس نامه ناخوانده را
قاصد خجل رسید ندانم چه دیده است — گویا که یار نامه شوقم دریده است
نامه لطف تو کرد از همه ممتاز مرا — پیش ارباب وفا ساخت سرافراز مرا
شوق با پیغام و استغنا جواب او بس است — پیش نامحرم تو ای قاصد مگو احوال را
من و این مهربانیها ای قاصد چه میگوئی — مساز از پیش خود حرفی که میدانم زبانش را

بابا — شفیعی — میرزا صاحب — بابا — اسیر — خسرو شفیعی — میرزا طاهر وحید — ملا نظیر — ... — محمد اشرف ... — قاسم بیگ کاهی — حیدر — ظاهر — ...

خالص
مگر قاصد ز کوی او پیام آشنا دارد — که می آید چو صبح از دور و بر لب خنده ها دارد

نورالدین
قاصدا وقت سخن گفتن بسیار کجاست — تا کجا همره یار آمده یار کجاست

آقا شاپور
هجران زده ام تشنه لب مژده دیدار — ای قاصد فرخنده بسرا زمن خبر از تو

قاصد نظاره کن دل و جان فگار را — تا شادمان شود برسان مژده یار را

طرفی تبریزی
قاصد رساند مژده وصل از زبان دوست — با آنکه نیست جای سخن در دهان دوست

سلیم
جان بمقدم قاصد خوشم ز مژده وصل — کز استاره صبح است آفتاب پرست

مکتوب وصل را دلم از شوق همچو طفل — صد بار خوانده و ز کراز سر گرفته است

میرزا قلی میلی
دو حرف متصل اندر تمام نامه نبود — کتابتیکه رسید از دیار مهجوری

قلندر
خندید از نسیم و صولش ریاض جان — یارب بهار عمر خط دلنواز کیست

ملا جلالی
شد نامه محبوب خط بندگی من — من بنده آن نامه که محبوب نوشته

ابراهیم میرزا جاهی صفوی
نامه ات گر بمن رسید بمن — تن ز جان میرسید و جان از تن

خواجه آصفی
شادم که بمن نامه مشکین رقم تو — آورد سلامی ز زبان قلم او

گشت روشن دیده از نور سواد نامه ات — سبز شد کشت امید من ز رشح خامه ات

میر حاجی بخاری
نثار نامه ات را نذر کردم نقد جان و دل — که در روز وصالت با دل و جان کارها دارم

دل مشتاق من یکی ذوق مکتوب تو زیاید — که قاصد از تو حرفی گفت و من از خویشتن رفتم

بیخودی کاش گذارد که مضمون بپرسم — بعد عمری کز جانان خبری می آید

بیضائی تبریزی
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره گشا آورد

خواجه حافظ علیه الرحمه
صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است — که مژده طرب از گلشن سبا آورد

پیامش نیست جز قطع محبت — خط مکتوب او باشد بریده

نورالعین واقف
چون نامه ات رسید بدستم شدم زدست — در بیخودی مگر بشر اینش نوشته است

رحیم
قاصد رسید و نامه رسید و خبر رسید — ای دل بگو ترا بکدامین کنم نثار

آورد صبا از طرف یار پیامی — المنة لله که رسیدیم بکامی

چون نامه ات رسید گلی در چمن شکفت — من همچو گل شکفتم و گل همچو من شکفت

محبت نامه را چون بر گشادم — گهی بر دیده و گه بر سر نهادم

نمودی سرفراز از نامه چون خاکساری را — رساندی از نسیم لطف بر گردون غباری را

ز شرح خامه کردی خاطر احباب را خرم — طراوت بخش صد گلشن نمودی خارخاری را

بمهر خود قرین ساختی از لطف مکتوبم — قرین مهر کردی ذرهٔ بی اعتباری را

بکاغذ ریخت کلکت از رقم کحل سلیمانی — ازان دادی ضیا چشم سفید انتظاری را

تبارک الله ازین طایر همایون فال — خجسته نامهٔ اقبال بسته بر پر و بال

نامهٔ جانان نشان بخت جاوید منست — در سوادش روشنی چشم امید منست

آمد مرغی برگ گلی در منقار — بر روی خط از سنبل تر کرده نگار

مضمون خط آنکه ای خزان دیده گیاه — خوش باش که از تو یاد کرد ابر بهار

این چه نامه است کز و دیده جان روشن شد — وز نسیمش دل و جان تازه تر از گلشن شد

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست — آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

قاصد رسید غنچهٔ باغ دلم شکفت — بر من پیام یار نسیم بهار شد

سعادتی که همی جستم از خزانهٔ غیب — همان زمان که خط اشرف رسید رسید

بوسیدم و بر مردمک دیده نهادم — پیچیدم و تعویذ دل سوخته کردم

چون نامه ات رسید گشادم گریستم — آمد ز روز وصل تو یادم گریستم

قاصد رسید و نامه رسانید من ز شوق — سر زیر پای او بنهادم گریستم

از انشای [illegible]

ای محیط کمال را گوهر — وای تجلی طور را مظهر

شان اقبال و کان عز و جلال — جان فطرت جهان فضل و هنر

نی کلک تو عندلیب نوا — نخل طبع تو آفتاب ثمر

لطف کردی که از رقیمه مرا — به بهشت کرم شدی رهبر

بی تکلف زلال مضمونش — رشک تسنیم و غیرت کوثر

همه سخن از کلام منظومش — همچو آب حیات جان پرور

آنچه کردی ز درس حسن طلب — نسخه ایست نکته از بر

صاف سر جوشش این خجسته کلام — داد از گرم جوشی تو خبر

نیست بیجا الطبع معنی زا — لازم افتاد بادهٔ احمر

آفتابی ز مطلع مینا — طوف بزم ترا کند از سر

تا کند خاطرت شگفته چو گل — زند اندر لباس غنچه آذر

۴۱۱

رسید و قاصد و آورد نامه از بر دوست   گذشت دیده سوز ز صورت رقمش
نامه ات بر چشم گریان گر بمالم تر شود   ور نهم بر سینه بیتر سم که خاکستر شود

ثمر نشو و نمای نخل تمنا اشعار شکرگزاری رسید میوه‌جات و دیگر اشیا

از عنایت نامه

منکه باشم که بران خاطر عاطر گذرم   لطف ها میکنی ای مخزن صد گونه کرم
از هر چه بوی دوستی آید بجان خوش است   یوسف نداشت تحفه تری از نسیم خویش
الطاف تو مرا بلطف ممتاز نمود   از دادن مصحفم سرافراز نمود
پیغمبر غیر مرسلش می خوانم   زیرا که رساند وحی و اعجاز نمود
چون دیده بینشم عطا فرمودند   محتاج بعینکم عبث ننمودند
کم بود دو دیده بهر عبرت ما را   زان روی دو دیده ام بران افزودند
ز سبزی بلوطی خط رو کشید   زآب زمرد مگر قند کشید
خزان تا بسازد به بستان فراخ   نهادند این گرز بر دوش شاخ
بایین طبله زعفران در چمن   دریدند از خنده گلها دهن
ز عطرش گره بسته بر نافه بوی   ز سیب ذقن در صفا برده گوی
برای مکیدن چو جان می نهند   بتانرا دهان بر دهان می نهند
ندارد بجز شکر گفتار آئین   ولی در پوست گوید حرف شیرین
پوستش چون عبارت رنگین   مغز در وی چو معنی شیرین
خربزه مغز حلاوت سرشت   گوئی بربود از ثمرات بهشت
گر تحریر وصف ناشپاتی   نماید صفحه کاغذ نباتی
چنان شد بوی شفتالو دوائی   که یابد خسته او هم صفائی
لما الماس این سخن گوید بگلشن   میان میوه ها آدم منم من
بود قش خسرو آن مشتاق دیرین   بلی می آید ازوی بوی شیرین
چو تن داده بگرمهای بازار   شده جمله تن او آبله دار
نه بر خویشتن گردید غنچه ه   به سردار و خیال ذکر ا کره
هجر پروین بجوشته انگور   آب داده جهان ز چشمه نور

داغ گوشت آتشش چو حب نبات   در حبابی نهفته آب حیات
عشوه را بسکه گلو سوز کند   فخر بر فخری امروز کند
سراپا کیه باشد لذت اندود   ز شیرینی بود حلوای بی دود
سر عزت ازان بر چرخ سوده   که چندین ماه نو یک جا نموده
دلم ز اندیشهٔ وصفش چو بشگفت   به نرمی و به شیرینی سخن گفت
همین یک نکته بس در مدحت تو   که خوش رنگ است و خوش طبع است و خوشبو
خسرو هر میوه باشد نیشکر   از قد شیرین حلاوت بخش تر
شیر برش نه از باد دست جنبان   که طوطی بر شکر شد بال افشان
تبان چون لعل خندان میگشاید   گره هایش بدندان می گشاید
حلاوت با مزاجش سازگار است   چو طفلان ز و شکر بر نی سوار است
بود از تازگی شیرین و سیراب   توان در سایه اش کردن شکر خواب
بهشت خوش بسکه ز الوان طعام   عطر مجموعه بود خوان طعام
نقره در پیش برنجش خام است   بلبل ذائقه را گلدام است
زیر بریان مطنجن داشتنی است   انه ته کار خبر داشتنی است
هرکه در خشکه اودودی تو دید   معنی عنبر اشهب فهمید
وه چه نان پخته کش دست کرم   بر رخ دشمن او سیلی غم
پیش نان تو چو طفلان بخوشی   گرده نان در ستی جبز و کشتی
وصف او می برد از دست عنان   هست این نان بکرم گرم چنان
که نظر کرد بر و تا خورشید   نان شب مانده خود را زرد دید
شد نمایش به لبهای خراب   جلوهٔ حسن گلو سوز کباب
آتش ماهیچه چو بینم در جام   یاد ماهی دهد در حلقهٔ دام
پخته کار نیست عجب سنبوسه   لذتش برده گرو از بوسه
در دل اهل جهان ریشه دواند   این مثلث چه قدر نقش نشاند
گشت تا شیر برنج تو سمر   در صدف آب شد از شرم گهر
ماست آنکس که درین مانده نوید   نشود در نظرش برف سپید

گوش را بر در دل هر که نهی — میکند وصف مربای بهی
سرخوشم کرده ثناخوانی او — نشئه‌بخش مربای کدو
شربتش هست به از آب حیات — گشته هر قاش از و شاخ نبات
ترب در صورت طاوس ارم — نوشدارو ست با صحاب شکم
نیست یخ این که دلم برده ز دست — در نمد آینهٔ صافی هست
نیست یخ برق درخشنده بود — که فروزان شده از ابر نمد
هست صد بار به از سیم مذاب — چقدر خوب برآمد از آب
نزند هر که دم از احسانش — نان سنگک شکنند بر دندانش
قسمی از نان که بر سنگ پزند ۱۲
چلقچی تا دهدت دست ببوس — هست خلخال ز زر از ساق عروس
قند از شیرهٔ جانها دارد — آب از شهد روانها دارد
میدهد روح بجانها شیره — خواند آب خضرش همشیره
لذت شهد روان هست او را — ور گره شیرهٔ جان هست او را
نیست جز پستهٔ قند دیگر — بخت سبز تو بشکر خواب بشر
لوز بادام چو چشم خوبان — صرف او شد همه شیرینی جان
لوز پسته چو لب سبز خطان — از حلاوت سخنش قند افشان
از ره لطف توشه عنایت نمودهٔ — این نخورده است معنی زاد المسافرین
نان بادام عطا کردی و معلومم شد — که بحالم ز کرم چشم عنایت داری
بوصف تیل چون معنی دهد رو — بود از نازکی باریک چون مو
عجب نبود نگاه مدحت او — برون آرد زبان شانه که مو
همین شانه از وی تر زبان است — که تار زلف او رطب اللسان است
کسی کز جرعه اش آلوده انگشت — باندیشش بوی گل چون غنچه در مشت
چراغ حسن از وی گشت روشن — نهاده زلف را منت بگردن
ممنونم از آن نخل برومند که کرد — بعد از عمری به برگ سبزی یادم
شکر نعمت چگونه تحریر کنم — کان بیشتر است زانچه تقریر کنم
هندوانه چو سبز تهٔ گلگون — کرده از آب رنگ دلها خون

آتشی آب حیات مخموران ... شربتش ساز کار مخموران
نیشکر را چو کلک دانشمند ... شده پر شهد ناب بند از بند
همچو سبزان هند شور انگیز ... همه اندام اوست شکر ریز
آنبه خود لقمه ایست فرسوده ... حقه پر ز صندل سوده
کامها را غذای نوشگوار ... دستها را طلای دست افشار
مغز سر خش برنگ گلدسته ... آتشی بوده است یخ بسته
بی گناه از حلاوت دوران ... بر جگر خورده زخم صد دندان
زین انبه زبان بشهد پرورده پر است ... این بیضه سبز بین که از زرده پر است
از ناصیه کیمیا گری نیست عجب ... زین شیشه که از طلای حل کرده پر است
هم شیره تنگهای شکر انبه است ... هم عطر شما مهای عنبر انبه است
در دیده هیاقی نهالش فلکیست ... محور ته برج شاخ اختر انبه است
برای مکیدن چو خوان می نهند ... بتان را زبان در دهان می نهند
ظهوری با فرصت داستان گوی ... ز انبه سرگذشتی با زبان گوی
ترنج سیم دست افشار خضر و ... انار سینه شیرین لبان گوی
مشام روح را در خامه پیچید ... نه انبه بلکه دستنبوی جان گوی
زبان دلبران است استخوانش ... مکیدن را حیات جاودان گوی
این انبه ز مغز استخوانی دارد ... شیرین چو لب بتان زبانی دارد
واکرده دکان خنده در کام و زبان ... در طبله زر لیشه زعفرانی دارد
خلعت که بر اطلس فلک ممتاز است ... هر بار ورا البصر انور ناز است
در بر چو گرفتمش ز غیرت خورشید ... گفتا که بر ویم در خجلت باز است
آنرا که عنایت تو لائق سازد ... در وادی ذوق و عشق شائق سازد
کردی تو عطا قلم تراشی ز کرم ... کز خاطر من قطع علائق سازد
از عنایت خویش طعامی تا مرا کردی کرم ... خامه شد از وصف او در دست من مغز قلم
با جاب از شیره شهدی چشاند ... که در کام جان چاشنی ریشه راند
بود هر بند او چون بند ترکیب ... عجب ترکیب بندی داده ترتیب

ملاظهوری

از انشای ابو ...

باسط

محمد بناه قابل

منیر

بلذت چاشنی بخش حیات است — شمر گر گویمش شاخ نبات است

ز فیضش روح را و رتن ثبات است — گلو فواره آب حیات است

اشرف

ورو ریشه تریاک زهر غم است — مفرح چو معجون ابریشم است

ازان گفته جان پرور اندیشه اش (ای انبه ۱۲) — که هر شیرهٔ جان بود ریشه اش

علی قلی خان واله

سوی من زار فرستاد آن دوست — زان زلف که جیب گل از و عنبر بوست

هر موی تنم زبان شکری گردید — لطفش لطف است گرهمه یکسر موست

مولوی جامی

نه ماهی که زیبا طلسمی زسیم — نمودار از صنع دانا حکیم

تر و تازه چون ساعد نیکوان — ربوده دل از دست پیر و جوان

میرزا صائب رحمه

چراغ روز را این روشنی نیست — ندانم نور نارنج از چه نار است

دانه اش رشک گوهر شاداب — صاف بی تخم همچو قطرهٔ آب

تا که او آب خورده از گوهر — دانه اش گوی برده از شکر

خوشه اش همچو عقد گردن حور — کس ندیده بدین نمط انگور

آرزو

همی مانند رنگ عاشقان زرد — همه مغزش بلذت شیره پرورد

میان میوه کیله بیمثال است — نهان اندر شفق چندین هلال است

چو آرد لذتش در سلک تحریر — زبان خامه گردد چاشنی گیر

ای هردم از عطای تو کام دگر مرا — وز شکر نعمت تو دهان پر شکر مرا

... رحمه

زان تحفه نه بیا که کرم فرمودی — بر روی دلم در فرح بگشودی

من خود ز کرمهای تو ممنون بودم — هر و کرمی بر سر آن افزودی

نخل کرم تو تا ثمر می بندد — حیرت همه سو راه نظر می بندد

شکر نعمای تو که دل مرکز اوست — تا آید بر زبان شکر می بندد

زین حقه گلی که عنایت من شده — حقا که قدر خاک بلند است از فلک

تحفه بیان فوائد مترسلان اشعار عذرخواهی مکتوب منه

بعد فرستادن هدیه خود و کنایهٔ طلبیدن آن خط

سدید نقمه ۳۱۵ در عیادت مکتوب الیه و اظهار بیماری خود

عیبم مکن و مدار معذور — پائی ملخیست تحفهٔ مور

فرستادم بخدمت کاردی خوب — که ارزد گوهر او هرچه خواهی

ببین بر دست تیغش گر ندیدی — زبان مار در دندان ماهی

این بر که جناب خان ذی شوکت وجود — از روی کرم بمن عنایت فرمود

سر تا بقدم ز فرط شیرینی و لطف — قندست ولی کاشش مکرر می بود

ای بندگیت سعادت اختر من — در خدمت تو عیان شده جوهر من

گر چه زخرید نیست پس کو زر من — در نیست خریدنی بزن بر سر من

بجان تو اگرم دسترس بجان بودی — کمینه پیشکش بندگان همان بودی

نگر چه شوخ کسی ام که تحفه بسازم — بسوی لعل بدخشان سفال رنگین را

من کیستم که تحفه فرستم برای تو — باید که جان نثار کنم در هوای تو

این تحفه چنان است بسوی تو که آرند — خرما بسوی بصره و گوهر بسوی عمان

لائق بنود قطره بعمان بردن — خار و خس صحرا بگلستان بردن

اما چکنم که رسم موران باشد — پای ملخی نزد سلیمان بردن

نه بهر تحفه اندر خدمتت گلدسته آوردم — ز خوبی لاف میزد گل به پیشت بسته آوردم

هر بلبل تحفه دیگر بدست ما بنود — بوی گل در دامن باد صبا پیچیده ام

مشتاق ترا تحفه همین عرض نیاز است — جان چیست که آن را ز ره دور فرستم

این چند گلی که در آن بزم میرسد — احوال خاکساری من میکند بیان

شفا بخش عشاق و مریضان الفت کیش محبت کیش اشعار

شعر عیادت مکتوب الیه و اظهار بیماری خویش

آنی تو که خضر طالب صحبت تست — پر آب حیات ساغر عشرت تست

تو دیدهٔ عالمی و مردم همه را — چون هما دیده چشم بر صحت تست

علاج درد سرش را اگر نمیدانم — مرا ببند و بگرد سرش بگردانند

دی از سر [illegible] فتادی بزمین — غمگین نشود خاطرت ای مهر جبین

تو قطرهٔ رحمتی و گلگون تو ابر — از ابر فتد قطره ... بر زمین

دل طپیدنها بیاد برق آن رو داشتم — جان من تا صبح امشب در دم پهلو داشتم

تا شنیدم که بپرسیدن من می آئی — صحت قول تو میخواهم و بیماری خویش

کشنده تر مرض منت طبیبان است — خوش است درد که بی منت دوا افتد

مریض را چو عیادت کنند دوا چه کنند — کسی بپرسش یک شهر آشنا چه کند

بسیاری جماعت ولسوز هم بد است — پروانه چون هجوم کند میکشد چراغ

ای از تب تو دل جهانی در تاب — خورشید رخت گرفت رنگ مهتاب

از لرزهٔ تب تن تو در زیر عرق — زانگونه شود که عکس خورشید در آب

آن شوخ که کرده تیشه مانع سیر — پرسند ز دعای صحتش مسجد و دیر

شب لرزد و روز گرم گردد گویا — روز از دل من گذشت و شب از دل غیر

دست تو که رنگ فتنه برخیزد ازو — فصاد چو سیل خون برانگیزد ازو

گردید هم قطره فشان آخر کار — چون شاخ گلی که برگ گل ریزد ازو

ای عمر و حیات جاودانت بادا — تا هست جهان ... جانت بادا

حیف است نصیب دشمنان چون گویم — درد تو نصیب دوستانت بادا

ای آنکه مرا قدر زیادت کردی — مسرور بمنشور سعادت کردی

بیمار فراق مژدهٔ صحت یافت — تا از قدم قلم عیادت کردی

گر سرخ شده است چشم آن حور نژاد — از درد مدان که هرگزش درد مباد

آزار کرت ... شهوار رسد — کی از ستم چرخ ستمکار رسد

تنگ است ترا دهان و از تنگی جا — ناچار بسا کنانش آزار رسد

جانم بلب از لعل خموش تو رسید — از لعل خموش باده نوش تو رسید

گوش تو شنیدیم که دردی دارد — در دو دل من مگر بگوش تو رسید

ای آنکه نرسد تا بقدم جا بینی تو — در مصر وفا یوسف کنعانی تو

گر چشم ترا ... درد است مثال — چون مردم چشم دردمندانی تو

بر مسند حسن چون نشست آوردی — هنگامهٔ مهر را شکست آوردی

دست تو شنیده ام که دردی دارد — آزرده دلی مگر ... دردی

گر درد کند پای ترا ای جو بزاد — از درد مدان که هر گزت درد مباد

این درد نیست بر تنش چشم آمد — از بهر شفاعتم بپای تو فتاد

گر نیایم بپرسش نیست از تقصیر من — کور بادا دیده ام بیمار چون بینم ترا

علم تو غرض ز نفس جوهر برد — فکر تو شهپر ز چشم عنبر برد

طبع تو حکیمیست که بی زحمت نطق — دق از تن ماه و رعشه از خور برد

گر چشم تو شوخ شد مباد وش آزار — بادام کند شکوفه آغاز بهار

شد بر می لعلگون ترا ساغر چشم — تا مردم دیده ات بر آید ز خمار

واسطه دل شکنی خانه نشینان اشعار بی محل ملاقات گزیدن از مکتوب الیه و محرومی آن

از دوست چه گویم بچه عنوان رفتم — همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

کعبه را دیدم دلم از درد تنهائی گذاشت — مجلس آرائی که ما را خواند مهمان کیست

چون نیارد نگاه در کوی تو ماندن ستم نیست — هر که آمد پاره ء رو بر زمین مالید و رفت

دل پر حسرت از کوی تو برگردیدم رفتم — نشد پابوس روزی آستان بوسیدم و رفتم

واسطه تحسر و تاسف عمر گذران اشعار در جواب شکایت عدم توقف مکتوب الیه بر مکان مکتوب منه و استدعای آن

این نیست که از راه وفا آمده رفتی — شد راه غلط ورنه چرا آمده رفتی

چندان ننشستی که شود غنچه دل باز — چون بوی گل و باد صبا آمده رفتی

چون عمر که هرگه بسر آید برود زود — خود بر سر این بی سر و پا آمده رفتی

گردم همه شب سعی که در دست من آئی — ای شوخ تو چون رنگ حنا آمده رفتی

در دیده و دل هیچ قراری نگرفتی — چون عکس درین آئینه آمده رفتی

چون دانه تسبیح بدست ای دُر یکتا — آخر بصد آمین و دعا آمده رفتی

صد فصل بهار آید و بیرون ننهم گام — ترسم که بیائی تو و در خانه نباشم

رسید مضطرم کرد آنقدر نشست — که آشنای دل خود کنم تسلی را

نعمان عالی

ملا وحشی

از آشنائی ...

مولوی جامی ۲

تشریف بیاری سوی من جز بس عمری — آن هم بود آن روز که در خانه نباشم
دیر آمدن و شتاب رفتن — آیین کدام آشنایی است
زود ای شمع ز محفل مرواز بهر خدا — آنقدر باش که پروانه ذ[illegible] خود را
ای گل بقدر یکدو تبسم بباغ باش — پرواز کرده میرسد از شوق عندلیب

تر زبان ساز عالمی بنغمه پردازی ترانه مبارکبادی اشعار تهنیت

عیدین و فتح جنگ و سالگره و عقد نکاح و دیگر تقاریب شادی

از انشای مادھورام

آمد آن روح روان کامروای اقبال — وقت من خوش که بکام دل من می آید
مژده مقدمش ار گوش زد گل گردد — خنده اش تا سر دیوار چمن می آید
مزاج فتح میداند سنانت — بود نقش ظفر زه بر کمانت
برآید تیغ از دست تو بیجا — جو جوی کو برون آید ز دریا
این فتح و هزار فتح دیگر — از فضل خدا [illegible] میسر
صبح را از خنده لب ناید بهم از شادیش — آفتاب از آسمان گوید مبارکبادیش
مهی بر اوج سپهر جلال تابان شد — که کس ندید چنین ماه در هزاران سال
تراز و غرق حیرت بهر آن بود — که دریا را بمیزان کس نه پیمود
این سالگره گره ز دلها وا کرد — از بهر نشاط و عیش خوش جا کرد
صد جشن تو در سالگره میخواهم — هر سال ز سال رفته به میخواهم
من عمر تو جاودانه خواهم که شود — فرمان بر تو زمانه خواهم که شود
آن رشته که دارد گره سالگره — تسبیح هزار دانه خواهم که شود
ای گشته ز لطف پادشاهی خشنود — صد شکر که منصب تو بی سعی فزود
قدر تو بلند است که من میدانم — اقبال تو هر زمان فزون خواهد بود
بگیتی هست تا رسم فتح و شکست — چنین فتح کس را نداده است دست
ز چشم زره این چنین فتح دید — بگوشش سپر ره صافی شنید
غنچه محجوب را چاک گریبان پاره کرد — گر به بخت سبز خود نازد [illegible]

سپهر دسته قدح کند آسمان بزمی هوا — که شد مراد مه و کام آفتاب روا

بدین عطیه که فیضش بخاص و عام رسید — هزار شکر خدا صد هزار شکر خدا

سپهر داد و مسرت رسید از ایام — زمانه یافت بیک روز از دو شادی کام

برای عیش دو بالای روزگار فلک — دو صاف عشرت ممزوج ساخت در یک جام

ای که از بخت جوانت میرسد امدادها — عمرها خواهد شدن صرف مبارکبادها

میرسد میوهٔ نورس زگلستان مراد — میشود از قدمش خانهٔ دولت آباد

بخت رسیده رو بسوی من نهاده باز — بر من در سعادت و دولت کشاده باز

شکر خدا که شربت صحت چشیدهٔ — بار دگر بمسند راحت رسیدهٔ

کشایش گره مدعا مبارکباد — ثمر فشانی نخل دعا مبارکباد

بفضل حق که شامل حال بادش — دو گل بشگفت بر شاخ مرادش

یکی چون مهر با روی درخشان — یکی چون مه بخوبی دامن افشان

این سال که بر سنین عمر تو فزود — از عقدهٔ کارها کشایش فرمود

تا هر ابد بفضل داد ار جهان — این رشتهٔ عمر منعقد خواهد بود

وزن تو ز گوهر و زر و سیم و نقود — بر روی جهانیان در فیض کشود

از آئینهٔ امیدها جمشیدان — با صیقل جود زنگ افلاس زدود

خیاط زمانه بی تکلف — بر قد تو دوخت جامهٔ فتح

نام تو در ابتدا نوشت است — منشی قضا بنامهٔ فتح

آن خورشید کجاست کز فتح ذره او — تا جان فشانمش چو زر و سیم و قدم

مبارکباد سال وزن بر شاه — که رستم در مصاف اوست روباه

باستقبال او فیروزی و فتح — بصد اقبال دائم چشم در راه

امیر خسرو

هلال عید جهان را ز نور خویش آراست — شراب چون شفق و جام چون هلال کجاست

مگر شراب شفق خورد و شب جام هلال — که هر که در و بود جمله در صحراست

برآمد ماه عید از اوج گردون — طرب چون ماه نو هر دم شد افزون

بلوح آسمان نوشیست و از و ن — که بیرون آمدست از کلک بیچون

رسید موسم عید و صلای خوشی داد — پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد

عجوز چرخ نگر صد هزار مروارید … چگونه از پی یک گوشوار [illegible] داد

تا چرخ هلال گرد واز چرخ پدید … کز بهر در شادی عید است کلید

روز و شب عمر بی زوالت باد … مستلزم اجر روزه و شادی عید

از فرط محبتت زبان خامه … طرح گل انتعاش زد بر نامه

اینست که می نگنجد از شوق مرا … دل در بر و جان در تن و تن در جامه

صد شکر که گلشن صفا گشت تنت … صحت گل عیش ریخت در پیرهنت

تب را بغلط بر تو ره افتاد ز شرم … شستی عرقی گشت و چکید از بدنت

ای ذات تو زیب و زین این ایام است … مسجود خواص وقت بار عام است

بهر تسلیم تو مه عید زدور … خم گشته غلامیست هلالش نام است

بگشاد حق از جبین آمال گره … برداشت ز سر رشته اقبال گره

خواهم ز خدا که رشته عمر شریف … محکم باشد همیشه از سال گره

بر جان جهان که جان ارباب صفاست … با عیش و طرب مبارک عید اضحی است

احرام درش بدین منی حج باشد … قربان سرش بکیش من [illegible] فداست

نوروز شد و ز گلستان زفرح … طاوس بهار چتر از قوس قزح

در بزم ز جوش گل زبس جای نماند … استاده چو لاله بر سر پای قدح

عید تو همیشه در طرب سازی باد … کار تو چو خورشید سرافرازی باد

در بزم تو چرخ از سر انگشت هلال … چون کاسه چینی بخوش آوازی باد

عید تو بسامان طرب سازی باد … انجام نشاط تو در آغازی باد

تا بال همای عید باشد مه نو … اقبال تو در بلند پروازی باد

ای بزم ترا ساغر می مجمره سوز … هر روز ز ایام تو روز نوروز

از گلشن اقبال تو کان خرم باد … خورشید بود یک گل بستان افروز

ای حاصل دور و سال و ماه عالم … وی سایه لطف تو پناه عالم

تا نام و نشان عید در عالم هست … درگاه تو باد عیدگاه عالم

گردون همراه بخت فیروزت باد … خورشید فلک بنده دلسوزت باد

هر روز تو خوبتر ز هر روزت باد … در هفته سه عید و چار نوروزت باد

در تهنیت عید و تعقد نکاح وغیره

نور روز رحمت ... گردید — بر گرد سر ساقی کوثر گردید

امروز علی نشست بر تخت نبی — زان است که روز و شب برابر گردید

تا مقدم عید بدرج اکبر باشد — شاها حکمت بهفت کشور باشد

هر دشمن تو بصورت قربانی — همواره بزیر تیغ و خنجر باشد

از دولت وزن شاه فرخنده سیر — زرگشت عزیز و آبرو یافت گهر

در پله میزان چو در آمد گوئی — خورشید نشست در افق تا بکمر

شکر خدا که گوهر اقبال و فتح — دریای دولت تو سعادت نثار کرد

دولت عنان ملک بدست تو باز داد — اقبال بر سمند مرادت سوار کرد

بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم — تا بار دگر روی دل آرای تو دیدیم

از قدوم تو دیده روشن شد — سینها تازه تر ز گلشن شد

لله الحمد که آن مه ز سفر باز آمد — نورم از آمدن او به بصر باز آمد

تا جهان باشد خدایا این مکان معمور باد — ساحتش چون بیت معمور از حوادث دور باد

عید آمده تا ... طرب بگشایید — در ساغر ماه باده پیمایید

یارب بدعای بیدلان تا دم صور — چون نور هلال رونقت افزاید

دل فتح و دست فتح و نظر فتح و کار فتح — گلجوش هنر زنت صد هزار فتح

یارب چو آفتاب بهر جا قدم زنی — گرد رهت چو صبح کند آشکار فتح

گویند طرب بساز تجدید آمد — شب رفت و سحر دمید و خورشید آمد

ما را به فضولی خیالات چه کار — هر جا تو بجلوه آمدی عید آمد

ای که از جلوهٔ روی تو جمال عید است — نسخهٔ عمر تو هر روز بفال عید است

تا شود وا ز دولت عقدهٔ خاطر که تراست — ناخن پنجهٔ خورشید هلال عید است

آورد رمضان چون خبر از لطف اله — باشند ز هلال صوم و فطرش دو گواه

آن بسمله مبارک سورهٔ نور — وان نام خدا مانده بسم الله

جلوه گر شد مه نو فال مبارک باشد — بخت و فیروزی و اقبال مبارک باشد

ماه نو پیشرو قافلهٔ امید است — هفته و روز و مه و سال مبارک باشد

... نیمهٔ ماه شعبان — از سیر چراغان همه مردم شادان

سالم

حدیقه ۳ ۳۳ در تهنیت عید و جشن و تقریبات نشاط و غیره

نوبهار خان امید
روشن بود این که شد منور عالم — از فیض وجود واجب عز و بزرگ
شب برات آمد جهان منور شد — از چراغان بام و در معمور شد
هر طرف بنگر بهار آتشین — ظلمت آباد جهان پر نور شد
عید است و بهار است و چمن جلوه فروش است — گل خنده فشان گشته و بلبل بخروش است
وقت است که افطار شود روزهٔ مستان — چون شیشه بدست آمد و پیمانه بجوش است

کلیم
عید قربان آمد و قربان جانان جان کنم — بر رخ و بر زلف هندو کیش نثار جان کنم
حاجیان بهر طواف کعبه وادی طی کنند — من بطوف قبله روی خویش را قربان کنم
بر عقدهای رشتهٔ آن سیم گر که هست — هر یک گره نمونهٔ صد هزار سال

ای از ازل بقا است شمشیر نصرتت — همچون غلاف آمده چسپان قبای صفتح
آمد ز بحر لطف الهی بدر گهت — چون موج سوی ساحل فتح از قفای فتح

جامی
باز صبح طرب از مطلع امید دمید — نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید
لله الحمد هر آن نقش که خاطر می بست — آمد آخر ز پس پردهٔ تقدیر پدید

مولانا اهلی
نوروز که باغ راهوائی دگر است — هر لحظه ز بلبلان نوائی دگر است
قمری چو رسد بباغ سرو آزاد — گوید که خوش آمدی صفائی دگر است

نعمت
این سالگره که بسته دل با گرهش — از کار زمانه میکند وا گرهش
این رشته که بر سال فزاید گرهی — بیش از عدد ستاره بادا گرهش

خواجه حسن
بندی که در چشم فلک حیران است — هنگامهٔ وزن خسرو دوران است
می ده که برابر است ما را شب و روز — امروز که آفتاب در میزان است

مولانا جاوید
نوروز شد و علی ز روی تعظیم — بر تخت خلافت نبی گشت مقیم
از مقدم شاه اولیا بر کرسی — امروز نشست یعنی عرش عظیم

حکیم رکن الدین مسیح
آن حلقه کوتی بر سما کرد از کمر جدا — نیمی از آن زیر قبا نیمی پدیدار آمده
آن چیست معلق شده از گنبد خضرا — گرد آن چو یکی زورق زر بر سر دریا
چون بر ورق سیم یکی دائره از زر — چون بر سر منشوره یکی نادره طغرا

ثابت
هلال عید از گردون زنگاری هویدا شد — پی بیرون شد از دریای غم کشتی مهیا شد
بیک ناخن گره نتوان کشود از عقدهٔ مشکل — دل عالم ز ماه عید حیرانم که چون وا شد

نگه در [illegible] عشرت می‌پرستان را ... که مضراب دگر صاحب زبان عید پیدا شد

شوخی که از دولت مرا آزادی ... پرواز غمم کشیده از بیدادی

با آنکه سر هم بخاک یکسان شده است ... پایم بزمین نمی‌رسد از شادی

هولی آمد که رسم عشرت با رام شود ... چمن هند پر از سرو و گل اندام شود

سرو قد تو بهر جلوه ادایی دارد ... همچو آن مصرعهٔ برجسته که ایهام شود

طالع شد از سپهر کرم کوکب امید ... خورشید رای و زهره رخ و مشتری خرد

رسیدن ثمر مدعا مبارکباد ... شگفتن گل مقصودها مبارکباد

رگ زن چو به نشتر رگ دست تو گشود ... بر طبع تو تازه فرحتی روی نمود

این مژده به دوستان مبارک باشد ... کم کردن خون تو بصحت افزود

ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی ... بی نوبت تو مباد عالم نفسی

آوازهٔ نوبت تو بهر کس برساد ... هرگز مرساد از تو نوبت بکسی

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید ... هلال عید در ابروی یار باید دید

لب نمی‌آید بهم از خندهٔ این شادیم ... آفتاب از آسمان گوید مبارکبادیم

زهره در رقص است تازه و طرب این شادی ... چرخ خم گشته به تسلیم مبارکبادی

بعید شاد همه خلق و من بعید ز یار ... چو من بعید ز یارم مرا بعید چه کار

بعید شاد از آن نیستم که یار بعید ... مباد هیچکس از یار خود بعید بعید

ماهی از برج شرف زادهٔ خورشید کمال ... زاده الله جمالا بجهان داد جلال

گلبن انبته الله نباتا حسنا ... بدماند سپهر از چمن جاه و جلال

یارب که ز آغوش تو گیرد آرام ... پیوسته عروس بخت و اقبال بکام

بخانه آمدنت عید عشرت افروز است ... مبارک است که امروز روز نوروز است

ای آنکه ترا به همه فرمان باشد ... حکم تو روان بر دل و بر جان باشد

هر روز تو خواهم که بود عید وصلی ... عیدیکه در او خصم تو قربان باشد

عید قربان رسید خرم و شاد ... بر همه دوستان مبارکباد

ای اوج سپهر دین و دولت را بدر ... در مجمع اشراف جهان جای تو صدر

امید که تا به روز محشر باشد ... هر روز تو نوروزی و هر شب شب قدر

حاشیه: ولی در تهنیت جشن — بی‌تمیع — تالیب — شهرت — انوری — حافظ شیرازی — لااعلم

مفتاح کشایش ابواب حسنات بی انتها اشعار در باب اهل حاجت و مدعا

از حدیقهٔ سنائی

دریاب کنون که سید بر دست — فرما کرمی چو دسترس هست

سر بر آوری بدولت پایمردی کن بلطف — دسترس دادت خدا افتادگان را دستگیر

ذره ها را چون همه خورشید گیرد در پناه — ذره نقصان نبود و نخواهد یافت راه

مزد کار نیکوان ضایع نماند نزد حق — لا یضیع الله فی الدارین اجر المحسنین

تا توانی نکنی در حق کس تقصیری — درمی یا قدمی یا سخنی یا رقمی

داد دست حق که بدست آوری دلی — دانه و گرنه بهتر ازین پشت خار دست

جگر شگاف خامهٔ اشعار مفید تعزیت نامه

چه شد کنون که زمین خاک میکند بر سر — ز اشک آب روان شد هزار صحرا تر

نشست گرد همی بر دل هوا که مپرس — نهان بود کرهٔ نار را شرر بجگر

همین نه بر سر عنصر بود بلا نازل — سپهر هم دل پر داغ دارد از اختر

طپید مهر درخشان بخون خود ز شفق — شده است تیره ز سیلی رخ مه انور

برهنه است ز ماتم سر بنات النعش — جدا ز گوش ثریا شده است عقد گهر

بجای دف زده ناهید سینه زانو — بآب داده عطارد ز گریه صد دفتر

عمامه زد بزمین مشتری چه پیش آمد — نهاده بهر چه مریخ بر گلو خنجر

زبس بخاک فگندند خویش را ز فلک — زمین پیداست ز بال فرشتگان یکسر

فلک چه نقش مصیبت کشید وا ویلا — ز چشم اهل زمین خون چکید وا ویلا

خدا هرچه خواهد کند بنده باش — رضا پیش گیر و سر افگنده باش

هرزه دل بر دم حیات منه — کس نه بسته است باد را به گره

هر آنچه زاد بناچار بایدش نوشید — ز جام دهر می کل من علیها فان

عجب در دست جانم را نمیدانم که چون گریم — دلا خون شو که تا بر حال خود یک لحظه خون گریم

ای صبحدم چه شد که گریبان دریده — وی شب چه حالت است که گیسو بریده

از دیدهٔ زمانه روان است جوی خون — ای دیدهٔ زمانه بگو تا چه دیده

آه از ... که عالم خراب شد　　دلها ز آتش غم و حسرت کباب شد

وا حسرتا که رشتهٔ دولت گسسته شد　　پشت اجل ز بار مصیبت شکسته شد

تا کی زمانه داغ غم بر جگر نهد　　یک داغ نیک ناشده داغ دگر نهد

شرمنده ام از آنکه درین تعزیت مرا　　فرصت نشد که خدمت آن آستان کنم

اما بعذرخواهی این شعلهای آه　　قندیل وار جانب قبرش روان کنم

([illegible])

آفاق از مصیبت او سینه چاک شد　　خلقی بمرد وزین غم جانکاه خاک شد

قاصد جگرم سوخت چه پیغام چه نامه　　دل بود همان خوش که با امید خبر بود

ای لالهٔ دلسوخته دامن چاک　　داری رخ پر داغ درون آتشناک

از خاک که تو برآمدی چیست خبر　　زان گل که بتازگی فرو ریخت بخاک

کز سرو را ز باغ برارند حسرت است　　دل داغ سازد آنکه ز عالم جوان گذشت

مسافری برسید از عدم کنون پرسم　　که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا

([illegible])

پی تو عمر چراغیست که در بزم وجود　　به نسیم مژه بر هم زدنی خاموش است

طومار درد داغ عزیزان رفته است　　این مهلتی که عمر درازست نام او

همه مسافر و این بس عجب که طایفهٔ　　بر آنکه پیش بمنزل رسید می گریند

(ملا نظامی)

اگر صد سال مانی ور یکی روز　　بباید رفت زین کاخ دل افروز

ازین سرد آمد این کاخ دلاویز　　که چون جا گرم کردی گویدت خیز

تا بود چنان بود چنین نیست چنان　　از حادثهٔ دهر کرا بود امان

بلقیس اگر بملک جاودان رفت　　جاوید بمان تو ای سلیمان جهان

(حکیم رکنا)

مردم که خون گریه جگر ریش تر اند　　جمعی بسر جماعتی بیش تر اند

در غربت مرگ هم تنهائی نیست　　یاران عزیز آنطرف بیش تر اند

(شاه شجاع)

در نوبت اجل که نیست دربان ورا　　بر شاه و گداست حکم و فرمان اورا

شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد　　امروز همی خورند کرمان اورا

(امیر شاهی)

در ماتم تو هر کسی شیون کرد　　لاله همه خون دیده در دامن کرد

گل جیب قبای ارغوانی بدرید　　قمری نمد سیاه در گردن کرد

(قاسم)

ای که از دشواری راه فنا ترسی مترس　　بسکه آسانست این ره میتوان خوابیده رفت

ملتفتم

شاهراه عدم چه هموار ست — چشم پوشیده می توان رستن

بعد مردن بتو معلوم شود رنج حیات — رهرو آن لحظه بنالد که بمنزل برسد

طالب آملی

لذتی در جهان نمی بینم — دهر گویا دهان بیمار ست

درین حدیقه بهار و خزان هم آغوش ست — زمانه جام بدست و جنازه بر دوش ست

غنی کشمیری

مدت شادی و غم نیست برابر بجهان — گریهٔ شمع شبی خندهٔ صبح ست دمی

شیخ سعدی

زهجران طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

نماند جهان جاودان هیچ کس — خدائی جهان جاودان ست و بس

از مثنوی کلیم کاشی

بحر لیست زندگی و نهنگش حوادث ست — تن کشتی ست و مرگ بساحل رسیدن ست

نیست پروای عدم دل زدهٔ هستی را — از قفس مرغ بهر جا که رود بستان ست

این نکتهٔ سربسته بیادم ز حباب ست — کاین عمر بیک چشم زدن نقش بر آب ست

گر نخل رفت میوهٔ او پایدار باد — دریا اگر گذشت در شاهوار باد

دریغا که شاخ گل نو شگفته — فرو ریخت از تند باد خزانی

رنگین نمائی نتیجهٔ حواس فرسودگان چرخ پر نیرنگ* اشعار تخصیص تحریر خطوط محبوب و فی اشعار بر کاغذ رنگا رنگ*

دل من برد و مرا داد زغم آزادی — کاغذ نامهٔ وصل ست مرا آبادی

سر تا بپا خطایم و در راه آشنائی — این عذر مینویسم بر کاغذ خطائی

نامه ام کاغذ آتش زده را می ماند — جا بجا اشک چو افشان شرری افتاده

از پریدنهای رنگ این صفحه افشان کرده ام — در بغل باشد پر پرواز مکتوب مرا

تا دماغ او بفریاد جنون من رسد — نامهٔ خود در حریر بوی گل پیچیده ام

از بسکه مانده در ره شوق تو سالها — مکتوب من چو بال کبوتر سپید شد

بسکه در هجر گل روی تو خون میگریم — کاغذ نامه عجب نیست گلابی باشد

نویسم نامه و از بسکه خون میگریم از هجرت — تو گوئی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد

حیله باید که چو بوسد دست محبوب مرا — کاغذ از برگ حنا سازید مکتوب مرا

حدیقه

۲۷ تا اشعار متفرقه بمفید مکاتیب

[illegible] شده است — کاغذ نامه ضرور نیست حنائی باشد
خون شد دل از فراقت از بس دنا سیاقی — مکتوب اگر نویسیم کاغذ شود حنائی
این نامه در دوست می نویسیم — بر کاغذ زر دوست می نویسیم
مکتوب خود سفید فرستاده ام بدوست — شرح وفای او که ندارد نوشته ام
شرخ شد کاغذ ز اشک چشم من — مهربان شو بر من ای بیدرحم من
عمر باشد حسرتم خون گشته پابوس گشت — صفحه می باید حنائی کردن از انشای من
حال هجران کرده ام بر کاغذ نیلی رقم — شعله را کو تا در دود دل پیچیده ام
تا بآن دست نمیداشت رسائی کاغذ — کردم از خون دل و دیده حنائی کاغذ
فشانده نقطهای زر بروی کاغذ نامه — که تا از داغهای آتشین دل دهد یادت
نامه را رنگین بخون ناب جگر کردم سلیم — میرود بر دست او کاغذ حنائی بهتر است
نیست بیجا نامه را گر کاغذ ابری کنم — یعنی از بس بی تو کردم گریه آب از سر گذشت
پیش قاصد چون دلم اظهار بی صبری کند — نامه را پرواز رنگم کاغذ ابری کند
چون نویسیم [illegible] هجران کاغذ — اول از دیده خونین کنم افشان کاغذ
برق شد قاصد ز بس من گریه سامان کرده ام — کاغذ ابری بود در کار مکتوب مرا
از غم هجران که دشمن هم گرفتارش مباد — خواستم حرفی نویسم رنگ کاغذ زرد شد
نوشتم نامه را بر کاغذ زرد — که هجران حال ما را این چنین کرد
کاغذ است از شرار دل افشان میکنیم — می نویسیم شرح شوق ما آتش پاره
نامه ام مرقوم چون از حالت هجران شود — باید افشان اول از مژگان خون افشان شود
[illegible] هجر تو دارم هیچ میدانی — پرو تا رنگ رویم نامه میگردد زر افشانی
شعله را ز من است از سرخی لفظم مپرس — از شرر زار نقط میگردد افشان نامه ام
ز سوز گریه خود چون بهار بنویسم — مگر بکاغذ ابری بهار بنویسم
تا بدانی بی تو من صد رنگ گریان میشوم — کاغذ ابری نمودم کاغذ مکتوب را

بیدل

سلیم
کلیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سواد جمعیت و پریشانی برنگ زلف محبوب اشعار متفرقه بمفید مکتوب

احوال ما به پیش تو چون آب روشن است — عرض نیاز تشنه بگو هر چه حاجت است

میرزا صائب

هر سطر کار شهپر جبریل میکند | این نامه را ببال کبوتر چه حاجت است
جای اشک از قطره ام خون سینه میریزد | میرود دود دل از بسکه بسر چون قلمم
نامه ماست نهان خانهٔ اسرار ازل | ظلم بر خویش کند هر که نخواند ما را
طومار ناامیدی ما ناکشوده نیست | پیچیده ایم در گرهٔ اضطراب آه را
حقوق خدمت ما گرچه بی شمار بود | نظر بلطف تو کی در شمار می آید
در شکست ما فراقت هیچ تقصیری نکرد | پر شکن مانند مکتوب است سرتاپای ما
سوختم تا پارهٔ از خود خبردارت کنم | شکوهٔ خوی تو بر بال شرر خواهم نوشت
ما کار خویش را بخداوندگار ساز | بسپرده ایم تا کرم او چه میکند
ورق ناخوشته میخوانی | سخن ناشنیده میدانی
ستم لطفی است گر پای محبت در میان باشد | دل از دست تو نیمی خورد گفتم نوش جان باشد
بگذار تا تمام شود نامه ای صبا | بیطاقتی مکن سخن ناشنفته ستمست
هزار نامه ام از بیم غیر قاصد را | بزیر پوست چو جلد کتاب پنهان است
توان از دانهای سبحه دانست | که دلها را بدلها هست راهی
ز امیرش صبا نبود غنچه را گزیر | بلبل بشکوه چند گشاید دهان خویش
ز رشک طالع تر دامنان داغم درین گلشن | که شبنم خانه از گل بلبل از خار آشیان دارد
همچو پرگار ز شوق تو و بیداد رقیب | یک قدم در سفر و یکقدمم در وطن است
ملاز شکر تو کفران نعمت بسته لب دارد | که شکر آشکارا بوی احسان طلب دارد
ظهور خشم بزرگان تهی ز رحمت نیست | غبار چهرهٔ گردون نشان باران ست
همانکه شست ز خاطر جواب نامهٔ ما | هزار نامهٔ نوشته را جواب نوشت
من تنگ حوصله و ساقی من دریا دل | چه صریح است که در کوزه نگنجد دریا
بگویش قاصدی میرفت بیدردانه نادانی | همه مکتوب میدادند و من دادم دل خود را
چو خواهم با تو حال دل بگویم جا نمی یابم | اگر جای کنم پیدا ترا تنها نمی یابم
اگر یابم ترا تنها و جای دل شود پیدا | ز شادی دست و پا گم میکنم خود را نمی یابم
بیگانه را برسم تکلف کنند دوست | جائیکه دوستی است تکلف چه حاجت است
بدست ناز او تا میرسد گل میکند صد جا | فغان از غنچهٔ مکتوب چون منقار بلبلها

کلیم
اسیر از انشای ملا دیوانم
محمد قلی سلیم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

خبر چه به خواهند قاصد وقت بلبل خوش / که خود در پیش یار خویش حال خویشتن گوید

ز رشک و آه مرا قاصد نبرد قاصد را ز / بجستن تو روان است در نشیب و فراز

نامه شوق مرا قاصد بجانان می برد / در قفای نامه چشم من چو نقش خاتم است

ازان ناخوانده در بزم تو چون مکتوب می آیم / که میدانم اگر مکتوب بفرستم نمی خوانی

خلق خوشت مرا به ثنا خوانی آورد / گل غنچه لب به سخندانی آورد

گر بدرگه نیامدم دو سه روز / من درین باب عذرها دارم

ما نامه ببرگ گل نوشتیم / شاید که صبا باو رساند

عاقبت مکتوب یار سوی او پروانه برد / طاقت سوز دلم بال دیگر بگذاشت

اگرچه نامه شوقم دریده و دو بانداخت / ولی خوشم که بمضمون رسیده و دو انداخت

تاکی ز تو ام کار به پیغام برآید / چون غنچه ام از باد صبا کام برآید

نظر بنامه این خاکسار نیست ترا / دماغ خواندن خط غبار نیست ترا

ز دودستی در اظهار شکایت ورنه / بیخبر بودم و حرفی بزبان آمده بود

قاصد در اضطراب دل من در اضطراب / من سرسری نوشته ام این شوق نامه را

قانع به تجلی نشود طالب دیدار / پروانه بمهتاب تسلی نتوان کرد

یاد بادش که ز ما وقت سفر یاد نکرد / بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

ناخوانده آمدن بر ما خوشنماتر است / احسان بی سوال بفیض آشناتر است

مرا چو نامه نویسی نویس بر سر نامه / که قاصدش بسر کوچه بلا برساند

ای دیده خونبار و دل سرگشته / محبور دم ز صحبت و بخون آغشته

هر دم ز تو نامه کنم فرض و دهم / تصدیع جواب نامه ننوشته

دی از سر اسپ ای شه خانه نشین / گر زانکه فتادی کمیت عیب تو زین

تو برگ گلی و اسپ تو باد صبا / از باد صبا برگ گل افتد بزمین

با دست تهی ملازمت کردن دوست / در مشرب من که اهل فقرم نه نکوست

از بحر رباعی به نثار قلمت / دارم صدفی که چار گوهر با اوست

ای توسن چرخ را بداغ تو سرین / غم نیست اگر فتادی از خانه زین

تو پرتو آفتابی و نیست عجب / کز پرتو آفتاب افتد بزمین

تجلی — شیدا

شب که در دل رقم نامهٔ دلبر میشد — دیده هر قطره که میریخت الف میشد
چو حرف در شکن نامه از سیه بختی — سپهر زنده به پیچید در کفن ما را

مخلص کاشی

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی — بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی
امروز نامه از کف قاصد گرفت و خواند — دانستم آن نگار سوادی بهم رساند
در انتظار تو آخر سفید شد چشمم — مرا ز نامه ننوشتن مدعائی هست
نیست بی لطفی جواب نامه گر ننوشت دوست — از زبان خامه ما را یاد نتوانست کرد

حسین هروی — بیدل — لا علم

مدتی شد که ره مهر و وفا مسدود است — نه کسی میرود آنجا نه کسی می آید
زهی غفلت کز ان حضرت جدائیم — سزا لیش اینکه با خود مبتلائیم
در چمن تا بلبل از پروانه نشناسد کسی — شکوهٔ خوبی تو بر گلبرگ تر خواهم نوشت
من نه آنم که سر از خط وفا بردارم — گرچه سازند جدا چون قلم بند از بند
سرخی چشم کبوتر هیچ میدانی که چیست — نامه می برد از من و بر حال من خون میگریست
بسکه دارد اشتیاق دیدن مطلوب ما — بال بر بال کبوتر می پرد مکتوب ما
دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش — خاک میگشتم و همراه صبا میرفتم
بکاغذ اخگری پیچیده ام یعنی دل خود را — مبادا گریه بر حالم کنی ای نامه بر هیچ
ما را خبر ز دوری اهل وفا نبود — این حرف در قلمرو مکتوب ما نبود
می نوشتم نامه بر نامه میبردم حسد — کو چرا پیش از من مهجور بیند روی دوست
من خود از تقصیر خدمت خجلتی دارم عظیم — عذر میخواهی و آن خجلت زیاده میشود

رطب اللسان ساز جهانی بلفظ آمین اشعار دعا ابیات

رضی الدین

دولت قرین حضرت صدر زمانه باد — اقبال را مقام بران آستانه باد
سریر دولت و اقبال تکیه گاه تو باد — حمایت ازلی بسال و مه پناه تو باد
اقبال تو پاینده و بخت تو جوان باد — حکمت چو قضا بر همه احکام روان باد
کلک مشکین تو کار ملک را دستور باد — جاودان چشم بد از جاه و جلالت دور باد
زمین تابع و چرخ رام تو باد — سریر وزارت مقام تو باد
مدار دائرهٔ ملک بر بقای تو باد — زبان خلق همه سال در دعای تو باد

- عادت زفتنه خلق جهان را پناه باد ذات تو در حمایت لطف اله باد
نور مهر و فلک از روشنی رای تو باد سرمهٔ اهل شرف خاک کف پای تو باد
سعادت یار و دولت همنشین باد چنین خود هست و تا باد اچنین باد
چشم بد ان زجاه و جلال تو دور باد در دولت تو اهل جهان را سرور باد
نامت بلند و ذکر جمیلت جمیل باد ظلت ظلیل و دشمن جاهت ذلیل باد
قدر جاهت برتر از اندازه باد باغ ملک از فیض کلکت تازه باد
زفیض خامهٔ تو کار ما میسر باد زشمع مرحمت عالمی منور باد
سر تخت جمشید جای تو باد همه سروران خاک پای تو باد
فلک چون خاتمت زیر نگین باد کلید عالمت در آستین باد
عرصهٔ مملکت بکام تو باد خسروا اختران غلام تو باد
شاها مدام کار جهانت بکام باد گردون ترا متابع و اجرام رام باد
زبخت تو آفاق پر نور باد غبار رهت سرمهٔ حور باد
سایهٔ چتر تو تا روز ابد پاینده باد آفتاب عز و جاهت جاودان تابنده باد
سایهٔ عالم پناهت تا ابد پاینده باد آفتاب جاهت از اوج شرف تابنده باد
بخت بیدار همعنان تو باد سر بدخواه بر سنان تو باد
رایت اقبال تو منصور باد چشم بد از دولت تو دور باد
وقت دعا رسید سخن مختصر کنم عالم بکام باد و سعادت مدام باد
سخن کشید باطناب وقت عرض دعاست ظلال عاطفت و مرحمت مخلد باد
سخن دراز کشید این زمان محل دعاست عنایت ازلی تا ابد رفیق تو باد
بادا بقای رفعت و جاه و جلال تو چندانکه آسمان و زمین را بود بقا
سخن را بر دعائیت ختم کردم که آمین گوی او روح الامین ست
موکبت را با ظفر بادا عنان اندر عنان دولتت را تا ابد بادا رکاب اندر رکاب
مطیع رای رفیع تو باد بخت بلند غلام بخت جوان تو باد عالم پیر
همیشه درگه عدل و کمال احسانت چو قبله کعبهٔ حاجات اهل عالم باد
همه ایام و اوقات شریفت بکام دوستان مهربان باد

بادا تا انقراض دور فلک — ذات پاکت ز علم برخوردار

دلیل راه تو بادا عنایت ازلی — قرین حال تو انوار لطف لم یزلی

عمر تو هزار سال بادا — اقبال تو بر کمال بادا

همه چیزت چنانچه باید هست — از همه چیز عمرت افزون باد

پیوسته دوستدار تو بادا خجسته فال — همواره بدسگال تو بادا شکسته بال

تازه تر باد چو گلزار امانی هر روز — گلبن جاه تو از شبنم فیض ازلی

بادا اساس عمر تو چون دهر پایدار — بادا بقای جاه تو چون چرخ برقرار

هزار سال بمانی بعز و دولت و ناز — بکام خاطر خود سرفراز و دوست نواز

گل بخت تو از نسیم کمال — هر زمانی شگفته‌تر بادا

رایت دولت طرازت جاودان منصور باد — ربع مسکون در پناه دولتت معمور باد

کام تو در دامن امید باد — ملک تو چون عمر تو جاوید باد

سایهٔ زلف بتو عروس ظفر — عکس تو تیغ شنگفام تو باد

ز روی زمین سایه‌ات کم مباد — جهان بی رضای تو یکدم مباد

جهان مسخر امر تو باد چرخ مطیع — خدای ناصر و دولت رفیق و بخت قرین

جان و دولت همیشه قرین سرور باد — چشم بد زمانه ز جاه تو دور باد

دعوت خادمان درگاهت — باجابت همیشه مقرون باد

سایه‌ات بر سر اکابر دین — باد پاینده تا بیوم الدین

دولت و مکرمت زیادت باد — ختم احوال بر سعادت باد

خداوند دارنده یار تو باد — مراد تو اندر کنار تو باد

عز و اقبال در ترقی باد — للنبی و آله الامجاد

همیشه شادمان باشی و فیروز — شبت از شب نکوتر روز از روز

چشم بدخواهان ز جاهت دور باد — قصر عمرت تا ابد معمور باد

آفتاب حشمتت تابنده باد — روزگارت فرخ و فرخنده باد

هر که گوید دعای دولت تو — باجابت دعای مقرون باد

عمرت دراز باد بدین ختم شد سخن — بیرون نمی‌نهم ز حد اختصار پای

عمرت دراز باد که از یمن فضل تو ما از تو برخوریم تو از عمر برخوری
عمرت دراز باد که ورد دعای تو هر صبح و شام راتبهٔ اهل عالم است
عمرت دراز باد که تا در پناه تو اهل زمانه کام دل خود روا کنند
سعادت دو جهان روز و شب قرین تو باد خدای عز و جل ناصر و معین تو باد
گل ریاض جلالت همیشه خندان باد نسیم لطف تو آرام دردمندان باد
دولت ترا متابع و اقبال یار باد ذات تو در حمایت پروردگار باد
سپهر تابع و دور زمان مطیع تو باد پناه اهل جهان عتبهٔ منیع تو باد
بارگاه احتشامت قبلهٔ اقبال باد سدهٔ عرش احترامت کعبهٔ آمال باد
ظل والای تو بر اهل جهان پاینده باد آفتاب فضل از اوج شرف تابنده باد
احوال تو را دور زمان معمور باد آفت عین الکمال از احتشامت دور باد
رایت معدلت نشان تو باد قاضی چرخ مدح خوان تو باد
صفای محکمهٔ شرع از خیال تو باد پناه اهل شرف سایهٔ جلال تو باد
دائم اساس شرع تو استوار باد دین نبی به دولت تو پایدار باد
چراغ شرع ز احکام تو منور باد دماغ دهر ز انفاس تو معطر باد
قبلهٔ روحانیان عتبهٔ جاه تو باد حفظ الٰهی مدام پشت و پناه تو باد
تخت ارشاد خلق جای تو باد ورد اهل صفا ثنای تو باد
جهان از صفات تو پر نور باد زمین از درت بیت معمور باد
دل روشنت قابل راز باد در فیض بر خاطرت باز باد
ذروهٔ احترام جای تو باد ذکر کرّ و بیان دعای تو باد
ترا ملک هدی زیر نگین باد کلید معرفت در آستین باد
باغ دل را تازگی از حسن تقریر تو باد شمع جان را روشنی از نور تفسیر تو باد
دلت منور از آثار نور قرآن باد معانی تو بدیع از بیان فرقان باد
ذات والای تو صدر مجمع اشراف باد طبع نقّادت نکات علم را کشّاف باد
حدیث حجت اهل خبر باد ز اسناد تو دلها بهره ور باد
حدیث تو مشکات زوّار باد کلام تو فردوس اخبار باد

پایهٔ منبرت از چرخ برین برتر باد زیور گوش ملک را سخنت گوهر باد
بلست مجمع اعالی باد فضل عالیت [illegible] اعلی باد
آستانت طالبان را قبلهٔ مقصود باد اختر فضل [illegible] فال تو مسعود باد
و آنکه گردون مطیع و دهر مامور تو باد دشمن دین و انما مغلوب و مقهور تو باد
باطنت مخزن کرامت باد روشن از پرتو امامت باد
یارب نهال دولت تو سرفراز باد درهای فتح بر رخ بخت تو باز باد
جاهت مدام و دور زمانت بکام باد اقبال بر دوام و شرف مستدام باد
آستانت دوستان را مقصد امید باد بخت و اقبال تو همچون دولتت جاوید باد
دلیل خرد رهنمون تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد
ایام تو همیشه قرین سرور باد جان تو شادمان و دلت پر حضور باد
زمین و زمان نیکخواه تو باد حصار سلامت پناه تو باد
محراب ز طلعت تو آراسته باد سجاده بمقدم تو پیراسته باد
صدر معالی بتو تا زنده باد جان جهانی ز دمت زنده باد
تائید ایزدیت دلیل طریق باد توفیق اکتساب علومت رفیق باد
ذات تو زینت محافل باد زیور مجالس افاضل باد
بخت اهل حکمت از الطاف تو بیدار باد خاک راهت سرمهٔ چشم اولی الابصار باد
پرتو اشراق تلویحات تو پیوسته باد اهل حکمت را بتوضیح تو دل وابسته باد
اختر حکمت از اقبال تو نور افشان باد گوهر مهر تو چون مهر فلک تابان باد
شمع شفا از تو فروزنده باد وز نفست جان جهان زنده باد
ترا ز افسر اقبال تاج تارک باد دم تو چون نفس عیسوی مبارک باد
یمن نفس پاک تو قانون شفا باد وز مقدم تو حاجت هر خسته روا باد
اختر جاه تو از اوج شرف طالع باد مهر فضل از افق فکرتت لامع باد
ذهن وقادت ز اسرار سپهر آگاه باد صفحهٔ تقویم تو مرآت مهر و ماه باد
چاشنی سخن از لفظ شکر ریز تو باد راحت روح روان نظم دلاویز تو باد
جهان را از نی کلک تو دامن پر شکر بادا بریحان خطت دلهای گلشن تازه تر بادا

گوهر پاک سخن را قیمت یاقوت باد / وز مداد خامهٔ سحرآفرین را قوت باد

بازوی فکر را قلمت پیشکار باد / نقش تو لوحهٔ ورق روزگار باد

راحت جانها ز صوت نغمهٔ آواز تو باد / گوشش دل پر لذت از آواز مسانهٔ تو باد

سرود مجلس روحانیان صدای تو باد / نوای اهل دل از لحن جانفزای تو باد

دل از لطافت سخنت با نشاط باد / جان را ز نکتهای خوشت انبساط باد

طواف کعبهٔ معنی ترا میسر باد / درین رهت دل اهل طریق رهبر باد

درت مقصد اهل امید باد / نوال تو بر خلق جاوید باد

دولت ز نفحهٔ باغ مراد گلشن باد / ز نور لطف ازل چشم بخت روشن باد

دولت و اقبال تو جاوید باد / درگه تو قبلهٔ امید باد

رتبهٔ اقبال تو مشهور باد / چشم بد از روزگار تو دور باد

مدامت بخت و دولت همنشین باد / دعای صبح خیزانت قرین باد

خدای هر دو جهان ناصر و معین تو باد / دعای زنده دلان سال و مه قرین تو باد

رویت ز نشاط لاله گون باد / اقبال زمان زمان فزون باد

شام احباب ترا شمع طرب پرنور باد / روی بدخواهت ز غم همچون شب دیجور باد

طالعت فرخنده و مسعود باد / سایهٔ اقبال تو ممدود باد

سعادت ازلی تا ابد قرین تو باد / زمانه تابع و اقبال همنشین تو باد

از انشای ادیب ابوالبرکات

تا هست عقل واسطهٔ انتظام دین / تا هست علم قاعدهٔ استوار شرع

از آفتاب رای تو بادا جمال علم / بر مرکز مراد تو بادا مدار شرع

دار انتظام کار جهانی ز لطف تو / کار ترا ز لطف الهی نظام باد

جهان ز رائحهٔ دلپسند نیز افزاست / چو باغ خلد برین دائما معطر باد

از وجود مسند اقبال زینت یاب باد / در ترقی تو بخت حاسدان در خواب باد

الهی تا جهان را نام باشد در جهان باشی / بدولت کامیاب و کام بخش و کامران باشی

انشای منیر

حرز جان تو دعای دل ناکامان باد / گو بد اندیش چو تعویذ بپیچد بر خویش

ترا چون رای نورانیست روشن / سواد خط پیشانیست گلشن

از انشای یوسفی

عمرت دراز باد که وهاب ذو المنن / از هر عطیه که دهد عمر خوشتر است

شمسهٔ افلاک باد قدر ترا زیر چرخ ابلق ایام باد حکم ترا زیر ران
در همه حالت ظفر باد قرین و رفیق در همه کار ... باد نصیر و معین
تا صبح نو عروس زمرد حجاب را هر روز ... از تتق خاوران دهد
باد اعروس بخت ترا زینتی که چرخ هر ساعتش ... صد جهان دهد
همیشه باد ز تایید کردگار ترا سپهر بنده و اختر غلام و زهره ندیم
باد چو حکم ازل جاه تو بی انقلاب باد چو عمر ابد عیش تو بی انتها
انفاس روح پرور صحت فزای تو هر شفای خلق جهان مستدام باد
سخن رسید با تمام وقت عرض دعاست ظلال عاطفت و مرحمت مخلد باد
ز خورشید جهان پرسر بگیری آفتابی را که در هر جانب از دست عاصی سایبان داری
الهی در جهان باشی با قبال جوان بخت و جوان دولت جوان سال
الهی مطلب احباب حاصل در جهان گردد فلک چون جام می یارب بکام دوستان گردد

حافظ

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد

بیدل

یارب سیراب جاه و شوکت باشی سرسبز ریاض عیش و عشرت باشی
ای گلبن باغ آرزوی بیدل هر جا باشی بهار قدرت باشی
ای خیمهٔ دولت گذشته ز افلاک چون دامن خیمه دل بدخواه تو چاک
دشمن چو طناب خیمه پیچان و چو میخ سرکوفته و نیمه فرو رفته بخاک
تا بلبل طبع دارد آهنگ غزل تا دل خواند قصیدهٔ طول امل
باشد ز بیاض گردن دشمن تو شمشیر تو پیش مصرع تیغ اجل
تا هست جهان ترا بقا باد کار تو ز جهان بمدعا باد
همیشه چهر خور گیتی افروز باد همه روز ترا و عید نوروز باد
عالمی در سایهٔ اقبال تو در راحت اند سایهٔ اقبال و ظل دولت ممدود باد
گل ریاض جلالت همیشه خندان باد نسیم لطف تو آرام درد مندان باد
هزار سال بمانی بعیش و دولت و ناز بکام خاطر ما سرفراز بنده نواز
بخت و دولت بدوام یار تو باد حق تعالی نگاهدار تو باد

حدیقهٔ چهارم

سرسبزی بخش نهال انبساط و طراوت فزای آبسال نشاط مملو با بیاری اشعار صنائع و سوال و جواب و مطایبات شاعران و صفت فصول اربعه و مسکرات و اغانی و دیگر اشیا

منظر صنائع صانع بیچون اشعار مشتمل بر صنعتهای گوناگون

صفائی صفوت رویت به بخت آب بهار — هوائی جنت کویت به بخت مشک تتار

صفائی صفوت رویت — هوائی جنت کویت

اگر نه جز صفائی تو گلستان دارد — گل از حیائی رخت جاودان نیارد بار

صفات گلستان دا د — حیا ت جاودان آرد

صفائی صفوت رویت صفات گلستان آرد

هوائی جنت کویت حیات جاودان آرد

حدیثی از اثر مشک گیسویت چو شنید — بریخت مشک ز رشک آهوی تبت ناچار

د مشک گیسوی ت د — بر رشک آهوی تبت

بشام جعد تو چینی است زیر هر تا تار — سواد چین که شنیده است مرکزش تاتار

با ت چینی است هر تاتار — چین ی ست هر تاتار

اسیر زلف ترا حلقه و دو صد زنجیر — غزال چشم ترا غمزه و دو صد بیمار

در مشک گیسوی تو بت چینی است هر تاتار را

بر رشک آهوی تبت چینی ست هر تاتار را

توئی که سنبل مشکین زلف آهوت — فگند خرمن مشک تتار بر رخسار

مشک آهوت — خرمن مشک ت ر ا

از آنکه تاب نهادی تو برگل سنبل — شدست آهوی چشمت ز چین او بیزار

تا برگل ز سنبل — شد آهو چین

سواد زلف تو تا ساخت چینی از سنبل — بخوشه چینی او رفته است مشک تتار

ساخت چینی — خوشه چینی

جزو بیستم

مشک بی آہوت تا بگل زسنبل ساخت چینی

بخرمن مشک تراشد آہوی چین خوشہ چینی

اگرچہ مہر جمالت مراست مہر و فا ولیک درد فراقت مراست درد و خمار

مہر جمالت مرا مہر وفا درد فراقت مرا درد

یکی براہ وفا می نہد طرب در دل یکی ز سیل جفا میدہد غم و تیمار

می نہد جفا میدہد

مہر جمالت مرا مہر وفا می نہد

درد فراقت مرا درد جفا می دہد

ہمین کہ برگ گل رویت بنفشہ سر بنہاد چو سوسن آتش گل را ببرد آب بہار

با گل بپا رنہاد چو سوسن

خمیدہ بار جمالت کلالہ را بر گل ازان شدست زبان لال لالہ در گفتار

بار جمالت کلالہ را ازان شدست زبان لال لالہ را

بگل برنہاد بار جمالت کلالہ را

چو سوسن ازان شدست زبان لال لالہ را

وگرچہ ہست گلت را چو من ہزار ہزار مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار

وگر چہ ہست گلت را چو من ہزار ہزار مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار

روان چو سرو سراپا نگاری و نرسد ہزار سرو نگارین یکی بچون تو نگار

وگرچہ ہست گلت را چو من ہزار ہزاری

مرا بدست نیاید چو تو نگار نگاری

شگوفہ رخ تو تا بدیدہ طرف چمن شد از حیای تو اشش از شگوفہ حاصل بار

تا بدید طرف چمن از حیای

یقین کہ گل صفت حسن روی تو بشنید کہ عرض عارض او شد بباد در بازار

حسن روی عارض او شد د

دمید یاسمن از شوق تو قبا چہ ازانکہ ز لالہ رخ تو یاس من شدش دیدار

یاسمن ش لالہ یاس من شش

دائرۂ مختلفہ
سخن نرسد ب کنہ ثنا ی چون تو کسی
سخن نرسد بکنہ ثنای چون تو کسی
دائرۂ مؤتلفہ
مرا شد مدح ت جاہ توزیب و زینت دیوان
دائرۂ مجتمعہ

قطعهٔ موشح از صدر ابیات

صفا خبا تا سایهٔ خورشید نور عالمست — سایهٔ جاه تو بر عالم ممهّد باد و هست

خاتم حکم تو دارد ملکت جسم در نگین — بر نگین خاتمت مهر مخلّد باد و هست

مهر عنوان ابد طغرای منشور ازل آمین — نام والقاب غیاث الدین محمد باد و هست

قطعهٔ موشح از حشو مصاریع اولی در صنعت کرالف

صفت صدر و مسند و دستور — می برد زینت بهشت برین

میکند بخششت ببذل درم — همچو روی سپهر پشت زمین

شد ز روی تو پشت شرع قوی — شد بعدل تو حبل ملک متین

لقبت تو دعوت هدی و ملک — لقبت سجهٔ شهور و سنین

هست در جنب بخشش تو قلیل — هرچه در گنج و معدن ست و دفین

دست همت بدولت تو زدم — که تویی دستگیر دولت و دین

تو کرم در هنر دهی تشهیر — تو کرم در سخن دهی تمکین

هنرم هست در خور شهرت — سخنم هست همره تحسین

قطعهٔ غیر منقوطه از حشو مصاریع ثانیه

مالک ملک کرم سرور دهر — سالک راه علا مهر کرم

ملک او صومعهٔ دار الاسلام — دار او مورد والا همم

مطلع طالع او مصدر کرم — حارس درگه او علم و حکم

هم هوا همدم او روح ملوک — هم دعا همدل او ورد امم

کار او در همه عالم اصلاح — مهر او در همه دلها مرهم

کلک او حکم رسل را همراه — دم او ورد ملک را همدم

راه او راه کرم را سالک — علم او عالم دل را محرم

وله در صنعت واسع الشفتین

قاصد آمد گفتمش آن ماه سیمین بر چه گفت — گفت با هجرم بسازد گفتمش دیگر چه گفت
گفت دیگر پا ز حدِ خویش نگذارد برون — گفتمش جمعیت از پا خاطرم از سر چه گفت
گفت سر را با بدیش از خاکِ ره کمتر شمرد — گفتمش کمتر شمرد آن نازنین تن لاغر چه گفت
گفت جسمِ لاغرش را از غضب خواهیم سوخت — گفتمش من سوختم در بابِ خاکستر چه گفت
گفت خاکستر چو گردد خواهمش بر باد داد — گفتمش بر باد رفته در حقِ محشر چه گفت
گفت در محشر بگیرم زنده اش خواهیم کرد — گفتمش من زنده گردیدم نزیر و شر چه گفت
گفت خیر و شر نباشد عاشقان را در حساب — گفتمش این هم حسابی از لبِ کوثر چه گفت
گفت با ما بر لبِ کوثر نشیند عاقبت — گفتمش گر عاقبت این است زین خوشتر چه گفت
گفت دیگر نگذرد بر خاطرش بارِ عظیم — گفتمش دیگر بگو گفتا مگو دیگر چه گفت

غزل رام سهای رونق مشتمل بر چهار بحر

ای رخ و ابروی تو بدر و هلال — شاهدِ خوبی تو حسن و جمال
طرۂ گیسوی تو مشک ختن — نرگسِ جادوی تو چشمِ غزال
مظهرِ نورِ تو در ابرِ مطیر — جلوۂ حسنِ تو بر اوجِ کمال
شاهدِ خوبی تو گشته پدید — نسبت بر ابروی تو هندوی خال
نیرِ حسنِ تو بر اوجِ فلک — مدحتِ روی تو از امرِ محال
منفعل از خطِ تو سبزه خطان — رخ گل و خوشِ قدِ تو سرو جمال
بستهٔ گیسوی تو جان و دلم — می‌کشم از سوی تو رنجِ ملال
زینتِ کوی تو از اشکِ من است — چشمۂ دیده به از آبِ زلال
ساکنِ کوی تو از آن ممتز — رونقِ خسته بر امیدِ وصال
ای جگر از غمِ تو گشته فگار — وی ز دل از هجرِ تو رفته قرار
تا قمر از خدِ تو گشته خجل — سرو هم از قدِ تو مانده بگل

غزل مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی

بیت اول مطلع — رخِ زرد دارم ز دوریِ آن در — زده داغ دردم درونِ دل اذر

حدیقهٔ ۴

تیغ تیزی بدان بهشت خبیث — تیزی تیغ تن نشینش بین

فیض بخشی بجیش بیش ز بیش — جیش فیضش بهیش زیش بین

نشب جشن تخت بخشش بی — تخت بخشی بهبت جبینش بین

بی تیزی بهیش پیشانی جبین — پیش تحشش زبیش زیش بین

ای که بی چشم تو چشمی چشم من خوشتر ندید — هیچ چشمی چشمی از چشم تو نیکوتر ندید

چشمهٔ نوش تو دارد چشمهٔ حیوان ولیک — چشم من زان چشمه جز چشمهٔ کوثر ندید

با خیال چشمهٔ رضوان که چشم چشم تست — حور در چشم نماید چشمهٔ کوثر ندید

چشم آن دارم که از چشم برآید چشمها — زانکه چشم جز بچشمت چشمهٔ افزون ندید

تا ز روی چشم تو چشم من بی صبر و دل — چشم را خونبار کرده چشمه سار خور ندید

من نیازارم ار نیازاری — من نیازارم ار نیازاری

چون از و گشتی همه چیز از تو گشت — چون از و گشتی همه چیز از تو گشت

افروختن و سوختن و جامه دریدن — پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت

دید چون محراب ابروی بتان جلوه ساز — جای آن دارد که شیخ شهر بگذارد نماز

واسطهٔ پا لغز عقل اعجوبه گذینان اشعار عجیبه لغز و چیستان*

چشم

یک جفت کبوتران ابلق — هستند جدا جدا معلق

پرواز بآسمان نمایند — از خانهٔ خود برون نیایند

امیر خسرو

پاپیچ

رنگش چو رنگ زعفران پایچ جان عاشقان — دارد ولی هم بدان جانان بگو این چیستان

چراغ

عجایب صورتی در شام دیدم — اگر گویم کسی باور ندارد

درختی بر سرش لوحی پر از آب — دران ماری که دم و سر ندارد

تربز

آن چیست که روز مینماید شبگون — صد پاره تنش ولی بیکپای نگون

گر دست زنی بروز اندازه بردن — همچون دل عاشقان فرو ریزد خون

کمان حلاج

از هفت قلزم

طرفه چیزی که او همیشه بود — در تابشام اندر ناله
افگند از دهان بهر ساعت — یک طرف برف و یک طرف ژاله

[illegible]

چیست آن گنبد خجسته دو در — که در و خفته است یک دختر
ناگهان اندرون رود پسری — کند اندر دو پای دختر سر
چون زنا نی بهم بسپردا [illegible] — [illegible] ریزد آن زان وقت

رضائی

عجب دیدم بچشم خویشتن دوش — دو شوهر کرده یک زن را در آغوش
عجبتر کان دو شوهر زاده آن زن — نکاح شان بهر مذهب سعیش

عقل و روح

بالای هفت طاق مقرنس دو گوهر اند — کز کائنات هرچه در وهست برترند
پروردگان سایهٔ قدس اند در ازل — گوهر نیند گرچه باوصاف گوهر اند
بی بال و پر بجانب هستی گشاده بال — بی پر بآشیانهٔ علوی همی پرند
از نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض — از باختر بخاور و از بحر تا برند
هستند و نیستند و نهانند و آشکار — چون ذات ذوالجلال نجسم نجوهر اند
تحقیق دان که ناصر خسرو غلام اوست — هر کس که گوید این دو گهر از چه عنصر اند

شب و مهتاب

تحفه

زاغی دیدیم سیاه مانند مداد — [illegible] سفید چون برف نژاد
این طرفه که در هم اندم آن مرغ سفید — پرواز نمود و بیضهٔ زرین داد

قلم

چه چیز است آن مرغ بی بال و پر — که زاده ز مادر ندیده پدر
سرش تا نه بری نگوید سخن — تنش را نه دری نریزد گهر

انبه

چیست آن درج زمرد رنگ ناپیدا دهان — چون صدف یکتا دُر ناسفته دارد در میان
حیرتی دارم که چون آن درج بشکافد کسی — افکند آن گوهر ناسفته از کف رایگان
سبع صورت چون تبیب و چون نقشش بسبت — پوستش بر مو پدید آورد و مو بر استخوان

ناریل

عضو تناسل

چیست آن چیست ناز پرورده — گه شود زنده گه شود مرده
چونکه او را هزد گور برند — گور را دیده می‌شود زنده

ایضاً

چیست آن لعبت همایون فر — که دهن دارد و میان لاغر
همچو ملاح چیست و چالاک است — بسته در پای خود دو تا لنگر
چون شود گرسنه شود فربه — چون شود سیر می‌شود لاغر

من

چیست آن چار عشر دارد سر — یکصد و شصت پای او بنگر
نام او را صریح گفتم من — گر ترا فهم هست است و لیبر

بادنجان

چیست آن چیست کی بابرگ نباهی دارد — جامه سوسنی و سبز کلاهی دارد
سینه‌اش چاک نمایند سرش را ببُرند — حیرت این است چه بیچاره گناهی دارد

تنباکو

چیست آن برگی که بعد از سوختن گل می‌شود — دود او اندر هوا پیچیده سنبل می‌شود

ازاربند

چیست ماری که آن دو سر دارد — وز دو سوراخ سر بدر آرد
هر که بکشاید این معما را — دانم از عاشقی خبر دارد

چراغ

چیست ای دانا حکیم اندر میان ما و آن — مار سیمین خفته باشد مرغ زرین در دهان
آب باشد قوت مار و مار باشد قوت مرغ — مار چون بی آب گردد مرغ در ماند بجان

ماهتاب و آفتاب

باسم حسام

از حسن بی حد توای نازنین شمایل — عاقل شدا سیر جنون مجنون شد ست عاقل

آئینهٔ صورت نمای حالات از منه و ادوار اشعار تواریخ ندرت شعار

تواریخ وفات و تصریح عمر شریف آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم

چون شفیع الوری بحکم خدا — شد ز دار الفنا بقصر بقا
عمر آن شاه قبلهٔ آمال — ابن عباس گفت شصت و سه سال
روز مولود و نقل آن محمود — گفت شاه نجف دوشنبه بود
لیک تاریخ آن شفیع امم — از ربیع یکم ده و سوم
سال نقلش خرد به تعمیه خواند — از محمد زمانه خالی ماند
سال نقلش چنین غم افزا شد — جان ز دین رفت و دین ز دنیا شد
شد رقم سال نقل آن عالی — حیف بی احمد ست دین خالی
بازگو سال نقل آن شه دین — بدل درد مند و جان حزین
احمد از انبیا سر امد بود — زان سبب زانبیا عروج نمود
باز تاریخ نقل او دریاب — زندگی رفت بیشک از اصحاب
سال نقلش ز عقل ثابت گشت — روح اکبر ز اهلبیت گذشت
گفت تاریخ نقل او رضوان — که شده حیف از عجم ایمان
سال نقلش بخوان برنج و تعب — مانده صد حیف بی کرام عرب
باز تاریخ نقل او برخوان — که شد از فراق او بی جان
سال نقلش بگو بناله و آه — کز مدینه شده نبی الله
چون شفیع الوری ز دنیا شد — شده تاریخ دُر ز دریا شد
نتوان گفت دُر ز دریا شد — بلکه گویم که جان ز دنیا شد

تواریخ رحلت و تصریح عمر حضرت صدیق اکبر رضی اللہ عنہ

آنکه او صادق الوری بوده — یار پیغمبر خدا بوده

عمر آن شاه صادق الاقوال بود بی اشتباه شصت و سه سال

بر سریر خلافت از تقدیر چند ماه و دو سال ماند امیر

انکه تاریخ او چو گوهر سفت روز فوتش چهارشنبه گفت

بست و دوم جمادی اخری بود که بدار البقاش نقل نمود

عقل سال وصال او فرمود در سن جود و رفت صاحب جود

قبر او جنب قبر پیغمبر همقران ست (سنه ۱۳) همچو شمس و قمر

تاریخ رحلت حضرت عمر رضی الله عنه

شنبه و غره محرم بود که عمر نقل زین جهان فرمود

بسکه در عدل سعی و کدشش بود رحلتش هم بسال کد فرمود

سال نقلش خرد بحسرت خواند وای صد وای عدل (سنه ۲۳) بیکس ماند

تاریخ رحلت حضرت عثمان رضی الله عنه

چونکه او دال خیر و احسان بود در سن دال رحلتش فرمود

سال نقلش بگو بدرد و الم که وفا و حیا (سنه ۳۵) شد از عالم

تاریخ رحلت حضرت علی رضی الله عنه

(سنه ۴۰)

آنکه زوج بتول حق بوده ابن عم رسول حق بوده

گر تو سال شهادتش جوئی سر یاتم چرا نمی گوئی

این سخن بس بود بصاحب غم که سر یاتم (سنه) ست این ماتم

باز سال شهادتش که جلیست بیگمان آخر دو حرف علی است

تاریخ رحلت حضرت فاطمه زهرا رضی

(سنه ۱۱)

فاطمه آنکه شد سیده نساء برگزیدش به بضعة منی

سال فوتش به تتمه برخوان ماند دنیا به ماتمش بیجان

تاریخ تولد و رحلت حضرت امام حسن رضی الله عنه

حسن آن پادشاه کون و مکان کنیت او ابو محمد دان

شد سال ولادت آن شاه یافت حرف نخست بسم الله (سنه)

لیک از روی اختلاف بگو سر جان ست سال زادن او (سنه)

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام موسی کاظم رضی اللہ عنہ

آنکه موسی کاظمش نام ست — قدوهٔ روزگار ایام ست

خلق را هادی خفی و جلی ست — سال مولود او امام ولی ست ۱۲۸

ملک العرش و حور خلد برین — سال نقلش بگفت عمدهٔ دین ۱۸۳

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی موسی رضا رضی اللہ عنہ

آن امام زمان علی رضا — هادی و مهدی رجال و نسا

گفت هاتف بهر ولی و نقیب — سال مولود او امام نجیب ۱۴۸

سال ترحیل آن امام زمان — خردم گفت صاحب ایمان ۲۰۳

سال نقلش باختلاف عوام — گفته ام صاحب جنان با نام

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد تقی رضی اللہ عنہ

آن امام تقی جواد زمان — لقب او زکی و قانع دان

در جهان بود صابر و واثق — شد سال تولدش صادق ۱۹۵

سال سم دادن تقی زمان — دین ز مردم برون شده برخوان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام علی نقی رضی اللہ عنہ

آن نقی زمان امام همام — هادی خلق و رهنمای انام

سال مولود آن ز روی سند — اکمل الکمل ست گفت خرد ۲۱۲

سال نقلش باتفاق جهان — کو نقی بود زیب دین برخوان ۲۵۵

سال ترحیل آن امام زمان — خردم گفت زیب عدن و جنان ۲۵۴

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام حسن عسکری رضی اللہ عنہ

حسن عسکری که معصوم ست — همچو آبای خویش مسموم ست

سال مولود او بلطف قدیر — مظهر الحق رقم نمود کبیر ۲۳۲

سال نقلش برای سنی برخوان — که شده حرف راست از دوران ۲۶۰

تاریخ ولادت حضرت امام مهدی رض

آنکه او مهدی ست هادی خلق — ذات والای اوست شادی خلق

سال مولود آن امام زمان — دومی عیسی آمدست بخوان ۲۵۵

باز از روی اختلاف جهان — مهدی صاحب زمان برخوان ۲۵۶

تاریخ شهادت حضرت امیر حمزه رضہ

بگمان حمزه سید الشهداست ‏ ‏ ‏ که خدا و رسول هر دو گواه
سال نقلش نه کم نه افزون شد ‏ ‏ ‏ اهل دین از زمانه بیرون شد ۳

تاریخ رحلت حضرت عباس رضہ

در جهان بود آنکه خیر الناس ‏ ‏ ‏ نام نامی او بگو عباس
سال نقلش بدر و غم بر خوان ‏ ‏ ‏ ماند آفاق خالی از سلطان ۳۲

تاریخ رحلت حضرت اویس قرنی رضہ

عمدهٔ اولیا اویس قرن ‏ ‏ ‏ قدوهٔ دهر مقتدای زمن
سال نقلش باتفاق بخوان ‏ ‏ ‏ حیف هادی برون شده ز جهان ۳۹

تاریخ رحلت خواجه حسن بصری رضہ

حسن بصری آن خدا آگاه ‏ ‏ ‏ مقتدای همه و سلی الله
حسن بصری هست با حق دوست ‏ ‏ ‏ اهل دین بود سال رحلت اوست ۱۱۰

تاریخ رحلت حضرت خواجه حبیب عجمی رضہ

مقتدای زمانه شیخ حبیب ‏ ‏ ‏ عجمی بود آن عزیز نجیب
سال نقلش سروش ربانی ‏ ‏ ‏ گفت بوده حبیب یزدانی

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام اعظم نعمان بن ثابت ابوحنیفه الکوفی رح

آنکه او بود شاه مجتهدان ‏ ‏ ‏ نام او بوحنیفه نعمان
سال مولود آن شه والا ‏ ‏ ‏ سر علماست یا سر فقها
عقل تاریخ او چو گوهر سفت ‏ ‏ ‏ سال ترحیل او معلی گفت ۱۵۰

تاریخ رحلت حضرت امام ابو یوسف رح.

پیشوای زمانه یوسف بود ‏ ‏ ‏ نقل او موجب تاسف بود
از رجب ماه بست و هفتم بود ‏ ‏ ‏ که بفردوس رحلتش فرمود
شب آدینه بود کان والا ‏ ‏ ‏ رفت زین تیره خاکدان بالا
سال ترحیل او بلا اشتباه ‏ ‏ ‏ گفت هاتف امام دین آگاه ۱۸۲

تاریخ رحلت حضرت امام محمد رح

مفتی شرع و دین محمد بود | تابع دولت پاک احمد بود
سال انتقالش که بر گوهر سفت | ماه اوج فلک ملک گفت
۱۸۶

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام شافعی رح

بهمه علم و فضل و صدق و یقین | شافعی بود فخر مجتهدین
سال مولود او ز مطلع دان | سال ترحیل او مقدس خوان
۱۵۰ | ۲۰۴

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

مجتهد در زمانه مالک بود | عارف و سالک مسالک بود
سال مولود مالک دوران | گفت هاتف زهی جواد جهان
۹۵
بود چون رهنمای دین متین | سال ترحیل اوست قدوهٔ دین
۱۷۹

تاریخ رحلت حضرت امام احمد حنبل رح

آنکه او بود احمد حنبل | شد از و فخر علم و زیب عمل
سال ترحیل آن خدا آگاه | شد رقم صاحب جنان اله
۲۴۱

تاریخ رحلت حضرت سفیان ثوری رح

آنکه سفیان ثوریش نام است | مرشد خاص و رهبر عام است
مرقد عالیش ببصره بدان | سال ترحیل او همای جهان
۱۱۵

تاریخ رحلت حضرت معروف کرخی رح

آنکه معروف کرخی ست بگو | دل کرخ است سال رحلت او

تاریخ وفات حضرت ذوالنون مصری

آنکه ذوالنون مصریش نام است | قدوهٔ اولیای ایام است
سال شنقار آن ولی زمان | خرد م گفت باز عدن وجنان
۲۴۵

تاریخ ولادت و وفات محمد بن اسمعیل صاحب صحیح بخاری رح

آن محمد که ابن اسماعیل | بود بیشک خلیل رب جلیل
چون صحیح بخاری ست ازو | زان بخاراست معتبر همه سو
در احادیث پیشوای همه | در ره شرع مقتدای همه
سال مولود آن خدا آگاه | گفت هاتف عزیز دین اله
۱۹۴

سال نقلش زاوج ہفت طبق   ہاتف غیب گفت قطب الحق
۲۵۰

تاریخ رحلت حضرت سری سقطی رح

عمدۂ اولیا سری سقطی   قدوۂ اصفیا سری سقطی

سال ترحیل آن مہ عرفان   شدہ مرقوم قریب عدن وجنان
۲۵۳

تاریخ ولادت و رحلت عبداللہ ابو مسلم صاحب صحیح مسلم رح

پیشوائی زمانہ مسلم بود   بکمالات دین مسلم بود

سال مولود آن یگانہ ز طاق   خردم گفت ہادی آفاق
۲۰۴

سال تاریخ نقل او [illegible]   صاحب اہل عدن گفت ملک
۲۶۱

تاریخ رحلت حضرت سلطان ابراہیم بن ادہم

پور ادہم کہ بود ابراہیم   صاحب معرفت بقلب سلیم

بر سر تخت فقر سلطان بود   بسرش تاج نور عرفان بود

صاحب تخت بود آن سلطان   تارک سلطنت شد از دل و جان

اختیار طریق شاقہ گرفت   قوت خود را ابفقر و فاقہ گرفت

بشب جمعہ سال رحلت آن   عقل مصباح عدن گفت بخوان
۲۶۵

تاریخ ولادت و رحلت حضرت بایزید بسطامی رح

محو حق بایزید بسطامی   روح اللہ روحہ السامی

سال مولود آن شہنشہ دین   سر صوفی بدان مصدق و یقین

سال ترحیل آن مکمل حق   شد رقم بایزید واصل حق
۲۶۹

تاریخ وفات حسین بن منصور حلاج رح

شاہباز ہوای عالم نور   ہست بیشک حسین بن منصور

سال تاریخ قتل او بیشک   قبلہ اہل عدن گفت ملک
۲۹۰

تاریخ وفات حضرت شیخ جنید بغدادی رحمۃ اللہ

معدن علم و قلزم عرفان   سید الطائفہ جنید است آن

شافعی مذہب ست آن عارف   بشنو از من اگر نہ واقف

سال ترحیل او ز ہفت طبق   گفت ہاتف جنید واصل
۲۹۷

تاریخ وفات حضرت شیخ شبلی رح

شیخ شبلی کہ بحر عرفان بود رو از لکش بعید قربان بود
تابعی مذہب ست آن مقبول بیشک و ریب از فروع و اصول
اسم شبلی شمار کن بہ یقین ہست تاریخ آن سلالۂ دین

تاریخ رحلت صاحب صحاح اللغات ابو نصر اسمعیل بن حماد الجوہری رح

آنکہ والش بعید صفات آمد جوہری کاشف اللغات آمد
سال ترحیل او ز روی حساب مظہر ارحمہ العلی دریاب
۳۹۴

تاریخ رحلت سلطان محمود غزنوی رح

آنکہ محمود غزنوی بودہ واقف سر غزنوی بودہ
سال شنقار آن خدیو زمان ہاتفم گفت شاہباز جنان
۴۲۰

تاریخ رحلت حضرت ابو الحسن خرقانی رح

بو الحسن بود آنکہ خرقانی نشنیدم مثال او ثانی
شدہ تاریخ صاحب خرقان بو الحسن زیب جای عدن و جنان
۴۲۴

تاریخ ولادت و رحلت حکیم ابو علی سینا

آن حکیمی کہ بو علی سیناست در ہمہ علم واقف و بیناست
سال مولود او دل بینا گفت قابل ابو علی سینا
سال نقلش خرد عیان بنہفت رحمہ الواحد العزیز بگفت
۳۷۳ ۴۲۸

تاریخ ولادت و رحلت حضرت عبد الله انصاری رح

آنکہ او بود قدوۂ انصار بیگمان مرشد صغار و کبار
نام آن عارف خدا آگاہ خواجہ فیض بخش عبد الله
سال مولود و سال رحلت او جان انصار و اہل جنت گو
۳۹۶ ۴۸۹
سال نقلش باختلاف عباد ہاتفم گفت زیب جنت داد
۴۸۱

تاریخ رحلت حضرت امام محمد غزالی رح

آن محمد امام غزالی صاحب کشف و رتبۂ عالی
سال شنقارش از جہان دور جاودان شاہباز عدن بگو
۵۰۴

حدیقہ ۴ تواریخ

تاریخ رحلت حضرت حکیم سنائی مؤلف حدیقۃ الحقائق

آن حکیم زمان سنائی بود | عالم ازوی بروشنائی بود
در جہان بود افصح الشعرا | در زمان بود احسن الفصحا
از تصانیف او حدیقہ بدان | بگل و میوۂ دقیقہ بدان
سال نقلش بہ رتبہ و مکنت | گفت ہاتف زہی گل جنت ۵۲۵

تاریخ رحلت جار اللہ زمخشری صاحب تفسیر کشاف

آنکہ او بود صاحب کشاف | دلش از کینہ و کدورت صاف
نام نامی او است جار اللہ | جعل اللہ فی الجنان مثواہ
سال نقلش ملک بہفت ورق | زد رقم رحمۃ العلی الحق

تاریخ ولادت و رحلت حضرت سید محی الدین شاہ عبد القادر جیلانی حنبلی رضی اللہ عنہ

آنکہ بیشک قطب ربانی بود | بیگمان محبوب سبحانی بود
شاہ شاہان شیخ عبد القادر ست | دلنشین و دلربا و دلبر است
سید عالی نسب در اولیا ست | نور چشم مصطفی و مرتضی ست
سال مولودش ز اوج کبریا | گفت ہاتف زیب تاج اولیا
سال مولودش کہ بس رنگین تر است | شد رقم محبوب عبد القادر ست
عقل سال نقل آن عالی شیم | صاحب فردوس عالی زد رقم
سال مولود آن معلی شان | ہاتفم گفت کاشف وجدان

تاریخ وفات مولوی نظامی گنجوی رح

شیخ دنیا و دین نظامی بود | قدوۂ اولیای نامی بود
گنجہ را گنج دین شدہ حاصل | بطفیل وجود آن کامل
خمسہ مثنوی ز تصنیفش | برتر از حصر عقل تالیفش
سال نقلش بہ رفعت و مکنت | شد رقم گنجوی گل جنت ۵۹۲

تاریخ رحلت خاقانی رح

افضل الدین امام خاقانی | خلف بو علی شروانی
عمدۂ اولیای شعرا بود | زبدۂ اصفیای فصحا بود

شافعی مذہب ست آن مقبول | در این نیست گفتگوی فضول

سال تاریخ نقل او رضوان | گفت طوطی جنت حق خوان

تاریخ رحلت حضرت امام فخر الدین رازی رح

آن امامے کہ فخر رازی بود | روز جمعہ ز دہر نقل نمود

ماہ ترحیل آن ستودہ خصال | بیگمان بود غرہ شوال

سال ترحیل نقل آن خورشید | عمدۂ اہل جنت ست بگو

تاریخ رحلت شیخ فرید الدین عطار رح

شیخ [illegible] فرید الدین | آفتاب سپہر دانش و دین

عمر او یکصد و چہاردہ سال | بود از لطف ایزد متعال

سال ترحیل آن مہ دوران | قبلۂ اہل جنت ست بدان ۶۲۶

تاریخ رحلت حضرت نجم الدین کبری رح

آنکہ خورشید پیش او صغرے | الملقب بہ نجم دین کبرے

نہم ماہ صوم و شنبہ بود | کز دنیا بخلد عزم نمود

سال تاریخ نقل آن محمود | خردم مقتدائے دین فرمود ۶۱۹

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ شہاب الدین سہروردی رح

عمدۃ الواصلین شہاب الدین | قدوۃ الکاملین شہاب الدین

سال مولود او بدان بہ یقین | اکمل اولیا شہاب الدین ۵۴۲

شد رقم سال نقل آن والا | زیب دادہ بجنت الاعلی ۶۳۲

باز از روی اختلاف جہان | جمعہ و غرہ محرم دان

سال نقلش بگفت ارض و سما | ساکن اوج جنت والا ۶۳۲

تاریخ رحلت حضرت خواجہ معین الدین چشتی رح

فیض بخش جہان بعلم و یقین | خواجہ حق نما معین الدین

رونق خاندان چشت ازوست | زینت روضۂ بہشت ازوست

سال نقلش بعزت و تمکین | گو سراج جنان معین الدین ۶۳۳

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ محی الدین بن عربی رح

لقب خاص اوست محی الدین — مرشد کاف زمان و زمین

هفتصد هم بود از مه رمضان — که در آفاق شد چو خور رخشان

چون شد او ثانی محی الدین — سال مولود او به تاسی بین

شد رقم سال نقل آن سامی — قدس الله سره السامی ۶۳۸

تاریخ رحلت حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی رح

فیض بخش جهان بصدق و یقین — قطب آفاق خواجه قطب الدین

عقل تاریخ نقل آن محمود — آب جنت بقطب دین فرمود ۶۳۳

تاریخ رحلت حضرت شمس الدین تبریزی رح

عارف بی نظیر شمس الدین — شهر تبریز مسکنش به یقین

سال تاریخ نقل او رضوان — زد رقم شمس اوج عدن جنان ۶۴۴

تاریخ رحلت حضرت شیخ فرید الدین گنج شکر رح

افتخار زمان و فخر زمین — شیخ دنیا و دین فرید الدین

روز ترحیل آن سه شنبه دان — کاندرین نیست حرف شک و گمان

سال شنقار او خلیل آمد — بر کمالات او دلیل آمد ۶۷۰

تاریخ ولادت و رحلت حضرت جلال الدین رومی صاحب مثنوی رح

آنکه مولای روم و اهل یقین — نور کون و مکان جلال الدین

سال مولود آن خدا آگاه — شد رقم افتاب با لیجاه ۶۰۴

شده تاریخ نقل او پنجم — بیشک و ریب از جمادی دوم

سال نقلش ز اوج هفت طبق — هاتفم گفت قطب جنت حق ۶۷۲

سال نقلش باشتهار زبان — نور الله مرقده برخوان ۶۷۱

تاریخ رحلت فخر الدین عراقی رح

عارف بی نظیر فخر الدین — که عراقی ست نام آن بیقین

سال تاریخ نقل آن مرحوم — از خرد جان خلد شد مرقوم ۶۸۸

تاریخ رحلت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح

شیخ سعدی که عارف حق بود — یکصد و بیست سال عمر ربود ۱۲۰

تاریخ رحلت حضرت شیخ نصیر الدین چراغ دهلی رح

آنکه ذاتش چراغ راه یقین — نام نامی او نصیر الدین
ذات او را چراغ دهلی دان — بلکه خورشید هر دو عالم خوان
شد ز دنیا چو آن نصیر زمان — سال نقلش [illegible] بدان
۷۵۲

تاریخ رحلت حضرت سید علی همدانی رح

همدانی ست سید همدان — اسم سامی او علی همدان
شد قسم سال نقل آن والا — قطب عالی جنت اعلی
[illegible]

تاریخ رحلت حضرت خواجه بهاء الدین نقشبند رح

پیشوای طریق صدق و یقین — نقشبند جهان بهاء الدین
سال تاریخ نقل آن محمود — مخدوم خاص اهل دین فرمود
۷۹۱

تاریخ رحلت حضرت خواجه حافظ شیرازی رح

افصح بی نظیر شمس الدین — طوطی سبزه زار خلد برین
بلبل آشیان گلشن راز — بیگمان ست خواجه شیراز
بود غیب اللسان بحکم خدا — [illegible]
عاشق و عارف محقق بود — حافظ و عالم محقق بود
گفت تاریخ نقل آن عارف — طوطی خلد بیگمان هاتف
۷۹۱

تاریخ رحلت سید جلال بخاری الملقب بمخدوم جهانیان جهانگرد رح

سید بی نظیر و بی مانند — مصطفی است بیگمان فرزند
دلش از حرص و از هوا سرد ست — نقش در جهان جهان گرد ست
جد او سید جلال آمد — ذات او مصدر کمال آمد
بخارا چشم بد دولت او ست — بخارا مشرف ز نسبت او ست
اوست بی شبه با کمال علوم — بجهان و جهانیان مخدوم
سال شنقار آن عزیز جهان — گفت هاتف همای خلد جنان
۸۰۰
سال ترحیل آن خدا آگاه — گفت رضوان گل بهشت اله
۷۹۳

تاریخ رحلت افصح الشعرا کمال خجندی رح

آن خجندی که نام اوست کمال | بجمال سخن نداشت مثال

سال شنقتاش فصیح عجم | ز دو خسرو عندلیب خلد رقم

تاریخ رحلت صاحبقران اول امیر تیمور گورگان انار الله برهانه

آنکه او صاحب قران بوده | میر تیمور نام آن بوده

سال ترحیل آن شه مغفور | شد رقم وا ببلی جنان تیمور

تاریخ رحلت ملا سعد الدین تفتازانی صاحب مطول و مختصر رح

علامهٔ وجود با تمکین | فاضل بی نظیر سعد الدین

گلشن چار باغ تفتازان | نور شیخ و چراغ تفتازان

مختصر نقطهٔ ز تصنیفش | هم مطول سخنی ز تالیفش

سال ترحیل نقل سعد الدین | بیگمان از کمال صدق و یقین

بر همه خلق روشن است و عیان | مطهرا صاحب بهشت بخوان

تاریخ رحلت علامه میر شریف علی الجرجانی رح

فاضل بی نظیر میر شریف | جسم او همچو روح بود لطیف

شرح و تحقیق علم منطق ز وست | بیگمان شارح مواقف اوست

سال نقلش بگو بهشت مکان | یا تو قطب بهشت او را دان

تاریخ رحلت حضرت شیخ مغربی رح

آنکه او شیخ مغربی بوده | محو ذات حق و نبی بوده

سال نقلش بگو بلا اکراه | ابد الله فی الجنان مثواه

تاریخ رحلت حضرت سید محمد چشتی گیسو دراز رح

آنکه سید محمدش نام است | بیگمان پیر اهل ایام است

عاشقی را کشید از چه آن | بر سنهای گیسوان دراز

سال نقلش که همچو او سفت | عشق مخدوم دین و دنیا گفت

تاریخ رحلت حضرت شاه نعمت الله ولی رح

آنکه روشن تر از خور و ماه است | شاه کونین نعمت الله است

قدوهٔ دودمان آل عبا ست | زبدهٔ خاندان صدق و صفا ست
آنکه مفتاح باب فیض و بس است | نقش او آفتاب فیض و بس است

تاریخ ولادت و رحلت حضرت بدیع الدین شاه مدار رح

آنکه قطب مدار دنیا بود | حکم فرمای ملک ... بود
شاهباز رواق علیین | نامدار جهان بدیع الدین
عمر آن شاه مطلع الانوار | یکصد و بست و چار سال شمار ۱۲۴
شده سال طلوع آن بیقین | شمس دنیا و دین بدیع الدین
سال ترحیل او عیان و نهفت | عقل قطب المدار جنت گفت

تاریخ ولادت و رحلت خواجه ناصر الدین عبید الله احرار رح

مظهر فیض و فضل و لطف اله | خواجهٔ حق نما عبید الله
عزت دودمان ابرار است | شرف خاندان احرار است
از زبان سروش حق بشنو | سال مولود آن خدا بین ۸۰۶
سال نقلش بگو بلا اشتباه | خواجه عابد ابن عبید الله ۸۹۵

تاریخ رحلت حضرت مولانا عبد الرحمن جامی رح

افصح بی نظیر جامی بود | بکمالات علم نامی بود
همه تصنیف آن معلی شان | عدد جام شد رقم برخوان
هاتفم گفت سال رحلت او | جامی جامع بهشت عدن بگو ۸۹۹

تاریخ وفات مولانا حسین واعظ رح

ناصح و فیاض مولانا حسین کاشفی | آنکه گنج معرفت در مخزن دلها نهاد
دیدمش در واقعه بر منبر عرش از شرف | گفتمش تاریخ فوتت چیست ای صاحب رشاد
گفت چون شد بعد ازین بر منبر عرشم مقام | از پی تاریخ بگو منبر با عرش باد ۹۱۰

تاریخ رحلت شاه علاء الدین مجذوب اکبر آبادی رح

عارف راه حق بعلم و یقین | شاه عالی نسب علاء الدین
لفظ مجذوب با علاء الدین | ضم کن و سال انتقالش بین ۹۴۸

تاریخ رحلت حضرت سید محمد غوث گوالیاری رح

سید الاولیا محمد غوث شا | سید الاتقیا محمد غوث به
سال نقلش به تعمیه رضوان | بی لوث زد رقم برخوان
۹۷۰

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ احمد مغربی رح

شیخ احمد گر مغربی بوده | صاحب علم موهبی بوده
قطب حق [illegible] او از حق | عدد قطب شد به نیک نسق
سال [illegible] شر غیب [illegible] | جاودان جای احمد اوج بهشت
۸۴۹

تاریخ [illegible] شاه علی گجراتی رح

[illegible] بی نظیر شاه علی | مظهر ذات پاک لم یزلی
[illegible] سرایه زشت | خردم گفت نور اوج بهشت
۹۷۳

تاریخ رحلت حضرت شیخ علی متقی گجراتی رح

آنکه او هادی خفی و جلی ست | متقی زمانه شیخ علی ست
سال ترحیل او رقم افتاد | وارث الانبیا بحق جان داد
۹۷۵

تاریخ رحلت حضرت شاه عبد الغفور عرف شاه کپور مجذوب رح

شاه عالم کپور مجذوب ست | ماه عالم کپور مجذوب ست
سال نقلش که احسن و خوب ست | گفت هاتف کپور مجذوب ست
۹۷۹

تاریخ رحلت حضرت شیخ سلیم چشتی رح

عارف بی نظیر شیخ سلیم | مرشد و رهنمای هفت اقلیم
سال ترحیل آن ولی کریم | هاتفم گفت بدر خلد سلیم
۹۸۰

تاریخ رحلت حضرت شیخ جلال تهانیسری رح

عارف ذات ایزد متعال | قطب و غوث زمانه شیخ جلال
ذات او بود از قدم تا سر | گل خورشید باغ تهانیسر
سال ترحیل آن ستوده خصال | شد رقم در بهشت جای جلال
۹۸۹

تاریخ رحلت شیخ وجیه الدین گجراتی رح

قدوة الاصفیا وجیه الدین | عالم حق نما وجیه الدین
عقل تاریخ نقل آن بنوشت | علوی صاحب جمال بهشت
۹۹۸

تاریخ رحلت حضرت شیخ فتح الله الحسنی رحمه الله

عارف و سالک خدا آگاہ — شیخ عالی جناب فتح اللہ

سال نقلش بگو بغیر نقب — صبح آدینہ و ششم ز رجب ۱۰۴۲

تاریخ وفات بہاء الدین آملی

شیخ علامۂ زمان و زمین — قلزم علم حق بہاء الدین

سال ترحیل او بلا اکراہ — ہاتفم گفت شیخ عالیجاہ ۱۰۳

تاریخ وفات میر نور اللہ ششتری

میر نور اللہ عالی انتساب — زین زمانہ با دل آگہ شدہ

سال نقلش مظہر الحق زد رقم — عدن جای میر نور اللہ شدہ ۱۰۱۹

تاریخ رحلت حضرت شیخ احمد سرہندی فاروقی رح

آنکہ او جوہر خرد بندی ست — احمد کابلی و سرہندی ست

سال ترحیل آن خدا آگاہ — شد رقم شیخ بود اہل اللہ ۱۰۳۴

تاریخ رحلت حضرت شیخ میر لاہوری رح

عارف راہ حق بصدق و یقین — شیخ میر آفتاب کشور دین

سال نقلش ملک باوج فلک — زد رقم میر جنتی بی شک ۱۰۴۵

تاریخ رحلت حضرت سید عبد القادر بخاری اکبرآبادی رح

آنکہ او اندیدہ ام ثانی — بود ہمنام شاہ جیلانی

سال نقلش کہ بہ ز گوہر سفت — عقل شہباز عرش اقدس گفت ۱۰۵۰

تاریخ رحلت حضرت شیخ عبد الحق دہلوی رح

فاضل ہند شیخ عبد الحق — حامی شرع و دین بہ نیک نسق

سال نقلش خرد عیان و نہفت — بخلانق بہشت مرقد گفت ۱۰۵۱

تاریخ رحلت شیخ ناظر رح

شیخ ناظر کہ عارف حق بود — کاشف راز و واقف حق بود

سال نقلش خرد باہل زمان — گفت افسوس رفت قطب جہان ۱۰۵۲

تاریخ وفات حضرت ولی محمد نارنولی

آنکہ او بد بہشت خواص و عوام — ہست او را ولی محمد نام

سال تاریخ نقل هجرت او مظهر الحق ولی اعظم گو ۱۰۵۷

تاریخ رحلت حضرت شیخ محب الله الهٰ آبادی رح

شیخ عرفان پناه عالیجاه مظهر فیض حق محب الله

سال ترحیل او به نیک نسق گفت قطب الشیوخ مظهر حق ۱۰۵۸

تاریخ وفات حضرت میر نعمان اکبرآبادی رح

میر نعمان که مقتدای دین او بود تابع خاتم النبیین بود

سال نقلش سپهر بینش فرموده میر نعمان ستون دین بوده ۱۰۵۸

تاریخ وفات میر صالح کشفی رح

میر صالح که اهل عرفان بود صاحب کشف راز یزدان بود

عقل تاریخ آن ستوده نژاد گفت کشفی بخلد آب جواد ۱۰۶۰

تاریخ وفات حضرت میر ابو العلا رح

آنکه او با دل صفا بوده درجهان میر بو العلا بوده

گفت سال وصال او مظهر بو العلا مهر جنت اکبر ۱۰۶۱

تاریخ وفات حضرت قبله گاهی ولی نعمی مرشد سید احمد رح

سید احمد که عمدهٔ دین بود عزت شان و فخر تمکین بود

شد رقم سال نقل آن سید آب درونق بخلد از احمد

تاریخ وفات شیخ حسین بن شیخ نصیر الله ولد شیخ عبد الواحد رح

عارف بی نظیر شیخ حسین مرشد و پیر و هادی ثقلین

سال نقلش خرد چو گوهر سفت بحسین ست زیب جنت گفت ۱۰۶۲

تاریخ وفات حضرت شیخ فیروز رح

شیخ فیروز مقتدای انام واقف راز خالق علام

عقل تاریخ آن ستوده سرشت گفت فیروز زیب اهل بهشت ۱۰۶۵

تاریخ وفات حضرت شیخ مجتبی شطاری قادری رح

مجتبی شیخ الشیوخ حق نما شد ز دنیا جانب دار البقا

در مه ذیحجه سال نقل او گفت هاتف مرشد دین مجتبی ۱۰۶۳

تاریخ وفات حضرت [illegible] باقی رح

میر باقی مرشد آفاق از لطف خدا — چون ازین دار الفنا شد جانب قصر جنان
ساعت و روز و مه و سال وصالش عقل گفت — صبح شنبه پنجم شوال باقی را جنان
۱۰۶۵

تاریخ وفات حضرت اسمٰعیل چشتی اکبرآبادی رح

شیخ عالیمقام اسمٰعیل [illegible] — [illegible] اهل [illegible] [illegible] نیل
گفت تاریخ نقل او [illegible] نقف — [illegible]
۱۰۶۶

تاریخ وفات شیخ ابن الشیخ محمد صالح [illegible] مجیر الواصلین

شیخ ما عارف ستار بانے — از مریدان شاه [illegible]
گنج گنج فنا عشقش میخوان — گل باغ تو گلشن [illegible]
عقل تاریخ نقل آن مسعود — زد رقم اهل فیض صالح بود
۱۰۶[illegible]

تاریخ وفات حضرت مولوی عبد الحکیم سیالکوٹی

عالم و عامل و خدا آگاه — بود عبد الحکیم رضوان جاه
سال نقلش بگو بهفت اقلیم — مسکن مولوی بخلد نعیم
۱۰۶۸

تاریخ وفات ملا شاه مرشد دارا شکوه

مقتدای زمانه ملا شاه — نور الله قبره و ثراه
عقل تاریخ آن خدا آگاه — گفت محبوب خلد ملا شاه
۱۰۶۹

تاریخ وفات حکیم سرمد رح

عارف حق حکیم سرمد بود — در همه عارفان سر آمد بود
گفته ام سال نقل آن مقبول — بود مقبول سرمد مقتول
۱۰۷[illegible]

تاریخ وفات شیخ عبد الحی رح

شیخ عبد الحی عالی مرتبت — چون ازین عالم بجنت زد قدم
سال نقل آن ولی در ماه صوم — شیخ اهل عدن رضوان زد رقم
۱۰۷[illegible]

تاریخ رحلت شیخ جعفر رحمة الله

شیخ جعفر که مظهر دین بود — عارف حق نما و حق بین بود
سال نقلش ز نه رواق فلک — جای جعفر بهشت گفت ملک
۱۰۷۴

تاریخ وفات شاه حیدر رح

شاه حیدر که مظهر حق بود — رازدان وجود مطلق بود
گفت تاریخ نقل او رضوان — جای حیدر بکوثر و بجنان

تاریخ رحلت شاهجهان پادشاه رح

خرد تاریخ نقلش چون گهر سفت — جمال خلد با شاه جهان گفت
۱۰۷۶

تاریخ وفات شیخ جمال الدین محدث رح

عالم بی نظیر شیخ جمال — عارف ذات ایزد متعال
عقل تاریخش از شواهق خلد — گفت وا ده جمال رونق خلد
۱۰۷۸

تاریخ وفات شیخ الهداد قادری رح

شیخ الهداد بود واصل حق — ماه چرخ عقیده و مطلق
عقل تاریخ نقل آن مسعود — زد رقم قدوهٔ مشایخ بود
۱۰۷۸

تاریخ وفات میرزا ابونصر متخلص نصر بخشی رح

آنکه در دهر نادر العصر است — بیگمان میرزا ابونصر است
گفت تاریخ نقل او ابرار — جای بونصر جنت و انهار
۱۰۷۹

تاریخ وفات شیخ معصوم سرهندی رح

قطب دین شیخ محمد معصوم — عزم کو چون سوی جنان فرمود
سال نقلش خرد مظهر حق — زد رقم قطب مشایخ بود
۱۰۷۹

تاریخ وفات حضرت شیخ زاهد رح

سید بی نظیر زاهد بود — از تورع بشرع جاهد بود
سال نقلش ببین بالا شد — جای زاهد بهشت والا شد
۱۰۸۰

تاریخ وفات حضرت شاه نعمت الله نور رح

شاه عرفان پناه عالیجاه — نعمت الله مظهر الله
گفت تاریخ نقل او ایام — نعمت الله مهر عدن مدام
۱۰۸۰

تاریخ وفات حضرت میر فیض الله بن میر ابو العلا رح

قطب آفاق میر فیض الله — جعل الله فی الجنان مثواه

سال ترحیل او سروش | گفت زیب جنان نصیب اشد ۱۰۸۱

تاریخ وفات قاسم خان

قاسم خیر بود قاسم خان | شد ز دنیا بہ نیم شعبان
گفت تاریخ نقل او رضوان | چمن عدن باد قاسم خان ۱۰۸۲

تاریخ وفات شیخ برہان رحمۃ اللہ

شیخ برہان کہ عارف حق بود | محو ذات پاک مطلق بود
سال نقلش خرد عیان ننمود | صاحب ملک خلد برہان گفت ۱۰۸۳

تاریخ وفات میرزا حسن بیگ معروف بحسن بیگ صوفی

عارف حق بین و بحق آشنا | بود حسن بیگ ز صدق و صفا
سال وصالش خرد حق نما | گفت حسن بیگ شہید خدا ۱۰۸۴

تاریخ وفات شیخ پیر محمد لکھنوی رحمۃ اللہ

شیخ پیر محمد از دنیا | شد چو مہر منیر سوی سما
در جمادی دوم ز دنیا شد | جانب اوج چرخ والا شد
سال نقلش بانجکار و نہفت | شیخ الاسلام بود ہاتف گفت ۱۰۸۵

تاریخ وفات شاہ رفیع سبز پوش رح

آن سیادت پناہ عالی جاہ | کہ وجودش بخلد عمدہ شد
سال تاریخ نقل او رضوان | گفت سید رفیع زبدۂ خلد ۱۰۸۶

تاریخ وفات شاہزادہ سلطان محمد

حسنہ دہر شاہزادہ والا کہ از چشم جہان | در زمین چون گنج زر سلطان محمد شد نہان
در دو شنبہ ہشتم شوال سال نقل او | شد رقم سلطان محمد صاحب خلد جنان ۱۰۸۷

تاریخ وفات میر محمد عاقل بن میر صالح

زہی مقتدای جہان میر عاقل | کہ موصوف بود او بہ نیکو خصائل
خرد گفت سال وصالش بمظہر | بجنت بود مسکن سید عاقل ۱۰۹۸

تاریخ وفات شیخ عبد الرشید رح

شیخ عبد الرشید عارف حق | بود بیشک بعلم و دانش جفت

عقل تاریخ نقل آن مرحوم — جای عبدالرشید جنت گفت
۱۰۸۸

تاریخ وفات مریم زمانی

چو از دنیا گذشت آن مریم عهد — بسوی خلد شد با عشرت وجاه
رقم زد سال نقلش مظهر حق — ز دنیا صاحب عصمت شده آه
۱۰۸۸

تاریخ وفات قاضی قربان

قاضی که بحق همیشه راضی بوده — هنباشش مگر بعهد ماضی بوده
تاریخ گذشتن محمد قربان — گفتم که بسا عزیز قاضی بوده
۱۰۸۵

تاریخ وفات معین الدین محتسب

معین الدین چو شد از دار دنیا — بسوی قصر و کاخ جنت حق
خرد فرمود تاریخ وصالش — معین الدین بجنت داد رونق
۱۰۸۵

تاریخ وفات حضرت خلیفه ابوالقاسم رح

رفت زین دار فنا جانب خلد — آنکه بود ست بسی نیک سرشت
سال نقلش بمه صوم خرد — گفت ابوالقاسم مصباح بهشت
۱۰۸۹

تاریخ وفات سید لطف الله شهید رح

آن حاجی و غازی و معارف آگاه — از نسل محمد و علی هست بجاه
تاریخ شهادتش رقم زد هاتف — حقا بیقین شهید شد لطف الله
۱۰۸۹

تاریخ وفات شیخ جلال متورع رح

حاجی بی نظیر شیخ جلال — بندهٔ خاص ایزد متعال
عقل تاریخ نقل آن مغفور — زد رقم شد بهشت جای جلال
۱۰۸۹

تاریخ وفات قمرالدین حسین معصوم رح

قمرالدین حسین عالی قدر — بود والا نژاد پاک سرشت
عقل تاریخ نقل آن معصوم — گفت شد زیب ده بعهد بهشت
۱۰۹۰

تاریخ وفات میر مومن شفیعی متخلص بعرشی

شب پنجشنبه بتاریخ ز ربیع ۱۰ — روان شد بقصر جنان میر مومن
چه پرسند سال وصالش محبان — بگو سید عرشیان میر مومن
۱۰۹۱

تاریخ وفات آقا باقر اصفهانی

دوم چو از مه عید و دوشنبه | که آقا باقر از دنیا برآمد
ملک تاریخ فوتش بر فلک گفت | باوج خلد آقا باقر آمد ۱۰۹۶

تاریخ میر محمد جان نقشبندی

محمد جان [illegible] بهشتی | چو در عرفان حق شد محو مطلق
بگفتم از سر اکرام تاریخ | محمد جان بهشتی واصل حق ۱۰۹۹

تاریخ وفات محمد وصال رح

بخلد بشتافت چو محمد وصال واصل حق | ز حق شنید ندا مرحبا و طوبی لک
دران شبی که بود انصف سال رحلت او | وصال نیز از بهشت گفت ملک ۱۱۲۴

تاریخ وفات نواب شایسته خان

معدن فیض و کرم شایسته خان | گوی جود و فیض از آفاق برد
سال نقل آن امیر با کرم | گفت هاتف اهل خیر و داد مرد ۱۱۰۵

تاریخ وفات میر محمد فاضل از برادرزاده او

عارف حق نما بحق واصل | مظهر حق محمد فاضل
عمدهٔ دودمان مصطفوی | زبدهٔ خاندان مرتضوی
شنبه دوم از ربیع دوم | بود کو شد بسوی چرخ نهم
دل چو آفاق را پر از غم دید | از خرد سال نقل او پرسید
از سر اختتام گفت بدل | بجنان جای سید فاضل ۱۱۰۵

قصیدهٔ متضمن تاریخ جلوس اکبر پادشاه غازی از خواجه حسین مروی که از مصاریع اولی سنه ۹۶۳ جلوس میمنت مانوس و از مصاریع ثانیه سنه ۹۷۷ تولد شاهزاده سلیم یعنی نور الدین محمد جهانگیر پادشاه مفهوم میشود

۹۶۳ | ۹۷۷

الحمد از پی جاه و جلال شهریار | گوهری مجد از محیط عدل آمد در کنار
طائری از آشیان جاه و جود آمد فرود | کوکبی از اوج عز و ناز گردید آشکار
گلبنی اینگونه ننمودند بود در چمن | لاله زینگونه نکشود از میان لاله زار
شاد شد دلها که باز از آسمان عدل و داد | باز دنیا زنده شد کز مهر ایام بهار

تا بحکم شاہ آب آمد بباغ — آب باغ از بہر تاریخش رسید
۱۰۶۶

تاریخ مدرسہ میر علی شیر

چون مدرسہ ساخت میر باعلم و ادب — فرمود مرا افادۂ اہل طلب
چون در ششم ماہ رجب کرد اجلاس — تاریخ طلب از ششم ماہ رجب
۸۹۱

تاریخ وفات تیمور

تیمور کہ چرخ پیر را دلخون کرد — در خون عدو روی زمین گلگون کرد
در ہژدہ شعبان سوی علیین تاخت — فی الجنان ز رضوان سر و پا بیرون کرد
۸۰۷

در وفات سلطان ابو سعید گورکان

سلطان ابو سعید کہ در فر خسروی — چشم سپہر پیر جوان چو او ندید
الحق چگونہ کشتہ نگشتی کہ گشتہ بود — تاریخ قتل مقتل سلطان ابو سعید
۸۷۳

تاریخ وفات شاہ بابر صوری و معنوی

تاریخ وفات شاہ بابر — در نہصد و سی و ہفت بودہ
۹۳۷

در وفات ہمایون بادشاہ

ز بام قصر خود افتاد ناگاہ — وزان عمر عزیزش رفت بر باد
پی تاریخ او کاہی رقم زد — ہمایون پادشاہ از بام افتاد
۹۶۲

در وفات شاہ اسمعیل

شاہ و شاہ و شاہ می گفتند بہر تاجش — من بجان الفاظ را تاریخ فوتش میکنم
۹۱۸

در وفات میر علی شیر

چو نازل شد انوار رحمت بروحش — بجو سال فوتش ز انوار رحمت
۹۰۶

در شہادت میر محمد یوسف صدر شاہ اسمعیل

چون میر محمد خلف آل عبا — از دار فنا رفت سوی دار بقا
تاریخ شہادتش رقم کرد قضا — واللہ شہید یوسف الموتی
۹۱۶

منقول است کہ این تاریخ را خواجہ آصفی در فوت خود گفتہ

سالی کہ رخ آصفی بہفتاد و ہفتاد — ہفتاد تمام گرد و از پای فتاد
شد در ہفتاد مصرع تاریخش — پیمودہ رہ بقا بگام ہفتاد
۹۲۸

ملا حسین کاشفی تاریخ اخلاق محسنی که خود تالیف نموده گفته

[illegible] که ز سابقی قدم — وز مقدم تو چشم سخن یافت روشنی
اخلاق محسنی بتمامی نوشته — تاریخ هم نویس ز اخلاق محسنی

۹۰۰

مولانای حشمتی یزدی در تاریخ مثنوی مشهور بناظر و منظور یک مصرع گفته که چهار تاریخ از و بظهور میرسد نقطه دار و بی نقطه و الفاظ متصل و منفصل

کتاب ناظر و منظور بین که هر بیتش — زآسمان کمال ست آیتی منزل
چو درس دولت و اقبال میرسد بنظام — ازین کتاب که در پیش نیست مثل
سزد که از پی تاریخ و نظم وی گویم — دهی نظام در درج و درس درج دول
۹۶۶
که کشای خیلظم ز مصرعی که گذشت — چهار عقده تاریخ میکند منحل
۹۶۶
یکی ز جمله حروفی که داخل نقط ست — دوم از انچه در وی نیست نقطه را مدخل
سوم ازان کلماتی که واصلند بهم — چهارم انکه در آیند عکس آن بعمل

تاریخ صلح قیصر و شاه طهماسپ از قاضی محمد رهی تخلص

پادشه روم و شه کامگار — صلح چو کردند بهم اختیار
ازپی تاریخ گرفتم قلم — تازه شد از کلک رهی این رقم
منهی اقبال درین کهنه دیر — غلغله افگند که الصلح خیر
۹۶۹

وله تاریخ بنای خانقاه پادشاه اکبر

ان خانقهی که سوده بر چرخ سرش — فرمود بنا بادشه بحر و برش
تاریخ بناست خانقاه اکبر — دروازهٔ خانقاه تاریخ درش
۹۸۰ ۹۸۰

وله تاریخ فوت غزالی مشهدی صوری و معنوی

جدول نظم غزالی که سخن — همه از طبع خداداد نوشت
نامهٔ زندگی او ناگاه — اسمان بر ورق باد نوشت
عقل تاریخ وفاتش بدو طور — سنه نهصد و هشتاد نوشت
۹۸۰

از شہرت در تاریخ زفاف عنایت اللہ خان

من سرو زقد توشناسے گفتم | برگ گل سوری زرخ آن گفتم
تاریخ عروسی تو اے سرو سہی | پیچیدہ بشاخ گل نہالے گفتم
۱۰۸۳

از سرخوش در الفاظ ہم عدد

بحسب موافقت چو کردیم نظرے | آمد بعدد نیز موافق یکسر
تلخی و غم و یاس و ہوس ہم و حساب | عامی ابحی عشق دوست مہر و مادر
سرخوش عجب این دگر کہ از روئے حساب | افتاد بتعداد موافق دریاب
شعر و کشمیر و نفس و عیش و گل و مے | قرب و شب و سبز ہند و راحت خواب
سرخوش عجب این کہ زاتفاق بجید | افتاد موافق بحساب ابجد
ناز و محبوب و عاشقی و آفت | بیعقل و دراز و فتنہ و کوتہ قد

از غنی در وفات طالب کلیم

حیف کز دیوار این گلشن پرید | طالبا آن بلبل باغ نعیم
عمرہا در یاد او زیر زمین | خاک بر سر کرد قدسی و سلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر | کشتہ اند این ہر سہ در یکجا مقیم
گفت تاریخ وفات او غنی | طور معنی بود روشن از کلیم
۱۰۶۱

تاریخ وفات اکبر بادشاہ از آصف خان جعفر

فوت اکبر شد از قضای الہ | گشت تاریخ فوت اکبر شاہ
۱۰۱۵

تاریخ وفات جہانگیر بادشاہ از کشفی

شہنشاہ جہان شاہ جہانگیر | کہ دست عدل او برآسمان رفت
چو نورالدین محمد بود نامش | ازان از فلکش نور جہان رفت
ازین ماتم سرا چون رخت بربست | جہان غمگین شدہ او از جہان رفت
چو تاریخ وفاتش جست کشفی | خرد گفتا جہانگیر از جہان رفت
۱۰۳۷

از عبد الجلیل در فتح قلعہ ستارہ

چو شد ابہام زیر خنصر آورد | بود اسم اعظم در شمارہ
قلاع گردد شد مفتوح فی الحال | ز تیغ او عدو شد پارہ پارہ

تا از گلستان سنه بر عقد ابهام | برابر چار الف کردم نظاره
به بعینه بود شکل ... | همین تاریخ شد فتح ستاره

تاریخ ... سیم مهدی از شیخ امام بخش ناسخ

افتاد سیم از حساب ابت | تاریخ بطرز نو رقم کن
از جای حکیم هشت برگیر | سه مرتبه نصف نصف کم کن

تاریخ تولد شاهجهان پادشاه که از هر مصرع می آید ۱۲۴۵

خدا وجود و بقا داده عالم امکان | برای شاهجهان پادشاه کل جهان
ز لطف یزدان و عدل و جود هفت اقلیم | بود با فر و پایگاه ازین سلیمان شان
چه بود شاهجهان بادشاه ملک آرای | بدید آز در شاهوار صد عمان
ز جام قوت لعه باد با حیات ابد | مدام بادهٔ الطاف و قدرت یزدان
بدهر ثانی او این پناه ملک بود | که صد قران زیداین بهال از اقران
هزار سال چهار از هجرت آمده بوجود | شهنشهی که بود زندگی عالمیان
هزار قرن بماناد آن که هر دم از او | بوید و رجهان صد هزار جان شادان

تاریخ وفات باجر بادشاه

پادشاه دهر بابر با کمال عدل بود | واقف احسان عالم مصدر لطف اله
سال جان او گزیدن جا بفردوس بگوی | جای فردوس ابد بگزیده بابر پادشاه

قصیدهٔ شعر تهنیت و تاریخ جلوس امجد علی شاه پادشاه اوده که از هر مصرع می آید ۱۲۵۸

ای جبینت آفتاب مطلع اقبال و جاه | با رکاب تو دوان صبح مسا این مهر و ماه
بحر با لطف و نوال تو نیسان قطره | کوه با شان معلای تو کم از برگ کاه
بر سر گردون دون عالم چرا نبود مجد | نام نامیت شده امجد علی عالم پناه
چون تو سلطان صادقی نادیده پیر آسمان | صبح صادق را دو نیمی همی آرم گواه
چون بهر درویش بیقدر زبون عاجزی | بسکه از جود و سخاوت در سازی نگاه
در ... پایه تمکین جسم افزون بسی | حاصل از انعام والای تو جاه و دستگاه
دشمنان را نه دل در دو به نسازی از چه رو | روز و شب حامی بود حب علی شیر اله
عنک نایاب مهر و مه زیک مدت سپهر | با سر حکمت پژوهی می اندیشی نگاه

بدانکه ۱۲۴۵ه مصرعی ازین دو بیت مشتمل ست بر نیم ... تاریخ ... وفات و اکثر حروف معطله مصرع اول بیت اول مصرع ... منقوطه ... با حروف ... بیت اول ... دوم مصرع ... منقوطه ... اول بیت ... مصرع دوم معطله ... بیت اول یکجا ... منقوطه مصرع ... حروف ... اول بیت دوم ... مصرع دوم منقوطه کنند و حروف ... دوم یکجا مصرع اول معطله ... بیت دوم ... بیت دوم مصرع دوم ... چهار باره ... تاریخ ... جمله هشت ماده تاریخ ... ۱۲۵۸

لیک در شاهان سهیم تو ندیده هیچگه — متقی و صالح و پرهیزگار و دین پناه

ای که جمله شاعران در عهد اقدس کامیاب — سازد الطاف کرم بر بینوایی من نگاه

برج هر مصراع دارد کوکب سال جلوس — تا وجود تو بطاق آسمان ساید کلاه

مدح والا آمد از تعداد و حد بیرون قصیر — شوکت گنج و دعای شه ز عز و لطف و جاه

تا اجلاس شه انجم فلک اجاه و اوج — باشد از یمن عطای ایزدی بی اشتباه

از جلوس میمنت مانوس با صد شانها — تا فلک گردون مدام اورنگ باد ایا اله

واسطهٔ گرم بازاری کلام نکته سنجان از اشعار خورشید شعار صفت تابستان و لوازم آن

میر خسرو

بسکه جهانسوزی و گرمی نمود — چوب چنان خورد که بر خاست دود

تافت از گرمی خود آفتاب — تابش او کرده جهان را کباب

خلق کشان در پی سایه رخت — سایه گریزان به پناه درخت

خواست کند خلق ز گرمای خویش — در پی سایهٔ خود جای خویش

لیک ز تاب فلک تابناک — سایه نماند از تن مردم بخاک

خون برگ مرد ز بون آمده — خوی شده از پوست برون آمده

باد زند دست بدست همه — در دم او باد بدست همه

ایضاً

باب سباب گرمی شد چنان جمع — که آتش چو شد از فواره چون شمع

بیاد آب حوض پاک طینت — ز فواره گزد انگشت حیرت

بود منظور مردم جوی آبی — ندارد قدر بی جدول کتابی

بود از بسکه دل را آب مقصود — کند آهنگ ساز از نسبت رود

خنابود که معشوقان سرکش — ز گرمی زیر پا دارند آتش

ز تن گرما همه تاب و توان برد — پی سرما به اکنون سی توان مرد

باد زن با نسیم دمسازست — دم او روح بخش اعجازست

خط اعجاز بر جبین دارد — باد عیسی در آستین دارد

شیوه اش جز هوا پرستی نیست — کار او غیر باد دستی نیست

نسیمی

شد چنان باز هوا گرم که در آب روان — سینه بر ریگ نهادست چو ماهی سرطان

نیست در سایهٔ اشجار نهان پرتو مهر — آفتابیست ز گرما شده در سایه نهان

[illegible] ... پیراه ‌ ‌ ‌ پای پیسوزدش از بسکه زمین شد سوزان

[illegible] ...کو که زبس تابش خور ‌ ‌ ‌ ماهی بحر فلک گشته ز گرما بریان

چاک زد پیرهن از گرمی خورشید چنار ‌ ‌ ‌ تا شود در جگر سوخته اش باد وزان

شب که ریزان شده از چرخ کواکب پی ‌ ‌ ‌ اژدهاییست که میریزدش آتش ز دهان

گشت تا خورشید نور افشان بعالم شعله بار ‌ ‌ ‌ از نظر غائب چو طوطی شد درخت سایه دار

خنق عادت این که دارد در چنین هنگامه ‌ ‌ ‌ شیخ از ریش سفید خود لحاف پنبه دار

این چه آشوبست مردم آنکه گردیده سپید ‌ ‌ ‌ در ره گندم برنگ سیده چشم انتظار

پیش هر کس شد درین قحطی جو و گندم زر سکه ‌ ‌ ‌ پیش حلق از نوخطان دارد جو و نقره اعتبار

هر که دارد روغنی دائم چراغش روشن است ‌ ‌ ‌ از صدف دارم بخاطر این سخن را گوشوار

چشم خونین هر آب گوهر گوشش از دو سو ‌ ‌ ‌ دستها کرده دراز از سرمه و نباله دار

در کرم مانند حاتم میتواند شد علم ‌ ‌ ‌ هر که بر دشمن زند امروز تیغ آبدار

جا کند بر فرق شاهان هر که دارد زر گره ‌ ‌ ‌ قطرهٔ آبی درین خشکی چو در شاهوار

من تعجب دارم از سائل درین موسم که او ‌ ‌ ‌ از خجالت آب گردید و ندارد اعتبار

معنی ناخورده یخنی کس نمیداند که چیست ‌ ‌ ‌ تا شله برگشت شد بر خلق عالم آشکار

نی همین کفگیر تنها دست میساید بهم ‌ ‌ ‌ دم نمی آید برون از دیگ باشد شرمسار

طرفه وقتی شد که قطعاً نیست همچون نیشکر ‌ ‌ ‌ چوب خوردن بد نما در پیش اهل روزگار

کرد دشمن فی المثل گوئی که آتش پخته ام ‌ ‌ ‌ از حسد پیچید بر خود دوستان ماهیچه وار

تا مسابه وابر و باغ کس خورد حسد فی زحم ‌ ‌ ‌ سخت رو باشد اکنون هم گفتاری شعار

نان بادام ست هر نانی که در بازارهاست ‌ ‌ ‌ چشم بر روی بسکه مردم دوختند از هر کنار

طالب آملی

چنان بخار زمین تیره ساخت زلال ‌ ‌ ‌ که قطره بر لب جو میکند نیابت خال

مزاج شخص هوا گشته آنچنان نازک ‌ ‌ ‌ که شعله را ز نسیم است بیم اضمحلال

اگر نسیم بگیرد ختن وز دشت آید ‌ ‌ ‌ که مشک بار دگر خون شود بناف غزال

ز تاب آتش رخسار مهر نزدیک است ‌ ‌ ‌ که بر عذار بتان شکل زلف گیرد خال

بعهد جلوهٔ تاثیر آفتاب تموز ‌ ‌ ‌ نقابی شده اجسام منعقد سیال

که آب آینه با آن جمادی ذاتی خویش ‌ ‌ ‌ همی بموج درآید ز غوطهٔ تمثال

ز اشتباه نسیم سحرگهی بسموم — که بود [illegible] نشاید کسی ز وقت زوال

بار دیگر که خسرو انجم — سرطان را گرفت [illegible]

رگ و پی از تف سموم گداخت — مغز در استخوان چو موم گداخت

آب دریا فتاد در کم و کاست — تا بحدی که گرد از وی خاست

مرغ کز آب داشت مسکن خویش — بود بریان میان روغن خویش

هر که میراند توسن سرکش — توسنش نعل داشت در آتش

آن کواکب نمود شب بفلک — که عرق ریختند خیل ملک

شد عرق ریز روی ماهوشان — قرص خورشید شد ستاره فشان

نشان از ابر و باران همچنان رفت — که گوئی برج آبی از میان رفت

هوا گرم آنکه ابری جلوه گر داد — ندی بی آب همچون کاغذ باد

دوات از بسکه خشکی مایه دارست — رقم از هر قلمی خط غبار است

اگر یک قطره آب آتشین بود — چو آب آبله پرده نشین بود

ز بیتابی دهن بر روی مردم — نمی جنبید چون لبهای مردم

خورش چون اره گر از چوب بودی — پس از چندین کشاکش و نمودی

نهادی فاخته گر دهن از زبان — برون می آمد از طوقش دگر دان

چو شکل نان بقرص ماه پیداست — ز تاثیر نظر بر آسمان کاست

درین تموز نه از مهر گشته گرم هوا — که جرم مهر شراریست ز آتش گرما

بدان طریق که دامن بر آتش افشانند — هوا زبانه زدن گیرد از شمال و صبا

چنین که سطح زمین شعله خیز شد امروز — عجب که پیش تواند نهاد یا فردا

بکوهسار نشاید بلند کرد آواز — چرا که سامعه سوز است استماع صدا

طریق سیر ندانند وحشی و انسی — بجز سموم نه بینند کسی زمین پیما

بسان پنبهٔ محروق بر زمین آید — اگر بفرض شود ابر پارهٔ پیدا

ز بحر گرد بر آید اگر شود مرقوم — بردی آب بکلک اشاره لفظ هوا

گرفته مذهب خفاش آفتاب پرست — شدست هیمه کش معبد مغان سقا

شرار شعله فواره داغ سینهٔ آب — بخار آب بقا آفت وجود هوا

بهوری

امید خام شود پخته بلطف شمس   رسد ز مهر اثر گر بآتش سودا
بسکه دمیدند در افتد شعاع خور گوئے   دهان شعله فشانی کشوده اژدرها
گریزگاه همین ست خلق را که روند   بظل کاخ شفیع امم بروز جزا
آنچنان گرم شد از تاب هوا آب روان   که پر از آبله مانند صدف غدسرطان

میلی

همچو دود دل عشاق شرربار شود   ابر امروز اگر آب برد از عمان
بید از آن همچو ستمدیده کند خاک بسر   که دران روز پناهی شودش سایهٔ آن
دوزخ آید بطلبگاری آتش هردم   گر بهمسایگی او رود این تابستان
چون سپند سر آتش بزمین قطرهٔ آب   گر رسد بر جهد از جا و در آید بفغان

سلیم

تفاوت نیست از خشکی ایام   میان استخوان و مغز بادام
ز خشکی سر برآمد بر لب جو   بپیچ و تاب همچون شاخ آهو
حباب جویبار از دور افلاک   شده چون شیشهٔ ساعت پر از خاک
زبس بگریست براحوال مردم   نمانده یک نم در چشم گندم
اگر حرفی زخوبان در میان ست   حدیث روی گندم گون نان ست
نمک از بس درین قحطی گران شد   نمکدان مردمان را سرمه دان شد
ز قحطی سودهٔ آهن بدندان   دهد خاصیت حلوای سوهان

عبدالقادر بیدل

زبس آسمان شعله افروز شد   تنور زمین آرزو سوز شد
مزارع اگر دانه می افگند   بفریاد می جست همچون سپند
زهر دانه در کشت زاری نبود   بجای رگ و ریشه می خاست دود
اگر از هوا شبنمی می چکید   ز جنبش بهار شرر می دمید
ز تخمی اگر ریشه ای می نمود   بغیر از پریشانی دل نبود
ز مشق غبار آنقدر خیره شد   که آفاق یک صفحهٔ تیره شد
در آئینهٔ ابر هر قطره آب   سیه گشت همچون نقط در کتاب
هجوم آنقدر داشت موج سموم   که فولاد ممزوج میشد بموم
ز خشکی شد از جیب هر چشمه سار   نمایان چو آئینه موج غبار
اگر جوی آبی نمودار بود   ز خشکی دم تیغ خونخوار بود

صائب

بسکه شد تفتیده عالم از فروغ آفتاب — [illegible]

این فواره است هر سو جلوه گر در حوضها — کرده است از [illegible]

بلبل و گل در نظرها آتش و خاکسترست — گرم شد از بس گلستان زین هوای سینه تاب

نیست جوی شیر جاری در بساط بیستون — کز حرارت استخوان سنگ گردیده آب

ناصر علی

گداخت بسکه برای تموز مغز خیال — شرر ز سنگ برآید بصورت تبخال

ز بسکه نم بزمین نارسیده میسوزد — چو شمع بر سر شاخ است ریشهای نهال

ذوقی

از بسکه هوا شعله فشان گردیده — سطح خاکست تابهٔ تفتیده

بر روی زمین نیزه ز تاب گرما — آمد به نظر چو سوی آتش دیده

قاسم [illegible]

از شدت گرما شده دریا چو دخان — در آتش خود تافته شد کورهٔ کان

لعل از کمر و دُر از صدف گشته روان — مانندهٔ خون از رگ و شیر از پستان

سعیدای اشرف

در گرمی هند سنگ شق میگردد — چون طلق زمین ورق ورق میگردد

گر نیست بهشت از چه چون اهل بهشت — هر چیز که میخوری عرق مے گردد

ز گرمی کوه را ظاهر شده دق — گرفته سنگ را حُمّای محرق

[illegible]

فلک را شمع کافورے فروزان — ز تابش خلق چون فواره سوزان

چنان خورشید را هنگامه شد گرم — که از افسانه آتش فولاد شد نرم

شده خون از حرارت در بدن خشک — چو در ناف غزالان ختن مشک

طراوت افزائی پیوسته ادای ملایم با خیال اشعار طراوت بار صفت برشگال

عبد القادر بیدل

ز جوش ابر و فیض نسخه کارے — تغیّر نیست اینجا خاکساری

برنگ معنی خاکست نایاب — که شد گوهر تیمّم در گهر آب

چو برگ گل در و دیوار نم خیز — ز سیرابی زمین یک جام لبریز

نگه آب و نفس آب و جگر آب — ز حسن نگاه دل تا چشم [illegible]

عرق باشد گواه مستی فیل — تموّج باد لیل شورش [illegible]

جگر زین نقطهٔ الفت کتاب است — که تا مضمون دل می بندد آب است

حبابی کز نقاب قطره جوشد — بچشم شوخم این عینک فروشد

مثال آتش و انگشت چون غراب تذرو | [illegible] سپید چو چشم عقاب

از عمل عالم پیر انقلاب | نقره [illegible] آب

گشت غدیر از ته خود نقره سا می | ز بط زرپائی نقره بیاسی

لرزه کنان بر تن خوبان حریر | چون گل نسرین بلب آبگیر

آتش از آنجا که بدل جای کرد | دود برآمد ز نفسهای سرد

گرچه زبردست عناصر نشست | گشت بسرما همه را زیردست

موسم سردی شد و گرم یخ نه پست آب | بط اسپیده فولاد گرد و بید از حباب

حلقهای دام ماهی عینکی گشته ز یخ | کاش بیند چشم او خط شعاع آفتاب

تا نه بیند از نگاه دور آسیبی ز برف | بر زبان خورشید گیرد پرده چشم از سحاب

پیش ازین تعبیر نتوان کرد از بیداد دی | چشم سگ گردد سپیدار برف را بیند بخواب

نام ماه است

زین پا خفتها که در ایام سردی می‌کشند | جا می دارد گر وند اهل زمین بر روی آب

دود هنگام وداع شعله از بیم هوا | بر سر آتش فتد مانند مو در پیچ و تاب

از زبان تیشه یخ را سرزنشها میکنند | گر ز دی سخت رود از شرم سنگ گردید آب

کس درین شبها نمی یابد نشان روشنی | آسمان تیری بتاریکی فکنده از شهاب

از دم سرد زمستان بسته شد در آشیان | بیضهای غنچه لبیان همچو دندان در دهان

بسکه زخم تیرباران خورد از دست فلک | مرغ نتواند پرید از شاخ چون زاغ کمان

مینهند لبهای بام از پارهای یخ مدام | خندهٔ دندان نما بر جست و خیز مردمان

تا کند دریوزهٔ آتش بگلشن از چنار | کاسه بر کف هست شعر از آشیان بلبلان

داده یاد از مردم حبشی که میگردد سفید | زاغ زیر برف پنهان تا شده در آشیان

آسمان چون چرخ حلاجیست از گردش بخاک | پنبه و دانه ز برف و ژاله ریزد هر زمان

گشت هر لب گزیدن بیشتر اسباب جمع | از سرما همچو دندان بسته شد آبدان

فصل سرما شد که دیگر دست با افتد زکار | همچو ایام خزان و برگ ریزان بهار

بوستان کز لاله پوشیدی قبائی یکتهی | این زمان از برف دربر کرده رخت پنبه‌دار

قطرهائی خون که باشد رزق طفلان دایه را | شیر تا گردیده می بندد به پستان چون انار

نغمهٔ رنگین و تر کز لب برون آید بگوش | آشنا نا گشته می بندد چو لعل گوشوار

موی یخ بسته کار تیغ دو دم میکند　　گشته مانند مژگان سر تراشی آبشار

سینه پاک ست اخگر منفعل ز سنت اندازی　　چون جگر کز سودهٔ الماس کرده زخمدار

نی همین عضو جدا از پوستین افگنده ست　　گر بر آید چوب از آتش پوست اندازد چو مار

جای گرم از بسکه مطلوب ست در فصل چنین　　بر نخیزد دود از آتش همچو زلف از روی یار

این زمان از تاب سرما همچو کرم شبچراغ　　هر که بینی جزو لاینفک خود کرده ست نار

لرزهٔ سرما بس بیتاب دارد شعله را　　گر نباشد کنده بر پایش نمیگیرد قرار

فیروزه گشت خسرو گیتی ستان برف　　فیروزهٔ سپهر نهان شد بکان برف

نقش کنند جوشن مجمر زره به بر　　بیچاره غافل ست ز زور سنان برف

موی سپید زال فلک میکشد بخاک　　از سادگی عوام کنندش گمان برف

افگنده مهر پردهٔ زنبوری سحاب　　از بیم نیش لشکر زنبور شان برف

بود ست طاقت اینهمه روی زمین سفید　　کوه از گرفت و ز بار گران برف

چون ریسمان بعقد گهر ناپدید شد　　سر رشتهٔ شهور و سنین در میان برف

از سردی دی نبود امید نجات　　بر کاغذ برف هر جان داشت برات

خورشید مسیحا نفس از اوج فلک　　ناگاه رخی نمود و بخشید حیات

چرخ بد مست را گزک این برفست　　برخوان بر و دش نمک این برف ست

نی نی کرهٔ نار فسرد از سرما　　خاکستر گلخن فلک این برف ست

خورشید دگر نقاب بر داشت　　منقل معشوق هر کنار ست

در چنگ یخ نهان شد امسال　　کشمیر که چشم روزگار ست

محراب جبانیان بخاری ست　　تسبیح خلایق از شرار ست

باز چون موسم زمستان شد　　آتش از خرمی گلستان شد

هر کسی رو بآفتاب نشست　　همه عالم شد آفتاب پرست

بسکه افسرده در یخ افتادند　　در تمنای دوزخ افتادند

قد آتش فزون تر از گل شد　　دود او شاخ و برگ سنبل شد

آب از یخ قبای آهن ساخت　　موج را ز سهم قوس جوشن ساخت

یخ چو آئینها کمال کرد　　نعل مرکب رسید صیقل کرد

بابا [illegible] گیلانی

بریخ آن مزکبی که کام زد ... — ... جام زر ...

آتش نیرستان زگل حول خوشتر — هر شعله اش از صفت ... خوشتر

ملا ...

در پیش دو چشم مردم سرما خور — دو دوش لوی از دسته سنبل خوشتر

افسرده شد از باد خزان صحن چمن — پژمرده شدند سنبل و سرو و سمن

بابا فغانی

اموات خزانی را غسال سحاب — شست از باران و کرد از برف کفن

از باد خزان درخت عریان گردید* چون قامت نی — وان رخ که چو لاله بود ریحان گردید* از سردی دی

از شعله شمع بود و لگرمی جمع* شبهای شتا — وان نیز چو برگ بید لرزان گردید* کو ساغر می

هرگز کسی نداده بدان سان نشان برف — گفتی که لقمه ایست جهان در دهان برف

از ظفرنامه

مانند پنبه دانه که در پنبه ... ست — اجرام کوهها شده پنهان میان برف

تاب سرما که برد ز آتش تاب — آب را تیغ و تیغ را کرد آب

سرسبز نمائی خامه گلفشان صفت ایام بهار و نزهت آن

میرزا عبد القادر بیدل

برنگ رگ تاک از کهکشان — زپروین شده خوشه زر عیان

محیط از تماشای عیش شراب — تراشد زهر قطره جام حباب

بتقلید مینای عشرت بهار — زند قهقهه کبک در کوهسار

اگر بلبلی سرخوش رنگ و بوست — نی ناله در جام منقار اوست

دماغ بهار آنقدر سرخوش ست — که تا بال طاوس ساغر کش ست

ز آئینه پردازی نو بهار — تجلی ست در باغ دهر آشکار

بهار آنقدر نشاه دارد بسر — که مست ست هر گل برنگ دگر

تماشاست از باده رنگ مست — ز هر برگ گل جام عشرت بدست

هوائی که از نکهت وصف آن — رگ برگ گل شد سخن بر زبان

ز بس میچکد رنگ گل از هوا — چو جام ست لبریزی نقش پا

بهاری که چون فیض آن گل کند — ز خمیازه شاخ کمان گل کند

بصحرا درین فصل عشرت خیال — گل رم زند سر ز شاخ غزال

بدریا ز جوش نمو بید رنگ — دمد گوهر از خار پشت نهنگ

ز تاثیر نشو و نمای بهار شود تخم اشک از نگه ریشه دار

خس و خار از بس طراوت اداست چو آئینه دیوار جوهر نماست

رطوبت چنان شد که تخم امید دواند بدل ریشه چون شاخ بید

شگفتن بحدی که آورد براست بخار عداوت گل التفات

نمو آنقدر شد بعالم علم که از ریشهٔ نال بالد قلم

زمین سبز شد بسکه از فیض دم توان چید گلها ز نقش قدم

اگر سایه بر خاک غلطیده است در آغوش او رنگ خوابیده است

به پرواز اندیشه این بهار قفس بال طوطی کند آشکار

اگر سایه افتد بروی زمین کف خاک گردد زمرد نگین

اگر از دلی ناله گیرد هوا شود سبز چون سرو سر تا بپا

غبار نفسهاست در سینه سبز چو طوطی جوهر در آئینه سبز

بصحرا بهار آنقدر عطر داد که با نافه همچشم شد گرد باد

غباری بصحرا اگر شد بلند که در گردن از سبزه دارد کمند

خیابان گلزار شد جوی آب که هر موج شاخ گل ست از حباب

بلند ست از سرو دست بهار صلا میزند از لب جویبار

که لبریز صهباست مینای سرو توان رفت چون ابر در پای سرو

بهارست و عشرت بدام هواست جهانی به پرواز نشو و نماست

ز بس موج رنگ ست بیتاب جوش بود شاخ گل تیغ جوهر فروش

چنان عام شد نشاء فیض گل که پهلو زند خار با موج مل

چنان گلشن از جوش گل گشت تنگ که پیچید بهم بال پرواز رنگ

محیط ست در شبنمی موج زن توان کرد در غنچه سیر چمن

بساط چمن بیخودی کرد ساز که از سبزه دارد رگ خواب ناز

دهد ناله تا عیش را دستگاه کند چشم خود بر زبر گل سیاه

بوصف گل شبنم اندود او سخنها چو موج گهر شسته رو

محال ست از خنده بندد دهان ز نرگس چمن میخورد زعفران

شقایق بجام می افسون کند — که شور سیه مستی افزون کند

چو مستان ز کیفیت صبحدم — نگه راز مژگان بلغزد قدم

هوا بسکه دارد طراوت بچنگ — می از شیشه جوشد چو از غنچه رنگ

ز طوفان رنگ چمن موج آب — بسازد گهر بسته است از حباب

ز هر مصرع شاخ گل بید رنگ — بر آورده سر معنی رنگ رنگ

خیابان کند چشم بد باد دور — کتاب چمن راست بین السطور

ز خاکش اگر اوج گیرد غبار — هوا را کند ابر یاقوت بار

ز فیض هوای لطافت نقاب — ز شبنم شود شکر صبح آب

هواخواه گل بهر دفع گزند — ز شبنم بر آتش گذارد سپند

بود یاسمن بسکه خورسند خویش — صبوحی زند از شکرخند خویش

صبا تکمهٔ غنچه وا می کند — گریبان صبرم قبا می کند (ای چاک میکند)

کماندار شاخ چمن بسته صف — دلم در ره تیر حسرت هدف

شکرخندهٔ غنچهٔ یاسمن — نمک میزند بر دل ریش من

درین نوبهار طراوت اساس — که چون غنچه چشم ست بال حواس

بپرّ از حسرت چو رنگ گلم — پراگنده چون نالهٔ بلبلم

محال ست تو شبستان هوش — اگر شمع مینا نشیند خموش

سواد غبار خط رنگ گل — بود روشن از عینک جام مل

بان رسید طراوت کنون ز فیض بهار — که از شرر دل سنگ بشکفد گلنار

فکنده شاخ حمائل ز غنچه در گردن — دمید صبح خرامم به نرگس بیار

بهارست نرگس قدح بر گرفت — بروی چمن لاله ساغر گرفت

بهارست ای خلوتی مژده باد — چه سان می نشینی چه مادی جماد

بهارست بلبل بر آورده جوش — نخنده ست مینای غلغل خروش

صبا زد دم از معجز عیسوی — جهان کهن را مبارک نوی

ده ابر تا کشت غم را آب — ز باران روان کرد سیل شراب

ز عطاری نافهٔ یاسمن — صبا کاروان کش بملک ختن

زکیفیت اعتدال هوا | دم روح در آستین صبا
زلطف صبا شاخ گل در چمن | چه مستانه غلطید بر یاسمن
میان گل و لاله در دشت و در | خرامان خرامان صبا تا کمر
بگلشن زبس تازگیهای سرو | زمرد توان رفت در پای سرو
هوا سینه بر سینهٔ گل نهاد | که از جیب او نکهه بگشود باد
بوصف هوا تر شود گر قلم | بفوارگی خامه گردد علم
کند کودک غنچه تا خواب ناز | صبا مهد جنبان بدست نیاز

قدسی
پر شد ز عطر خوشدلی از بسکه روزگار | چون عطسه از دماغ زمین جست نوبهار
از خار خار صحبت گل گشته در قفس | چون شاخ ارغوان پر بلبل شکوفه دار
چندان طراوت است هوا را که میچکد | آب از خط شعاع چو مژگان اشکبار
شد وقت آنکه سبز شود همچو خط یار | آئینه را بچهره نشیند اگر غبار
از بس چکیده قطرهٔ شبنم ز برگ گل | چون رشته از بلور عیان گشته نوک خار
روشن شوند بهر چراغان روز و شب | قندیلهای شمع و چراغ از گل انار

نوعی
ساقی بیا که دامن گل شد کنار شاخ | رو چون حباب غنچه سر از جویبار شاخ
جوش هوا ز جنبش شوخی فگنده است | چون کف شگوفه را بلب جویبار شاخ
شد قطرهای غنچه رگ ابر گلشنی | از بسکه پر گلست برای نثار شاخ
تا راز ما بیاد تغافل برد صبا | گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ
این نیست برگ گل که زند چهره نسیم | سیلاب رنگ میرود از کوهسار شاخ
دیگر مرا چه حاجت مطرب که در چمن | آید صدا بگوش مرا از آبشار شاخ
دهان غنچه خندان کشاده تنگ شکر | گل سفید بهر سو نموده کاسهٔ شیر

صائب
ز جوش لاله و گل خار بر سر دیوار | شدست همچو رگ لعل آبدار امروز
ز جوش قطرهٔ شبنم شدست روی زمین | ستاره خیز چو رخسار شیرخوار امروز
مدام خوانده چه حاجت که موج سبزه و گل | شدست سلسلهٔ گردن شکار امروز
بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی | اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی
شکوفه از افق شاخسار پیدا شد | ستارهٔ سحر نوبهار پیدا شد

چند بیت نظم

از بسکه نو بهار بتعجیل میرود — شاخ شکوفه دست بدندان گرفته ایست

صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید — جوش بهار رشتهٔ عقد گهر کشید

شور مرا نسیم بهاران بهانه ایست — هر شاخ گل جنون مرا تازیانه ایست

ز موج لاله و گل باغ عالم آبیست — پی کشیدن دل هر بنفشه قلابیست

از فیض نو بهار جهان نم چکیده ایست — دست نگار کرده رخ می کشیده ایست

باغ از شکوفه لیلی چادر گرفته ایست — از لاله کوه عاشق در خون طپیده ایست

گردون ز ابر موج پریزاد می زند — مهد زمین سفینهٔ طوفان رسیده ایست

هر موج سبزه طرف کلاه شکسته ایست — هر داغ لاله چشم غزال رسیده ایست

از لاله بوستان لب لعلست می چکان — از جوش گل چمن رخ ساغر کشیده ایست

هر زلف سنبلی شب قدریست فیض بخش — هر شاخ پر شکوفه صباح دمیده ایست

هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمی ست — هر شبنم گلی نظر پاک دیده ایست

آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ — از جوش لاله شیشهٔ پر باده گشت سنگ

از بس کشیده است ببر تنگ باغ را — میدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ

هوا یک شاخ سنبل شد زمین یکدسته گل شد — جهان از غوطه در دریای لطف از ابر نیسانی

زمین گردید از فلس شکوفه ماهی سیمین — هوا چون بحر گوهر بار شد از فیض یزدانی

ز بس لطیف شد اجرام میتوان دیدن — چو زلف از آینه در خاک ریشهٔ اشجار

ز بسکه آینهٔ خاک ته نما گردید — چو می ز شیشه نماید گل از پس دیوار

زمین شدست ز برگ شکوفه سیمین تن — کشوده است بغل باغ از خیابانها

ز جوش گل رگ لعلست خار بر دیوار — ز لاله پنجهٔ مرجان شدست مژگانها

مشو غافل که ایام بهارست — سراسر کوه و صحرا لاله زارست

شراب فیض در مینای ابرست — پیاپی رشحهٔ صهبای ابرست

گلستان خوش چو رندی باده نوشست — چمن با گلشن چو کوی می فروشست

رخ گل را که عکس روی یارست — هوا از شاطر آب آئینه دارست

بنفشه در کنار جویباران — چو خط گرد لب سیمین عذاران

قد سرو سهی در طرف گلزار — دهد یاد از نهال قامت یار

[illegible] صفاهانی

نعمت خان عالی

سمن چون گلرخان سیمین بناگوش — صنوبر چون جوانان دوش بر دوش

بیا بلبل که گل ساغر بدست است — گلستان از شکوفه شیر مست است

ز رخ برداشت گلشن چادر برف — عیان گردید از سیماب شنجرف

برآرد شبنم از خود چون دگر چشم — چو نرگس روید از هر منظر چشم

کند کز ناز طفل غنچه زیباست — که بو بو نازپوشش لاله بابا ست

مشتاق

بنفشه پای گل را بوسه داده — کنیزی پیش بانو سر نهاده

ز صد برگش کنم کز نکته رانی — زبان گردد بکامم زعفرانی

چو از ریحان عنبر فام گوییم — شمیم مشک پیچد در گلوییم

بوصف جعفری مدح پردود — برنگ گل زبانم گشت پر زر

سلیم

چمن تا نام خرم شد ز انبساط بهار — چه باده در سر و چه گل بگوشهٔ دستار

نهال شمع صفت آب میدهد گل را — چمن ندارد امروز باغبان در کار

چنانکه شمع نماید ز پردهٔ فانوس — عیان بود ز دل شاخ آتش گلنار

نگین بکندن محتاج میشود هر دم — ز بس که بالد بر خویش از هوای بهار

... در سبزه سبزه در ته گل — نهان گردیده همچو نشأ در مل

... چیست جهانرا که از غم نسبت — ز نبض موجی تر گردد آستین ناچار

سرم از داغ سودا لاله زار است — جنون گل کرده ایام بهار است

مگو نرگس بخوبی چشم باغ است — که گر چشم است او چینه چراغ است

چه چینه شعلهٔ شمع است بیدود — که آتش میزند در خرمن عود

حسین

بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد — ز جوش سبزه زمین رنگ آسمان گیرد

ابر د انکشش گلشن خوش سیاقیست کریم — خار خار غم ایام چه خواهد بودن

ابر تر دامن و سرمست هوای ساقی — خوش بود بادهٔ خورشید لقای ساقی

از سبزه طرفه سبز لب جویبار شد — باغ از بهار شاهد گلگون عذار شد

غنی

پیرهن گل تن گل و عارض گل و دل آزار گل — باغبان صنع بسته دسته زین چار گل

پیکر ساقی سراپا گویی از گل ساختند — دست گل پا گل بدن گل چهره گل رخسار گل

آمد بهار و نرگس و هر طرف به گلشن — وا کرده چشم گوید جای نگاه خالیست

اشرف

نوبهار آمد که یابد گرمی بازار گل ... شعلهٔ آتش دماند چون درخت نار گل
رتبهٔ نشو و نما از بس بلند افتاده است ... خار اگر دریا رود میروید از دستار گل
همچو آن شمعی که از شمع دگر روشن شود ... گر عصا بر شاخ گل بگذاری آرد بار گل
گو نزن کس گل بسر کز قوت نشو و نما ... همچو شمع آید برون از ریشهٔ دستار گل

کلیم

از بس مفرح ست هوا افتاده است ... از خنده های قهقهه بر پشت آبشار
هر لاله کز میان ریاحین کشیده سر ... بر قیمت حبشه از دل ابر سیه بهار

سلیم

برای آنکه ز پستان صبح گیرد شیر ... کند نسیم سحر طفل غنچه را بیدار
چنان بدهر اثر کرد فیض ابر بهار ... که دود شد به شمع غنچهٔ سوسن
چو بید مشک ز فیض بهار نیست عجب ... که نافه گل کند از شاخ آهوان ختن
ز باغ نیست عیان شاخ سوسن آزاد ... که بر فراخته طاوس بوستان گردن
نوبهار ست و چمن در پی سامان گلست ... ابر بر روی هوا دود چراغان گلست
ابر گردیست که برخاسته از راه بهار ... شفق صبح غبار ره جولان گلست
غنچهٔ سوسن نوخیز بباغ از سر شاخ ... در نظر چون قلم آید زبنا گوش دبیر
مژده ای خانه خرابان که رگ ابر بهار ... پی آبادی دنیاست طناب معمار
چمن ز لاله برافروخت شمع زیبائی ... شگفت غنچه بنظارهٔ تماشائی
نوعروسان چمن مشاطهٔ هم گشته اند ... خوش تماشائی ست دیگر در کنار جوی آبها
سبزه سازد عکس خود را وسمهٔ ابروی موج ... لاله داغ خویشتن را سرمهٔ چشم حبابها

[illegible]

بلبل بیا بباغ که دیگر بهار شد ... ساغر گرفت لاله و گل میگسار شد
رازی که سالها بدل کان لعل بود ... از جوش لاله بر لب جو آشکار شد
باز ابر آمد و بر لاله دُر افشانی کرد ... برگ گل را صدف لولوی عمانی کرد

[illegible]

بهار آمد که تا روشن نماید مشعل گل را ... کند گلگیر شمع ناله منقار بلبل را
بخاطر هست کز دیوان گلشن نقل بردارم ... نویسم جای بسم الله شکل شاخ سنبل را

[illegible]

موج شبنم بگل ایاغ رساند ... بلبل از بوی گل دماغ رساند
فصل تصحیح چمن آمد ... لاله گلگون خود بداغ رساند

[illegible]

نه ابر ست بر دامن کوهسار ... بود گردی از کاروان بهار

چمن بهر سنجیدن آب و رنگ ترازو ز گل کرد و از ژاله سنگ — احسن بیگ اصفهانی

از جنبش نسیم سحرگاه لالها بر یکدگر زدند چو مستان پیالها — سعید اشرف

عمر صرف بیخبر ز موسم گل ساختن در حقیقت شعر رنگین را مخمس کردنست — نظیری نیشاپوری

بهوش باش چمن کن که شاهدان مستند قرابه بر سر ابر بهار بشکستند

شد بهار و در آئین گلستان بستند عاشقان گل ز جگر بر سر مژگان بستند — سرکیجی

صبح ز خنده طرب گشت گره کشای گل ابر ز گریه میبرد خنده خوش برای گل

ابر مست و نوبهار و تن خاک چون عروس ساقی بیار آتش آب این هوا ببین — حسن / حکیم

از فیض بهار ست چمن پیکر طاوس بلبل عجبی نیست برآرد پر طاوس

هوا یک خوشه مروارید شفاف زمین یکقطعه لعل آبدار ست

تاک را سیراب کن ای ابر نیسان در بهار قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

زبسکه پر شد فیض رطوبت جهان پری چو نام هوا پر شود ز آب دهان

بهار آمد ز جوش لاله دارد کوه دیدنها شد ز خار آشکارا میکند از دل تپیدنها — سرمد

بهار گشت چمن چتر پادشاهی زد خوشم که شاهد گل عطسه گواهی زد — معصوم

رسید برگ و نهال طرب ببار آمد به نوعروس چمن رقعه بهار آمد — سیادت

دگر طراوت ست هوا را که میتوان بر پیرهن گلاب فشاندن ز بوی گل

نو بهار آمد که مقراض از پر بلبل کند لاله پیچ غنچه را صرف قبای گل کند — طغرا

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست — خواجه حافظ

چمن شکفته هوا ابر و یار مهمان ست اگر توبه شکستی رسد چه نقصانست — شاه طاهر

چمن سبز شد ساقی گل و نرگس بباغ آمد بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد — امیر شاهی

جهان جوان شد و عقد بهار مے بندد بهار پای چمن در نگار مے بندد — نظیری

تیره گون شد آسمان از ابر و مینا گون زمین شد زمین چون آسمان و آسمان شد چون زمین — شیخ فیضی

دمید گرد لب جوی خط زنگاری بیاور در قدح افگن شراب گلناری — سلمان

پرسید صبا دوش ز مرغان چمن تاج سر گلهاست چه گل در گلشن — سالم

چشمی وا کرد نرگس و گفت که گلها گفتند چشم گلشن روشن

از سبزه بجهد انگرای لاله عذار هر جا بخط سبز الفی گرده نگار — لا اعلم

بر تختهٔ خاک کوی اطفال بهار / پیوسته الف مشق کنند از تن گلزار

شد سست چون رخ لیلی و سینهٔ مجنون / ز جوش لاله و گل دامن بیابانها

بسکه ریخته است اختر شگوفه بخاک / نشان کاهکشان میدهد خیابانها

بچه گل دامن پاک مرا در خون کشید / از شگوفه ماهتابی شد کتان توبه‌ام

ز نوبهار جهان زینت تمام گرفت / شگوفه روی زمین را بسیم خام گرفت

شگوفه مغز شعور مرا پریشان کرد / ز داغ لاله سر توبه را چراغان کرد

بهار سر زگریبان که دامن صحرا / زبسکه زنگ ز دلها زدود زنگاریست

چون قفس پر رخنه شد دیوار باغ از جوش گل / بال مرغان غنچه گشت از تنگی آغوش گل

می طپید بر خاک و بر تن چاک میسازد لباس / تا چه میگوید نسیم صبحدم در گوش گل

نیست از آتش نشانی در بساط نوبهار / آنقدر فرصت که بیرون آرد از پا خار گل

بینوا ساز باربد نژادان اشعار صفت مطربان و غنا و رقص و زینت بزم عشرت عنوان

بحر ...

سرت گردم ای مطرب خوبروی / که مرغوله خوانی و مرغوله موی

ز رخ طعنه در کار خورشید کن / ز دف حلقه در گوش ناهید کن

بیا مطربا پرده ساز کن / طرب سیر و د انیک آواز کن

بنی باد در دم ز مرجان لب / که رنگین شود نغمهای طرب

مغنی بیا زود بردار عود / که در مجمر دل جگر گشت دود

بیا ای مغنی سرودی بکش / ز چشمم بهر قطره رودی بکش

زمان گر چه بس طرح مجلس کشید / به ترتیب بزم تو بزمی نچید

گل عنبر از نافهٔ مجمرش / نم کوثر از رشحهٔ ساغرش

عرق بر گل مهره در شبنمی / نگاهای پژمرده در خرمی

ز ته جرعه در موج دریای نور / ز هر زخمه در رقص صحرا (؟) طور

هوا نافهٔ آهوی صحرای چین / زمین چرخ اطلس ز دیبای چین

ز بس رفته عطر سمن در دماغ ز هر مغز نسرین دمد باغ باغ
دمید آنچنان نکهت از مشک و عود که خوشبوئی نغمه در چنگ و عود
تنعم بنغمه استخوان کرده پر تنقل ز لذت دهان کرده پر
بمضراب دلها قانون زنند ز شوخی همه چنگ در خون زنند
بآن خشکی ~~پوست~~ مغز رباب چکانید از نغمهائی تر آب
بسنجیدن نغمه جنتر نواز بشکل تراز و کدو کرده ساز
بهائی گوش اهل نوا کدو گشته سرپوش خوان صدا
کدو نصب بر تن بجا میکنند که در بحر نغمه شناسی کنند
ز هم نسبت تال زن با صبا که این ناقه سائیست و این نغمه سا
سفر رفته در مغز ارباب حال شراب خم مندل از جام تال
بافسون پری خوان شده مندلی برائی پری مندلش منجلی
فتاد از پری ظاهرا در گزند که هیکل ز مندل بگیرون فگنند
غم و غصه چون تارک بدسگال ز رقص سهی قامتان پایمال
گهرها چو در پیچ و تاب آورند چه دلها که در اضطراب آورند
بافشاندن دست پیچند گوش به پیچیدن پای دزدند هوش
بآهنگ جان داده آواز شان اصول از فروعات انداز شان
ز رخسار شان جلوه خورشید را ز خلخال شان پاره ناهید را
جز افسو برد هوش از چشم مست نزاکت بدندان گزد پشت دست
هوس چاشنی گیر شهد دهن گزیدن در اند از سیب ذقن
ز مو چین فشان نافهائی گره بهر تار صد دل بجائی گره
ز هر گوشه عشوه چشم ناز بصد وعده در نقش لوح نیاز
کند نغمه مستانه ناخن فرو که چون باده پیچد صدا در کدو
[illegible] دسته آورده دندانه وار که بر تارک غم کشد اره وار
بهر [illegible] طفل ناز و نعم ز پستان روان کرد شیر نغم
ز [illegible] خود پرده یک گوشه [illegible] بلی شاهد نغمه بی پرده به

ازین تارها بر دل این مژده بس — که راهیست سوی حق از غیر کس

مغنی ز آهنگ نی یاد کن — طرب را ز قید غم آزاد کن

کلید در نشاء موج می ست — نسیم گل نغمه صوت نی ست

ترنم خدنگی بست آتش خرام — که قندیل نی باشد او را مقام

ازین خامه نخجیر ساز شگرف — بروی هوا نقش بست است حرف

خدنگی کزین نی بود در کمان — شود نغمه سان دلنشین جهان

ز تاثیر پاس نفسهای او — سراپا گره گشته اعضای او

نگردد بچندین گره بینوا — چو زنجیر این حلقه خیزد صدا

جدا میکند نی بیک شد آه — نفس را ز دل همچو از دانه کاه

ریاضت ز بس خورد اعضای اوست — نه مغزست یا استخوانش نه پوست

چو عرض تن ناتوان میدهد — بانگشت حیرت نشان میدهد

برافشان چو نی دامن از برگ و بار — بپرواز را نفس از غبار

بیا مطرب ای ناله پرداز دل — خروش افگن پردهٔ ساز دل

بمنت نغمه بر دوش دف — بکن حلقه دستی در آغوش دف

ز دف کی شود نغمه وحشت فروش — صدا را رهائی نباشد ز گوش

[illegible] ل نگو چین دامان اوست — سراپا لب جوشش افغان اوست

[illegible] جلاجل هجوم صدا ست — بهم خوردن لب تکلم نوا ست

[illegible] حسن صوت آشکارا ز پرش — بود ناله ماه خود چنبرش

ز سیلیش رزق ازل قسمتش — همان پوست پیراستخوان خلعتش

بجان میتوان داشتن دوستش — که مغزست در پردهٔ پوستش

نباشد بنیش بچینی آشنا — نگردد بنقش این نگین آشنا

بیا مطرب ای ساقی بزم هوش — که مخموری نغمه دارم چو گوش

[illegible] مجمر [illegible] — کم چو کاسه اش را پر آن صداست

[illegible] کند آشکار — که در کاسه اش موج صهباست یار

[illegible] طرب بار اوست — رگ کاسه [illegible] تار اوست

عجب ساغر بیخودی کرده نوش / که هردم شود شمع روشن خموش

ازان هر نفس گوشمالش دهند / که یاری ز آهنگ حالش دهند

نشاط دو عالم در آغوش اوست / می نغمه در ساغر گوش اوست

برهمن سرشتی ریاضت شعار / که گردیده رگ بر تنش آشکار

ز موج رگ تار الفت نما / بزنّار پیچیده سر تا به پا

مغنی بکن تازه آهنگ را / بده راستی قامت چنگ را

طرب چون دعا محو محراب اوست / ترنّم چو ماهی به قلّاب اوست

مگو چنگ اوج طرب را هلال / بفرق غم و غصه تیغ و بال

بمیدان حسرت کمانیست چنگ / کز ان نغمه جسته دارد خدنگ

کمانش نداره گریز از فغان / هم از ناله زه کرده ام این کمان

زبار فغان پیکر او دوتاست / بدوشش صدا بیستون بلاست

چسان گرددش راست قد دوتا / کز ناله خمیده و چندین عصا

چه شد گر قدش از ضعیفی دوتاست / چو ابرو خم شاخ گل خوش اداست

ز هر تار او ناله کرده گل / چو امواج سیلاب در زیر پل

بعزم رقص چون از جای خود آن نازنین خیزد / فلک از پای بنشیند قیامت از زمین خیزد

شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت / شمع پیش چشم بست از شهپر پروانه داشت

شعله جواله را طعن گران جانی زند / هر که وقت رقص آن گلگون قبا را دیده است

مگو زنگوله بر پا بست جانان / بپایش سوده شد دلهای نالان

کناری وقت چرخش زیب دامن / چراغ شعله جواله روشن

صبح شد برخیز مطرب گوشمالی ساز ده / عیشهای شب پریشان گشته را آواز ده

گر و کلفت نشیند بجبین در بزمی / که بود دست فشان سرو سهی بالائی

آن مطربی که پرده ما را دریده است / رقص فلک ز زمزمه جان فزای اوست

دامن مطرب مده از دست در فصل بهار / بنشه گلدسته عشرت بود تار رباب

گرچه نی زرد و ضعیف و لاغر و بیدست و پاست / چون عصای موسوی سحر ور نظم اژدهاست

گرچه سر تا پای او یکسر به بسته است / هر سر بندی از و تو صیح بند نالها است

هست در هر پرده آن جادو نفس را جلوهٔ ‌‌ — صاحبان چشم را شمعست و کوران را عصاست

در شکست لشکر غم تیر روی ترکش ست ‌‌ — در گشاد عقدهٔ حاجت گرانگشت سخاست

عاشق ناکام از دلدار دور افتاده است ‌‌ — آه سرد و چهرهٔ زردش بر بی‌نعمی گواست

نغمهای جان فزا در پردهٔ نی مدغم ست ‌‌ — یا دم روح القدس در آستین مریم ست

نالهٔ نی حدی قافلهٔ ارواحست ‌‌ — این کمر بستهٔ شبان گلهٔ ارواحست

چه شهی چشم بد از روی او دور ‌‌ — لبسان حوریان سر تا قدم نور

ازین گلنار روی نازنینی ‌‌ — لب او همچو لعل آتشینی×

مطربا بهر خدا سخت بجانم از غم ‌‌ — دلدهی کن نفسی باز رهانم از غم

کوک کن فیض بزن زخمهٔ اعجاز نما ‌‌ — ساز این قالب بیجان چو مسیحا گویا

مطربا راه زنا نوش لبا خوش سخنا ‌‌ — شهد گفتار و شکر پاسخ و شیرین دهنا

مهر بگشا ز لب خویش صدائی بر کش ‌‌ — وا شو از پردهٔ یاقوت نوائی بر کش

صوت طنبور دلیل ست ترا بر اعجاز ‌‌ — ورنه از کاسهٔ چوبین که شنیدست آواز

مطربا ای غارت دین و دل و ایمان کسی ‌‌ — آفت طاقت و هوش و خرد و جان کسی

بنوائی تو درین پرده نوا سازی نیست ‌‌ — در نواخانهٔ دنیات هم آوازی نیست

جز تو مطرب نشنیدم بجهان است و بس ‌‌ — قول از فعل درین بزم یکی دیدم و بس

عاشق صادقم و راست مرا منظور ست ‌‌ — راست با راست گراید مثلی مشهور ست

از صفاهان چه کنی ساز نواهای مطرب ‌‌ — زنده رودی رود از دیدهٔ ما ای مطرب

لام نهر نیست در صفاهان ۱۲

مطربا وا بزن از نغمهٔ دلخواه حجاز ‌‌ — فرض بر اهل نوا شد سفر راه حجاز

بغارت برد قیمت ای پری نقد دل و دینم ‌‌ — ندانم دست انداز است این یا دست افشانی

بی نغمه زعیش کس نگردد آگاه ‌‌ — از صوت رساست دعوی غم کوتاه

سازندهٔ خوب را بهر مجلس جاست ‌‌ — تنوین ترنم همه جا دارد راه

چه رقاص در باغ جان لاله ‌‌ — دو هفته مه چهارده ساله

قدش در نظر شمع فرزانگی ‌‌ — نظر گشته گردش به پروانگی

تعالی الله ازین بزم خوش اسباب ‌‌ — که شد پروانه در وی کرم شب تاب

ازین پر توش تا در ایاغ ست ‌‌ — گهر در بحر دیده شب چراغ ست

نگاه از دیدنش آرد چو سیماب ... مقیش باف گردد پردهٔ خواب
ز تاثیر فروغش در شب تار ... شود پیراهن فانوس زرتار
فروزان شمع با قدِ چو شمشاد ... بقرقش دود چون بالِ پری داد

لاله جوت پرکاس
رگِ چنگ و رباب از خواب برجست ... بشوق نشتر مضراب بر جست
چو عود از گرمی هنگامهٔ عود ... برآورد آتشِ سوزِ جگر دود
دفِ گردون مرتب کرد ناهید ... جلاجل بست از مهتاب و خورشید
بد ساز آن چو سرکش گشت مرد تنگ ... ازان در بزم خوبان خورد سر چنگ
ز انگشتِ مغنی تار طنبور ... انا الحق خیز شد چون دار منصور

خسرو
دی چنگی من که بزم روشن میکرد ... هر زخمهٔ او کار دلِ من سره کرد
دلها که بچنگ او ز تن آمده بود ... در چنگ فتاده بود و تن تن میکرد
بسماع چون درائی من و صد هزار چون من ... همه جان در آستینها که تو دست برفشانی

طغرائی
زان مطرب مجلست زند دست بهم ... کز بازیِ زمانه دم کند طائر غم
نی نی غلطم که دستهای مطرب ... از شادی بزم بوسه گیرند بهم

زرقص سبز پوشی مرده زیرِ خاک میر قصد ... تو گوئی در لباس خضر پیدا شد مسیحائی

تسلیمی
بدستی تیغ و در دستِ دگر پیمانه میرقصد ... تماشا کن که آن کافر چه خوش ترکانه میرقصد
دوش آن مطرب که رهِ اختر زند ... بر دائره آب از نوائی تر زند

فارغ
تا صبح نگیرد شمع رویش فارغ ... پروانه صفت دف از جلاجل برزد

ترسه
پری روئی که من کشتم اسیرِ حسن آوازش ... نباشد رشتهٔ جان قابلِ ابریشم سازش
چو افتد بر زمین اندازد از پا کوه طاقت را ... ستاند دل برقص از شیر مردان دست اندازش

غنی
هوائی رقص شان اندام میریخت ... چو برگِ گل که از باد ام میریخت
رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز ... چه توان کرد که در خاطر ما میگردد

غنیمت
یار ما چون سازد آغاز سماع ... قدسیان بر عرش دست افشان کنند
شمع دل دمسازان تنشست چو او برخاست ... افغان ز نظر بازان برخاست [illegible]
جلوه ها کردی که افتاد آفتاب از طاق چرخ ... دست افشاندی که مهتاب [illegible]

سحابی
کله کج مست پریشان شعشعه در حالم می بر کف ... غزل خوان مست و خندان شوخ موج مستانه میرقصد

[illegible]

این چه سامان نشاط است زمه تا ماهی ا زهره بر چرخ و زمین چرخ زنان ست امروز

مشتاق

بحریم رقص چون شعر خ من از جا شاد برخیزد براید ناله از چنگ و ز نی فریاد برخیزد

[illegible]

بنیست که هر گوشه بهشت نور ست بر سطح زمینش کار گشت نور ست

نسبت بنود بخاکیان سفلیش کین عالم علوی که سرشت نور ست

[illegible]

در رقص چو آمد آن قیامت اینجا د چون شعله بلند شد ز دلها فریاد

می آید و میرود خدا خیر کند این برق بخرمن که خواهد افتاد

چو خلد برین مجلس آراستند برقص آسمانها ز جا خاستند

در عیش جاوید گردید باز برامشگری زهره بر داشت ساز

چو گل عالمی را ز عیش و طرب فراهم نمی آید از خنده لب

[illegible]

سرخ پوشی بمیان آمد و رقصان برخاست گرد بادیست که از خاک شهیدان برخاست

[illegible]

زناخن بازی مطرب چها در ساز می آید که بشت ناخنش بر دل زهر آواز می آید

سلیم

چنگ در بزم طرب از بسکه گرم عشرت ست آنقدر فرصت نمی یابد که سر بالا کند

[illegible]

ای عارض تو چراغ کاشانه حسن روشن شده از عکس رخت خانه حسن

رقاص شدی و گشت جانها مدهوش رقص تو بود گردش پیمانه حسن

طور رقص تو کم از دور قیامت نبود بنشین یکنفس ای فتنه دوران بنشین

آمد ز پی رقص و ز صد دل شد و جان برد تا بی بکمر داد و دلم را ز میان برد

خرابات معمور هوش در اشعار صفت میخانه و می نوش

میرزا عبدالقادر بیدل

نه میخانه دریای وحدت کنار نه میخانه صحرای کثرت غبار

فضایش تمنای آغوشها غذایش ز خود رفتن هوشها

غبارش رمیدن ز دام هوا سوادش نظر بستن از ماسوا

نه میخانه نیرنگ بزم قدم نه میخانه آئینه دار حرم

لب جامها جلوه الحمد خوان صراحی همه قل هو الله بیان

ز اسرار وحدت قدح آگه است بیک چشم حیران وجه الله است

ز می گردن شیشه آرد پدید خط نسخه قرب حبل الورید

بیافتد اگر پرده از روی کار / کند هر خمش گشت گنج آشکار

نه میخانه اوج کمال ظهور / نه میخانه فیض بهشت حضور

نه میخانه صبح سعادت نقاب / نه میخانه سرچشمهٔ آفتاب

اساسش چو بام کرم پایدار / بنایش چو عهد کریم استوار

در او هست از بسکه زر اکتساب / بود حلقه اش دیدهٔ آفتاب

ز کیفیت طوف او دمبدم / بگردش چو پیمانه نقش قدم

مقیمان این بزم الفت بهار / بطرف طبایع چو می سازوار

چو ساغر همه فارغ از گفت و گو / همه دست بر سر برنگ سبو

همه با دل گرم در اشتلم / سری در گریبان حیرت چو خم

چو مینا همه مایل بندگی / خط جبههٔ شان سرافگندگی

ز کیفیت رنگ تمکین ستان / نگه سرخوش رطلهای گران

چو ابروی خوبان تواضع سرشت / چو چشم نکویان حیا سرنوشت

همه نکته سنج خموشی کلام / زبانها چو امواج گوهر بکام

بفهم ادا چون خرد جمله هوش / چو نظاره بیتاب اما خموش

جهان نقطه از خط ساغرش / فلک چشمی از روزن مجمرش

دل صاف سرجوش صهبای او / سرافگندگی درد مینای او

بنازم باین قصر گردون قباب / که در گردشش خضر پاشیده آب

ز قلقل صراحیست چینی نواز / دهان قدح مانده و خنده باز

بدورش نه خمهاست پهلوی هم / که سدیست در راه یاجوج غم

بپا از برم واعظ این شور را / بیادم میاور شب گور را

نفس را معطر کنم زان عبیر / که منکر نگوید جواب نکیر

بایوان غفران کسی برده پی / که خشت لحد ساخت از لای می

کسی شسته از چشمهٔ عفو رو / که شد در خرابات خاکش سبو

دهانت نگردید یا نیست پاک / اگر نیست مسواک از چوب تاک

ازین چوب باخود کلیدی ببر / که در گور بگشاید از خلد در

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ | چراکه وعده تو کردی و او بجا آورد

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه | که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم

منم که گوشه میخانه خانقاه منست | دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

مقام اصلی ما گوشه خرابات ست | خداش اجر دهاد آنکه این عمارت کرد

غنی

باده نوشان را غنی از آتش دوزخ چه باک | شعله شاخ گل بود مرغان آتش خوار را

در پای نهالی چو مرا مست بگیرے | چون خوشه ام ای محتسب از تاک بیاویز

افتادن و برخاستن باده پرستان | در مذهب رندان خرابات نماز است

گر کسی می نخورد غم مخور ای باده فروش | این متاعیست که چون کهنه شود بیش بهاست

تا سرش از بوی می شد مست خمها را شکست | هیچکس را در ریا چون محتسب بدمست نیست

رشید

صراحی و جام ست سرو و گلش | بط و بلبله قمری و بلبلش

وهر تا دعای قدح پر شراب | در و هر نفس لب کشاید حباب

لب پیاله ز شادی بهم نمی آید | زمین میکده خوش خاک بیغمی دارد

گر کشته دل بخرابات مرا معذورم | سر فارغ دل بیغم لب خندان آنجاست

دو صبح صادق اند از یک گریبان سر برآورده | ید بیضای ساقی با بیاض گردن مینا

اصناف

دو چیز از بزم میخواران پسند آمد | ز پا افتادن ساقی ز سر غلطیدن مینا

حیاتی گیلانی

آمد سحری ندا ز میخانه ما | کای رند خراباتی دیوانه ما

برخیز که پر کنیم پیمانه ز مے | زان پیش که پر کنند پیمانه ما

میر معصوم

دلی بیار و بمیخانه عاشقانه درا | بگو که شیشه فروشم باین بهانه درا

مولانا فرج الله شوشتری

مغان که دانه انگور آب میسازند | ستاره میشکنند آفتاب میسازند

خوش آن مستی که از میخانه در بازارم اندازد | یکی گیرد گریبان دیگی دستارم اندازد

میرزا معصوم باقی

تا بهار خوشدلی گلشن کند میخانه را | چون صراحی بلبلی باید گل پیمانه را

محمد سعید

این بزم چه بزمست که ارباب کمال | نوشند می محبت از جام حلال

بین بر کف ساقی قدحے مالامال | بدری که بود پدید از چند هلال

ذوقی

ذوق تقوی گرو باده و جام ست اینجا | سخن بی می و معشوق حرام ست اینجا

مجید

این چه منزل چه بهشت این چه مقام ست اینجا | عیش باقی لب ساقی می و جام ست اینجا

این چه بزمیست که لب بر لب جامست اینجا　　باده خورشید قدح ماه تمام ست اینجا

سرخوشی بخش مخموران خمکدهٔ انتظار اشعار خطابیه بسوی ساقی آفتاب بیدار

شمس الدین حافظ شیرازی

الا یا ایها الساقی ادر کأساً و ناولها　　که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

مرا کشتی صهبا درافکن ای ساقی　　که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن　　دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب　　ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

میرزا صائب

ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند　　ما را ازین جهان بجهان دگر رساند

بیگانگی ز حد رفت ساقی می صفا ده　　ما را ز خویش بستان خود را دمی بما ده

ساقی دهن شیشهٔ ما باز بلب کرد　　جان بخشی دستِ ارباب طرب کرد

ساقی رسید صبح علاج خمار کن　　[illegible]ید را ز پردهٔ شب آشکار کن

بدریای شراب افکن من تشنهٔ ساقی　　که ساغر بر لب من آتشین تبخال میگردد

خوشدلم که دسر شیشه سلامت باشد　　دختر رزکه اگر دجوان پیر شود

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت　　در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

ساقیا مایهٔ شباب بیار　　یک دو ساغر شراب ناب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو　　بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل بلبل ار نماند بجاست　　قلقل شیشهٔ شراب بیار

نعمت [illegible]

چکاند ز رخ چون عرق در شراب　　دماند ز روی حریف آفتاب

دلم می برد لطف ساقی ز دست　　که گشت است معشوق آتش پرست

چگویم که ساقی چها میکند　　ز ناز و کرشمه بلا میکند

چنان باده کش نرگس عشوه ساز　　که گردد ز وصفش زبان مست ناز

حباب ابد خنده را پیش رو　　صفای گهر پیش دندان گرو

نمکدان خوان ملاحت دهن　　ترنج نهال لطافت ذقن

مصرع اول	مصرع دوم	شاعر
تغافل برای نگاهی بجان	گره مردهٔ گوشهٔ ابروان	
بیا ساقی ای بحر موج سخا	بیا ای گلستان رنگ وفا	[illegible]
بیا ساقی ای قبلهٔ هستیم	فروزندهٔ شعلهٔ مستیم	
بیا ساقی ای نسخهٔ معرفت	بیا ای جبیب مسیحا صفت	
که امروز از شوق وصل مدام	ز خط می طپد نبض آغوش جام	
چه ساقی سر بزم برج شراب	کف از تاب می پنجهٔ آفتاب	[illegible]
ز مستی بدیوار و در تکیه زن	سیه مست چون سایهٔ خویشتن	
ز مستی نظر چون بمستان کند	نگه تکیه بر دوش مژگان کند	
رخ از تاب می لعل رخشان شده	عرق بر رخش در غلطان شده	میر جلال [illegible]
ولی دارم که مست جام ساقیست	سرم سوداپرست نام ساقیست	
اگر دوری بود دوران جام است	که ایام خوش است ایام ساقیست	
دماغ از بید ماغی میسر سازم	شراب تلخ ما دشنام ساقیست	
هنوز اندک شعوری دارم ای ساقی مرو مگذار	بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی را	[illegible]
باده در جوش است و رندان منتظر	ساقیا عجل ما صفا دع ما کدر	
ساقی جان خیز که شد صبح عید	صبحک الله بصبح جدید	شیخ فیضی فیاضی
ساقیم دست چو در گردن مینا میکرد	مهر را آینه وار از ید بیضا میکرد	میرزا مبارک [illegible]
ای ساقی بادهٔ محبت جامی	وی قاصد کوی دلستان پیغامی	
تا کی هدف تیر تغافل باشم	لطفی قهری تبسمی دشنامی	
ساقی سرو قد ما چو ز جا برخیزد	از لب ساغر می نام خدا برخیزد	خلیل بیگ
ساقی دم صبح قدح پر شراب کن	از روی گرم خود بط می را کباب کن	ملا ذهنی
مستم ای ساقی لب خود از لب من دور دار	ورنه گر گستاخی واقع شود معذور دار	ملا تقی الدین [illegible]
بپای تاک بیا ساقیا شراب خوریم	بزیر سایه نشینیم و آفتاب خوریم	سعدی
برق چشمک زن ز طرف کوهساران میرسد	ساقیا سامان ساغر کن که باران میرسد	سعادت
بیار باده که فصل شگوفه ریزان شد	دهان رخنهٔ دیوار پر ز دندان شد	شوکت
سر از اطاعت ساقی نمی توان پیچید	بدست او خط ساغر خط غلامی ماست	شفیعای اثر

خیره دست [illegible]

ملا ابراهیم

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست ساقی بیار می سبب انتظار چیست

قلندر

بیا ساقی بگردان جام می گرد بسر گردم بیک پیمانه بندم یا قوت بیانی بجان امشب

۱۷ ظلم

ساقی ز خم در آر مینا شراب را در برج آبیم بنما آفتاب را

ساقی بریز باده عشرت بجام ما جامی بده که دور فلک شد بکام ما

پیمانہ نشاط جاگی خواران کا سنج و اضطراب اشعار صفت ظروف شراب

عبدالقادر بیدل

خم آفتاب تجلی شد از محیط کمال آسمان وقار

دل رنجشش سحر گردون حباب گریبان او مطلع آفتاب

نهنگی که بحر ششش بکام اندر است محیطی که هر قطره اش گوهر است

فلاطون دانشش بفکرش کم است خم آسمانی هزار انجم است

سنم بندهٔ حلقه در گوش جام که لبریز باد آغوش جام

ادا میکند چشم جام از حباب سخنها بابروی موج شراب

برنگ دلیران صاحب جگر ز زخم است ریزش گل بسر

جبینش همه موج صهبا ظهور خط نسخهٔ آفتاب است و نور

بچشمش ز عکس می لاله گون نگاه است بیتابی موج خون

نه سرخ است از موج می پیکرش شکسته است مژگان چشم ترش

قدح را چنان صافی مشرب است که راز دلش چون صدا بر لب است

قدح مرغ دست حریفان خوش است ز امواج بال و پر افشان خوش است

صدای لبش نغمهٔ نی بس است در گوش او قطرهٔ می بس است

قدح نیست مرآت معنی نماست که موج لبش جوهر هوشهاست

خوش افتاد در چشم اهل شهود ز ساغر قعود و ز مینا سجود

صراحی سوی قبلهٔ جام مل بهر سجده دارد ادا چار قل

بگلزار میخانه ساغر گلی است که هر قلقل شیشه اش بلبلی است

صراحیست فانوس شمع شراب قدح بال پروانهٔ اضطراب

کشد تا براوراق کلفت رقم بود جام و مینا دوات و قلم

صراحی سپهر نسبت عالی جناب بود پنبه اش صبح و می آفتاب

صراحی نهالی ست مستی بهار | شگوفه است از پنبه اش آشکار
نهالش ز خشکی نگردد خراب | که موج صفایش کند کار آب
رگ گردن او نه از جاهلی ست | همان موج دریای روشندلی ست
سر خم چو دارد میش زیر پا | کف نشأه را گردن او عصا
شب و روز چون ساغر سحرفن | ز خون دل خویش راند سخن
اگر بر سرش افگند سایه مو | نه زیر سیاهی ست آزار او
بنا بر کدورت دل روشنش | سیه تاب تیغست مو بر تنش
مگو شیشه را پنبه بر سر ست | که از آتش باده خاکستر ست
نه مینای می پنبه دارد بگوش | کف آورده بر لب محیط خموش
بآب و گلش درد آمیخته ست | که تا دم زند رنگ دل ریخته ست
ز صافی چو آیینه بی غبار | تواند راز دلش آشکار
ز بس نرم خوی ست اطوار او | نباشد بجز پنبه دستار او
شکرش ادا بلهجهٔ قلقل سنے کند | بر نغمتی که آمده از تاک شیشه را — مولوی احسان الله
بیاض گردن مینا چنان کیفیتی دارد | که مالیده ست گویا دختر رز ساق سیمین را
میرود خنده زنان باز صراحی برکوع | این نمازیست که از قهقهه باطل نشود
آفتاب جام اگر از مشرق خم سر زند | صبح شنبه میتوان کردن شب آدینه را — صائب
چشم قدح بجلوهٔ مینای باده است | این شوخ چشم قمری سرو پیاده است
جام شراب مرهم دلهای خسته است | خورشید مومیائی ماه شکسته است
بط شراب که زاهد بخون او گشته ست | بچشم باده پرستان کبوتر حرم ست
باشد خم باده مشرق اختر رز | مینای بلورین صدف گوهر رز — شوکت
کس نیست ببزم باده بیگانه بکس | ساقی پسر رز ست و می دختر رز
شیشهٔ می خلعت سبزی ببالای می ست | سبزهٔ گلگون که میگویند مینای می ست — میر منشی
سبوی باده بدوش کسی که سایه فگند | بآفتاب سر او فرو نمی آید — مولانا ناجی
کباب میکند در رهم پرستی همت مینا | که گر یک ساغرش کمتر دهی زنار می بندد — سیاح
بی جام باده سیر گلستان تمام نیست | دستی که بی پیاله بود شاخ بی گلیست — محمد مقیم

ظفرخان — خمار ما و دیر توبه و لب ساقی | بیک تبسم مینا شکست و بست و گشاد

حسین شهرت — دعای سکیم شهرت که همچون شیشه پری | بخون خود نشیند تا بگردن دشمن مینا

غنی — جهان تمام مسخر ز جام شد جم را | بگیر جام که خواهی گرفت عالم را

قدسی — از بسکه شیشه‌ها را از هر طرف سجود است | میخانه را ز طاعت بیت الحرام کردند

سیه مست ساز خامهٔ فصاحت عنوان اشعار صفت شراب مایهٔ شباب و کیفیت آن ؎

نوری —
نگویم که می مایهٔ زندگی | از و جرعه جو خضر پایندگی
اگر عکس جامش فتد بر بحار | نه بینی بجز ابر یاقوت بار
برنگی که از گردش نطق جام | چو یاقوت ریزد ز لال کلام
از و ضعف یابد اگر یاوری | ز جا بر کند سد اسکندری
بجودی که گر ابر از و نم کشد | ز مغز نباتات جا نم کشد
چکانی از و قطره در گوش کر | ز هر گوشی و هم گوید خبر
ز نورش اگر شب شود بهره ور | شود بر رخش خال جرم قمر
کند جلوه صبح صفای شراب | بدر تابد از شیشها آفتاب
صراحی بخورشید پهلو زند | حریفانه ناهید زانو زند
کند جلوه مینا بآن آب و تاب | که مهتاب را سازد از شرم آب
شرابی کز و هر وسع پروری | چو مینا به پیمانه دارد سری
تحیر تحیر ز سیمای او | تواضع تواضع ز مینای او
هم از پرتو جان دل افروز تر | هم از داغ بر سینه دل سوز تر
مصفا تر از عیش هم مشربات | گوارا تر از تلخ شیرین زبان
ز جامش چکد قطرهٔ در دوات | نویسند بر عشرت جم برات
خواصش اگر حرف احیا زند | دم چیکاری مسیحا زند
ز ساغر کند شش چو تحویل دل | خورد غوطه در نور قندیل دل

ازو ساغر آسمان فتنه جوش — ازو مرکز خاک تمکین فروش
اگر ساغر از گرمیش دم زند — چو خورشید آتش بعالم زند
ازو جبههٔ جام خورشید تاب — ازو شیشه آئینهٔ آفتاب
گر از نور فیضش نمائی رقم — شود رشتهٔ شمع نال قلم
نویسی اگر نام او در کتاب — خورد سطر چون موج می پیچ و تاب
گرش برفشانی ببرگ خزان — دهد سایه اش جلوهٔ ارغوان
ز فیضش اگر رنگ گیرد سخن — چو گل ساغر باده گردد دهن
اگر غنچه یابد ز بویش فراغ — ز رنگش توان کرد روشن چراغ
گر افتد ازین می بکام صدف — گهر باده گردد بجام صدف
ز جوشش اگر جام یابد زبان — دهد درس مستی بچشم بتان
شده دی که خشت سر خم کتابست — موج شراب سرخی مهری بابست

ترجمه
می که برلب ساقی اگر فتد عکسش — برنگ لعل زند قطره دانهٔ تبخال
می اگر گذرد در خیال می گردد — خط شعاعی خورشید رشتهٔ اعمال
می نشاط فزائی شگفته ساز دلی — که آبروی ز صافی برد ز آب زلال
می که در شب تاریکش ار بطلب گیرند — بنور رنگ کند روی زنگیان با آل
می که دست اگر تر کند ازان ساقی — دهد فروغ هر انگشت او بسان هلال

عمر خیام
می میخورم و مخالفان از چپ و راست — گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدو دین ست — بالله خورم خون عدو را که رواست

میرزا صائب
می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست — شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست
می که بدنام کند اهل خرد را غلطست — بلکه می میشود از صحبت نادان بدنام

حافظ
حیف ست که سر در سر مینا نکند کس — با دختر رز عیش دوبالا نکند کس
می خور بهانگ چنگ مخور غصه گر کسی — گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر — که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبی ست
دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی — که در صراحی چینی و ساغر حلبی ست
کهنه هرچند شود بیشترش میخواهند — دختر تاک عجب بخت جوانی دارد

شوکت بخاری

طبع مشتاق از شراب ناب روشن میشود — شمع چشم ماهیان از آب روشن میشود

بستش مدام باد ز مسواک خشک تر — زاهد که خورد دختر رز بیگناه و ریخت

دی محتسب بدیر گناهی عظیم کرد — خم شکست و دختر رز را یتیم کرد

بخود یک لحظه بودن صد خطر دارد شکستن را — خدا ای جوش مستی را که بی پا میکند ما را

غالب

بزم مستست نه صهبای ناب در مینا — پری ز شرم تو گردید آب در مینا

اشرف

شور بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن — عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن

چه می مایهٔ انبساط و فرح — روان بخش و آبرو دهی قدح

ز لعل جوانان شکر ریز تر — ز وصل بتان عشرت انگیز تر

از وصافی نشاء اش خامه سان — سیه مست گردد زبان در دهان

غنی

باده در چشم و دل پاک پریزاد شود — قطره چون در صدف افتاد گهر برخیزد

دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب — میکشم خواهم گل ابر می بچشم آفتاب

جز می غشش مخور بهر صفای دماغ — روغن اگر صاف نیست تیره فروزد چراغ

آدمی خاکی ز خامی دارد از می اجتناب — کوزهٔ گل پخته چون گردد نمیترسد ز آب

عارض گلرنگ از می شمع ایمن میشود — از برای آتش گل آب دامن میشود

حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود — آزمودیم بیک قطرهٔ می حاصل بود

همین نه مرهم دلهای خسته است شراب — که مومیائی رنگ شکسته است شراب

می چنان کرده مریدم که اگر پیر شوم — در کفم جای عصا گردن مینا باشد

لا اعلم

اعجاز باده بین که مسیحا نسبید نیاز — تعلیم قم قم از لب مینا گرفته است

سرسبزی بخش نهال خیال ارباب دانش و فرهنگ * اشعار

طراوت آثار صفت بنگ ط

لا اعلم

مرا با بنگ ازان رو اتفاق ست — که برگش اتره‌ٔ بیخ نفاق ست

سخن آفرینی نزاکت بیی — بمعنی گلستان بصورت خسی

سبز پوشی در سیه از حضرت اعلی مرا — میکند تکلیف سیر عالم بالا مرا

زمرد را کنم نسبت ولی آن هم نمی شاید ؛ کجا در دیدهٔ مردم زمرد لعل بنماید
بنگی ز بیم دست انا الحق شد آشکار ؛ ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

تریاق اکبر مسموم اشتیاق سر زد از بیان تریاک مسرت گنجور

نداره دختر رز حسن عالمگیر افیون را ؛ چه نازی در سر است این لیلی یک شهر مجنون را — سالم

در چمن بنگر بهار کوکنار ؛ لاله غلطان در کنار کوکنار — تربیت[illegible]

گرچه افیون خویش را بیرون کشید ؛ کم نشد زان اعتبار کوکنار
نشأ دارد نشئه از خمار ؛ شوخ پرکاری نگار کوکنار
مخزن راز است مهری بر دهان ؛ اهل دل باشند یار کوکنار
سنگ بر سر میزند از ننگ آن ؛ بنگ تنگ آمد ز کار کوکنار
در مذهب من اگر شوی باده پرست ؛ به زانکه بری بجانب افیون دست
نی مرد نه زن نه مرده و نه زنده ؛ نی خفته نه بیدار نه هشیار نه مست

[illegible]ست از پی تریاک خوردن قطرهٔ آبی ؛ گوارا میکند می تلخکامیهای دوران را — [illegible]

کاهش و افزایش این نشأ با یکدیگر است ؛ مخور افیون ترا چند انکه افیون میخوری

افیون نغز است کیف خوبی دارد ؛ جاروب غم است رفت و روبی دارد — میرزا صائب[illegible]
خورشید جهان نیست ولی چون خورشید ؛ او نیز طلوعی و غروبی دارد
کیمیایی به از افیون نبود پیران را ؛ شاهد این سخنم قلقل و کافور بس است

ماء الحیات جان دادگان ظلمات ظلم زمان* اشعار صفت قهوه و لطافت آن

داستانهای هویت انتهائی قهوه است ؛ انتهائی عشق یاران ابتدائی قهوه است — محمد شاه قابل
قهوه جز یاد خدا در دل ندارد مطلبی ؛ فهم کن هو در میان حرفهای قهوه است

برنگ سیاهی چشم نکویان ؛ بود عین ظلمت ولی نور افشان — شوکت
از و سرمه دار است چشم و دهنها ؛ ازین دود شد شعله افشان سخنها
چنان آب شد خال ازان شعله آثار ؛ که افتاد چون اشک از چشم عنبار
خاکستر او و کحیل سرمه ؛ خاکش در سینه [illegible] سرمه

اشک ست گره بتار مژگان | آهی نگاه گشته پیچان
چون مردمک آن ملیح طناز | مشکین نگهی در ابروی ناز
نازش که چو سرمه گرد راه است | نفس پی آهوی نگاه است
دود آن مشعل است جان و بدن | سایه او بود زبان و دهن
شد ز قهوه برنگ چشم سیاه | سرمه دانی که میل اوست نگاه
زخم در سینه پرورد خنجر | داغ در دل فرو برد نشتر
همه لیلی بخیمه رفته درون | همچو معنی ز لفظ گشته برون
سرو قدیست در بهار خیال | دارد از طوق قمریان خلخال
ز جوش قهوه تا موج نگه دید | چو شعله خون بسنگ سرمه جوشید
دل عنبر ز داغش سوخت چون عود | از و در نافه بندد گیسوی دود
ز رنگش وسمه بر ابروی شعله | از و شد نافه در آهوی شعله

بیرم بیگ
شکسته چون شوی از رنج را قهوه بنوش | که مومیائی حل کرده قهوه گرم ست
مرا در قهوه بودن بهتر از بزم شهان باشد | که آنجا میهمان را منتی بر میزبان باشد

میرزا صائب
ای قهوه نشان آب حیوان داری | از خون گرمی طبیعت جان داری
در تابه غم تو همچو من سوخته | یعنی که خیال لب جانان داری

قتیلا بنشین خان
زنده گشتم ز قهوه ات آری | آب حیوان درون تاریکیست

ملا اعلم
هر چند جهان و کار او جمله نکوست | از عمر گرانمایه که میدارم دوست
آندم که فرو رود دم قهوه بود | آندم که برون شود دم تنباکوست
چون قهوه بلب رساند آن حسن نبات | او قهوه خورد و قهوه خورد آب حیات
عکس رخ او بقهوه دیدم گفتم | ظاهر شده خورشید جهان در ظلمات

دمساز بینوایان کشاکش زمان* اشعار صفت تنباکو و قلیان*

[illegible]
نفسها دلکش بلبل ز قلیان | دهن که غنچه گاهی گل ز قلیان
چه قلیان همدم خلوت گزینان | انیس خلوت تنها نشینان
رفیق و زاد یاران مسافر | دم و دود حریفان معاشر

از و هنگامهٔ اهل طرب گرم | دل سنگ بتان از گریش نرم
خیالش حیرت ایام روزه | بلندت دود او چون شام روزه
برای عاشق از معشوق خودکام | نی او بوسها دارد به پیغام
گهی چون جنگیان رزم فرسود | بکف رمح و بسر خود زر اندود
گهی چون عاشق از خود فراموش | بسر داغ و بلب آه و بدل جوش
ز سر پیچش نماید دود آتش | چو کاکل بر سر خوبان مهوش

(صاحب ...)
پیمانه بوسه لبان تو رسد | هم پیچه بهله تا میان تو رسد
خمیازه کشم من و کمان همه شست | من سوزم و قلیان بدهان تو رسد

(دارا ...)
من از نی قلیان کسی کار گرفتم | آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتم
نی قلیان مرا از بوسه او داد خرسندی | بنشیند گر کسی کم دیده شفتالوی پیوندی

(وحید)
حقهٔ نی خدمتگذار مجلس افروز ادب | تا نپرسندش نگوید حرف بیش و کمترے
می توان آموخت اداب محبت راز نی | سر نمی پیچد اگر بر سر نهندش اخگرے

(...)
قلیان ز لب تو بهره مند میگردد | نی در دهن تو نیشکرے گردد
بر گرد رخ تو دود تنباکو نیست | ابریست که بر گرد قمرے گردد

(قلندر)
بنگر بسر قدان عشق بیجانی بود قلیان | ز دود دل چو کاکل سنبلستانی بود قلیان
بقصد آنکه در میدان سرعنائی برد گوئی | خم اندر خم برنگ لف چوگانی بود قلیان

(باقر)
با قد چلی چو نافه آهو کو | چون فاخته تا چند زنم کو کو کو
در حشر اگر آتش دوزخ بینم | فریاد برآورم که تنباکو کو

(میرزا صائب)
قلیان ز دود مان وجود آشکار شد | عالم پر از ستاره و نباله دار شد

(میر الهی)
قلیان که هر دست چو گل جای نمود | هردم بر او شمع نهد سر بسجود
[illegible] دماغ شعله آشامان را | سرچشمهٔ آتش ست و فوارهٔ دود
قلیان مشعبدیست هنگامه طراز | بازیچه او ربوده گوی اعجاز
این طرفه که او چو کرد آتش بدهن | دود نفس ز دهان دیگری آید باز

(شفیعای اثر)
چون قلیان ست دلفریبی کمیاب | دارند از و گرمی مجلس احباب
آن لعبت زیبا همه سحر ست و فسون | کز پهلوی او موافقند آتش و آب

باقی

کمتر باشد مرا غم تنهائی — مانوس شدم بعالم تنهائی
صحبت بکسی گو که اگر نیست چه باک — قلیان [illegible] نیست همدم تنهائی

نواب وحید
محمد خان
سپهدار فارس

بخت قلیان کشی دارم که یکدم — نیچه نرگس برنمیدارد ز نی چشم
برزبان حلوای بی دود دست و دنیا لذیذ — غیر تنباکو ندیدم دود بی حلوا لذیذ
من صدای آه و افغان نی و صد پیچه به لعلش — هزاران پیچها هم داد این قلیان کشیدنها
حقه باغیست چرا دل نکند میل درو — گل درو غنچه درو بوی درو سنبل درو
نه قلیان بلکه عین چشم یار ست — ز نیچه ابرو و نی دنباله دار ست
اگر بینی تو با چشم گشاده — ز سرپوش و چلم عینک نهاده
زهی نیچه بچین و نشین ست — خطر نبود که زلفی پر ز چین ست
بدور نیچه قلیان شد هویدا — چه بدری در میانی هاله پیدا
نه قلیان ست نیچه ای خردمند — بنزدیک مه آمد هاله چند
نه سرپوشش و چلم بازیب و زین ست — لباس عرش گویا فرقدین ست
میکند آئینه دل صاف تنباکو مکش — زانکه اینجا دود را خاصیت [illegible]
آن جوانانکه تنباکو کشند — او لکش الله آخر هو کشند
از حقه ز حق حق سبق آموخته به — و ز نار چلم سینه ز غم سوخته به
علیم مکن از کشیدن تنباکو — دل سوخته را رفیق دل سوخته به
به تنباکو مرا الفت از الست — که دودش حلقه زلف بتانست
بجز وسیله قلیان که هست همدم شان — نفس شمرده زدن کار عاقلان نبود
دود او اندر هوا پیچیده سنبل میشود — طرفه تر برگی که بعد از سوختن گل میشود
چو حقه همدم و دلسوز کس نخواهد بود — که وقت دم سخن تلخ زو بر و دار [illegible]

نمونهٔ ایفای عهد و پیمان گلعذاران اشعار توبه شکستن میخواران

[illegible]

اگرچه از دل سنگین دلبران سازند — بنای توبه درین بزم دیر کی ماند
بکف یار باکه سنگ شیشه تقوی شکن میارد — که می آید بگوشم از شکستن توبه آوازی
مرا ز تجربه کاران نصیحتی یاد ست — که توبه نامه بخط شکسته می باید

مارا شکست توبه تحاشا نمی کنیم — چون زلف حسن توبه ما در شکستن ست
ساقیم خضر ست و می آب حیات — توبه از وی چون کنم هیهات هات
حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
از بسکه شکستیم و ببستیم توبه — فریاد همیکند ز دستم توبه
دیروز بتوبه شکستم ساغر — امروز بشیشه شکستم توبه
از بس بیاد باده خورم هرچه میخورم — نبود عجب که توبه ام از آب بشکند
توبه ما چو زلف خوبان ست — چون شکستیم خوشنما تر شد
مگو که توبه شکستن نیاید از دستم — که کاسه داد بدستم که توبه بشکستم
پیمان توبه در صف مستان شکسته ایم — پیمانه بیار که پیمان شکسته ایم
شکستی توبه شیخ و خماری ستادیم — برقص ای جام از شادی که بشکن بشکن استادیم
سیل می از طرفی بارش ابر از طرفی — خانه توبه بیچاره خراب ست امروز
جامی که هزار شیشه بود افتاد و بشکست — صد شکر که غیر توبه دیگر نشکست

ذائقه بخش نمکچشان قول الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام

اشعار مطایبات و هزلیات و دیگر کلمات ظرافت انضمام

ذکر اندر کس خراب انداز — یا بکون خر شهاب انداز
پیش ازین گفته اند اهل سلف — که نکوئی کن و در آب انداز
در تنم قوت دگر باقی نماند — در قضیب آن سختی و چابکی نماند
آری آری این مثل خوش گفته اند — آن قدح بشکست و آن ساقی نماند
زار اگر بر کس نگار بود — یا بکون صفای یار بود
عاشقان را همین گشند آرے — مگس شهد زهردار بود
عجب کیر دارم عجب خوی اوست — که می ایستد پیش دشمن چه دوست
شنیدستم آماز کس بیخبر — تواضع ز گردن فرازان نکوست
شنوای جهان گرد پرورده پیر — شبی گفت کیر با کس دلپذیر

که ای کس مکن فخر بر نام خویش | مشو شادمان بر سر انجام خویش
ترا نیست بر من شرف از حساب | قلا گر نباشد چه گوید کتاب
اگر من نباشم تو ناکار | صراف بی گوهر آواره ...
گهی چشمهٔ خون شوی که دراز | گهی از تری میشوی شافه باز
جراحت مثالی و تاریک و خست | چه می نازی ای کس برین بند و بست
ترا در جهان فتح باب از منست | بکاخ دو شاخ تو آب از منست
منم سرو بستان عشق و لوا | بیک پای استاده سر در هوا
چکانم فشانم بکام تو نور | رسانم نشانم بکامت سرور
پس ای کس بکن شکر احسان من | دعا کن برین تیر پیکان من
چو بیچاره کس این سخنها شنفت | چو گل خنده کرد و شگفت و بگفت
که ای کیر بر سختی خود مناز | چه شد گر توئی سر بلند و دراز
منم مخزن گوهر راز دوست | منم معدن فیض اعباز دوست
ترا نیست بر ظلمت خود خبر | غم علت خود نداری مگر
اگر بر سر کون تو تکیه کنی | سر و روی خود غرق در گه کنی
دگر قی کنی میشوی زار و سست | بتر شی و بادی شوی نادرست
ترا ماندگی مے شود دمبدم | مرا نیست از ماندگی هیچ غم
بقوت اگر کم شوے ناگهان | خجالت ملالت کشی ناگهان
من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم | که ترک صحبت شیرین کار فرهادست
کسی بجوهر یکدانه سخود نرسد | که قفل حقهٔ کیمیا بپاچه نگشادست
دگر بگوی که نان نو عروس سفرهٔ ماست | که این عجوزه عروس هزار دامادست
نوشته است ز روغن بچهرهٔ حلبشی | که این سیاه زمال مزعفر آزادست

بسحاق

حسد چه میبری ای کاسه لیس بر | برنج زرد و عسل روزی خدادادست
بپیشیم در سحرگاهان گراری صحن بغرا را | ببوی نیکوش بخشم سمرقند و بخارا را
کباب آهوی فربه اگر داری غنیمت دان | کنار آب رکنا باد و گلگشت مصلا را
جمال بره بریان و حسن دنبهٔ فربه | چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

چه آرائی بمشک و زعفران خیار فالوده ... برنگ و بوی خال و خط چه حاجت روی زیبا را

بگو بسحاق وصف خوشهٔ انگور شقالی ... که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

نمی گردم ز ذکر قلیه خالی ... فکر بورقیم سفی کل حالی

سحر بر خیزم از بهر هریسه ... و من طلب العلی سهر اللیالی

درون رشتهٔ آن خورشید شلغم ... کان الشمس فی جوف اللیالی

چو از بیم سی درم مرغ مسمن ... فما ادری یمینا عن شمالی

ز من بشنو حدیث مجمل خواجه ... که نتوان خوبتر زین وصف کردن

اگر روزی مصافی آیدش پیش ... نهد خالی بر خصم تیغ گردن

نیندازد به دشمن تیر از بخل ... ولی توقیر داند تیر خوردن

ای کاسهٔ تو سیاه و دیگ تو سفید ... از آتش و آب هر دو ببریده امید

این شسته نمیشود مگر از باران ... وان گرم نمیشود مگر از خورشید

بنائی دیدم از هم رفته کارش ... ز بیتی گنج قارون در حصارش

نباشد احتیاج ستر عورت ... که دارد جامه واری همچو ظلمت

در و بامش سراپا رخنه چون دام ... ندیده هیچ محرم روزنش جام

ز روزن بسکه میریزد در آن گرد ... بآب او تیمم میتوان کرد

پی غسل آنکه رو آرد باین در ... کند بعد از جنابت خاک بر سر

بناخن طاس آبی از تهش گر برد ... چو آب دستکی باید بر آورد

نشسته صحن این گرمابه سرد ... برنگ کاسهٔ ممسک رخ از گرد

بسقفش آن قدرها دود بسته ... که نتوان راه رفتن جز نشسته

بود زین کهنه بنیاد زمانه ... دری باز از شمال نوره خانه

نهان در کرده نقش استاد این فن ... که باید کندن و بر باد دادن

ز قحط سنگ پا باید درین طاق ... چو وقت شرع سودن ساق بر ساق

چو گوش آنکس که دلاک آیدش پیش ... بهر دو دست چسپد بر سر خویش

شکافد پوست را با تیغ گلگون ... که مو را آورد از ریشه بیرون

حذر از تیغ آن جلاد باشی ... که سرباز نیست اینجا سرتراشی

زخارج بود نهرے باصفائے — چه نهر آئینهٔ گیتی نمائے
که هرکس جان برد بیرون زحمام — بغسل توبه آنجا شوید اندام

حاجی محمد جان قدسی

شبی شد مرا زالکی میهمان — که [illegible] ملک بود و پیشش جوان
زبس ناتوانی قدش گشته خم — طبق زن شده قمرچ و بینی بهم
تن از بی غذائیش چون نال بود — که قوتش همین خوردن سال بود
دو دندان پیشش بجدی دراز — که با آن کند بند شلوار باز
وجودش سبکتر ز بال مگس — همین در تنش جان گران بود و بس
سه شب رفته در دوش او چون کشف — بیارد گهی همراه آب و علف

[illegible]

مرا در زیر زین لاغر سمندیست — که هر مویش بدست و پا کمندیست
بپیشش یک قدم ره صد کروهست — پر کاهی براه او چو کوهست
مرا از اندیشهٔ این مرده حیوان — رسد معنی بخاطر لنگ لنگان
نمی جنبد ز جا چون اسپ تصویر — که از سم پست و پایش رفته در قیر
ز بس باشد بدم خاریدنش کار — بگرد خویش میگردد چو پرکار
علف ضایع کند پیوسته چون راس — نگردد سیر از دانه چو دستاس
گذارد رو اگر سوئے علف زار — بدام عنکبوت افتد مگس وار
بسوئی آب هرگه رو نهاده — چو عکس خویش در آب اوفتاده

ایضاً [illegible]

موی نی در سر و نه در اندام — دبه گوئی کشیده اند لجام
بسکه از ضعف چون خسی شده بود — ناگهان بادش آمد و بربود
آنکه وی باد را روان بگرفت — بادش امروز ناگهان بگرفت
آنکه تیری بد از بلند پری — سپر افکند تا شود سپری
تیز رو بود پای بر جا شد — تیر بد پاسے او کمان پا شد
بودش از خوردن نبات حیات — وین زمان چوب میخورد چو نبات
همه از گردنش فرو ریزان — همچو تسبیح گشت آویزان
او روان سوی مرگ در تگ و پو — شکم او شده روان ترازو

ایضاً [illegible]

خواهم از اسپ خود سخن رانم — این هوس از کفم ربود عنان

کهنه دیوار عمرش افتادی گر نبودیش سایه پشتیبان
غم فزاتر ز اول عاشور کند رو تر ز آخر رمضان
در حرف فی طلبا تیغ جهلا در نگو فی مطالب دونان
بسکه کاهیده شد برو نکند زغ منقار تیز و سگ دندان

یار علی بیگ که از مقربان عالمگیر پادشاه بود گردنش بسبب عارضه عوجاجی داشت وزانوی پادشاه نیز درد داشت و آخر عمر از کار رفته بود و هیچ طبابت بهیچ آن نپرداختند نعمتخان عالی دران باب قطعه گفته اینست

روغنی چون بر ند فرمایند امتحان از لوازم داروست
ببرندش به پیش یار علی آنکه یکسان بود بد شمن و دوست
گر کند این علاج گردن او بیشک از بهر پای ما نیکوست
یعنی از رمز نکته گفتم که نهان چون اشاره ابروست
فتنهائی که ناپیا کرد ه ایم در زمانها همه بگردن اوست

فصیح در هجو ...

مرا اسپیست سست و زار و لاغر چو تار عنکبوت از پای تا سر
بود گر برگ کاهی را کنم بار فروماند بگل چون کاه دیوار
ز ضعف تن بره هرجا که استاد چو نعل خویشتن از پا در افتاد
اگر چون اسپ شطرنج افتد از پا بانگشتش توان برداشت از جا
ازان مو نیست جسم زار او را که بر تن مو نباشد تار مو را

قاسم در هجو ... قلندر ...

در شعر و سخن کس بقلندر نرسند در شعر باو عرفی و سنجر نرسد
هر مصرع اول که بلند افتادست ترسم که باو مصرع دیگر نرسد

ولد در هجو طالب

شب و روز مخدوما طالبا پی جیفه دنیوی در تگست
مگر قول پیغمبرش یاد نیست که دنیاست مردار و طالب سگست

شرف الدین علی خان

آنانکه بفرجت ذکر انداخته اند دانی ز چه خصیه بر در انداخته اند
از لطمه موج خیز دریای کست مضطر شده انگر انداخته اند

احسان الله ...

حرفهای هجای همی آموخت طفلکی را معلمی بدخواه
الف خود بنای او پیوست گفت فهمیدیش بگفتا آه

بهرام سیاه

بدبگیر مرا آن نهفته پرسید … گفتم که انز اخایه و اند

تبسم کرد و گفتا نیک گفتی … به همسایه را همسایه تو اند

خورشید رخی صباح با لعل چو قند … خود را بسر نیزه کیرم افگند

پرسید که خورشید برآمد یا … گفتم که شد آفتاب یک نیزه بلند

دی گفت حکیمی که کس و تیغه نگاهی … جان هست منی و تیغه‌ای صاحب‌جاهی

گفتم که چو جان بناخوشی خواهد رفت … گو از سر کیرم بخوشی بیرون آی

مولانای مجازی

گفتمش نیک ساقها دارے … خاطرش رنجه شد بگفتن من

سخن پاک و صاف میگویم … گر زیدی گفته ام بگردن من

ظهیر فاریابی در هجو ممسک

یکدانه غله کم شده زانبار ممسکی … فرزند را بکشت که زن خویش را بهشت

یاران و دوستان بشفاعت بر او شدند … کین توبیخ خوب نیست بگفتا که نیست زشت

ایضاً حکیم انوری

شان به نپند زادم زین به نه از خدا … کز هر نیم دانه برون کردش از بهشت

نان تو یار ما تر از زن لست … کس نه بیند زخویش و بیگانه

نان خود را بجای زن بنشان … وان جلب را برون کن از خانه

ایضاً خوند مسیحا جی

گیرد بقرض هر چه ز هر کس نمیدهد … دشنام اگر دهند باز پس نمیدهد

ای انبه تو چه همتا دون خودت … پر پشم درون او چه بیرون خودت

در هند ز انبه تا بود نام و نشان … ریش تو چو انبه باد در کون خودت

خواجه از لبس چو عریان ست … فی المثل نقش پرده را ماند

دستش از آستین برون ناید … کیر سست نکرده را ماند

دارم خر لاغری که از ضعف بدن … بار دگرش نهاده هر مو بر تن

عمریست که مرده و هنوز از پیش … جان را نبود قوت بیرون رفتن

غنی

ز شوخی پشت بر من کردی و بیرونی آرم … کنی بر جانب ما پا دراز آن نیز بر دارم

ملا علیم

ای از تو سه روح و پنج حس خوار و خجل … در چار هنر چو چار حیض [illegible] کامل

چون فسج دهن باز و چو کون گنده باغ … چون کیر زبان دراز و چون خایه دو دل

نظام بی نظام ار کافرم خواند … چراغ کذب را نبود فروغی

مسلمان خوانمش زیرا که نبود … دروغی را جزا الا دروغی

حکیمان جہان گویند یک رگ   زکون پیوستہ باشد تا بدیدہ
وران رگ باشد آب چشم مردم   چو در کون کردی آن رگ شد بریدہ
کسی را کو نباشد آب در چشم   یقین دانم کہ ہست او کون دریدہ

بت سیمین تن و سمن سیما   گشت ہم بسترم ز یاری بخت
از تقاضای نفس کافر کیش   زان تن لالہ رنگ گندم رخت
جا چنان بر سرین او کردم   کہ کی وجسم کند بزرین تخت
غنچۂ [illegible]انش فرو بردم   گشت آن غنچہ ہمچو گل صدلخت
گفتمش حال چیست گفت بناز   چہ توان کرد سنگ آمد و سخت

عربی در دکان طباخی   چرب روی خرید اندر رے
[illegible]اشت در جیب تا بخانہ برد   ناگہان در رہی فتاد از وے
[illegible]را بگو ہمی[illegible]ا فت   ہر سوی مید وید اندر پے
کہ در کف گرفتہ گفت ای قوم   ہل وجدتم مثیل ہذا الشے

دلچسپ تر از چسپیدگی مصرعین بروی جانان ہیں یہ تضمینات نکتہ دانان

دوشینہ بکوی میفروشان   پیمانۂ می بزر خریدم
اکنون ز خمار سرگرانم   زر دادم و دردسر خریدم
(محمد اکبر بادشاہ)

آراستہ آمدی کہ چہ آراستنی   ولی خواست بعشوہ دل خواستنی
بنشست و شراب خورد و برخاست برقص   وہ وہ چہ نشستنی چہ برخاستنی
(اہلی شیرازی)

بر ہم زن کار گر رقیب بدخوست   صد شکر کہ خوی یارم نیکوست
پیوستہ ازین مثل دلم خورسندست   دشمن چہ کند چو مہربان باشد دوست
(باسعلی)

شد فی خانہ دلم را ترجمان   بشنو از نی چون حکایت میکند
باز بان تیز و چشم اشک ریز   از جدائیہا شکایت میکند
(مولوی جامی)

ای شاہ نہ تخت و نہ نگین میماند   آخر بتو یک دو گز زمین میماند
صندوق خود و کاسۂ درویش نرا   خالی کن و پر کن کہ ہمین میماند
(ملا محمد صوفی)

کرد حکیمی ز نظامی سوال   کای بسر گنج معانی مقیم
(کمال خجند)

جنبد و نبست بہ ہیم

هست در انگشت کمال آن قلم — یا نه عصائیست بدست کلیم
گفت قلم نیست عصا نیز نیست — هست کلید در گنج حکیم

امیر شاهی سبزواری

شبی با صراحی همیگفت شمع — که ای هر شبی مجلس آرای دوست
ترا با چنین قدر پیش قدح — سجود دمادم بگو از چه رو ست
صراحی بدو گفت نشنیده — تواضع ز گردن فرازان نکوست

نجی گنجوی

هندوی دیدم که مست از عشق بود — گفتمش زین جستجویت چیست سود
در جوابم گفت آن زنار دار — نیست در دستم عنان اختیار
رشته در گردنم افگنده دوست — می برد هر جا که خاطر خواه اوست

سلمان

ای ابر بهار خاک پرورده تست — ای خاک درون غنچه خون کرده تست
گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور — ای باد صبا این همه آورده تست

سراج الدین قمری

ای آب روان سرو برآورده تست — ای سرو چمان چمن سراپرده تست
ای غنچه عروس باغ در پرده تست — ای باد صبا این همه آورده تست

از نفحة الحکما اختر

باد و جود تنعم دنیا — بکسی عیش آنچنان ندهند
این مثل در زمانه مشهور ست — هر که را این دهند آن ندهند

یوسفی مصطفی علیخان بهشتی

بخلوت سرایم چه خوانی شبی — بده بوسه ام زان لب لعل خویش
ز گفتار سعدی تو هم آگهی — که مزد و ر خوشدل کند کار بیش

رفیقا ...

زد ناله درد بلبل از کاهش تن — گل داد بوصل خود مرادش بچمن
گفتم سبق وفا که تعلیمش کرد — باد سحر از میانه برخاست که من
سیکر و فغان و ناله بلبل بچمن — گل گوش بآو نکرد و نشنید سخن
گفتم که بیاموخت بگل بی رحمی — باد سحر از میانه برخاست که من
شد خاک چمن ز بوی گل مشک ختن — بلبل نشدش چشم تمنا روشن
گفت آه بجانان که رساند خبری — باد سحر از میانه برخاست که من

عصمت بخاری

روزی ببارگاه سلیمان روزگار — رفتم که قبله به از آن آستان نبود
کردم ادا بمدح و ثنایش قصیده — کان نوع در مخزن آخر زمان نبود
اسپی کرم نمود که از جنس وحش و طیر — چون او ضعیف جانوری در میان نبود

اسپی که چون کمان شکسته وجود او سر تا قدم بغیر پی و استخوان نبود
از بس گسسته بود رگ [illegible] چو روح هیچ احتیاج قالب او را بجان نبود
لبها کشاد و تیش که بدندان نظر کنم چیزی جز آب حسرتش اندر دهان نبود
گفتم درین [illegible] که آمدی گفت آن زمان کز آدم و عالم نشان نبود
ناگاهش از وزیدن بادی میان شکست بیچاره را تحمل بار گران نبود

چون عاقبت براه عدم رفت عقل گفت ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود
مکن منعم [illegible] خال لب میازار موری که دانه کش ست
زمانه [illegible] ایوان و نغمه انس ست هر نواش که سازد تو با نواش بساز
اگر [illegible] دولت و [illegible] بنوش و بخور بدوستان برسان آنچه از تو ماند باز
[illegible] طبع تو پرده ساز مرنج و نیز مرنجان و جان و دل مگداز

چه [illegible] گفت و زین قطعه فیلسوف دگر زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز
خواهی که دل دلبر تو گرم شود وز پرده برون آید و بی شرم شود

[illegible] مکن و زور مکن زر بفرست زر بر سر فولاد نهی نرم شود

گر بجانیم زنده بر دوزیم دامنی کز فراق چاک شده

ور بمیریم عذر ما بپذیر ای بسا آرزو که خاک شده

دیدم که عقابی ز زمینی بهوا خاست اندر طلب طعمه پر و بال بیاراست
زان کبر و منی که در و بود همی گفت امروز همه ملک جهان زیر پر ماست
ناگه ز کمین گاه یکی سخت کمانی تیری بزه آورد [illegible] بر در راست
از خوردن آن تیر زمانی بشگفتش کین آهن و این تیر پریدن ز کجا خاست

چون نیک نظر کرد پر خویش دگر دید فریاد برآورد که از ماست که بر ماست
نشستم [illegible] در کنجی که سازم سر کل را بزیر فوطه پنهان
دران وادی حکیمی در گذر بود مرا چون دید زان رو گشت خندان
پریشان حال تر بودم ازان رو ز فعل او شدم خاطر پریشان
مرا گفته که دار وی مرا هست گران دارد سر کل راست درمان
بیا تا بر سرت مالم که رویید ترا موی سر از خاصیت آن

[illegible]

شنیدم از جگر آهی و گفتم | مگر نشنیده قول بزرگان

زمین شور سنبل بر نیارد | درو تخم عمل ضایع مگردان

ز هندستان صنوبر قد جوانی | شبی در خانهٔ من بود مهمان

چو گشتم گرم صحبت گفت از شوق | که ای سحر زبان کان حسان

گلی خواهم درین مزرع بکارید | که مانند تخم سنبل یا ز ریحان

بدو گفتم ز روی دردمندی | که ای چشم و چراغ ماه تابان

غریق رحمت حق باد سعدی | چنین فرمود بیتی در گلستان

زمین شور سنبل بر نیارد | درو تخم عمل ضایع مگردان

شنیدهٔ تو که محمود غزنوی شب دی | نشاط کرد و شبش بر سمور گذشت

یکی فقیر دران شب سر تنور گذشت | سر تنور بهان مستمند عور گذشت

صباح نعره برآورد و گفت کای محمود | شب سمور گذشت و شب تنور گذشت

می شنیدم ز مردم دانا | گر ترا بازانه افتد کار

همت از مردم کریم طلب | خاک از تودهٔ کلان بردار

مشک در نافه خون آهو بود | سنگ بود دست ابتدای گهر

از خیال پری ودی بگذر | آدمی را بچشم حال نگر

دل آباد من از جور بتان شد ویران | ساز آباد خدایا دل ویرانی را

یا بتان را ز کرم مهر مسلمانی ده | یا مده مهر بتان هیچ مسلمانی را

مایهٔ لطافت سخنها جواب اشعار مناظره سوال و جواب شعرای بلاغت مآب*

مناظره شب و روز

اسدی طوسی

بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم | سر گذشتی که ز دل دور کند شدت غم

هر دو را خاست جدال از سبب بیشی فضل | در میان رفت فراوان سخن از حجت خوم

گفت شب فضل من از روز فزون آمد از انکه | روز را باز ز شب کرد خداوند قدم

قوم را سوی مناجات بشب برد کلیم | هم بشب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم

قمر چرخ بشب کرد محمد بدو نیم | سوی معراج بشب رفته هم از بیت حرم

[illegible] نمانیدهٔ عیب   راحت آراست شب روز فزاینده الم

هست در روز زاوقات کی ست نماز   در نماز همه شب فخر نبی بود و اهم

منم آن شاه که تختم زمن ست ایوان چرخ   مه سپهدار و سپه انجم و سیاره خدم

آسمان [illegible] یکی فرش کبود   از من آراسته مانند یکی باغ ارم

روز از شب چو شنید این بشد آشفته گفت   خامشی کن چه درآئی بسخن یا بحکم

روز را عیب بطعنه چه کنی اینه دعرش   روز را پیش ز شب کرد ستایش تقسیم

[illegible] که دارند بروز ست همه   بحرم حج بروز ست ز آداب حرم

[illegible] فتح عرفه عاشورا   هم بروز ست چو بینی بهم از عقل و فهم

سوال و جواب قدح و شیشه

[illegible] کرد روزی ز مینا سوال   که ای از تو روشن دل وجد و حال

[illegible] سرو گلزار فیض   دل روشنت صبح انوار فیض

[illegible] از چه رو در سجود و نیاز   شود چون گل از خندهٔ عیش باز

اگر این نماز ست قهقه چرا ست   وگر لهو باشد سجودت کرا ست

ز شکل تو خضر حقیقت نما   نزیبد براه طریقت خطا

زر و شندل این شیوه مهلست سهل   که از راستان کج خرامی ست جهل

[illegible] رنگ طاعت ندیده است کس   بقهقه نماز اختراع ست و بس

صراحی ز غیرت سخن ساز شد   بخون جگر نکته پرداز شد

که ای چشمت از نور غیرت تهی   نداری ز او [illegible] دهر آگهی

همه چشمی و بینشی دیده و [illegible]   همی گوش و از خدا بیخبر

نماز چنین گر چه عین خطا ست   اگر چون منی میگذارد روا ست

[illegible] ورین انجمن   شده عالمی تشنه خون من

چه خواهم بر کوی [illegible] آورم   برارند از نیمه مغز سرم

بگیرند در سجده حلقم چنان   که خون جگر ریزدم از جهان

مدام این گروه [illegible] امت مآل   شمارند بر خویش خونم حلال

که داده ست بر قتل مینا صلاح   که گفته است خون مصلی مباح

[illegible]

دل دادم و دین دادم و ایمان دادم | سودا زده ام سود نمیدانم چیست

ای رهبر خلق مرا راه نما | در مشکل نکتهٔ جوابی فرما

گویند خدا بود و دگر هیچ نبود | گر هیچ نبود ست کجا بود خدا

از اصل حقیقت تا خبری نیست ترا | میدان بیقین که لامکان ست خدا

خواهی که ترا کشف شود این معنی | جان در تن تست گو کجا دارد جا

ملا عصمہ

این ست خیالم شب و روز و مه و سال | کز هجر بمقصود رسم روز وصال

قصد فلک این ست که در افکندم | ما در چه خیالیم فلک در چه خیال

جواب

در می چکد از نطق نوای تازه نهال | اشعار ترا چه حاجتی با خط و خال

تا چند ز گردش فلک می نالے | کاری که خدا کند فلک را چه مجال

مرقع اشکال و اضاع مانه بوقلمون اشعار متفرقه مشتمل بر مضامین گوناگون

وعظ من گرد فشانندهٔ عصیان نشود | آستین شکر آلود مگس ران نشود

غنی

بهداشت چو بلبل آشیان را | گل گفت که خس کم و جهان پاک

خواب راحت و حقیقت مایهٔ درد سرست | هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر ست

ای در غم نور دیده چشمت نمناک | یعقوب صفت جامهٔ حیرت صد چاک

بر ماتم فرزند مریز اشک بخاک | صد طفل مکن برای یک طفل هلاک

قدر احسان اگر این ست که من میدانم | لب ز چشم نتوان بست ز شکر مرهم

بیدل

من از مروت طبع کریم فهمیدم | که آب گشت [illegible] ز شرم سخاست

فیض نسیم بهار شمیم بود آرند | بوی [illegible] چراغ مرا بید ماغ کرد

کنند دفن از اندوه شهید را [illegible] | که هر که کشتهٔ او گشت جامه نگذارد

محمد اکبر پادشاه

[illegible] بنگ [illegible] خوریم [illegible] آرید | من چنگ تهی ز نیم نی آرید

صائب

هر که هر چیه ضرور [illegible] داده اند آنرا | بس ست آب دهن آسیای [illegible] آنرا

فکر شنبهٔ تلخ دارد جمعهٔ اطفال را | عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوش ست

گمان مبر که [illegible] جهان [illegible] | هزار شمع بکشتند و انجمن باقی ست

ملا ناظم هروی

هنوز آن ابر رحمت در فشان ست | می و میخانه با مهر و نشان ست

سراج

انکس که ترا تاج جهانبانی داد — مارا [illegible]

پوشید لباس هرکرا عیبی دید — بی عیبان را لباس عریانی داد

خواجه علی خراسانی

این بیش نمازیم نه از روی ریاست — حق میداند که از ریا مستغنی ست

اینک خوشم افتاده که از روی نیاز — پیشم بخلایق ست [illegible]

کلیم

سرسبز دلهای آگه دانهای سبحه اند — آنچه مارا در دلست آنکه گر مستور نیست

اصفهانی

ملا واثق

کام خسرو از لب شیرین شورانگیز یافت — کوه را فرهاد کند و لعل [illegible]

نیشاپور

گر بدم دست بدامان نکویان زده ام — هر خاری نتوان سوخت گلستان [illegible]

ملا رکنی [illegible]

خانه تاراج شد از شور خریدار مرا — آتشی زد بدکان گرمی بازار [illegible]

ملا ظهوری

دیده را پرده غنوده کرده بدیدن رفتم — پنبه بر گوش نهادم شنیدن رفتم

ملا ذوقی کرستانی

نه شکوفه ام نه برگم نه ثمر نه سایه دارم — همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت [illegible]

میرزا محسن تاثیر

گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام — در ریاض آفرینش رشته گلدسته ام

محمد قلی سلیم

در دیار ماست از بس تنگدستی اهل کین — هرکه دارد تیر و شمشیری بدشمن میدهد

شفیعای اثر

تا بسلک اهل نظم آیند در عهد وحید — آفتاب اوجی تخلص کرد عیسی سوزنی

اگر نه ورنج کند یاد رفتگان کردن — بروز عرس مقرر چرا چراغان ست

سوزرومی

بسیط روی زمین جمله بیست و چار هزار — ازان چهار فرنگ ست پنج ترکستان

ملا عصمت

ششش ست روم و خراسان و مرو تا تبریز — چو نه بماند تماسی بود و هند [illegible]

بود رومی عطارد و مشتری چین — قمر بلخ و خراسان مهر آئین

زحل در هند و در [illegible] ما ورا النهر — به ترکستان بود بهرام را بهر

از بهر تمتعیت هر کس [illegible] انفسی — [illegible] داشته گفتگوی ما تی و منی

القصه که نیست آدمی جز دهنی — [illegible] همه لقمه و خبر حیش سخنی

حدیقه پنجم

نزهت بخش بهارستان خواطر اذکیا بگل کردن اشعار نصایح نگار رنگ منظومات والا تشکر جناب [illegible]

آئینه دار تلون مزاجی جانانه اشعار احوال چرخ و بنای زمانه

اثر بعکس بخشد معنی سن طالع واژون / ز فریاد سپندم چشم بد از خواب برخیزد

نی جای ره زدن رفتن نی پای بریدن شد / درمانده این دایره ام همچو جلاجل

مهر تا امن چنان گشته که چون میروم چشم / تا در خانه نه بندم نبرد خواب مرا

تا بر نیامدست ز کامم زبان غنی / چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب

کردم هر چند جستجو در عالم / یاران موافق بجهان دیدم کم

افسوس که همچو مهره های شطرنج / یکرنگ نیند همنشینان با هم

رفت عمر در غریبی بر بساط روزگار / گرچه همچون مهره شطرنج دارم خانها

از روزگار روزی ما جز شکست نیست / سنگ فلاخنست نگر آسیای ما

روزی ما میشود آخر نصیب دیگران / طالع برگشته همچون آسیا داریم ما

[illegible] گردش ست از بهر خواب بخت نازم / بود در جنبش گهواره راحت طفل بی خود را

از پی روزی همه روزینه داران عاجزند / معنی روزینه گویی سلب روزی بوده است

شمع میگوید باهل بزم با سوز و گداز / سر بریدن پیش این سنگین دلان گل چیدنست

خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه اند / هر کرا دیدیم غیر از آسیا در گردشست

زگردیدن رسد چون آسیا در خانه ام روزی / من از گردش چه نالم روزی من در سفر باشد

بکام دل ندیدم جمع اسباب معیشت را / که آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد

غنی در ملک دنیا انقلابی آرزو دارم / که خاک از گردش گردون غبار آسیا گردد

ما ز فقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا / گر رسد روزی غبار خاطر ما میشود

چرخ ظالم دست چون عاجز کشی را کند / تیر را پرواز بخشد [illegible] را بی پر کند

کس از پرورده خود در جهان طرفی نمی بندد / تا بریزد [illegible] قلم چاک گریبان را

نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر / میشود در یک ترازو سنگ با گوهر طرف

فیض از بیگانه میخواهیم نی از آشنا / چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخوریم

داغ افلاسم چو با [illegible] دارم / خلق دانند که صاحب درم

جای خود چون مهره شطرنج خالی میکنم / دشمن ما میشود در خانه ما میهمان

گشاد کار خود نتوان ز طبع آشنا کردن / کجا ناخن تواند بند از انگشت وا کردن

در روزگار مهر نماندست با کسی / ترسم که آفتاب هم از آسمان رود

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست — رو پس نکرد هر که ازین کاروان گذشت

چاره سازان هم بکار خود غنی بیچاره اند — کی تواند [illegible] د سوزن بر زخم خویشتن

حافظ

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

این چه شوریست که در دور قمر می بینیم — همه آفاق پر از فتنه و شر می بینیم

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قندست — رزق دانا همه از خون جگر می بینیم

اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان — طوق زرین همه در گردن خر می بینیم

دختران را همه جنگ ست و جدل با مادر — پسران را همه بدخواه پدر می بینیم

هیچ مهری نه برادر به برادر دارد — هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینیم

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

شفائی اثر

فلک از رشک نگذارد بحال خود دو همدم را — سبک از یکدگر سازد جدا بادام توأم را

روشن زلال و شفقتم شد که فلک هم — با خون جگر صرف کند این لب نان را

نگیرد بخت دانا دامن صبح فراغت را — چه روز و چه شب حضوری نیست باهم عقل و دولت را

نمی بینید ازین آهن دلان هرگز کسی احسان — ندارد دست ظالم ریزشی جز خون مظلومان

خواهی که بگنج معرفت یابی راه — وز گردش روزگار گردی آگاه

بر لوح دلم ببین که همچون تقویم — از نیک و بد زمانه گردید سیاه

حاصل دانا ز عالم رنج بسیار ست و بس — گر رسد چیزی بصد خون دل آ[illegible]

[illegible]

بی آه خویش گر کنم راه بر فلک بودی — سر آستین زدمی بر چراغ اختر خویش

چشم کرم مدار ز ابنای روزگار — دشوار میدهند جواب سلام را

[illegible]

طالعی دارم که از پی آب — گر روم سوی بحر بر گردد

در بدوزخ روم پی آتش — آتش از یخ فسرده تر گردد

ور ز کوه التماس سنگ کنم — سنگ نایاب [illegible] گردد

گر سلامی برم بنزد کسی — هر دو گوشش بحکم کر گردد

ور بصحرا روم بجستن خاک — خاک جای [illegible] گردد

اینچنین حالها به پیش آید — هر کرا روزگار بر گرد

با همه نیز شکر باید کرد — که مبادا ازین بتر گردد

نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی
که بر گرد سر هر کس که گردم دورم اندازد

طالعی دارم که بر کارم گره می افگند
سر هر تار سبحه از هر جا که بیرون میکنم

مفلس کرده بار روزی ما آسمانها را
دل آگاه در اندیشه روزی چرا باشد

یا غم دوست یا غم دشمن
هیچکس در زمانه بیغم نیست

بشور بختی ما نیست چشمه زمزم
چو کعبه بخت سیه جامه ست بر تن ما

ز دست طالع ناساز خویش سودایم
سیاه بختی ما همچو مشک بو دارد

دست طالع زمانه خلق شسته ایم
از جان سخت خود بشکم سنگ بسته ایم

تا همچو ماه نو نکنی پشت خود دوتا
هرگز ترا فلک لب نانی نمیدهد

از اشک چشم دار ید درستی زنهار
که فتاد دست ز طاق دل ما شیشه او

بجز چشم یار و دود سپندم درگره نه افتد
بجز من گره در کار آتش از سپند افتد

صدف چاک کند سینه چاک ای صائب
درین زمانه که گوهر شناس نایاب است

فلک با مردم ممتاز خصمی بیشتر دارد
کمان اول کند آواره تیر راستی کش را

از بخت سیه نیست گزند اهل قلم را
بی چاک که دیده است گریبان قلم را

بیش ازین برفتگان افسوس میکردند خلق
میخورند افسوس در ایام ما بر ماندگان

هر آنکه از سیهی میکند سپیدی فرق
دلش دو نیم درین روزگار چون قلم است

تا امید میبرد هر اشکی که می باریم ما
رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما

هم طالع بیدیم درین باغ که باشد
سر پیش فگندن ثمر بیش رس ما

ز چار طاق عناصر شکست می بارد
میان چار مخالف باختیار مخسپ

دهن صبح پر ز خون شفق
چون نگردد که هر است گفتارست

جور خود را به ضعیفان آزماید روزگار
تیغ را دائم برای امتحان بر مو زنند

فلک بجنگ فگند ست تاجداران را
خروس بازی این پیر را تماشا کن

جهان زمانه کمر در شکست پاکان بست
که در صدف چو سفیداب کرد گوهر را

ای پیکر زرین که جهان گشته بسی
آرام چو سیماب ندارد نفسی

خورشید بگو که این سپهر غماز
هر روز ز بام افگند طشت کسی

نتوان شمار کرد جفا های زمانه را
لیکن هزار شکر که نبود بیک قرار

ملا قلی سلیم

چو عینک از دو طرف آورد کجی بمیان — دو صاف دل چو نشانند [illegible] به پهلویم

ابنای زمانه در پی شور و شر اند — ابناستهٔ نفاق و عین ضرر اند

مانند قطار شتر این فرقهٔ دون — باکیدگر اند و در پی یکدگر اند

به ابنای زمان کی میرسد فریاد مسکینی — که مانند صدف دارند از گوهر گوش سنگینی

حاصل ز جفای فلک آسیب ندارد — هیچ آفت چیدن ثمر خام ندارد

کسی کو بر لبم آبی چکاند نیست جز دیده — ز بخت بد شود آن هم [illegible]

آسمان تمهید ضعف طالع ما میکند — گردش رنگ ست گویا [illegible] ایام ما

مسافر نیستم **شوکت** ز فیض تیره بختیها — که گرد سرمه میل سرمه را خاک [illegible]

بیوفا نیست گل دوستی اهل جهان — گر بهم گشتن شان گردش ایا[م]

بود کشور بخت سیه تنگ [illegible] ما — چو میل سرمه بود سرمه وان قلم [illegible]

روزی من میشود حاصل بصد سرگشتگی — پخته نانم از تنور شعلهٔ جوا[illegible]

ز مطلب باز میماند کس از صاحب هنر گشتن — که گرد سنگ راه خویشتن آب گهر بستن

بود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل — که میخیزد غبار اینجا ز گرد یکدگر گشتن

باغ ما بستن چشم ست ز عالم **شوکت** — مژه آید چو بهم سبزهٔ خوابیدهٔ ماست

جز غصه کسی ز خوان افلاک نخورد — چون صبح فقیر از جگر چاک نخورد

تیری که بخانهٔ کمان شد مهمان — جز باد نه میوه و بجز خاک نخورد

آن بی سر و برگم که درین دیر دو در — نی زاد سفر دارم و نی روی حضر

از بس تن من [illegible] پرکار — پایی بوطن دارم و پایی بسفر

در نامهٔ زمانه بجز حرف جنگ نیست — گویا که از سیاهی لشکر نوشته اند

اینقدر فرق میان خط یک کاتب چیست — سرنوشت همه گر از قلم تقدیر ست

حاشا که خلق کار برائی خدا کنند — تعظیم مصحف از پی حرف طلا کنند

بزرگان را فلک محتاج خردان میکند ورنه — چرا باید گشودن کف به پیش قطره دریا را

همچون قلم از سیاه بختی — جز گریه مرا در آستین نیست

تیره روزی طینت امروزی تدبیر کنم — این سیه روزی مرا و خامهٔ تقدیر [illegible]

منم آن میوه که خامی به بستان هوس ماندم — ز بس کایام با من کرد سردی نیم رس ماندم

چنان ز تیره بختی بد سیه روزم — که سوی خانهٔ خورشید با چراغ روم

داراب جویا

بدنصیبی مرا ببین کز شکم سیه روز بود — این سیه کاسهٔ فلک باز غم مهمانی ما

میرزا حسن رفیع

صبح گو در خانه بنشین مهر گو دیگر متاب — تیرگی هرگز نخواهد رفت از ایام من

[illegible]

این تیرگی ز روز ازل داشت کوکبم — مادر بزاده ام سر پستان سیاه گرد

سعی این قدر چه بود فلک در شکست من — نی عهد یار بودم و نی توبهٔ بهار

در نظرها خوار گردیدیم از کسب هنر — عاقبت سنگین بهائی گوهر ما را شکست

مینا شد نگین تهی ز نقش و طالع — هنر هر کس که دارد در جهان گمنام میگردد

[illegible]

نیست امروز قدر بینش دیده — چشم عیبست بایدش پوشید

اثر طالع بد ببین که بهنگام شنا — دام از حلقهٔ گرداب بدریا زنجیر

سنگ ره گشته بکسب صفایم کنون — همچو آب گهرم طاقت رفتاری نیست

این اهل زمانه درد تا کم کردند — این هیچ عبث عبث هلاکم کردند

[illegible]

از چار طرف غبار دلها چندان — برخاست که زنده زیر خاکم کردند

کند در دیدهٔ مردم برنگ سرمه جای خود — درین دوران لسان اشک هر کس تیره دل باشد

[illegible]

چون هنر در عهد ما عیب است عیب — عیب جوئی هم هنر بینی بود

یاران جهان را همه از که تا مه — دیدیم بتحقیق درین دیر دو ده

سرخوش

با یکدگر اختلاط چون بند قبا — دارند ولی همند خالی ز گره

از صحبت دوستان این دور خلاف — رمزی گویم اگر نگیری بگزاف

اثر

چون شیشهٔ ساعت اند پیوسته بهم — دلها همه پر غبار و بر [illegible]

کس نیست درین زمانه غمخوار کسی — دور نیست که کس نشود یار کسی

حکیم الهی

همچون ناخن سرش سزای تیغ است — هر کس که کشاید گره از کار کسی

صبحی چون شمع بر سرم آمده جان — از صرصر دم سردی ابنای زمان

[illegible]

این قوم چو ببرید ن یکدیگر — همچون مقراض یک دلند و دو زبان

یک عمر با ابنای زمان گردیدم — کافور ز دم سردی ایشان چیدم

ملا عابد

هر موی که بود بر تنم گشت سپید — چون صبح آخر بریش خود خندیدم

همچو دندان شریک نان تواند — ناکسانیکه استخوان توانند

گرامی

یاران زمانه همچو دندان باشند — یکجا چند بجسم رفیق و چسپان باشند
بر دند چو نسبتش گمری از پهلو هم — خندان خندان ز هم گریزان باشند

میرزا جلال اسیر
شکسته ست دلم از غم زمانه چنان — که آرزو نتواند درو قرار گرفت

محمد اسمعیل ... قاآنی
ای چرخ سفله داغ غلط بخشی توام — معلوم شد که تازه بدولت رسیده
در دست چرخ نقب زن اندر سرای عجز — آری بهره قامت او خم نیامدست
امروز قدر گوهر و خارا برابر ست — باد سموم با دم عیسی برابر ست
چون در مشام اهل جهان نیست امتیاز — سرگین گاو و عنبر سارا برابر ست

میر جلال الدین
فلک از اهل دنیا داده خود باز پس گیرد — چو آب سیل آخر سوی دریا باز میگردد

فصیحی
فیض از بیگانه میجویم نی از آشنا — چون صدف در بحر آب از جای دگر میخورد

مولانا ناظم هروی
سپهر دوم دون را کند خریداری — بخیل سوی تماشای رود گدا [illegible]

ناصر علی
دل بخوان چرخ مهمان گشته بندی زنهید — در نمکدانش کواکب استخوان [illegible]

شجاع خان نبرد
بلای جسم باشد چون نفس صاحب هنر گردد — در شهوار آری آفت جان صدف باشد

خاقانی
نیست فارغ در جهان از دست دونان هیچ کس — بحر سیلی میزند بر روی خود از دست خس

نه از سپهر مراد و نه از زمانه پناه — چه طالع ست مرا لا اله الا الله
اهل زمانه مهرهٔ شطرنج بوده اند — باهم خصومتی نه و سرگرم جنگها
در نظر دارم از ابنای جهان همراهی — عقلم این نیست که از کور عصا میخواهم
شاید ببیند آنچه با کرد آسمان — از دود آه سرمه بچشم ستاره کن
ابنای جنس قدر ندارند پیش هم — بر روی گل کسی نفشاند گلاب را

نعمت
چشم همت داشتن از سفرهٔ گردون غلط — نان خشکی دارد آنهم صبح هست و شام نیست
بباغ دهر دلیل قبول بی هنریست — کسی بلندی سرو سهی ز بی ثمریست
شب گهر را در نظرها نیست چندان قیمتی — تیره بختی قدر پاکان را لبی کم میکند
شورش بخت نظر کن که چه موج دریا — دوری از من کند آنکس که بمن یارتر ست
زبس شکسته دلم لب بشکوه وا نکنم — نمونهٔ جرس بی دلم صدا نکنم
ز ناآشنائی مردم چنان گریزانم — که عکس رخ آئینه نیز وا [illegible]
زبس با یکدگر الفت نباشد خلق عالم را — تعجب میکند هر کس که بیند طفل توام را

قیصر تو اگر ستیزه خو میبودی ‌‌ درپیش کسان با آبرو میبودی
مردم بهایت بچشم خود میدادند ‌‌ چون عینک اگر کج و دورو میبودی

اتفاقی نیست با صاحبدلان افلاک را ‌‌ تیره بختی دو دو باشد شعلهٔ ادراک را

غرقی نیست هنرمند حوادث زده را ‌‌ هست بی قدرتر آن نسخه که ابتر باشد

هرکه دستی در هنر دارد دکانش تخته است ‌‌ جوهر ذاتی گذارد اره بر پای چنار

در نگیرد صحبت آئینه و سنگی بهم ‌‌ آسمان نیلگون با خانه روشن دشمن است

از هنر اهل هنر را عقده می افتد بکار ‌‌ آری اندر رشته گوهر گره از گوهر است

خطر دائم بکار خویش میباشد هنرور را ‌‌ صدف را کشتی از گرداب گوهر گشت طوفانی

بارها دیدیم وضع دهر را دیدن نداشت ‌‌ جز گل حیرت درین بستان ثمر چیدن نداشت

هنرور را فلک دائم ز رشک اندوهگین دارد ‌‌ چو تیغ از جوهر خود تا بکی چین جبین دارد

نمک میریزد از صبح طرب و زجام اقبالم ‌‌ بهر ستم آسمان ساغر دهد از گردش حالم

بسیار ابله که عاقلش تسلیم ست ‌‌ کز بخردی او بدولتش در بیم ست
در کوچه تنگی که خسی میگذرد ‌‌ ره دادن او نه از سر تعظیم ست

بنفشه خسته و نرگس بخواب و گل در کوچ ‌‌ وفای همسفران اتفاق یاران بین

نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما ‌‌ گرد آئینه سیه تاب ز خاکستر ما

میکند پهلو تهی از بینوایان آسمان ‌‌ در بغل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان

هرچند که بر گرد جهان گردیدم ‌‌ از کس سخنی بلاسمی نشنیدم
شد پرده چشم من چو عینک سنگین ‌‌ از بسکه ز خلق سخت روئی دیدم

فلک اسباب دولت زان برای کسان دارد ‌‌ هما گر سایه دارد برای استخوان دارد

سوختیم و جوهر ما بر کسی ظاهر نشد ‌‌ چون چراغان در شب مهتاب بیجا سوختیم

آسمان در دهر دونان را اگر دائم مدد ‌‌ زان سبب انگشت کوچک صاحب انگشتر است

سوختم از دست صرافان گوهر ناشناس ‌‌ پاره خرمهره را با دُر برابر میکنند

دردا که ز دهر با تمیزان رفتند ‌‌ زین بزم چو شمع اشکریزان رفتند
تا یوسف دل را که خواهیم فروخت ‌‌ اکنون که ازین مصر عزیزان رفتند

گردش چرخ بد و نیک ز هم نشناسد ‌‌ آسیائی جو و گندم کند از هم تفریق

بعید با تحمل پیشه خوار ست — بود حمّال هر کس بردبار ست

شعلهٔ ادراک را لازم بود بخت سیاه — پیش پای خویش را روشن نسازد چراغ

جور فلک بر اهل کمال ست منحصر — غم نیست از خسوف مه ناتمام را

مرد تا کسب هنر کرد بلا حاصل کرد — قطره گوهر چو شود بیم شکستن دارد

آه ازین گردون کم فرصت که میگیرد سحر — در سر شب هر که را چون شمع افسر میدهد

اگر بر آئینهٔ آفتاب سنگ خورد — ز چشم سخت فلک آب بر نمی آید

چو دست از آستین بیرون کشد بازیچه گردون — کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمان را

نیست از خورشید و مه این گنبد گردان سفید — ز استخوان بیگناهان ست این دندان سفید

بخون عاجزان چرخ سیه دل تشنه تر باشد — سر شبنم کند خورشید تابان بر سنان اینجا

درین سوریای پر گوهر سعادت جستن از اختر — بدان ماند که موری دانه از مور دگر گیرد

راحتی بی رنج در ماتم سرای خاک نیست — خندهٔ گل گریهای تلخ دارد چون گلاب

چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما — که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد

پا بهر جا میگذاری نشتری در خاک هست — شیشهای آسمان گویا که بر هم خورده است

زمانه ایست که با صد گره کشا خورشید — گره ز دل نتواند کشود شبنم را

شکایتی هست که مردم ز بیدگر دارند — حکایتی که درین روزگار می شنوم

درین زمانه که زاغان شکرشکن شده اند — باستخوان نکند زندگی هما چه کند

ز بس که اهل سعادت سیاه چشم شده اند — هما بسنگ زند بر استخوان سوخته را

چهرهٔ صبح بخوناب شفق پیوست ست — هیچکس شاد نگردید که غمناک نشد

اگر اینست گردون را رسم غلط بخشی — بطوطی استخوان بخشد شکر پیش هما ریزد

گفتگوی مردم عالم سراسر نشتر ست — بستر آسایش با پردهٔ گوش کر ست

یکی پرسید از آن شوریده ایام — که تو چه دوست داری گفت دشنام

ز هر چیزی که مردم می دهند کم — بجز دشنام منت می نهند هم

دنیا همه چیز خود بما داد و بلی — چیزی که گرفتیم از و عبرت بود

دل روشن ندارد روزی غیر از پشیمانی — بسر شد زندگانی شمع را انگشت خایدن

شاید دنیا که زلفش باشد از طول امل — از کف افسوس دارد ابرو ی پیوسته

بتسلیم و رضا و در منع شکایت زمانه نا هنجار

عطر حسنات عدیم الانتها اشعار

و راضی بجان و دل بودن بمرضیات خدا

صائب

شکوهٔ رزق مکن همچو تنک حوصلگان — در گلو گریه گره چون شود دانه شمر

گر نه ای اهل ایمانی مهیا باش آفت را — که دندان میگزد پیوسته انگشت شمارا

زحمت روزی جفا شد بر دل روشندلان — پخته می آید برون از خوان قسمت نان صبح

اگر وطن بمقام رضا توانی کرد — غبار حادثه را توتیا توانی کرد

شکایت ستم چرخ نا جوانمردیست — گگوشمال پدر خیر خواه پسر ست

شکایتی که بگردون کنند بی هنران — شکایتی ست که تیر کج از کمان دارد

بکوشش نیست روزی تن بقسمت ده که صرا ینجا — بچندین دست نتوانست دامان ثمر گیرد

حسبت آب راسکندر و شد خضر کامیاب — روزی بقسمت ست نه کوشش درین سرا

نمی آید بکوشش دامن دولت بکف صائب — وگرنه من ترود بیشتر از آسیا کردم

عقل دامنگیر یارا راه روزی بسته است — ورنه هر انگشت پستانست طفل شیر را

عدو شود سبب رزق گر خدا خواهد — خمیر مایهٔ دکان شیشه گر سنگست

نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست — وقت خود ضائع مکن بر طاق نسیانش گذار

سر از دریچهٔ گوهر بر آوری فردا — اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا

روشندلان همیشه بسختی بسر برند — در سنگ زندگی بسر آید شرار را

مکش رو در هم از حکم قضا و میکشی در هم — چه پروا آتش از چین بر جبین بوریا دارد

مده در بحر هستی لنگر تسلیم را از کف — که هر چینی که بر ابرو زنی موج خطر گردد

با گردش دهر و خلق پر شور و شر ش — کاری چو نداری چه غم ست از ضررش

خاری که تمام مایهٔ آزار ست — در پا نخلد تا ننهی پا بسرش

حافظ

روزی اگر نمی رسدت تنگدل مباش — رو شکر کن مبادا که ازین هم بتر شود

بر و بخت تقاضای حکم نیست دم در کش — که هر چه ساقی ما ریخت عین الطافست

حافظ

به تسلیم — که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

شفائی اثر

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب — براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

اکنون ز بدان کار پذیرد انجام — دستور چنین ست کتاب علما م

از صفحه درست راست آغاز کنند — هر صفحه درست چپ نمایند تمام

طالب آملی

نماید گوشمال دهر هشیار اهل غفلت را — چو مار پیچ کاثر مالیدن اعضا بهوش آید

هوش ست که سرمایه صد درد سرست — فارغ بال آنکه از جهان بیخبرست

ابوطالب کلیم

در بیضه نمیکنند مرغان فریاد — هر چند که بیضه از قفس تنگ ترست

از چرخ همی نالی اگر بخت نداری — بی طالعی طفل ز تقصیر پدر نیست

دارا بیگ جویا

مرد حق بین که بلا را ز خدا می بیند — تیغ را بر سر خود بال هما سے بیند

طعن این همه بر چرخ جفا پیشه مزن — با دست و زبان سنگ بر این شیشه مزن

عیب ست نه دست جهان ز اهل جهان — شاخی که نشسته بر و تیشه مزن

ملا شاه

در ریاض بندگی رعنا تر از شاخ گل ست — گردنی کز بار تسلیم و رضا خم میشود

صاف دل غمگین نمیگردد ز گرد حادثات — جای آب تیغ در آب روان معلوم نیست

صاف دل را از گران جانی کجا نقصان رسد — قدر گوهر نشکند گر بر کنی دریا بسنگ

میرزا حاجی صفوی

گیرم که فلک همدم و دمساز آید — ایام نشاط و طرب و ناز آید

یاران موافق ز کجا جمع شوند — وین عمر گذشته از کجا باز آید

مرد دانا گر پریشان حال باشد عیب نیست — قدر مصحف کم نگردد گر سراسر ابترست

ناکسی گر با کسی بالا نشیند عیب نیست — خس بود بالای دریا زیر دریا گوهرست

نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن — سوختن خود را و بزم دیگران افروختن

صاف دل کی چشم می پوشد ز گرد حادثات — روز میدان چشم میگردد چهار آئینه را

بلبلی کز ستم خار تحمل نکند — هنر آن ست که هرگز سخنی گل نکند

بدین سپاس که مجلس منورست بناز — گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

خو کن بحرب و نرمی تا آفتی نه بینی — بنگر که نخل موم باکی از خزان ندارد

سینه را اسباب شادی غم چو پیگیر کمال — چون چمن پژمرده گردد زعفران پیدا شود

در دوا ساز هنر را چاره کردن مشکل ست — صاف نتوان کرد آب گوهر ناصاف را

از جهان اهل چشم بستن کی شود راحت نصیب — باز تا باشد نه بیند دیده روی خواب را

بیرون نرود مرد ز قید هنر خویش ‖ طاوس اسیر است بگلدام پر خویش

چون تهیدستی ز حد بگذشت سامان میدهند ‖ گوهر غلطان صدف را دستگردان میدهند

در فطرت کامل نکند حادثه نقصان ‖ یاقوت چو سائیده شود قوت روح است

با یکدگر آمیخته است نشاط و غم جهان ‖ ریزند از آن بشربت شیرین گلاب تلخ

سبز و گرم جهان خاطرت چو راضی شد ‖ تمام عمر ترا آب سرد و نان گرم است

صفای دل طلبی چشم از جهان بر بند ‖ که رخنه ایست کز اینجا غبار می آید

با سفلگان طریقهٔ تسلیم حکمت است ‖ پیش آیدت اگر در پستی خمیده رو

نصیبی نیست از اهل کرم برگشته بختان را ‖ که هرگز پر نسازد کاسهٔ گرداب را دریا

فتد چون رخنه در کار تو بگشاید در روزی ‖ ز سنگ آسیا در گوشم این آواز می آید

تا چشم دوختم ز جهان بینشم فزود ‖ سوزن برای دیدهٔ ما میل سرمه بود

بود در اضطراب از اهل عالم هر که کامل شد ‖ طپیدن در میان جمله اعضا قسمت دل شد

میرسد روزی بهر کس در خور همت ز غیب ‖ کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس

بود در آستین فیض سعادت هر کدورت را ‖ چو برداری ز عالم دست خود بال هما باشد

شوکت بیا دگر غم روزی چرا خورم ‖ چون پخته شد بشعلهٔ ادراک نان ما

در ملک رضا ز خم زبان سایهٔ بید است ‖ سر تا سر این بادیه یک خار ندارد

از بلند و پست عالم شکوه کافر نعمتی ست ‖ تیغ این همواری از سوهان ناهموار یافت

در تعلق کوه آهن در شمار سوزن است ‖ در تجرد سوزنی هم سنگ کوه آهن است

خواهی شود جدید کهن پیرهن ترا ‖ یک عمر تن چو رشته به پیچ و تاب ده

برخیز و مخور غم ز جهان گذران ‖ بنشین و جهان بشاد کامی گذران

در طبع جهان اگر وفائی بودی ‖ نوبت بتو خود نیامدی از دگران

یک ذره اختیار در هستی تو نیست ‖ لیکن معقول فطرت پست تو نیست

تدبیر چه چنین و تقدیر چه نقش ‖ در دست تو هست لیک در دست تو نیست

گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست ‖ ور نیز بد است هم بتقصیر تو نیست

تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی ‖ چون نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست

شرط است که [illegible] دم نزنی ‖ زنگوله که گفته نه مردی نزنی

مرزا خونین

نظر بجانب دنیا نمی‌کند قانع — هما چه کار کند استخوان گوهر را

رزق را روزی رسان مقدار پیمانه داد — خوشه را چندین شکم دادو بهر یک دانه داد

در اهل جهان بود قناعت کمتر — مادر زاد و ست حرص در طبع بشر

بنگر که خورد طفل ز یک پستان شیر — در دست بگیرد سر پستان دگر

انشای مادهو رام

چون لعل هر که خون جگر خورد و صبر کرد — زیب کلاه گوشهٔ اقبال می‌شود

قاسم مشهدی

زنعمتهای شیرین توکل — شکم بر پشت چسپیده ست ما را

محمد علی ماهر

آن کو بقناعت آشنا شد — منظور لعز من قنع شد

وان کو ره حرص و آز پیمود — مقصور تذل من طمع شد

امام ودی بیلی

باقناعت هر که خو گیرد توانگر میشود — چون بخشک و تر بسازد قطره گوهر میشود

ناصر علی

نعمت خوان قناعت دیده لذت سپس — سیر چشمی نقل با دام ست مهمان مرا

قلندر

بچشم ژرف نگاهان عزیزتر باشد — هر انکه ساخت چو گوهر با آب و دانهٔ خویش

مرزا بیدل

در فقر ترا که استقامت وافیست — هر روز تلاش رزق بی انصافیست

مانند صدف اگر قناعت باشد — یک قطرهٔ آب صد بسالی کافیست

نوعی

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست — راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

ای در راه او ۱۲

پیش ما چیزی گرفتن با توکل دشمنست — لب بود گز دوستان گاهی خبر باید گرفت

نعمت خان عالی

اگر خواهی که اندر منزل مقصود جا گیری — مده از دست خود سر رشتهٔ راه توکل را

سهیر

شکار نعمت دنیا نمیشود قانع — بلی ز دانه فشانی کسی هما نگرفت

شفیع

شنوئیم تلوح دل چو هما نقش آرزو — مشق قناعت از قلم استخوان کنم

میر رضی

چو بسته شکر قناعت لب سوال مرا — زبان بود بدهن لقمهٔ حلال مرا

شیخ محمد علی

شد از فیض قناعت لذت نعمت فراموشم — شکم در دیده از خوان کریمان همچو سر پوشم

نعمت خان

کامران سر بر مطلب شد — هر که او تکیه بر خدا دارد

قناعت نیک است

کنی تسخیر صد ملک سلیمانی باهنگی — چو خاتم گر بنهی از قناعت بر شکم سنگی

مرزا حسین خان

بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود — گره قطره بدریا چو رسد باز شود

کسی که رشتهٔ کارش بدست تدبیرست — خیال فاسد او چون بر آب تصویرست

از اضطراب کار حسینی نمی‌شود — بسمل از دویدن ست که دریا نمیشود

ملا عصمر

نمیتوان تبرد و عنان رزق گرفت ۔۔ ز آب و دانه چه در دست آسیا دارد

نصیبت گر بود بیچون صدف رزق از سما ریزد ۔۔ چو قسمت نیست روزی از دهن چون آسیا ریزد

صبوری مایهٔ فیروزی آمد ۔۔ قوی سرمایهٔ بهروزی آمد

صبوری مایهٔ امید آرد ۔۔ صبوری دولت جاوید آرد

بصبر اندر صدف باران شود دُر ۔۔ بصبر از لعل و گوهر کان شود پُر

بصبر از دانه آرد خوشه بیرون ۔۔ ز خوشه رهروان را توشه بیرون

بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب ۔۔ شود نه ماه را ماه جهانتاب

اگر بخشک لبی چون صدف شوی قانع ۔۔ بخانه بهرهٔ آب گهر توانی برد

نه عزیزتر از کعبه ای لباس پرست ۔۔ بجامه که ببالی رسد قناعت کن

اعتماد رزق بر رازق مرا امروز نیست ۔۔ تخته مشق توکل بود در گهواره ام

بصبر مشکل عالم تمام بگشاید ۔۔ که این کلید بهر قفل راست می آید

ز لذتها بریدن لذتی دارد نمیدانم ۔۔ وگرنه سایهٔ این تاک هم انگور را دارد

قانع که سیکه شد بکفش خاک هم زر ست ۔۔ سیماب نفس هر که کشد کیمیاگر ست

بی نیاز از آب خضرم عمر درویشی دراز ۔۔ کاسه دریوزه ام چندین سر فغفور خورد

شورت گرم باشد همچو خورشید ۔۔ قناعت گر بیکنان کرده باشی

ندارد چشم احسان از خسیسان همت قانع ۔۔ محال ست استخوان را از دهان سگ هما گیرد

دلیل مسالک خیر و ثواب بی کم و کاست اشعار تاکید راستی و توصیف سخن راست

از کجی استقم بکم و کاستی ۔۔ از دو جهان رستی اگر راستی (شیخ نظامی)

گل ز کجی خار در آغوش یافت ۔۔ نیشکر از راستی این نوش یافت

هر کس لوای راستی افراخت شد بلند ۔۔ بالانشین جمله حروفست زین الف (نورالعین واقف)

سرو در فصل خزان ماند نهال ۔۔ راستی را نبود بیم زوال (غنی)

بسوی راستی کج را هدایت کن که پیدا شد ۔۔ عصای آبنوسی به ز میل سرمه اعمی را (شوکت بخارائی)

جادهٔ سر منزل جمعیت ما راستی ست ۔۔ چون برون افتد خط از مسطر پریشان میشود (مرزا بیدل)

راستی را نتوان داد بتکلیف ز دست ۔۔ شاهد زور کمان ست خم بازوها (فطرت)

حدیقه ۵ — ۴۷ صفت عیب‌پوشی و منع غرور

پیرانه‌اثر

براستی ز فلک پیش سیستون افتاد — ز نیل سنگ گذرد هرکه این عصا دارد

صادقان را میرسد از عالم بالا مدد — سپید به از اشک انجم چرخ شبست

بصدق هرکه برآورد دم دل صائب — چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

مصاحب علی نادعلی ۱۱۷۱ھ

راز ما از راستی فواره‌سان مستور نیست — هر زبان ما ست جاری آنچه ما را در دل است

هرکه چون پیکان زبان او بود با دل یکی — راست‌کیشان همچون خدنگش بر سر خود جا دهند

یادگیر این سلوک را ز عصا — راستی پیش میرود همه جا

واسطهٔ نجات از مهالک تا خشنودی خدا * اشعار در بیان مذمت دروغ و مهملات و امتناع آنها *

صائب

بهر خوشیش شبنام سیالا صائب — کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد

سعدی

کسی را که گردد زبان در دروغ — چراغ دلش را نباشد فروغ

مقطعات

شمع کج در سوختنها زود آخر میشود — یعنی از ناراستی حاصل شتاب دولت است

خاموشی پروانه کند کار خود آخر — ای شمع ببندیش و نگهدار زبان را

سلیم

دلیل بر سر کسست دروغ دال دروغ — همین ز لفظ دروغ آمدست معنی راست

[illegible]

خرد چو آخر لفظ دروغ بیند غین — بداند اینکه در دعا قیمت هزار بلاست

باعث افزایش توقیر زمرهٔ ارباب خرد و شعور * اشعار ترغیب عیب‌پوشی و مکرم داشتن دیگران منع خودبینی و غرور

صائب

کدام جامه به از پرده‌پوشی خلق است — بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش

دوستی با ناتوانان مایهٔ روشندلیست — موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود

بپوش چشم خود از عیب تا شوی بی‌عیب — که عیب‌پوش کسان عیب‌پوش خود باشند

بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب — ترا که نیست میسر برهنه‌پوشاندن

بفکر نیستی هرگز نیافتند مغروران — اگرچه صورت [illegible]

ای طلب کمال سرگرم شتاب — در صورت کس مبین و معنی دریاب *(غنی)*

هرچند عقیق ست با آتش هم رنگ — دارد به دهان تشنه خاصیت آب

رسوا شود کسی که سخن چین بود غنی — هرجا که خامه ایست زبانش بریدنی ست

زنهار ایمن مباش ای غافل از خشم حلیم — چون زمین در جنبش آید خانه‌ها ویران شود

راز کس ای صاحب جنبش مکن زنهار فاش — صد زبان گر باشدت چون غنچه خاموش باش

چشم عیب بین عیبی نمایان تر نمی باشد — بپوشان چشم خود از عیب خود را عیب پوشی کن

سرکشی با زیردستان باعث شرمندگیست — آبرو ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف

نیست شهرت طلب آن کس که کمالی دارد — هرگز انگشت نما بدر نباشد چو هلال

شد از زبان شمع مرا روشن این سخن — چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید *(تأثیر)*

ابنای روزگار ره عکس میسپرند — آئینه گر شود دو جهان خودنما مباش

مرا این نکته روشن از زبان شمع محفل شد — که می آرد بپایان سرکشی بالانشینان را

رشته نظاره خودبین کم از زنار نیست — چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان کردنست

ندارد نکته گیری حاصلی غیر از پشیمانی — سرانگشتی که بر حرفی نهی خواهی گزید آخر

هرچند که مرد قول و فعلش تبه ست — برداشتن پرده ز کارش گنه ست

رسوا شود آن که میدرد پرده کس — زر قلب برآید و محک روسیه ست

چو کوه در ته تیغ ست سربلندی او — کسی که شیوه افتادگی شعار نکرد

مبین حقیر کسی را که شمع در شب تار — به از عصای بلند ست گرچه کوتاه ست *(سلیم)*

لاف نسب مزن که چو آئینه در جهان — آدم نمیتوان شدن از روی دیگران

افتاده را بچشم حقارت مبین که خاک — چون سر کشد غبار دل آسمان شود *(کلیم)*

دیده پوشیدم ز نیک و بد گمان من فزود — تا گرفتم روزن این خانه را روشن ترست

دو بینی هست عیب اما من احول را بهتر دانم — که هر کس را که می بیند زیاد از خویش می بیند *(طاهر وحید)*

عیب ست بزرگ برکشیدن خود را — وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را *(عبدالله انصاری)*

از مردمک دیده بباید آموخت — دیدن همه کس را و ندیدن خود را

خود را بشکن که درست گشتن اینست — بگذر ز خودی ز قید رستن اینست

در گوشهٔ خاطر عزیزان جا کن — در مذهب ما گوشه نشستن اینست

محمد فاروق — خلق را در خود نمائی عیبها پوشیدنیست — تا چه دانی کرا فزاید کلفت روشنگر ست

مولانا مسیحائی — کبر و نخوت نه از خرد داشتن ست — بل خلق را بخویش بر داشتن ست

خلق عالم تمام مرآت هم اند — تعظیم همه حرمت خود داشتن ست

جودت — رفعت بیشتر باشد صدا بیت خاکساران را — ز بالا سوی پستی هر که می بلندتر اس آید

قاسم دیوانه — حباب از سربلندی پایمال موج میگردد — غبار از خاکساری سر باوج آسمان فراز د

خسرو — خاکساران جهان را بحقارت منگر — تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

سرور — با چشم کم مبین گه ظاهر ذلیل را — عیب از غلاف کهنه چه تیغ اصیل را

طالب آملی — تا توانی ناتوانان را بچشم کم مبین — یاد هی یک رشته جمعیت صد گلدسته را

سید غلام علی آزاد — عیب مردان فاش کردن بدترین عیبهاست — عیب گو ادل کند بی پرده عیب خویش را

مخلص کاشی — شرح حال ناتوانان را شنیدن عیب نیست — رشته بی قدر سر در گوش گوهر میکشد

میرزا حکیم حکمت — عیب پوشی را لباس هستی خود کرده ام — جامه از قطع نظر بریده ام بر قد خویش

فائق — سیاه رو شود آنکس که عیب بین گردد — چه بینامه بر سخن هیچکس مدار انگشت

مسرت — بر بلندان سخن بسوی خود ست — تف به روی فلک بر روی خود ست

نخوت — ز اوج جاه غرور دنی رسا گردد — به پشت بام دو بالا صدای پا گردد

ناظم — کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه — که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

روحی — آئینه خود باش صفائی به ازین نیست — عیب همه کس پوش قبائی به ازین نیست

شفیعای اثر — جای داوند غرور را بسر نادانی — عزت صاحب ادراک نگه باید داشت

مرغ یک اقلیم عیب ما بود عیب همه — ازچه همچون موج دائم در پی یکدیگریم

زیب النساء — تا یکسر موی در تو هستی باقیست — آئین غرور و خود پرستی باقیست

گفتی بت پندار شکستم رستم — آن بت که ز پندار شکستی باقیست

شیخ سعدی — نباشد نکته گیری ز آدمیت — که کار سگ بود آهو گرفتن

ملا عاصم — هنر دیگران ندیدن عیب — دیدن عیب خویشتن هنر ست

اندر ره حق تصرف آغاز مکن — چشم بد خود بعیب کس باز مکن

سر دل هر بنده خدا میداند — خود را تو [illegible]

مانند نور دیده عزیزست در نظر — هر خرده را کسیکه چو عینک بزرگ کند

منگر بچشم کم بعزیزان عزیز من | یوسف غلام کس بخریدن نمیشود

ای شیخ اگر بصحبت افتادهٔ رسی | یاری بکن بچشم حقارت در او مبین

بچشم کم منگر جسم خاکساران را | کز این غبار بدامان دوست نزدیکست

بعمر ذره ذره قابل سوز وگداز نیست | این رشته را مسوز که چندین دراز نیست

خشم ست خوردن من وعیب ست پوشش | این ست از زمانه لباس و غذا مرا

سعادت ازلی از دل شکسته طلب | درین خرابه بغیر از هما نمیباشد

زعیب کس نگفتن شد میسر کعبهٔ مطلب | خطاپوشی لباس وقت احرام ست پنداری

بلند سازِ پایهٔ تمکین و وقار* اشعار صفت خاکساری و انکسار

پیش ارباب تواضع بتواضع تن ده | نزد محراب همان به که کنی پشت خم

بنرمی جان ز دست سخت گیران میتوان بردن | بزیر تیغ هرگز کس نگیرد خامهٔ ما را

بنرمی جان ز دست سخت گیران می بریم | بیم سفتن نیست چون در قطرهای آب را

عبادتی بجهان به ز خاکساری نیست | به از وضوی عزیزان بود تیمم ما

ملائم میشود در گفتگو هر کس که کامل شد | که دائم پنبه باشد بر دهن مینای پر می را

هر که او را عین اقبالست چشمی بر زمین | چون مه و خورشید نور چشم عالم میشود

توان از چرب و نرمی کرد اسیر خویش سرکش را | کنار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد

خاکساران بود از عالم بالا باشند | گرد را میکند از روی زمین باران پاک

خاکساران از بلای آسمانی ایمن اند | ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام

زیباست خوی آتش اولاد بولهب را | تو ابن بوترابی باید که خاک باشی

نیست اکسیری بعالم بهتر از افتادگی | قطرهٔ ناچیز گردد گوهر از افتادگی

رتبهٔ افتادگی این بس که شاهان جا دهند | سایهٔ بال هما را بر سر افتادگی

فروتنیست دلیل رسیدگان کمال | که چون سوار بمنزل رسد پیاده شود

خواهی که دستدار تو گردد جهان دبیر | چون نخل بر ثمر بتواضع خمیده باش

کرده ام با خاکساری جمع اوج اعتبار | خار دیوارم و بال هیچ دامان نیستم

مایهٔ عشرت بلندی کرو از افتادگی | از قلم چون حرف افتد در کنارش جا دهند

تعظیم خاکساران روشنگر وجود ست — زان جا دهند مردم در چشم [illegible] را
زدندان ترا داده اند آسیاسی — که سازی ملایم تو گفتار خود را
نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز — دستگیر ناشنا از دست بالا کردنست
سرفرازان جهان را خاکساری زینت ست — گوهر شهوار را گرد یتیمی کیمیا ست
سخت رویان را بخلق خوش توان مغلوب کرد — قند را در هم شکستن از چه با نرمی خوی شیر
همچو تار سبحه گر هموار سازی خویش را — میتوان در رکیدم از صد عقده [illegible]
ببین که میکند استاده بر نشسته سلام — فروتنی کن و از جمله عزیزان باش

ناصرعلی
در دیده جای مردم هموار میرسد — چون رشته صاف شد نگه چشم سوزن ست
چو خاتمی که بر دست نجیب شوم فرو — زدم چو بهر درستی بلند شد نامم
همواریست به پیش عزیزان کند عزیز — چون رشته صاف شد رگ جان گهر شود

افضل کاشی
خاکساری پیشه کردن هیچ سیدانی که چیست — مشت خاشاکی بچشم دشمنان افگندنست
گیرم که تمام مصحف از بر داری — با آن چه کنی که نفس کافر داری
سر را بزمین همی نهی بهر نماز — آنرا بزمین بنه که در سر داری
از کبر مدار هیچ در دل هوسی — کز کبر بجائی نرسیدست کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن — تا صید کنی هزار دل در نفسی

رضی
ز عیب آزاد بینائی نشیند — که عیب خود بچشم خویش بیند
نشاید بهر خود بود از سر زور — به نیکی احول و اندر بدی کور

کلیمی
خود را مپسند و دل پسند همه باش — نقصان مپذیر و سودمند همه باش
عاری ز لباس عاریت باش چو نخل — بر خاک نشین و سربلند همه باش
هر جا تواضع ست دلیل نجابت ست — تیغ اصیل را بخمیدن توان شناخت

ملکی
زمین چون از تواضع خاک گشته — غبارش سرمهٔ افلاک گشته

سید برقی
از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی — خاتم دست سلیمانی همین پشت دو تا ست
نقص دولت نیست از هر گدا برخاستن — جا کند در دیده گرد از پیش پا برخاستن

میر معز
کلفت زدائی سینه و دلها تواضع ست — از تیشه میتوان گره سنگ باز کرد
[illegible] که بر بالای چشمت جا دهند — در تواضع همچو ابروی بتان پیوسته باش

نی مقیم کعبه نی ساکن بتخانه باش / همچو خورشید فلک خاک در هر خانه باش

سربلندی هر کجا کمتر سلامت بیشتر / باد نتواند ستم بر سبزهٔ نوخیز کرد

خاکساری سربلندی را ز سر وا کردن ست / نی حصیر و خشت کردن بستر و بالین خویش

میان خاکساریها بود پروانه عزتها / که سیل سرمه بی قدرست گر از سرمه‌دان افتد

دعای خاکساران میکند امداد شاهان را / که باد شهپر موری کشد تخت سلیمان را

در شکست نفس خویش ار عزت افزون بایدت / بر سر خوبان دهندش جا چو گل از پا شکست

نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد / اگر بر چرخ چهارم رفت چشمش بر زمین باشد

منزلت خواهی مدارا کن که در فوارهٔ آب / اوج گیرد آن قدر کز خود تنزل میکند

فلک گر از تواضع خم نبودست / سرافراز همه عالم نبودست

فلک سر عزت ار سازد مرید بید مجنون شو / که هر چند او ترقی میکند سر بر زمین دارد

بی تواضع کس نمیگردد بعالم سربلند / خاکساری نخل رفعت را بجای ریشه است

خاکساران را در آن درگاه قرب دیگرست / سجده گاه خلق شد سجاده از افتادگی

خواهی عزیز دهر شوی خاکسار باش / در دیدها ز سرمه شدن جاست سنگ را

اگر بدولت بیدار کی رسی دانی / به از طلسم شکستن شکستن خود را

تا نگشتم پست اوج اعتبارم ره نداد / نردبان بام من افتادن دیوار شد

در آفت خانهٔ دنیا لباس خاکساری کن / زمین بودن سپر باشد بلای آسمانی را

ببین مرتبهٔ افتادگی که قطرهٔ ابر / به بحر افتد و در یتیم می گردد

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد / سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

میتوان کردن سری جای در دلهای سخت / رشته از همواری خود غوطه در گوهر زد

نکته بسیار دقیق ست سخن بس نازک / دامن عجز بدست آر که ملزم نشوی

از زبان نرم صورت میپذیرد کار سخت / خامهٔ نقاش کوهی را بموئی می کشد

سرافرازی اگر داری طمع کسب تواضع کن / با بروئی که جا بر چشم دارد از خمیدنها

ز فیض خاکساری مذهب نقش قدم دارم / بفرقم هر که پا زد جا دهم در چشم پایش را

نصیب آسمان اند سرکشی شد بیقراریها / زمین آرام دارد ز فیض خاکساریها

تا شبنم افتاده بر افلاک بر آید / خورشید جهانتاب فرو هشته رسنها

سمیر
حیرت
محمد حسین
میرزا بیدل
نعمت خان عالی
محمد رضا مشتاق
میرزا بیگ جویا
محمد شفیع وارسته
شفیعای اثر
میرزا جلال الدین سیادت
سعدی
خالص
ملا ساطع
شیدا
میرزا محمد سعید اشرف
مخلص کاشی
ملا صبحی
عبدالولی عزلت
محمد رضا قابل
غنی بیگ قبولی

مولوی معنوی

خود را بهر که سنجی چیزی ز خویش کم کن — خواهی گر از تواضع دل [illegible] بر سر نباشد

در بهاران کی شود سرسبز سنگ — خاک شو تا رویدت [illegible]

چون ماه نو همان بتواضع دوتا شوم — گر نه سپهر بوسه زند بر رکاب ما

کمال مردی و مردانگیست خود شکنی — ببوس دست کسی را که این صنم شکند

نخلیست سرکشی که ثمر بی بری دهد — با قامت چو سرو بهر کس خمیده باش

سرنوشت واژگون را راست میسازد نیاز — نقش معکوس نگین از [illegible]

کناره گیر ز مردم صفای وقت ببین — که قطره گوشه گرفت از محیط گوهر شد

میتوان ز افتادگی بردن بسان عرش راه — دولت پابوس روزی میشود خلخال را

چون ماه نو تواضع از خوی خود مکن — آفاق را بقد دوتا میتوان گرفت

بود راه نجات اهل ایمان جادهٔ پستی — که باشد خاک پل اصحاب موسی اگر دریا

خاک انسان که صدر جا دارد و بیم — بر چهره نشست گرد بخشش ز قدیم

گفتند ترا کجا کجا کردن صرف — آهی زد و گفت در بنای تسلیم

آگهی بخش نشیب و فراز و کار اشعار موضح فوائد سفر و سیر شهر و دیار

سرمه از فیض سفر مایهٔ بینش گردید — صیقل تیرگی بخت جلای وطن ست

نیست ممکن پختگی تحصیل کردن در وطن — خامی عنبر کجا از جوش دریا کم شود

شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر — یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش

در وطن گر میشدی هر کس بآسانی عزیز — کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی

هر که پابند وطن شد میکشد آزارها — پای گل اندر چمن دائم پر است از خارها

غنی

موی چون از سر جدا گردد نمیگردد سپید — عیش غربت مرد را پیوسته بیدار جوان

می برد ره بکمال آدم خاکی ز سفر — میشود کاسه گل ساخته از گردیدن

قدر مردم سفر پدید [illegible] — خانهٔ خویش مرد را بند ست

تا بسنگ اندرون [illegible] — کس چه داند که قیمتش چند ست

بلند نام نگردد کسیکه در وطنست — ز نقش ساده بود تا عقیق در [illegible]

گر متحرک شدی ز جای بجای — نه ز یخ اره کشیدی و نی بلای تبر

نیست [illegible] راه رو یار خویشتن — آب تا در گل بود آبست در مینا گلاب

[illegible] هرگز کمال مردمی ظاهر — نفس کی حرف گیرد تا نیاید از دهن بیرون

هرجا که رود عزیز گردد — چون ترک وطن کند خردمند

گوهر چو ز کان خود برون شد — قیمت بودش زیاده صد چند

چون شیره ز نیشکر برون شد — در جوشش فتاد لیک شد قند

[illegible] بسیار دارد گوشه عزلت — که گل از شاخ بیرون از دل صد پاره می آید

مرد کامل در وطن هرگز نمیگیرد قرار — میوه چون پخته شود از شاخ میگردد جدا

قدر مردم کی فزاید تا بود اندر وطن — [illegible] قیمت نباشد گوهر ارزنده را

دلیل دار الامان عشرت گزینی اشعار مبین مکاره سفر و تاکید گوشه نشینی

میرزا صائب

عزلت گزین که آب باین سهل قیمتی — در دامن صدف چو کشد پا گهر شود

گوشه گیری آبروی عزت است — قطره در جیب صدف گوهر شود

مرو بخانه ارباب بی مروت دهر — که گنج عافیتی در سرای خویشتن است

درون خانه خود هر گدا شهنشاه است — قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش

کلید گلشن فردوس آن کسان دارند — که در بروی خود از کائنات می بندند

آبرو را گر طلب داری مرو از جای خویش — آنچه گل را در چمن آب است و بازار نیست

جز گوشه قناعت ازین خاکدان مگیر — غیر از کناره هیچ ز اهل جهان مگیر

بیدماغان را نرنجاندن بصحبت منت است — پیش عزلت دوستان تقصیر خدمت خدمت است

کلیم

در گوشه ام این در پند از هر گوشه گیر است — دام است صحبت خلق باید ز دام جستن

رخصت سیر جهان میخواستم از عقل گفت — اهل عزلت را سفر از یاد مردم رفتن است

در کیش با تجرد عنقا تمام نیست — در قید نام ماند اگر از نشان گذشت

فقر اگر زخم زند مرهمش از عزلت نه — کو [illegible] خورد خون چو بازار آید

بهاءالدین آملی

گر خواهی از خدا دنیا و دین — [illegible] از مردم عالم [illegible]

چون [illegible] قصر از همه مستور شد — [illegible] از پای تا سر نور [illegible]

اسم اعظم چونکه کس نشناسدش — سروری بر کل اسما [illegible]

عزلت آمد گنج مقصدهای حصین — لیک چون با زهد و علم آید قرین

عزلتی بی عین علم آن زلتی ست — ور بود بی زای زهد آن علتی ست

زهد چه بود این همه پرداختن — جمله را در راه اول باختن

ناصر علی

برنیاید اگر از سنگ نبرد آتش — گوشه از دست مده آب بقا در ظلمت است

غنی

سیاه روی عقیق از جدائی یمن ست — کبود چهره یوسف ز دوری وطن ست

اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو — که در پرواز دارد گوشه گیری نام عنقا را

صاف طینت را حصار عافیت باشد وطن — در صدف تا هست گوهر ایمن از جان سفتن است

محمد رفیع واعظ

در خانه خویش هر که پیوسته نشست — نقشش چو نگین در همه جا بنشیند

محسن کاشی

به بهشت افتم دگر در دوزخم تنها برند — نیست در عالم بهشتی بهتر از تنهائی مرا

پاک طینت کامل از تنها نشینی میشود — قطره گوهر از ره عزلت نشینی میشود

حافظ

برو کنج قناعت چو گنج عافیت بنشین — که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی ارزد

سید مرتضی (?)

طفلی و دامان مادر خوش بهشتی بوده است — تا به پای خود روان گشتیم سرگردان شدیم

شوکت

از بهار کنج خلوت میدمد بوی بهشت — آدم ست آنکس که ننهد پای از رو در بهشت

رضی

گر برای زخانه نابینا ست — هر که چون دیده صاحب دید ست

حسن (?)

چیز یکه داشتم سعی تپیدست و بساط — پای بشکسته بدامان فرو چیدستم

گر شوی گوشه گیر چون ابرو — بر سر دیده ها نشانندت

این همه جد و جهد حاجت چیست — آنچه روزیست میرساندت

مده ز دست گریبان گوشه گیری را — که مومیائی پای شکسته دامان ست

هر کس که به کنج ای [illegible] بنشیند — کی بر در کس چو نقش پا بنشیند

مؤلف قلوب بالوفان کینه و نفاق اشعار تاکید صفائی باطن

ازالت کینه و توافق با یکدیگر و حسن اخلاق

انصاف دل مجادله با خویش دشمنیست — هر کس کند به آینه خنجر بخود کشد

سینه صافان را غبار کینه نیست — گل نباشد چشمه خورشید را

زآب آموختم در دهر رسم آشنائی را — که در هر رنگ شامل [illegible]

صاف دل با همه کس مونس و همساز بود — در آئینه بد و نیک همه کس باخود و[illegible]

صورت نه بست سینهٔ ما کینه از کسی — آئینه هرچه دید فراموش میکند

سینهٔ صافان را تمسخر میکنی هشیار باش — خنده بر آئینه کردن ریشخند خود بود

بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب — هر که سازد همچو شبنم بی غبار آ[illegible] را

چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش — آخر دلت از تیغ جفا گردد ریش

دادند چو صورت کمان ا[illegible] را — پیوسته گشاده دار پیشانی خویش

در دل صاف نماند اثر تیغ زبان — زخم این آئینه چون آب بهم می آید

روی گردان نشود صافدل از دشمن خویش — آخر آئینه ببالین نفس می آید

ما من از پا افتادگان عرصهٔ نوائب زمان * اشعار مذمت عداوت و عناد و پند ایمن نبودن از شر فساد دشمنان *

هرچند تغافل کند ایمن مشو از خصم — پیوسته بود سوی کمان پشت نشانه

نتوان برد ز دشمن بتواضع جان را — قامت خم نرهاند ز اجل پیران را

بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابلهیست — پای بوس سیل از پا فگند دیوار را

نبود گل تواضع دشمن بجز گزند — پابوس تیشه افگند از پا نهال را

مرو در بزم دشمن گرچه جان بخش ست عالم را — که میرد آتش ار در چشمهٔ آب بقا افتد

چو سرکش بر سر افتادگی آید مشو ایمن — که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد

سنگین دل ست هر که بظاهر ملایم ست — پنهان درون پنبه نگه پنبه دانه را

ز تعظیم و تواضعهای خصم ایمن مشو صائب — کمر خم کردن صیاد آفتهاست مرغان را

حذر کن زینهار از اتفاق دشمنان [illegible] — که چون پیوسته گردد موی باهم مار میگردد

خصم بدگوهر اگر [illegible] ملائم گو[illegible] — استخوانیست که در لقمه نهان میگردد

[illegible] مشو دشمن [illegible] اختیار از کف مده — گر با درپیده باشد آب [illegible] را

[illegible] سخت جانی دارد — ز آئین نفاق شادمانی دارد

[illegible] عرض عجب نبود گر ... در دل گره ز روزبانی دارد
سائل چو شد منعم تواضع پیشه ... بیشتر کار کند تیغ چو خم میباشد
چشم دلسوزی نمی باید ز دشمن داشتن ... آستین کی پاک سازد اشک از رخسار شمع

نظامی

افزون ساز گنجینهٔ حصول مدعا اشعار صفت سخا و ارباب سخا

صائب

[illegible] ز نهاد سخاوت سود نیست ... در تلاش نام سیم و زر فشاندن جود نیست
سخاوت با سخاوت پیشگان کن ... که با یک [illegible] احسان کرده باشی
کریم سائل خود را غنی کند یکبار ... دوباره لب نگشاید صدف ز ابر بهار
دشمن خونخوار را کوته باحسان ساز دست ... هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را
[illegible] دولت در پریشان کردن سیم و زر است ... مد احسان رشتهٔ شیرازهٔ این دفتر است
کریم اوست که خود را بخیل میداند ... عزیز اوست که خود را ذلیل میداند
چو دریا نگردد تهیدست هر گز ... کریمی که در راه سائل نشیند
مشو زنهار در دولت ز حال دیگران غافل ... که این خواب گران با دولت بیدار میباشد
کرم با اهل کرم کن که از رعایت ابر ... محیط روی زمین را زمین آسمان کرد
درین بساط گدائی [illegible] پوشی نیست ... ز دوستان لباسی قبا دریغ مدار
مباش کم ز نی [illegible] جوانمردی ... اگر شکر نفشانی نوا دریغ مدار
گذشتن از سر گنج دگر سخاوت نیست ... کریمی از سر آوازهٔ کرم برخیز
زمال خویش باحسان تمتعی بردار ... مشو ز گنج بنامی چو اژدها قانع
در قیامت سپر آتش دوزخ گردد ... از درم هر سه اگر بر لب سائل زده
بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را ... بجوب از آستان خویش میرانند دولت را
دولت ز دستگیری مردم بپا بود ... فانوس این چراغ ز دست دعا بود
از بزرگان اهل صائب نخواه جز همت ... [illegible] سیدن معدار سلیمان جز شفاعت

حافظ

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است ... با دوستان تلطف با دشمنان مدارا
[illegible] هر چه دست دهد ... روز و شبها شراب نوشیدن
یا از آنها که زیر دست تواند ... هر زمان بی سبب خروشیدن

یا طعام لذیذ را خوردن | یا ملون لباس پوشیدن
من نگویم که بهترے چہ بود | در توانی زمن نیوشیدن
همگنان را زغم رہانیدن | در مراعات خلق کوشیدن

غنی
چو غنچہ گرچہ فرو بستگیست کار جہان | تو ہمچو باد بہاری گرہ کشا میباش
نباشد کار ساز انرا که بکشد کار خود حاجت | بخار یدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را
سعی بہر راحت ہمسائگان کرد غنچ شست | بشنود گوش از برای خواب چشم افسانہا
کار گرہ کشا نشود در زمانہ بند | ہرگز کسی ندید ز انگشت شانہ بند
مانند گل غنی گرہ کیسہ باز کن | تا چند زر چو غنچہ کنی در خزانہ بند
از بہرہ خویش گر جفا بردارے | ہر گام از و فائدہ نا بردارے

افضل کاشی
در راہ سلوک دستگیر تو شود | آنرا کہ زخاک چون عصا بردارے
با خلق بخلق زندگانی میکن | نیکی ہمہ وقت تا توانی میکن
کار ہمہ کس برار از دست و زبان | وانگہ بنشین و کامرانی میکن
گردر نظر خویش حقیری مردے | در بر سر نفس خود امیری مردے
مردی نبود فتادہ را پای زدن | گر دست فتادہ بگیری مردے

زنعا بے یتیم
در کشادِ گرہ خلق مکن کوتاہے | ہمچو ناخن اگر از دست تو بر می آید
آن شاہ سخا پیشہ و صاحب دل و دست | کز جود و عمیمش کمر حصم شکست
یعنے حضرت علی رضی
دانی کہ چہ داد او بسائل خاتم | یعنی کہ بدہ ہر چہ بر آید از دست
بہ پیری گر نمیخواہی کہ محتاج عصا گردی | زپا افتادگان را در جوانی دستگیر می کن
بستان زخلق خام و بدہ پختہ در عوض | سرگرم خورش معاملگی چون تنور باش

جہانگیر پادشاہ
ہر کس بضمیر خود صفا خواہد داد | آئینۂ خویش را جلا خواہد داد
ہر جا کہ شکستۂ بود دستش گیر | بشنو کہ ہمین کاسہ صدا خواہد داد

نظامی
عدل است کہ بنیاد ظفر باشد | ظلم ست کہ موجب ضرر باشد
جود ست کہ پردہ دار ہر عیب بود | بخل ست کہ سرپوش ہنر باشد

[illegible]
با ہلی جاہل گمان داری کہ دنیا مال تست | غافلی غافل نمیدانی چہ دنیا مال تست
انچہ خوردی رزق و زرق موران انچہ بہ نہی مال خلق | انچہ میماند زیاران انچہ دادی مال تست

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود   وانکه این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

قیمت شکر و بید مساویست ز ابر   نیک و بد در نظر اهل کرم هر دو یکیست

کرم هرچند در عالم عزیز است   کمال عزت او در دو چیز است — هلالی

یکی پیش از توقع کام دادن   دوم بر خویشتن منت نهادن

چو شاهین مباز و هرکه رفت در نظر داو   ز پا افتادگان را با دو دست از خاک بردارد — تشبیهی کاشی

ز نیک و بد نظری مرحمت دریغ مدار   حیات بخش گل و خار هر دو باران باش

قرض از کریم کن که وفایش گرفتن است   مانند قرض روزه ادایش گرفتن است — نجیب کاشی

رد احسان میکند صاحب کرم را منفعل   میتوان گفتن که دریا شد ز شرم ابر آب — حاجی محمد جان قدسی

گر چو گل سلطنت تخت چمن میطلبی   زر بدست آور و از کیسه صد چاک انداز

سرمایه مردمی مکن کم   کز مردمیست نور مردم — رضی

چو خورشید قیامت از گریبان بدر آید   کف محتاج گردد سایبان بهر کریمان را — علامه علی

سودای کریمان همه سود است که نیسان   گوهر عوض قطره ز دریا نستاند — شیخ محمد علی حزین

ز احسان میشود صاحب کرم را اوج تمکین   بلی هر چاه را آب از کشیدن بیش میگردد — سیف الله

روزی خود میخورد هرکه درین عالم است   واسطه شو خوش نما صفت کرم داشتن — تحسین

خورشید صفت جهان ... در عالم   بیرون چو روی جهان سیه پوش شود — ناظم هروی

ز سائل شوکت آرایش بود ارباب دولت را   که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد — شوکت

بسائل از تواضع پیش می آید کریم اول   هر این نکته روشن شد ز خم گردیدن مینا — واقف

در رهمت نباید بود شیدا کم ز شمع   کز برای دیگران سوزد سراپا خویش را — شیدا

امروز بخشش از پی فردا بهانه ایست   دست کرم براه عدم پیش خانه ایست

سخاوت پیشه را آوازه تحسین چنین دارد   ازان دریا گهر می بخشد و چین بر جبین دارد — فدائی

میکند بیدار احسان دولت بیدار را   عطسه میسازد سبک مغز گران گردیده را — بدیع الزمان

نمیباشد پشیمانی ز خیر و نیکی کریمان را   که افشاندن تهی میسازد آخر دست دهقان را — نصر علی

کریمان با تو نکهم با احسان پیش می آید   نباشد چشم تر سالار دریا ابر نیسان را

هر نفع همدمان در آب و آتش میرود   خوب اگر بینی فتوت از عزیزانست شمع — فتوت

شانه می آید بکار زلف در آشفتگی   آشنا یانرا در ایام پریشانی بپرس — سلیم

[...] های عداوت کریم لا یزال اشعار مذمت بخل و حرص و سوال

میرزا صائب

چه سود قرب گریبان خسیس [...]ان را | که سوزن ار ز مسیحا بود نظرتنگ ست
همین بس ست ز قهر خدا برای بخیل | که فقر دارد و از مرد فقر نومید ست
[...] دهن باز کند | گرچه در آب گهر غوطه زند خشک لب ست
[...] صدف بر ازین [...] | هر گشادن لب دامن گهر بخشند
در طلب [...] بی نیاز [...] ست | بدنماتر [...] از تبخاله عرض مطلب ست
حرص را تشنگی افزون ز زر و مال شود | چشم [...] با سیر ز تمثال شود
حریص [...] انگند نعمت دو عالم سیر | همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
[...] اهل جهان ممسک ز دولت میشود | قطره تا گردید گوهر از چکیدن وا رماند
توانگر در دل از سامان خود آزارها دارد | نقد فلس بر اندام ماهی خارها دارد
مخور فریب صلاح از توانگران زنهار | که روزه داشتن سفله صرفه نان ست
ز خشک مغزی این منعمان عجب دارم | که خون مرده خود را بنیشتر بخشند
ترا ز جان غم مال ای عزیز بیشتر ست | علاقه تو بدستار بیشتر ز سر ست
ازان ز دامن مقصود [...] ست | که پیش خلق دراز ست دست حاجت ما
می نوازد ساز [...] که طامع یافت قوت | باشد از پای مگس مضراب تار عنکبوت

مخفی

طامع که بملک حرص گردد راهی | در سعی بحث نمی کند کوتاهی
قارون ته خاک رفت از طول امل | تا بر دامد در رم زشت ماهی
ای بافته در فکر خفی دام هوس | مرغ نفست گشته گرفتار قفس
خواهی که دلت گشاده گردد چو حباب | در ترک هوا کوش نه در حبس نفس
مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم | نگرفته هست بخیه ز سوزن قبای ما
ز شرم انگشت دارد در دهن طفل | [...]ان گرفتن هم گدائی ست
خرمن [...] تلف شد هر که از کس زر گرفت | [...] سر بر باد چون در شمع آتش گرفت
آخر ز پر عجوری شکمت چاک میشود | تا چند چون انار کنی دل بدانه بند
لب سوال مخفی پیش ممسکان مگشای | که ترسم از دهنت لقمه زبان گیرند

دانه بین از حرص گشتن دست از جان شستن است — شد صدف را [illegible] آب گهر پابند پیچ

فتح باب سنی لبان قفل ندید — تا کسی بر بخاست [illegible] در حلق

سیلی نخوری تا ز کف اهل زمانه — چون مهرهٔ شطرنج مرو خانه بخانه

شوکت

در جهان نتوان نشان سیرچشمی یافتن — چشمهٔ خورشید هم محتاج آب شبنم است

فغان ز دست بخیلان که خون این مردم — اگر حناست بدستی نمیدهند برنگ

هر کس را مکن بند نقاب عرض مطلبها — بدندان طمع زنهار کشا عقدهٔ لبها

نفس بد می برد از سختی روزی لذت — استخوان ریزه بود لقمهٔ شکر سگ را

شفیعای اثر

بهره مندی نیست اهل حرص را از مال کس — استخوان دندان نمیگیرد دهان مار را

نباشد مردم صاحب طمع را همت عالی — که مقناطیس چیزی را بجز آهن نمیگیرد

دنی را کار بی رنج کسان سامان نمی یابد — چه رنگرزن تا نریزد خون مردم نان نمی یابد

گرچه از افتادن دندان شود گفتار سست — چون تو دندان طمع کندی سخن گوئی درست

ناصر علی

هیچکس چون زر اسیر مردم ممسک نبود — گنج از دست بخیلان خاک بر سر میکند

همت درویش از منعم شدن کمتر بود — از چکیدن باز ماند قطره تا گوهر شود

پابند هوس حاجت زنجیر ندارد — دام است همین موج عسل پای مگس را

بر میوهٔ رسیده زدن سنگ ابلهیست — زنهار از سؤال مرنجان کریم را

ز جمع مال ندانم نشاط ممسک چیست — که همچو کیسه زر از بهر دیگری دارد

با خستی که لازم ارباب دولت است — دشنام میدهند بسائل غنیمت است

حیران ممسکم که برای چه کیسه را — بیهوده مهر بر لب خاموش میزند

مرد ممسک بهره ور از جمع سیم و زر نشد — رشته را هرگز گلو از آب گوهر تر نشد

سازد بخیل دشمن خود کائنات را — تا کس ببرگ او نتواند غذا گرفت

چشم اگر داری ببین عیب طمع پوشیده نیست — شد سیه رو سرمه تا آب از مردم گرفت

کامی که برآید ز خسیسان نظر تنگ — آبیست که از چاه بغربال برآید

آنچنان دور از طمع گشتم که میسوزم چو شمع — گر مرا حرفی گرفتن بر زبان افتاده است

ممسک ذاتی چه حاصل ساخت خود را گر کریم — کی دهد نور ار کشد نقاش نقش ماه را

دنیاداران صلای احسان ندهند — جز حالت [illegible] ندهند

این طائفہ سوختنی ہمچو تنور — تا گرم نگردند بکس نان ندہند
سجدۂ آدم نکرد ابلیس از فرمان حق — میکند آدم سجود او بفرمان طمع
تنگ چشمان ہم ز اہل چشم فارغ نیستند — موری آرد ز چشم دام بیرون دانہ را
ہلال اگر بلب نان خویشتن میساخت — ز حرص شہر بشہر این قدر نمی گردید
لی از بیع زر کم نشود حرص ممسک — کسی از نخوردن کجا سیر گردد
دست ہر دل اید فراخ از جود صاحب مال را — تنگ چشمی میکند سرگشتہ ہر غربال را
بخون دل بدست آورد ہر کس مال دنیا را — اگر چون غنچہ بگشاید نمی ریزد ز راز دستش
سر زند چون حرف خواہش از لب گفتار ما — میزند سیلی شکست رنگ بر رخسار ما
در کیسہ ہر کہ زر فسرده شد — چون کیسہ طناب در گلو شد
دستی کہ بر نگیرد از پا فتادہ را — چون آستین خالیست بیکار تا گردن
لئیم زادہ چو منعم شود از وی بگریز — کہ مستراح چو پر گشت گندہ تر گردد
ہر کس بی رزق گرچہ اند تنگ پوست — از قانع تا حریص فرق ست اید و ست
با سگ نشود ہمای ہمسر ہر گز — ہر چند ہوای استخوان در سر اوست
دل آگاہ ز تحریک ہوا آلودہ است — نیست از باد خطر تخت سلیمانی را
لوح دلی کہ آئینۂ راز عالم ست — حیف ست این کہ تختۂ مشق ہوس کنی
با تنگ چشمان چہ سازد نعمت روی زمین — خاک نتوانست کردن سیر چشم دام را
قارون ز بار حرص بروی زمین نماند — دلو گران سبک بتہ چاہ میرود
ہم از کودک مزاجیہای حرص ست — کہ در صد سالگی دندان بر آید
زہیپن جبہ فرومایگان دنیا دار — کشیدہ اند طناب قورق بنام فقیر
شگفتن غنچۂ بی رنگ و بو را میکند رسوا — ہمان بہتر کہ دست بی کرم در آستین باشد

آمر مستفاد و اولی الامر منکم بجمہور انام اشعار در بیان تلاش معاش و ترغیب خدمت صلحا و امرا و حکام

تا توانی ای اسیر خدمت گزین — تا شود اسپ مرادت زیر زین

بنده چون خدمت مردان کند — خدمت او کنند [illegible]

هر خدمت هر که بر بند و [illegible] سیان — باشد از آفات دنیا [illegible]

هر که پیش صالحان خدمت کند — ایزد [illegible] با دولت و حرمت کند

خادمان را هست در جنت آ سید [illegible] — روز محشر بی حساب و بی عقاب [illegible]

میرزا صائب

بخدمت بنده از آزاد مردان زود میگردد — ایاز [illegible]

بی نیازیهای حق روشنی که دامن فشاند — گر ز حاجت دامن صحرای امکان [illegible]

مرد دنیا را ز اسباب تعلق چاره نیست — تا [illegible]

طالب آملی

چو تنی اگر کمر بندگی به بندی [illegible] — ز بند بند [illegible]

عنایت [illegible]

از آنکه زور بازو و کسب هنر بود — دست پر آبله صدف پر گهر بود

[illegible]

قرب سرداران برای خاکساران کیمیا است — میرسد تا بر جبینی صندلی ناشر طلا است

هر که خدمت کرد او مخدوم شد — هر که خود را دید او محروم شد

حصول مضمون ها از هر آرزو و اشعار در بیان تاکید منت کسی از ابنای زمان نکشیدن حفظ آبرو

ملا جامی

هنرمندان عالم را [illegible] — ازین بیچاره [illegible] باید شنیدن

بکوه قاف رفتن پا [illegible] — وز آنجا سنگ صد من آوریدن

با تشنه دان [illegible] رفتن نگو نسار — ز پلک دیده آتشپاره چیدن

بدندان رخنه در فولاد کردن — ز ناخن راه در خارا بریدن

بفرق سر نهادن صد شتر بار — ز مشرق جانب مغرب دویدن

بسی بر جامی آسان تر نماید — ز بار منت دونان کشیدن

بیدل [illegible]

از غم احسان کس دست طلب را کم کن — آبرو خواهی بنان خشک چون آئینه باش

کاسته نمود [illegible] از خوان کسی — داغ از احسان خورشید است دائم ماه را

[illegible] ز آب دیده گریان سبو خویش — یعنی مریز بر لب جو آبروی خویش

[illegible] از جای خویش — آبرو چون شمع سر بنیم ولی بر پای خویش

۴۹۳ در بیان منت نکشیدن یعنی حفظ آبرو

آبرو [illegible] از [illegible] و همت بلند
یعنی ز بار منت کس خم نگشته ام

جستجو از بهر [illegible] باعث شرمندگیست
زین خجالت آسیا انگشت دارد در دهان

ز جام زهر [illegible] خوردن
بتلخی جان شیرین را سپردن

بمنت خویشتن بخون دل خود
ببزم دشمنان در شیشه کردن

زمستان در بیابانهای مهلک
چو آب از شدت سرما فسردن

بتابستان جگرهای سفر [illegible]
میان بادیه لب تشنه مردن

[illegible] اهل تحقیق
به از حاجت بپیش خلق بردن

مده [illegible] آبروی خود زنهار
که این گهر از این قدر دو قیمتی دارد

آبرو بیجا نباید ریخت تا گردی عزیز
قطره نا چیز را این شیوه گوهر میکند

در حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر
کین آب رفته باز نیاید بجوی خویش

صائب

ز تاج پادشهان نام تخت خود سازد
کسیکه همچو گهر پاس آبرو دارد

ترا الدام هرگز ندارم تاب احسان کسی
آب گردم گر کسی از خاک بردارد مرا

مریز پیش بخیل آبروی خود زنهار
که آب تیشه سزاوار نخل بی ثمر است

طمعی که ز هر منه خواستن [illegible]
صدای ریختن آبروست آوازش

آبرو یک قطره آب [illegible] از چهره ریخت
پایه ایوان عزت را کم از سیلاب نیست

طاهر وحید

اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس
خیمه افلاک بی چوب و طناب استاده است

ناصر علی

با کمال احتیاج از خلق استغنا خوشست
با دهان تشنه مردن بر لب دریا خوشست

همت اگر سلسله جنبان شود
مور تواند که سلیمان شود

محمد رفیع واعظ

[illegible] همت نبودی اهل دل را پایه عالی
قدم بر تارک خورشید کی بودی مسیحا را

نزد خویشان ز فقر و فاقه منال
باش راضی برنج و محنت خویش

زانکه محنت کشیده میگفت
محنت خویش به ز منت خویش

صرفی قزوینی

اگر بیرون کنی از سر هوای مال مردم را
خط پیشانی از عزت [illegible] شد

ندارم [illegible] از کس منت بازوی خود دارم
چو مروارید آب روی خود در جوی خود دارم

با هیچ سخا پیشه سعادت کارے
منت نکشی که [illegible] سنگین بارے

در روز ز کوچه کریمان مگذر
کز سایه بسر [illegible] دیوارے

ظهوری

چو آسیا نخورم رزق دیگران به پیش — ز حرص گر همه اعضا شود دندا

مرد همت گر چه میرد زان نکوتر میشود — ابر گر بر داشت آب از بحر گوهر میشود

همت نکشد منت دینار و درم را — خان لوته که حاجت بقطع نیست کرم را

نقص همت را در اهل کفر و ایمان بار نیست — رشته کوتاه باشد سبحه و زنار نیست

آستین همت رسا بخت اگر کوتاه هست — پشت پا هم ...

آزادگی ز منت احسان رمیدن ست — قطع امید دست طلب را بریدن ست

برای پوشش و تحصیل جزو جمعیت — شکنجه و دهان چون کتاب ...

نمیکشند ز کس صاف گوهران منت — بود فتیله جوهر چراغ آینه را

فیض منعم منفعل دارد دل آگاه را — بخشش خورشید تابان میگدازد ماه را

یکبار آبروی ز روئی که ریخت ریخت — در برگ گل دوباره که آرد گلاب را

ترک حاجت گر کنی حاجت روا خواهد شدن — در دو عالم بر دار دست جهان فشانده را

آخر ز ستان فاخته ام شد گلو کبود — منت ز خلق بسکه بگردن گرفته ام

زیر بار منت خلعت کجا باشد تنم — چون حباب است آبرو ز خویشتن اینم

میبندم سنگ بر شکم از فاقه چون گهر — بفروشم خویش را و نگهدار آبرو

خوشا دلی که ز عالم کناره جو باشد — چراغ خلوتش از حفظ آبرو باشد

موج آب گهر از تاج شهان میگذرد — قطره در مرتبه خویش کم از دریا نیست

پله تمکین ز کف مگذار تا گردی عزیز — سنگ را سنجیدگی با زر برابر میکند

آبروی خویشتن در مطبخ دونان مریز — چوب نتوان خورد چون آتش بهر آب و نان

از حباب آموز همت را که با صد احتیاج — خالی از دریا برون آرد سبوی خویش را

نخواهم بعد مردن هیچکس بر من کفن پوشد — که چون آتش بمیرد خویش را از خویشتن پوشد

بلند پایه همت نمی کشد تنگی — تنور سرد فلک را همیشه نان گرم ست

در زیر بار منت بال هما مرو — مسند نشین سایه دیوار خویش باش

لب را بخواستن نگشایم بنزد کس — ترسم که موج ریختن آبرو شود

عافیت جستن ز عمر جاودانی خوشترست — آبروی مردن از آب زندگانی خوشترست

تا بتوان ز آنکه دست رزق خورد — هرچه خوشه چین ثریا شود کسی

جعفر بیگ ... | مرزا بیدل | جلال الدین سیادت | آقا ابراهیم فیغان | ... کلیم | خانع | شوکت بخارائی | ملا محمد زمان اثر | مرزا بیدل | محمد سعید اشرف | قلندر | سرخوش | ... | ... | ...

[illegible] حفظ آب رو آماده است	آنچه خضر از چشمهٔ آب بقا دارد امید
[illegible] بدون آزاد گان	بید مجنون را لباسی نیست غیر از موی خود
[illegible] خشک ست بار خاطر آزادگان	با وجود پل مرا از آب می باید گذشت
قبول بر تو احسان ز آفتاب مکن	که ماه یکشبه را نقش رو تا که رو ست
[illegible] خاطر رنجیده پیران [illegible]	چو باشی خانهٔ آئینه را آب از صفا افتد
[illegible] روشندلان را اجتناب از نعمت شاهان	برد آئینه در بزم سکندر آب و نان از خود

در بیان عدل که بهتر از هر وصاف اشعار صفت عدل و انصاف

عدل باید پادشاهان را و داد	تا ز عدلش عالمی گردند شاد	[illegible]
شاه را بهبود از طاعت صد ساله عمر	قدر یکساعت عمری که در و داد کند	[illegible]
ز تاثیر عدل ست آرام ملک	که از عدل حاصل شود کام ملک	سعدی
مملکت از عدل شود پایدار	کار تو از عدل تو گیرد قرار	نظامی
هر که درین خانه شبی داد کرد	خانهٔ فردای خود آباد کرد	
عدل تو قندیل شب افروز نیست	مونس فردای تو امروز نیست	

ظلمت ز دای عذاب یعنی بروز محشر اشعار ممانعت ظلم و مذمت ستمگر

چون بیخبران بیخبر از کار مباش	سرگشته بهر کوچه و بازار مباش	عرفی
ترسم که ز چشم اهل بینش افتی	چون طفل سرشک مردم آزار مباش	
حاصل دلشکنی غیر تاسف نبود	آسیا بی سببی دست نساید بر هم	
شکست شیشهٔ دل را اگرچه صدائی نیست	که این صدا بقیامت بلند خواهد شد	صائب
شود عمر شاهان عاجز نواز	بکوتاهی دست ظالم دراز	ملا طغرا
هست چون اجزای عالم ذره یک آفتاب	آستین بر هر چه افشانی چراغی کشته	محمد قاسم
سخت گیری با گرفتاران ندارد عافیت	نیست از زندان رهائی این سبب زنجیر را	مخلص کاشی
نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال	تیغ دائم آب در جو دارد و خون میخورد	[illegible]
بغیر ظلم توقع مدار از ظالم	که نخل شعله اگر بار میدهد شرر است	[illegible]

ظاهر بینان که دم زنند از یاری — زنهار که خویش یار ایشان نشماری

مانند به تیشه‌اند نسبت این قوم — تا در نظری در دل ایشان جا داری

صائب

صحبت نیکان بدان را چون تواند کرد نیک — تلخی از بادام نتوانست بیرون برد قند

صحبت ناجنس آتش را الفت یاد آورد — آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ

بی نصیبست نبود صحبت بی حاصل خلق — شمع در انجمن انگشت گزان میباشد

با بد منشین و باش بیگانه او — در دام افتی اگر خوری دانه او

تیر از ره راستی کمان را کج دید — دیدی که چگونه جست از خانه او

عبدالله انصاری

صد سال در آتشم اگر مهل بود — آن آتش سوزنده مرا سهل بود

با مردم نااهل مبادا صحبت — کز مرگ بتر صحبت نااهل بود

خسرو

یاد از نگاه گیر طریق سلوک را — در عین آشنائی مردم رمیده باش

رفیق بد با نیک مایه چون کند سیر آن — برای یار دیرین خود از جا بر نخیزد

رتبه می جوئی چو خورشید از خلائق دور باش — سایه از همراهی مردم بخاک افتاده است

باعث آزار باشد صحبت منعم بلی — رشته از وصل گهر در پیچ و تاب افتاده است

بود صحبت نادان بلا که یوسف را — طرب سرای زلیخا تمام زندانست

هر که گردد پیرو ناجنس زحمت می‌کشد — غوطه در خون میدهد پیوسته پیکان تیر را

اهل را صحبت نااهل زیانها دارد — آب در کوزه ناپخته گل آلود شود

کجا از دوری کج طبع رنجد راست کرداری — که از ناخن بریدن کی کشد انگشت آزاری

با مخالف مشربان یکجا نشستن خوب نیست — این غلط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست

میفزاید ظلمت دل صحبت افسردگان — چون زمستان بشنود گردد شود شبها دراز

نیست در عالم بهشتی خوشتر از خلوت مرا — دوزخی نبود بتر از گرمی صحبت مرا

اختلاط ناموافق سد راه سالک است — فلفل از پرواز تابع میشود کافور را

با نظر تنگان نشستن عمر ضایع کردنست — میشود کوتاه عمر رشته تا با سوزنست

نخست موعظت پیر مجلس این حرف است — که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

از همنفسان ناموافق بگریز — از دوست نمایان منافق بگریز

چون شب سیه است ظاهر و باطن شان — از ظلمت شب چو صبح صادق بگریز

تا کسی را صحبت این پسران تا چون خضر — هر کجا پا می نهی جای قدم سبز شود

با کسی صحبت تا کسی وقت طوطی خوش — که گاه صحبت ز مثال خود طلبش دارد

مفتاح گنجینهٔ مقاصد مجموعه اشعار صفت زر و ارباب زر و مذمت افلاس

نیست خشت تهی حاصلی از گلشن دهر — چون گل اوقات من از خون جگر میگذرد

از بس که کار مفلسی ما گرفته اوج — در آسمان خانهٔ ما یک ستاره نیست

شه که این کوکبه و این کر و فر میخواهد — تاج و تیغ و علم و زرین و کمر میخواهد

لشکر و کشور و اقبال و ظفر میخواهد — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

آن وزیری که بسی عاقل و دانا باشد — کار او با همه کس رفق و مدارا باشد

مخلص شاه و هواخواه رعایا باشد — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

مرد عاقل که سوی معرکه چون تیر رود — گاه مردی و شجاعت ز پی شهره رود

بیمحابا به همه تن به دم شمشیر رود — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

صوفی صاف که در صومعه مسکن دارد — در بغل مصحف و زنار به گردن دارد

صلح کل با همه از شیخ و برهمن دارد — این همه از پی آنست که زر میخواهد

تاجری کو بفشارد جگر و دندان را — از خسیسی به بر و سینه بمالد نان را

وقت سودا ببرد شکر ایمان را — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

فاضلی کو همه در فکر فروع است و اصول — گاه اندیشه معقول کند گه منقول

مردمان را همه خواند بخدا و رسول — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

کیمیاگر که بسی رنج برد در عالم — سازد از شیشهٔ دل در نفسی کوزه و دم

خویشتن را بگدازد ز تف آتش غم — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

آن طبیبی که تراکیب و معاجین سازد — بعبارات حکیمانه سخن پردازد

هر دم صبح بتار و ره نظر اندازد — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

خوشنویسی که شب و روز کند مشق جنون — گرد نقش دال و سر شین او نقش گردون

دیده اش صاد و لبش باد و دلش باشد خون — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

نازنینی که بود نادرهٔ حسن و جمال — که کند ناز و تغافل زره غنج و دلال

که کند خون دل عشاق با میدِ وصال — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
شاعری کو همه دم مدح و ثنا می گوید — روز و شب نیک و بد شاه و گدا میگوید
گاه اگر مدح کند گاه هجا می گوید — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

خالص
این خفت و خواری غم و درد و محن — در غریبی کشد و یاد نیارد ز وطن
هر زمان تازه کند طرح دگرگونه سخن — اینهمه از پی آن[illegible] زر میخواهد

شیخ نظامی
بگو هر فروزنده دل تیره فام — مگر شیخ اغنی از آن [illegible] نام
چراغ روی آنکس که شد گنجیاب — ز شادی بر افروخته [illegible] آفتاب
تو خاکی اگر گنج یابی رواست — که گنج آسته خاک را کس [illegible]
فروزنده مرد شد خداسته — کز و کارها گردد آراسته

مرزا صائب
زر آن میوه زعفران ریخته (ای مال) — که چون زعفران شادی انگیز شد
دهد زمین به دو فرو خجلت محتاجانم — بی زری [illegible] بهار دن زر کرد
ای بسا رهها که کرد از رنگ خجلت غازه — تحمل عز تهانیی از پا درآورد احتیاج
ز دست تنگ بر بی برگ دنیا تنگ میگردد — به بیجا کفش تنگ [illegible] آتنگ میگردد
در کیسه زری هر که مهیا دارد — چون نور بچشم همه کس جا دارد
زرگر پسری دوش چه نیکو گفتا — [illegible] کسی که اشرفیها دارد
مفلسان را کس نمیپرسد ز دنیا کن قیاس — چونکه خالی شد [illegible] دستی نکرد
در غریبی همه کس میشود [illegible] — هر گلی بر سر دستار نماید خود را
در حقیقت تنگدستی مایهٔ دیوانگی است — در چمن بید از غم بیحاصلی مجنون شود
مفلس از جنس خود ارزان نفروشد چه کند — کم بها کرد تهیدستی دوران ما را
تدبیر تنگدستی جستم ز عقل گفت — دستیکه کوتهست علاجش بریدنست
کسب کمال اهل جهان کسب زر بود — علامه آن بود که زرش بیشتر بود
آنکه شیران را کند روبه مزاج — احتیاج ست احتیاج ست احتیاج
مفلسی هرجا بود عیبی تمام — ماهی بی فلس میباشد حرام
چون نگه در حال مفلس [illegible] — پیر داز دیدن خورشید [illegible] ماه
قرض از حساب رفته برون نمیدهم — چیزی بقرض خواه بغیر از [illegible] من

شوکت
لا اعلم

حدیقه ۵ — ۲.۵ صفت فقر و بیان بی‌ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

کی اعتبار دارد هر کس که زر ندارد / بر سر نمی‌توان زد گلهای کاغذی را

خانهٔ آرزو خراب شود / مرده هم جهت کفن دارد

کسی مباد اسیر شکنجهٔ افلاس / که آدمی بسر دار به زنار آید

قرض از مرتبهٔ مردمی انداخت مرا / بسکه این بار گران بود سبک ساخت مرا

گویند آدمی هنری باید / یا اصل نجابت از پدری باید

اینها همه در زمان سابق بودند / بالفعل درین زمانه زری باید

خواهی که دل دلبر تو گرم شود / وز پرده برون آید و بی‌شرم شود

زاری مکن و زور مکن زر بفرست / زر بر سر فولاد نهی نرم شود

شادکامی کی شود بی زر میسر در جهان / خلق را خنده از رنگ طلائی زعفران

ای زر تو خدا نه‌ای ولیکن به خدا / ستار عیوب و قاضی الحاجاتی

آخر شب سر برون آید ز شرم کاهش / خویش را در مفلسی سیما با اهل زر نگار

در جهان از ظاهر آرایست انسان را قیمتی / مصحف از خوشخط نباشد نیست چندان قیمتی

شد سالکان مسالک سلوک صفیا اشعار خوش صراح فقر و بی‌ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

گرانیهای غفلت لازم افتاده است دولت را / که در جوش بهاران خواب سنگین می‌شود پیدا

نگردد مانع پرواز جانها تار و پود تن / نه بند در رشتهٔ مریم پر و بال مسیحا را

هر چه بخشد عالم ناسازگار گیرد ز تو / غیر عبرت هر چه گیری باز می‌گیرد ز تو

میکند از دولت دنیا دل آگاه را / در رگ جان شمع را آتش ز تاج زر گرفت

بیشتر ارباب دنیا از تنعم میرسند / آب این بی‌حاصلان یکسر بدریا میرود

دیدهٔ تنگ کند فخر بدنیای خسیس / خس و خاشاک شرر را رگ گردن باشد

فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است / در رشتهٔ نفس گهر آبدار عمر

غنای طبع بود کیمیای روحانی / چو مال نیست میسر بدل توانگر باش

نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب / رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن

رفتن از عالم بر تعمیر به از آمدن است / غنچه دلتنگ بباغ آمد و خندان برخاست

چند پرسی مردم دنیا کدامین بهترند / جملگی با هم برابر همچو دندان خرند

هر کسی حاجت خود را بدر عرض نمود — دست دریوزهٔ ما بر در استغنا زد

توانگر دانم از سامان خود آزارها دارد — بقدر فلس زیر پوست ماهی خارها دارد

جز خراش جگر و چهرهٔ خونین صائب — دیگر از نام چه در دست عقیق یمنی ست

بتواضع نکند اهل دول قامت خم — نیست در آب گهر قاعدهٔ پل بستن

نسبت دنیا بزندان بس همین کز قید آن — هر که شد آزاد میل بازگردیدن نداشت

سینه کندن پی جست ازغم برای عز و جاه — چون نگین شد هر که نام اندر ابود روش سیاه

دلکوب نیست حادثهٔ دنیاپرست را — ماهی ز حرص طعمه فرو خورد شست را

دنیا باهل خویش ترحم نمی کند — آتش امان نمیدهد آتش پرست را

زر بینه وزکی چون خانه پر از شهد بود — آنزمان وقت جلای وطن زنبور ست

چون صبح زندگانی روشندلان دمیست — اما دمی که باعث احیای عالمی ست

زین بستان سمر تا برگ وار دبنوا ست — برگ را از خود بیفشان گر نوا می بایدت

دلیل عشق حقیقی ست عشقهای مجاز — با آفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل

وجد اهل [illegible] باز جان زهم وا کردن ست — پای کوبی زندگی را در ته پا کردن ست

جوشش بیتابی زدن در آتش وجد سماع — شیرهٔ جان از ره در دن مصفا کردن ست

محمل ما ز امن منزل بیقراری می برد — بادبان کشتی دل دست بالا کردن است

دل عارف غبار آلود کثرت نمی گردد — نبیند از دخل در وحدت آئینه صور تنها

میتواند کرد صائب دمی عالم را بخود — هر که چون آئینه سازد پاک لوح سینه را

ترک شهوتهاست حور و خانه برداری قصور — در بهشت اهل دل حور و قصور دیگرست

از سینه‌های روشن در مغز پی توان برد — در جنب پوست باشد علمی که در کتاب ست

دولت دنیا گوارا نیست بر روشندلان — تاج زر تا هست بر سر شمع را گریان بود

اهل دل را بازی دوران نمی آید بکار — تیغ را همواری سوهان نمی آید بکار

اگرچه پست بظاهر خراب در دستی — زگنج وصل بود کامیاب در دستی

تمام موجهٔ دریا اگر شود شمشیر — نمیخورد غم سر چون حباب در دستی

حصار زر بود از برگشتن بست ویرانی — ز سیل فتنه نگردد خراب در دستی

نقاب دار کند آفتاب را صائب — اگر برافگند از رخ نقاب در دستی

نتوان بقیل و قال ز ارباب حال شد — منعم نمیشود کسی از گفتگوی گنج

خوانند اهل دولت بیدار بخت خود را — جز فتنه نیست این بخت بیدار که نباشد

ندارد ذره بگردون عروج تا باشد نفس در تن — رسائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را

دنیا بزرگ باشد در دیده غلط بین — اندک بچشم احول [illegible] بنماید

بر روی زمین هیچکس آسوده نباشد — گنجی بود آرام که در زیر زمین است

بی ریاضت نشود نشئه عرفان حاصل — تا که خشک نگردید می نا [illegible]

دل منور کی شود در ظلمت آباد بدن — شمع را روشن نمیسازند تا در قالب است

شکوه بحر ز امواج آشکاره شود — یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود

کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب — همچو ریگ شیشه ساعت دو منزل میرود

معلوم شد ز جنبش شبنم که یک نفس — در دست اختیار نباشد عنان [illegible]

غریبی بر بساط دهر همچون مهره شطرنج — برائی خانه تا کی جواب با همسایه [illegible]

این جهان گذران جای فراغت نبود — خواب در خانه زنجیر نتوان کردن

غافل از سرمایه دنیا ندارد بهره — هر که را مغز نیست در سر نیست [illegible]

عزت شاه و گدا از زیر زمین یکسان است — میکند خاک برائی همه کس جا [illegible]

گر بروی آب رفتن آرزو داری غنی — زیر پائی اهل دل افتاده چون [illegible]

کی تواند شد ز دنیا چشم دنیا دار سیر — تشنگی زائل نگردد [illegible] از آب دهن

کف دریا نشود دیده دراغ [illegible] — به که مفلس نکند تکیه بر ارباب کرم

مفلس نبرد بهره ز پهلوی توانگر — کی تیر به خویش دهد زاغ کمان را

گل آمیزش منعم مدان جز داغ محرومی — نسازد آب دریا سبز هرگز خار ماهی را

غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس زائل — که زر نتواند از روی محک بردن سیاهی را

سالک نرسد بی مدد پیر بجائی — بی زور کمان ره نبرد تیر بجائی

از بهر قطع کردن نخل حیات تو — چون اره دو سر نفس اندر کشاکش است

کلید مخزن خاکست آخر استخوان تو — گرفتم اینکه خواهی بود از قارون [illegible]

بود دشوار گلت کمال از جسم خاکی جان اگر را — ز فیض خم بود حرف فلاطون [illegible]

مباش از سر رشتهائی تعلق زینهار ایمن — که باشد سوزنی نشتر رگ تجرید را

بقیه صفحه ۵

صفحه ۵۰۶ صفت فقر و بیان بی‌ثباتی حیات و دنیا و اهل دنیا

گفتمش چیست کدخدائی گفت / هفته‌ای عیش و غصه سالی چند

گفتم او را مثال دنیا چیست / گفت نقشی کشیده خیالی چند

گفتمش چیست گفته‌های خیام / گفت پندیست حسب حالی چند

از تن چو برود روان پاک من و تو / خشتی دو نهند بر مغاک من و تو

وانگاه برای خشت گور دگران / در کالبدی کشند خاک من و تو

حافظ

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد / که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست / سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است / مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشان است

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیائیست که در صحبت درویشان است

صوفی بسماع دست زان افشاند / تا آتش دل بجنباند

عاقل داند که دایهٔ گهوارهٔ طفل / از بهر سکون طفل می‌جنباند

هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که خواجه خود روش بنده پروری داند

بهوش باش که هنگام باد استغنا / هزار خرمن طاعت بنیم جو نخرند

پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید / احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد

مرگ تلخ و زندگی هم سر بسر درد سرست / پشت و روی کار عالم هیچ یک دلخواه نیست

دنیا خیال خوابست وین خواب نزد دانا / آسایشی ندارد بهتر ز چشم بستن

نباشد نیک باطن در پی آرایش ظاهر / بنقاش احتیاجی نیست دیوار گلستان را

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست / رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت

دل آگاه میباید وگرنه / گدا یک لحظه بی نام خدا نیست

صورت دنیاست عریان گرچه غرق جامه است / هیچ عیب اغنیا پوشیده از دنیا نشد

سعادت

حدیقهٔ ۵۰ — صفت مغفر و بیان بی‌ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

سعادت ازلی را بکسب نتوان یافت | که زاغ از خورش استخوان هما نشود

وعدهٔ ارباب دنیا همچو خواب احتلام | شب همه شب عیش و عشرت باشد و فردا غم

مجلس افروز گبر و مسلمان یک آتش است | در سنگ دیر و کعبه بجز یک شرار نیست

جهان بگشتم و آفاق سربسر دیدم | نه مردمی اگر از مردمی اثر دیدم

بدین رواق زبرجد نگاشته خورشید | نگاشته سخن خوش بآب زر دیدم

که ای بدولت ده روزه گشته مغرور | مباش غره که از تو بزرگ‌تر دیدم

شهی که تاج مرصع صباح بر سر داشت | نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم

ز [illegible] ثبات جهانم همین پسنده آمد | که خوب درگذشت و بد و نیک درگذر دیدم

سالکا دانستی طریق راه چیست ✤ | دائماً با نفس خود بودن بحرب

قوت خود خوردن مدام از خون دل | ترک کردن لقمهٔ شیرین و چرب

خلوت تاریک و بیداری شب | معده خالی و ذکر چار ضرب

هرکه او را این چنین کاری بود | کوس او کوبند اندر شرق و غرب

ندارد مرده دل سرمایهٔ عزلت گزینی را | بخود ماند خاتم لبت این صاحب نگینی را

بروی گرم این جوش ظاهران باید تسلی شد | که غیر از پوست مغزی نیست چوب ارمنی را

بکیش اهل عزلت نام از ذکر خفی باشد | نهان دارند ز مردم هرکه داند اسم اعظم را

فسازد حق شناسان مقید زیور دنیا | ز انگشت شهادت دست کوتاه است خاتم را

اهل دنیا که بوالا قدر پهلو میزنند | بر قماشان اورنگ اختر و میزنند

هست بیگانه ز اسباب جهان روشن دل | شمع را جامهٔ فانوس بتن چسبان نیست

مکن ذخیره چو در رفتن است عمر عزیز | بخور که روزه گرفتن حرام در سفر است

دانند بسکه خلق بصاحب زر اعتقاد | هرکس که مالک درم شد ابو ذر است

حب دنیا آدمی را میکند بی‌اعتبار | مرد را گر هست بدنامی بپهلوی زر است

لبش [illegible] زه با اوراق دفتر کار نیست | شاهد بی نظمی دولت کتاب دولت است

دم فرصت بود راحت طلب را مایهٔ غفلت | ز شیر صبح گردد بیشتر میل شکر خوابش

بجوش آید ولی رنجش نیست با هم اهل دنیا را | ز چین جبهه میگیرند سر مشق غرور از هم

ترک دنیا خلق را در بندگی باشد ضرر | آورند از دست در وقت وضو خاتم برون

زینت چمن

شفیعای اثر

حدیقه ۵۱۰ — ۵۰۹ صفت فقر و بیان فی ثبات حیا و مذمت دنیا و اهل دنیا

[illegible] بدست گیرد فقیر — دنیاطلبان باز دن آغاز کنند

زند تقا گردون قبای بر تن یک کس ندوخت — خلعتی لبس فاخر آمد عمر و عیش کوتهست

حدیث اهل دل مشهور عالم شد بیدل — ز دریا چون برون آید گهر پنهان نمی ماند

کتا و از احتیاج خلق باشد اهل دولت را — ز بار دیگری دائم دل حمال بگشاید

مفلس ترشحی ز تو نگر ندیده است — کس تشنه را ز آب گهر تر ندیده است

ز مقراض فنا نورست شمع زندگانی را — بود آب دم شمشیر صندل سر گرانی را

دیدم این چشمه هستی که جهانش خوانند — آنقدر آب که در دست توان شست نداشت

[illegible] ترک مال خنده بلبل آشنا نشد — تا بشخواست از سر زر غنچه وا نشد

ز فقر گزین که فقر بهتر ز غنا — کان سایه کند ور آفتاب فرا

هر رنگ ز نیرنگی آن یار بر آمد * گل کرده نهان از [illegible] شد — صد موج از آن قلزم دیدار بر آمد * خوش قطره زنان شد

[illegible] * از رنگ خارا — با جلوه هر شعله پدیدار بر آمد * تا شمع جهان شد

ابری شد از گریه سراپا چو طوفان * بیتاب هوائی — برقی شد و از ابر بیکبار بر آمد * خندید عیان شد

جنگی شد و [illegible] سپر آ * خود حمله بمیدان — گردید کمان در صف پیکار بر آمد * زد تیر نشان شد

[illegible] * خود صبح بخندید — خورشید شد و مطلع انوار بر آمد * خود [illegible] شد

خود رنگ شد [illegible] گلشن شد و سبز * خود شد گل خندان — سروی شد و بالیده بگلزار بر آمد * خود آب روان شد

خود عشق شد و عاشق [illegible] خط و خال * خود ناز و ادا — خود جلوه کنان در رخ دلدار بر آمد * فریاد و فغان شد

خود [illegible] شد و مطرب [illegible] * خود ساقی سرمست — نغمه شد و از دل هر تار بر آمد * خود رقص کنان شد

خود مفتی تحقیق شد و رومی عطار * خود گفته [illegible] — روحی شد و بر منبر گفتار بر آمد * خود شیخ [illegible] شد

دو تن کجاست ز نیرنگ او سلی بگذر — که یک نگاه میان دو چشم مشترک ست

مردی که نشد مریض حرص و شهوت — هرگز ضررش نمیرسد از دولت

در اهل دل و اهل دول گر نگری — فرقی نبود بغیر حرف علت

[illegible] یافت در ایام وصال — که غنیمت شمرد گر همه یکدم باشد

[illegible] شده دل همچو حباب — زندگانی همه گر یک نفس ست

جان لبریز بود چشم پر آبی بیش نیست — همچو شبنم زندگانی اضطرابی بیش نیست

اسیر مال دنیا راحتی جز غم نمی بیند — مقید را چه سود از آنکه زنجیر طلا باشد

حدیقه

۵۱۰

محتشم کاشی

اهل دنیا نشوانند بتقیید پرداخت   غیر مردار شکاری نبود کرکس را
پا منه در ره تجرید که چون عارف   گم شود طفل چو بیرون رود از خانه ببازار
ناکس همه است این دنیای دون   هر زمان در دست ناپاک دگر
مزرع دنیا ندارد جز ندامت حاصلی   دانه هر سبزه گشتن خاک بر سر میکند
باعث دوری ز حق غیر از قبول خلق نیست   تا خریداری ندارد بنده پیش صاحب است
نیست ممکن که بود بی آفت همچو جبین   جامه‌داری که بما مردم دنیا بخشند

خواجوی کرمانی

خوشا سرفرازان کوتاه دست   بزرگان خرده و بلند اهل پست
مقیمان سیاح و مردان راه   گدایان عاصی و خاصان شاه
سلاطین نشانان خلوت نشین   اقلیم گیران عزلت گزین
همه نامداران گم کرده نام   همه کامگاران نادیده کام
همه بختیاران بی بخت و رخت   همه تاجداران بی تاج و تخت
نخورده می و سرگران از شراب   درون کرده معمور و بیرون خراب
چو یوسف بزندان ولیکن عزیز   نه در دست چیزی نه محتاج چیز

[illegible]

غازی زپی شهادت اندر تگ و پوست   غافل که شهید عشق فاضل‌تر ازوست
در روز قیامت این بآن کی ماند   این کشته دشمن است و آن کشته دوست
آن روز که آتش محبت افروخت   عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
از جانب دوست سر زد این سوز و گداز   تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت
ابر از دهقان که ژاله سیر دید از و   دشت از مجنون که لاله سیر دید از و
خلد از صوفی و حور عین از زاهد   ما و دلکی که ناله سیر دید از و
کس را پس پرده قضا راه نشد   وز سر قدر هیچکس آگاه نشد
هر کس بطریق عقل چیزی گفتند   معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد
در راه طلب خدمت درویشان کن   بیگانه مباش خدمت خویشان کن
با خود آن جنگ کن که داری یکسان   وان صلح که با خود است با ایشان کن

[illegible]

شهرت نام آوری سرمایه آرام نیست   جز خراش دل نگین را حاصلی از نام نیست
چشم پوشیده توان کرد سفر   چقدر راه فنا هموار است

غنچه

حدیقه ۵ — ۵۱۱ صفت فقر و بی‌نیازی شاهی و مذمت دنیا و اهل دنیا

غنچه تا وا شود از هم پاشد — فرصت عیش همین مقدار است

ذرهٔ خاک نیز راحت نیست — سبزه دامن کشیده می‌آید

(جلال اسیر)

ترسد از جور فلک هر که توانگر گردید — قطره را بیم ز سنگ است چو گوهر گردید

بود تمکین دولت گر ز جای خود بجنبیدن — شرف بر مسند آرایان بود تصویر قالی را

تماشای جهان اهل عدم را در نظر باشد — توان از کلبهٔ تاریک دیدن جای بیرون را

همچو آن تاری که بنماید ز تسبیح بلور — می‌توان دید از دل روشن ضمیران آه را

(میرزا محمد افضل سرخوش)

منعمان را حرص ننشیند تا روز حساب — تشنه آخر تشنه خیزد گر شود دریا بخواب

همین اشاره برای عذاب منعم بس — که تا پر است رسن در گلوی همیان است

جاهل بروز مرشد بمعرفت چه رسد — کوری کجا عصاکش کور دگر شود

اغنیا بهره ز نعمت خود نبرند — که همین خشک لبی قسمت دریا باشد

تکیهٔ منعمان ز مال و زر است — پنبهٔ بالش صدف گهر است

بر اوج جاه دماغ هوس رسا گردد — چو پشت بام دو بالا صدای پا گردد

هر کس که بود بسیم و زر زیب و فرش — باشد پس مرگ ناگزیر از سقرش

بنگر چو بود جامهٔ زربافت کهن — سوزند در آتش از پی سیم و زرش

گمره دو تو لا اله الا الله است — بی باطن پاک سکهٔ بخت راه است

صراف زر قلب کجا بستاند — هر چند بر او سکهٔ نام شاه است

کجا فقیر بدل جا دهد توانگر را — زمین فرو نبرد هیچ قطرهٔ گوهر را

ندارد راز وحدت اختلافی در بیان اینجا — بود یکحرف همچون بوی گل بصد زبان اینجا

بند دل نبرد مال در جهان سرخوش — بهر دو دست صدف‌سان مچسپ گوهر را

اوج دولت منقلب طبعان را دور زمین پستی است — خاک گر امروز بر چرخ است فردا زیر پاست

پرده دار عیب منعم نیست جز اسباب جاه — میشود از فربهی در گوشت نایاب استخوان

(قاسم دیوانه)

دلیل پستی بنیاد هستی ما همین بس — چو آید طفل از مادر بدنیا سرنگون آید

هر روز که میرسد شبی دنبالش — چون نیک کنی تفحص احوالش

مرگ است که میرسد بتسلیم وجود — عمر است که میرود باستقبالش

در قسمت اجل که نیست درمان او را — بر شاه و وزیر هست فرمان او را

(کمال اسمعیل)

شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد / امروز همی خورند کرمان [illegible]

دنیا مطلوب طالب دین نشود / شیدائی آن شیفتهٔ [illegible]

بار دل عارف نشود جلوهٔ دهر / آئینه ز عکس کوه سنگین نشود

دنیا وفادار و لولی وش ست این زن / گر رو کند و گر پشت جبایدش نهان

چشم روشن به از عینک می فزاید تیرگی / صاف دل گمراه میگردد ز رهبر [illegible]

باشد کمایهٔ از علم نتوان ره بحق بردن / چو آب افتد تنک بی‌ته [illegible]

مخور فریب کرامات زین سیه مغزان / که گر بر آب روند از هواست همچو حباب

هر کس که دل از مدار دنیا برداشت / غیرت ز شما رکاب دنیا برداشت

گویند زمین بر سر گاوست ولی / کاو [illegible] بار دنیا برداشت

زنهار مرو بفکر تعمیر فرو / تشمیر چه [illegible] بهر بردن و [illegible]

مرغیکه بکار آشیان ساختن ست / از هر خار نیست تیر در سینهٔ او

همیشه بر لب فواره این سخن جاریست / که اوج منصب دنیای دون نگونساریست

توانگری بود آئینه دار عیب غنی / که تا مال بود در کلفت تماشا [illegible]

اهل دنیا را ز غفلت زنده دل پنداشتم / خفته دانستم مردگان را زنده می [illegible]

چو دل بیناست بکشا دیده از هم / نگاه تند را عینک حجاب است

دُر نیست درین بحر بگویید که هست / مانند طلب [illegible] که هست

رفتند حریفان و نگفتند بما / جستیم و ندید [illegible] که هست

هر کس که درین جهان زنگارنگ ست / بازش [illegible] آهنگ ست

خلقی بسیار اندک اندک میروند / یک یک گذرند غالباً در تنگ ست

نرد نیست جهان که بردنش باختن ست / زادی آن نقش کم ساختن ست

دنیا بمثال کعبتین نرد ست / برداشتنش برای انداختن ست

عالم بخروش لا اله الا هو ست / غافل بگمان که دشمن است یا دوست

دریا بوجود خویش موجی دارد / خس پندارد که این کشاکش با اوست

از کثرت خلق کاختلاف ملل ست / توحید طلب که مدعای ازل ست

در خانهٔ زنبور مکن اندیشه که آن / هر چند که بسیار بود یک عسل ست

حدیقه ۵

صفت فقر و بیان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

آن کسی منعی نکرد ظاهر شان را ــ تا خلق نکرد حضرت انسان را

شمع نیست نماینده هر کس شب تار ــ هر چند که خورشید باشد آن را

با این جهان ز عدم آمدن پشیمانیست ــ از آن همیشه گزد طفل شیرخوار انگشت

قطره ز آب خضر عمر ابد نبخشد ــ التفات کم صاحب نظران بسیار است

از قعر گل سیاه تا اوج زحل ــ کردم همه مشکلات عالم را حل

بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل ــ هر بند گشوده شد مگر بند اجل

غواصی کن گر آبرویت همی باید ــ غواصی را چار هنر می باید

سر رشته بدست یار [illegible] گفت و سیست ــ دم باز دادن و قدم ز سر می باید

غفلت زینت پرستان ابهت کار نیست ــ خواب مخمل را نباشد حاجت افسانه

تا ز قصر فرمود در غربت ترا امتی ــ براه دوست می باید یکی کردن دو منزل را

الفت زر میکند دل را سیاه ــ آخر این صفه را سود اسمی کشد

مغرور مشو بمال چون بی خبران ــ زیرا که بود مال چو ابر گذران

ابر گذران اگرچه گوهر بارد ــ خاطر ننهد مرد خردمند بر آن

منع سماع نغمه نی میکند فقیه ــ بیچاره هستی نبرد لب نفخت فیه

آبگینه است خاطر درویش ــ تا درست است با صفا گهریست

چون شکستیش پر هنر میباش ــ که از و هر ذره نشتری است

هر که سوخته شد ز چشم بد ابلهی مرهم ــ میپوشش چشم خود از فیض عام کسوت فقیر

خطر به دولت دنیاست در ندی گیرد ــ به هیچ نگار کسی را کسی تهمت فقیر

مرد منعم کی بتعظیم گدا خیزد ز جا ــ دامنش گوهر نی زیر سنگ زر نمانده آب است

نه زر و مال دنیا حاصلی غیر از پشیمانی ــ صدف وست ناسفته و هم با پر ز گوهر شده

ز بس دنیا پرستی سفله کرد او را بجنبش تیر ــ ز چشم ابر افتد آب از بهر گوهر گشتن

سفله ز آسودگی دولت دنیاست عزیز ــ این طمع چه از دو دو رشد و پس باشد

گیرم همه ملک تو چنین خواهد بود ــ آفاق ترا زیر نگین خواهد بود

خوش باش که عاقبت نصیب من و تو ــ ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود

بهرام درین خرابه پرشر و شور ــ تا کی بحیات خویش باشی مغرور

سید علی همدانی

شیخ [illegible]

ملا علی [illegible]

ملا [illegible]

مولانا [illegible]

قزلباش خان امید

محمد [illegible]

شهرت

شیخ نجم الدین

بهرام سقا

جزو سی و سوم

صفت فقر و بیان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

زدل محبت دنیا شدم برون نهاد — فغان که دوستی ما نصیب دشمن شد

هر صبح نمایدت فلک اندر شفق هلال — یعنی سمند عمر تو نعلش در آتش ست

لذت دنیا چو از دنیا گذشتی ناخوش ست — تلخ گردد در شکم چون از گلو شکر گذشت

گنجد اندر دل کتاب علم لیک — علم دل هرگز نگنجد در کتاب

سینه کاری نماید سنگ دل از عز و شان پیدا — نگین را روسیاهی گردد از نام و نشان پیدا

عیش دنیا را بقائی نیست دیدی غنچه را — یک تبسم کرد عمری در پریشانی گذشت

از بهر جمع زر چو شود آرزو مرا — افتد بسان کیسه رسن در گلو مرا

ده اهل نظر را زینت ما بر پریشانی — که آرد خانه چشم از سفیدی رو بویرانی

آیه نطلان بشان زرپرستان آمدست — باطلا صاحب طلا مصداق هذا باطلاست

چه طول اینقدر در خانه سازی عرض من بشنو — سرا را قصر می نامند یعنی مختصر باید

ای مسلمانان حذر از صحبت ارباب جاه — جز شکست کعبه دل ناید از اصحاب فیل

اغنیا را نبود بهره از عمر دراز — زودتر بگسلد آن رشته که گوهر دارست

بی برگی منعم بود از کثرت سامان — لب تشنگی بحر ز بسیاری آب ست

ز حال خاکساران منعمان را نیست آگاهی — دل دریا کی از لب خشکی ساحل خبر دارد

آن را که نصیب از خرد و ادراک ست — در معرکه جهاد خود چالاک ست

هر چند که زنده پاک مرده ست پلید — این نفس پلید چون بمیرد پاک ست

بود زر مهر جیب تصدیع جهان طلبی را — ز جمع فلس دائم سینه پر داغست ماهی را

بود امداد یکدیگر ضرر در این طریقت را — عصا به پا ز شخص و شخص بر پا از عصا باشد

ازین نو دولتان چشم کرم هر کس که میدارد — بدان ماند که جوید کور آب از سایه چاهی

شعله در چشم سمندر جلوه گل میکند — دولت دنیا بچشم مردم دنیا خوش ست

با نیکروی بدنیای بی وفا کردست — شود زر د بهر مرتبه هلال تا

هرگز نبرد فیض ز خود صاحب دولت — بر خویش نینداخت هما سایه خود را

این سخن دریا بگوشش قطره گفت — هر که از ماهی شود ماهی شود

تا انکه تلاش جمع اسباب کنی — بر مسند جاه تا بکی خواب کنی

کامل شوی آن زمان که مانند هلال — پهلو تهی از بستر سنجاب کنی

ملا ناطق
علی حزین
فطرت
قلندر
باقر
واله قمیان
خادم

حدیقه ۵

صفت فقر و بیان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

اهل دنیا را ز دنیا بیشتر باشد خطر — زن چو با غیر آشنا شد دشمن شوهر شود

خیال

اهل دنیا را بود از روی غفلت عشرتی — گر نباشد خواب در محمل ندارد [illegible]

حضرت علامه ... ملا حبیب

غم مرگ و الم زیست کند — سبب گریه اطفال این است

تا کی طلب روزی هر روزه کنی — اسباب طرب ز لعل و فیروزه کنی

در چشمه حیوان اگر آید اجلت — مهلت ندهد که آب در کوزه کنی

باسق

محو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار داماد است

آخر مآل کار ترقی تنزل است — جز کاستن بطالع ماه تمام نیست

میرزا داود

دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمیداند — چو محمل هر کجا زردار شد بیخواب میگردد

شاه اسمعیل ذبیح

در حقیقت مرد دنیا دار کوری بیش نیست — مال و جاهش مایه عجب و غروری بیش نیست

پا منه آنجا مگر بهر قضای حاجتی — خانه اهل دول جای ضروری بیش نیست

گرامی

از نشاط اهل دل ظاهر پرستان غافل اند — پسته دایم در میان پوست خندان میشود

مغز چون کامل شود از پوست گردد بی نیاز — از دو عالم خاطر آزاده مردان فارغ است

کنور لچھمی نراین نسیم

روشندلان حباب صفت دیده بسته اند — روزن چه احتیاج اگر خانه تار نیست

هست دنیا در میان مردم دنیا غریب — همچو انگشت شهادت در کف ترسا غریب

کسی آگه ز ارباب صفا هرگز نمیباشد — که موج آب گوهر را صدا هرگز نمیباشد

تنگ چشم از نعمت دنیا نخواهد گشت سیر — پر نمیگردد بطوفان کاسه چشم حباب

رفعت دنیای دون معراج پستیها بود — گشت قارون هر که را بر داشت از جا آسمان

محو از سایه بال هما نور سعادت را — که سنگین میکند این بالش پر خواب غفلت را

منعم از رنج درون در گرو تمکین است — آب در گوش صدف رفته از آن سنگین است

ز آسایش دل پیوسته با حق کام میگیرد — بدریا قطره چون واصل شود آرام میگیرد

دولت ندهد نجات ز آتش چون فقر — خس خانه نه از قصب بود در گرما

غرور را شکن که بت شکستن این است — بگذر ز خودی ز قید رستن این است

در گوشه خاطر عزیزان جا کن — ور نه سبب ما گوشه نشستن این است

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من — این حرف معما نه تو خوانی و نه من

هست از پس پرده گفتگوی من و تو — گر پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

حدیقهٔ ۵ — صفت قصر بیان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

ماه نو بر همه روشن کند این مضمون را — کز زر و الست به بی دولت روزافزون را

تکیه بر گرمی شاهان نه کنی — قرب برق ست چو بی‌پی گردد

غافل مشو ز گل که فسردنگان خاک — این نامه را بخون دل انشا نموده اند

هشیار باش خواجه که از مرگ چاره نیست — غافل مشو که عمر عزیزت دوباره نیست

در زندگی بکوش که فرصت همین دم است — زیرا که روز مرگ بکس آشکاره نیست

پوشیده است عیب توانگر ز مال خویش — چون کوزهٔ شکسته که باشد میان آب

هر که دل بر رنگ و بوی باغ چون شبنم نه بست — تکمهٔ پیراهن خورشید تابان می‌شود

متاع شهرت این قوم خالی از معنی — بجز لباس قلمکار نیست چون تصویر

ثبات نیست درین بوستان نشاط مرا — چو گل دو روزه بود عمر انبساط مرا

مهر از جهان مجو که غذای لطیف او — خون است در لباس اگر شیر مادر است

آن شاه که خویش را الٰه می‌گفت — در کبر و منی سخن بابر و سی گفت

بر کنگرهٔ سرای او فاخته‌ای — امروز نشسته بود و کو کو می‌گفت

هر که ایام پیش آورد ز دوش پس ماند — عمر باشد که حباب این نکته بدریا روشن ساخت

این عمر که بیتاب به بینی او را — نقشی است که بر آب به بینی او را

دنیا خوابی است و زندگانی در وی — خوابی است که در خواب به بینی او را

دنیا هیچ است و کار دنیا همه هیچ — ای هیچ ز بهر هیچ بر هیچ مپیچ

هر چند که هست نعمت از دولت و بخت — بار است گران چو شد برون از حد سخت

بسیاری جاه و مال مرد آفت اوست — انبوهی میوه بشکند شاخ درخت

ز رشتهٔ نفس پاره پاره معلوم است — که دل بهستی ناپایدار نتوان بست

منصور وار گر به رفعت پای دارد — مردانه پای دار جهان باید از نشست

چنان ز نقش تعلق رمیده‌ام که بسهو — بمسجدی ننهم پا که بوریا دارد

از خوار اهل حق چه دولت عقبی مخواه — زنهار از ترک دنیا کردگان دنیا مخواه

زر دو حرف اند هر دو سنگی پیوند — ز بس پراگنده چند لاف جیست

سد راه عالم بالاست معشوق مجاز — دامن این سرو پا در گل نمی باید گرفت

ساده لوحانی که دل بر زندگانی بسته اند — بر سر ریگ روان بنیاد از شبنم نهند

تا نیست نگردی ره هستت ندهند — این مرتبه با همت پستت ندهند

چون شمع هزار سوختنها ندهند — سر رشتهٔ روشنی بدستت ندهند

در دل هوس لباس دنیا گره است — عریان تنی از برای درویش به است

از تیغ زبان کس نخورد دم زخمی — تا نقش حصیر بر تن من زره است

در پیش تو اهل فضل وارسته تر است — و خسته تر است هر که دل بسته تر است

آخر بتر از دو رنگی کن که درد — بر سر کاسه شکسته است برجسته تر است

صفا از دل به ربط علم ظاهر دور میگردد — سواد چشم چون روشن شود بی نور میگردد

عارفان را دل قوی گردد ز موج حادثات — بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود

علم رسمی در ورق سینه سیه ساختن است — عارفان کودک خود را به پستان ندهند

رهبر صادق و سامان اقامت مهیاست — صبح چون کرد نفس راست روان خوابید

این جهان آئینه و هستی ما نقش و نگار — نقش در آئینه آخر چه قدر خواهد ماند

نقل مجالس ظریفان با بلاغت و اشعار مثالیهٔ مفید هر صحبت

غنی کشمیری

چون محبت در میان باشد تکلف گو مباش — شیر با در در حلاوت بی نیاز از شکر است

میر سدر وزیری بهر کس در خور همت نصیب — کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس

رسوا شود کسی که سخن چین بود غنی — هر جا که خامه ایست زبانش بریده ایست

خاطر ما از زیر بار کلفت بهتر است — سدر را عیب جوئی گشت زنگ آئینه را

نجات از قید محنت نیست ارباب تلون را — بلی بیچاره نرگس نه بندد پای گلبن را

هر که باشد در جهان مشتاق هم رنگ خود است — کاه در پرواز می آید چو بیند کهربا

بی فهم اگر چشم بدوزد بکتاب — نتواند دید رسد معنی در خواب

کی غور کنند در سخن سست مغزان — غواص سخن نیست مقید در حباب

ای برده فرو در لب نان دندان را — از سیر خوری کرده مکدر جان را

تا نیست چو صبح اشتهایت صادق — زنهار که در پیش نگیری نان را

کس از بیم هوا بخود در جهان طرفی نبندد — تا بر نالی که دوزد قلم چاک گریبان را

سخت دلی کی خبر ساند بر خود در ایام — آب پیکان تیر نیسازد لب سوفار را

بجز آزار از همسایهٔ بد کس نمی بیند — غنی استادگی در لب گزیدن نیست دندان را

سنگین دل است هر که بظاهر ملایم است — پنهان درون غنچه نگه [illegible] دانه را

چو استعداد نبود کار از اعجاز نکشاید — مسیحائی تواند کرد روشن چشم سوزن را

کج را بتکلف نتوان راست نمودن — کی تیر توان ساختن از چوب کمان را

خواب راحت در حقیقت مایهٔ درد سر است — هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر است

گدا چون یافت روزی خویش را داند سلیمانی — برای مور سنگ آسیا تخت روان باشد

خامه هرچند دود و لیک بمعنی نرسد — سعی کاری نکند چون نبود استعداد

آمد هر از خندهٔ گل این سخن ام بگوشش — وا شد دل کسی که سر گریه باز کرد

هر که مانند فلاخن دل سنگین دارد — رقصد آندم که کسی را بکسی جنگ شود

زیر دست اضطراب زیر دست آسوده بود — دو شاهد بر کلام من دو سنگ آسیا باشد

بچشم کم مبین گرد کدورت را اگر در آسمان — برای اختلاط دوستان دیوار میگردد

از تنزل نیست فطرت را ابا شیخ پاک — بیم افتادن نباشد هر که باشد نی سوار

عقل گر داری مکن کسب کمال از ناقصان — کی رسد آخر دماغت از شراب نیم رس

چون قبله نما خضر ره اهل جهان باش — سرگشته خود و راهنمای دگران باش

بود کج بحث چون حرف غلط بر صفحهٔ مجلس — نخیزد گر بتحریک زبان بردار از تیغش

از آن سر و شکل ناخن یافت ابرو — که بکشاید گره از جبههٔ خویش

ساده لوحان را نباید تربیت کردن غنی — گشت چون آئینه روشن شد بدشمن [illegible]

چون نگینی که بکندن نشود از رگ خالی — کرد از عیب مرا سرزنش یاران پاک

باستغنا گذشتن از جهان آسان نمی باشد — بود دشوار قطع اوده راز پشت پا کردن

اعتبار پست فطرت یکدو ساعت بیش نیست — گردد آخر نشین گردی که شد بالانشین

بگوشم این صدا از مقری تسبیح می آید — که صد دل مضطرب گردد چو یکدل یار آید

عیبی است نمایان سخن حق نشنیدن — در گوش بود پنبه چو در دیده سفیدی

رفت عمر و غریبی بر بساط روزگار — گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانها

منه انگشت بگفتار بزرگان زنهار — شیر بر چرخ میندازد که بر سگ بر شد

وقت حاجت مبر از عاقل نعمت دنیا — چون قلم شد تنگ گردن کج بکنایت [illegible]

کند

کیند تحمل بسیار مرد را بیقدر
ده در شود کشاده شود بسته چون دری
دهد ثمر ز رگ و ریشه درخت خسپ
ز ساده گیست بقعر زند هر که خرسندست
یوسف از بی مهری اخوان بچاه افتاده است
حصاری نیست چون افتادگی ارباب دولت را
روزی طمع تنک تهی مغز داشتن
بی مگس هرگز نماند عنکبوت
بسان چشم که گرید به درد هر عضوی
کار موقوف بوقت است که چون وقت رسید
کام دل نتوان گرفتن از جهان بی وقت سخت
از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم
آن کس که بی طلب بتو نقد حیات داد
بندان نگر و حرام است خاموشی صحاب
شناور نیست که بستند سنگ بر پایش
عیب پاکان زود بر مردم هویدا میشود
بجان دوست که غم پرده شما ندرد
نکند زخم زبان بیخبران را بیدار
میرساند بصدف دانه گوهر خود را
بی ابر صدف قطره از بحر نیابد
جواب تلخ بنقد از لب ترش رویان
فرو خورده خشم را اگر زنده میخواهی دل خود را
عمر خود را کم باشد فزونی میکنند
بسته لب باش که چون غنچه و گل می خندند
مباش در صدد بیشمار خندیدن

کمان چو بی کشیدن دهد کباده شود
انگشت ترجمان زبان است لال را
نهفتهای پدر از پسر شود پیدا
که مادر و پدر غم وجود فرزند است
بی حسد نبود برادر گر پیمبرزاده است
باین و آن کسی افتاد از دولت نمی افتد
انگشت خود بوقت ضرورت گزیدن است
رزق را روزی رسان پر میدهد
غمی بهر که رسد میکند ملول مرا
خوابی از بند رهاند مه کنعان را
آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است
هر چند دل دو نیم بود حرف یکی است
امروز نان و آب ز تو کی دریغ داشت
که کار خلق تو از بند از زبان سازند
مجردی که گرفتار کدخدائی شد
چون فتد در شیر خالص موی رسوا میشود
کرا اعتماد بر انصاف کارساز کنید
پای خوابیده چه پروای مغیلان دارد
ساده لوح آنکه پی رزق مقدر گردد
در عالم امکان نتوان ترک سبب کرد
هزار بار به از قند انتظار امید
که کار آب حیوان میکند در خوردن این آتش
ساده لوحانی که می ارزند سال خویشتن
رخنه در قصر حیات تو زهر خندیدن
که صبح باخت نفس از دو بار خندیدن

بروز تنگدستی آشنا بیگانه میگردد — صراحی چون شود خالی جدا پیمانه میگردد

گوهر نمای جوهر ذاتی خویش باش — خاکش بسر که زنده بنام پدر بود

تلخی از زهر و حلاوت ز شکر مطلوب است — دشمن آن به که بخوبی نکند یاد مرا

می فشانم هر چه میگیرم چو ابر نوبهار — با من احسان با تمامی خلق احسان کردن است

بی محرکی نیست ممکن حرفی از من سر زند — ورنه دارم چون قلم چندین سخن در آستین

اگر چه بیک نیم خاک پای نیکانم — عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

از استخوان بی مغز پوچ است حرف گفتن — حرف از نسب مگوئید در هر کجا نسب است

ظرافت آتش افروز جدائیست — ادب آب حیات آشنائیست

بگردش شراب آئینه می توان گردید — که با سفید سفید است و با سیاه سیاه

بند سکوت هیچگه از لب بی هنر مجو — قابل مهر کی شود شیشه که بی شراب شد

بغیر شهد خموشی کدام شیرینیست — که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپند

رسد به اهل ایمان بیشتر آزار در دنیا — گزندی نیست از دندان جز انگشت شهادت را

چون شکم نامرد را پر شد تواضع را گذاشت — زن چو آبستن شود او را خمیدن مشکل است

مرد اگر لاف از ابجد میزند بی معرفت است — زانکه ابجد در حقیقت بهر طفل مکتب است

از دهن نیست هیچ بلا خانگی از ... تر — از فوکر منافق و آغاسب بی تمیز

نکنی قطع محبت بشکایت از دوست — شکل مقراض بود در گله لب وا کردن

طبع دون از ره تقلید به نیکان نرسد — پا اگر خواب کند چشم نخوابند او را

من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش — ای ز فرصت بیخبر در هر چه باشی زود باش

مجو نفع از نکوکاری که با بدگوهر آمیزد — گوارا نیست آن آبی که شد با نیشتر پنهان

ناقص از لطف مربی آب و رنگی بر کند — میتوان کردن بگرمی پخته نارس چیده را

دور گردی میکند بیقدر را منظور خلق — در نمی آید بچشمی تا شرر در آتش است

بدعمل را دانم از نقصان مردم زحمت است — سنگ کم دزدتر از دزد انگین دولت است

شیوهٔ صلح و صفا کار دو همزبان نیست — همچو مقراض نیاید ز سخن چین اصلاح

شود دمی سمر که اما سر که هرگز می نمی گردد — با پاکان نسبت آلوده دامانی خطا باشد

بدل اگر هنرت هست خود مکن اظهار — که خلق هیچ زبان ترجمان رشد اند

رمزیست که هر حرف بجا را عدد دست / یعنی که بشمرده حرف می باید زد

ظاهرم از صحبت قلاب و ماهی گشته است / هر که کج بحث ست خواهد بر زبانها او فتاد

در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود / تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود

صحبت نیکان بدان را خوب سودا میکند / می نماید تلخی بادام افزون در شکر

گریه از دل میبرد کلفت روحانی را / عرق شرم نشوید خط پیشانی را

رزق اگر بر آدمی عاشق نباشد پس چرا / از زمین گندم گریبان چاک می آید چرا

چون شوق کامل افتاد حاجت به تمنا نیست / سیلاب به دریا آخر که رهبر شد

سعی نابرده درین راه بجائی نرسی / مزد اگر می طلبی خدمت استاد ببر

بر عمل تکیه مکن زانکه در ان روز نخست / تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک بخون جگر شود

نصیحت کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند / یکی همی رود و دیگری همی آید

بیابان مکافات آنچنان آب و هوا دارد / اگر امروز کاری دانه فردا برون آید

هنر ورا بود دائم نه پهلوی هنر راحت / که نان [illegible] بیابان تر ز آب آسیا باشد

راهی که کوته است دراز است بی رفیق / باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه را

نبود ز نقش باطل اندیشه پاک دین را / آئینه راست خواند عکس خط نگین را

آبرو از تنهائی و نطق است صافی سینه را / موم سبز از سخن طوطی باشد این آئینه را

گر شود بینش دو چندان بی بصیرت را چه فیض / میکند احول دو چند کل سرمه چشم خویش را

بی بصیرت را چه فیض از بینش ابنای جنس / نیست روشن چشم عینک گر ز سنگ سرمه است

تمام نسل بزرگان اگر نکو باشد / ز بحر زاده نکو نیست حباب چرا

نهادن کار را نا اهل نیست / دل بینا به نابینا سپردن

همین پند از زبان حال گوید شیشه ساعت / که فرصت دان غنیمت دست بالا زیر می آید

عقل زن ناقص است و دینش نیز / هرگزش کامل اعتقاد مکن

گر بد است از وی اعتبار مگیر / ور نکو به وی اعتماد مکن

لاف دانش گر زند پیوسته نادان خوشترست — خفته دائم خویش را بیدار می بیند بخواب
گاو و خر از آگهی انسان نخواهد گشت لیک — آدمی گر اندکی غافل شود خر میشود

راه راست برو اگرچه دور است — زن بیوه مکن اگرچه حور است
خویش هرچند که معشوق بود دل نبرد — تشنه را آب دهان سیر نسازد هرگز
هر بد از پرتو نیکان نبرد بهره که زهر — میکشد گر همه از دست مسیحا باشد
لائق محفل نباشد هر که خندد بی محل — کفش چون دندان برآرد میکنند از پا درو
دلا یاران سه قسم اند ار بدانی — زبانی اند و نانی اند و جانی
بنانی نان ده و از در بر انش — تواضع کن بیاران زبانی
ولیکن یار جانی را بدست آر — بجانی جان بده گر می توانی
بد میاموز نیک خویان را — تا همان بدتر انفرساید
نیک را چون تو باز گونه کنی — کین شود سینهٔ تو بگزاید
که او عکس خیر اندیشد — عاقبت پیش ریش او آید
نغز گفت آن حکیم دور اندیش — که هنر هرچه پیش دشمن بیش
خواهی زبان تیغ شود مدح خوان تو — شادی بقتل دشمن بی دست و پا مکن
توان شناخت بیک روز از شمائل مرد — که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو — که خبث نفس نگردد بسالها معلوم
بسعی کار فرما کار گر ممتاز میگردد — سرآمد کوهکن زان شد که شیرین بود در کارش
یک گرسنه چشم از دو جهان سیر نگردد — در مجمع بحرین تهی ظرف حباب ست
دنیا خوش ست لیک باندازهٔ وجود — پیراهن زیاده ز قامت بر دنیست
نکوئی گر رود زین دیر نیکوتر شود پیدا — چو گیرد قطره راه عدم گوهر شود پیدا
غبار خاطر داناست اظهار هنر کردن — صفا برخیزد از آئینه چون جوهر شود پیدا
لاف از نسب مزن که چو آئینه در جهان — آدم کسی نمیشود از روی دیگران
مشرب پروانه دارم در طریق دوستی — شاد میگردم چراغ هر که روشن میشود
خدا ساز ست هر کاری که از مردم نمی آید — بعالم هیچ چیز آسان تر از مشکل نمیدانم
در خور دخل بود خرج ز دیوان قضا — نرود تا نفسی کے نفسی سے آید

از جلال اسیر
سعدی
از محسن تاثیر
ناصر علی
محمد قلی سلیم

میرزا محمد طاهر آشنا

سفله آب تفته را ماند چه باید اعتبار … میتواند سوخت نتواند چراغ افروختن

حکیم سنائی

الفت میانه دو ستمگر نمی شود … دندان مار قبضهٔ خنجر نمی شود

فصاحت خان راضی

علم در ذات جاهل خود رای … چون چراغیست در طهارت جای

آدمی زاد اگر بی ادب است آدم نیست … فرق در جنس بنی آدم و حیوان ادب است

نوکر دلسوز را چیزی مفرما چون کباب … خورد رود در آب و آتش گر نمک پرورده است

بسان چشم که گرید برای هر عضوی … غمی بهر که رسد میکند ملول مرا

زنهار ز تزویج نگردی شادان … باشد عزبی مایهٔ راحت بجهان

زن صاحب فرزند چو شد علت تست … دشوار بود علاج ام الصبیان

سرخوش

چون سفله گرفت چیزی از کس ندهد … این شیوه هدایت هیچ ناکس ندهد

نامرد زبسکه بد ادا افتاده است … دشنام اگر دهند وا پس ندهد

ساغر ناکامی از خود آب بر می آورد … تشنگی سیراب میسازد گل تبخال را

بابا فغانی

رزق را روزی رسان خود میرساند وا … خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد

بد گفتن من شد هنر حاسد و منکر … صد شکر که عیبم هنر بی هنران است

صد نقش درست آید و کس ناظری نیست … چون رفت خطائی همه را چشم بر آنست

رحمت ...

چهار باشد آئین مردم هنری … که مردم هنری زین چهار نیست بری

یکی سخاوت اصلی چو دست رس باشد … بکامرانی و عشرت خوراست نی دگری

دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری … که دوست آینه باشد چو اندرو نگری

سه دیگر آنکه زبان را بوقت بد گفتن … نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری

چهارم آنکه کسی گر بجای تو بد کرد … چو عذر خواست تو نام گناه او نبری

مشو قصه پرداز هرجا بسی گفتی … که گردی به بیهوده گوئی فسانه

مگو سوی راز خود پیش هر کس … اگر صد زبان باشدت هیچ شانه

چو فانوس تا پرده داری نیاید … منه شمع سان سوز دل در میانه

...

بی جذبهٔ دوستان نه جا نتوان رفت … هر راه که نیست رهنما نتوان رفت

فریاد نمودن بشنو تا داده … ناخوانده بجائی [illegible] نتوان رفت

...

مشرب آنکه داریم در آمیزش خلق … مردی انهم [illegible] نکنیم

مجو سعادت طالع دمی که وقت رفت — چو سر بریده شود سایهٔ هما چه کند
محتاج را بقدر ضرورت بس است دخل — بر آفتاب رشک ندارد چراغ ما
نمی آید بکار اسباب استعداد می باید — پریدن کار بالش نیست گرچه با پر و بالست
اگر فولاد جوهردار باشد تیغ میگردد — ز مردی سکه بهتر نباشد بادشاهان را
هر تیره درونی که حسد شامل اوست — بر تهمت پاکان نظر باطل اوست
روپنبه بسقف خانه آویز و ببین — دود دیگه ز شمع سرکشد مائل اوست
کمینه قدر چو پا بدر ز راستی گذرد — پیاده پیشه کند کجروی چو فرزین شد
چون سوار اسپ گردد سفله چشم خود ببند — دیده میپوشند هر گه گرد بر گردون رود
تعجب نیست بدطینت اگر حاجت روا گردد — که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد
ز دونان کی بجود درماندگان را کار بگشاید — گره امکان ندارد باز از انگشت پا گردد
پاک طینت را بکین کس نباید گرم کرد — بهر خونریز از طلا شمشیر نتوان ساختن
پیش دانا مسند جم خاک یا گهواره است — بادشاهی عالم طفلی ست یا دیوانگی
زینت تن باعث نقص هنر می‌شود — جوهر آئینه از موج صفا زائل شد
در کشاد کارهای بسته چندین غم مخور — هر قدر پیچید گره بر خویشتن حیران تر شود
نباشد آدمیت نکته گیری ✢ — که کار سگ بود آهو گرفتن ✢
قبول ناقصان شاهد بی جوهری باشد — که جز طفلان خریداری نبینی تیغ چوبین را
خوش توان زیست گر حیات کم است — صبح خندان ز عمر یک دم است
چون لب بیهوده گرد افتد علاجش بستن است — چون ز جا جنبید دندان چاره‌اش کندن است
ز همنشینی نیکان بدی ز خو نرود — ز آب آئنه ناشستگی ز رو نرود
کی بجز سعی مربی کس بدولت میرسد — ابر نیسان میگذارد قطره تا گوهر شود
ز فیض بهره نیابد ضمیر کج طبعان — کجا بهار کند سبز شاخ آهو را
خلعت دنیا زیاد از خویشتن در دوش هست — آنچه می آید زیاد آستین چین می شود
کار بهتر شود آن دم که بتر می گردد — سخت چون شد گره قطره گهر میگردد
ز بدگوهر نیاید هیچگه ترک بدی کردن — نگردد کند دندان از گزیدن مار افعی را
نتوان شناخت نیک و بد هر سرشت را — هرگز کسی نخوانده خط سرنوشت را

(حاشیه:) یمنی — محسن ... — ... — حاجی حسین خان — مرزا لطف الله — حکیم شفائی — ملا ... — ملا ساطع — میر جلال الدین سیادت — رافع — میر وحشت — سید ضیا خان — میر لاهوری — میر محمد قاسم — مرزا طاهر وحید — میر محمد باقر — محمد شفیع

ملا مسعود
حرف بد گو باز میدارد ز بد کردن مرا — میکند هموار سوهان گرچه خود ناهموار است

ملا ناظم
باشد کمال مردم بیمغز در زوال — نی را چو سوختند تباشیر میشود

محمد امین بیگ
هیچ هنر ان بتربیت آدم نمیشوند — شبنم ببوی گل نتواند گلاب را

آقا زمان واضح
سر درا پامال خواری میکند طغیان فکر — شمع کوته میشود چون شمع بالا میرود

نظامای ناظم
عرض هنر ز پاک ضمیران نمی تراود — کس قیمت دُر از لب دریا نشنیده است

امین تبریزی
صاحب جوهر رفیق صاحب جوهر شود — عاقبت دندان ماهی دستهٔ خنجر شود

بر سنه بحر پر گهر گرچه بود نشست ما — همچو حباب مفلسیم باد هوا بدست ما

فائق
عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر باشد — که عطر صندل افزون تر ز صندل میشود بو را

مسرت
بوقت لقمه خوردن ای مسرت گفت پیمانم — که روزی میکند از هم جدا یاران همدم را

طاهر وحید
سفله از قرب بزرگان نکند کسب شرف — رشتهٔ پر قیمت از آمیزش گوهر نشود

خوش است سفله که با خاک ره بود یکسان — زبان بدیده رسد چون غبار برخیزد

میر حسن دهلوی
لطف بسیار و مهربانی کم — بهیچ کار آید این دُر شبنم

ملا شیدا
بیک دل کی توان اندیشهٔ دنیا و دین کردن — که نتوان هر دو دست خویش در یک آستین کردن

کامران بیگ
سخت جانان را اگر می نرم کردن مشکل است — آب گردد آهن ما باز آهن میشود

کاتبی شیرازی
کم ذوق را ز دولت قارون نصیب نیست — بر گنج مار خفته همان خاک میخورد

محمد اسمعیل شفیق
شاه باید تهیب آزار — همچو تصویر شیر بر دیوار

مرزا قطب الدین مائل
پاک طینت را ز دنیا دوری نشست — میتوان چون آب گوهر از سر گوهر گذشت

خاشع
اهل فطرت پیک کی میکند دست تهی — ظرف چینی گر همه خالیست بیمقدار نیست

تاثیر
کسی که بر لب کج بحث می نهد انگشت — چو غافلیست که سوراخ مار بگشاید

طاهری
همچو جان در قالب گبر و مسلمان رفته ایم — تیغ بر خود میزند هرکس که با ما دشمن است

حسن بیگ رفیع
عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم است — ور بتلخی گذرد نیم نفس بسیار است

از احسن خان شاملو
بسخا کار چو افتاد خدا ساز شود — گره قطره بدریا چو رسد باز شود

سلطان صفا نگاه
هر چند بود ضمیر پاکت روشن — بی راهبر گام درین راه مزن

پیداست که شمع پیش پای خود را — بی شمع دگر نمیتواند دیدن

ملا عزت
ز آثار بدان چون قدر نیکان شود پیدا — درین دوران وجود ناقص هم بکار آید باز

اگر در دلت مهر استاد نیست — بدست امید تو جز باد نیست

مر استاد را هر که محکوم شد — بسی بر نیاید که مخدوم شد

خواهی که دلت صاف شود آئینه — ده چیز برون کن از در دل سینه

حرص و حسد و بخل و حرام و غیبت — بغض و غضب و کبر و ریا و کینه

راحت دنیا نیابی تا نسازی باد و غم — شب اگر خوابت نیاید گوش کن افسانه [illegible]

ظهور خشم بزرگان تهی ز رحمت نیست — [illegible] گردون دلیل باران ست

از اضطراب کار مهیا شود — [illegible] از دو دیدن ست [illegible] نمیشود

گفتار بوقت خویش زر سرخ گردد — زهر بد و نیک بهره ور میگردد

باران بهار ز اعتدال موسم — در برگ گل و در بحر گهر میگردد

بچشم سرمه با این خیر خواهی خوش نمی آید — کند هرگاه احسانی بمردم خود نما باشد

من از بیقدری خار سر دیوار دانستم — که ناکس کس نگردد هرگز از بالانشینیها

تهیدستان قسمت را چه سود از رهبر کامل — که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکندر را

دل از یار کهن برداشتن دشوار می آید — کشیدن مشکل ست از زخم پیکان [illegible]

ناتوانان فارغند از انقلاب روزگار — خانه صیاد عشرت گاه صید لاغر ست

از داده چه بهتر ست گفتا که طعام — ناداده چه بهتر ست گفتا دشنام

از خورده چه بهتر ست گفتا که غضب — ناخورده چه بهتر ست گفتا که حرام

اصیل زاده چو مفلس شود و بد پیوند — درخت گل چو تهی گشت بار ور گردد

آن کس که بداند و بداند که بداند — اسپ طرب از گنبد گردون بجهاند

وآنکس که بداند و بداند که بداند — او نیز خر خویش بمنزل برساند

وآنکس که نداند و بداند که بداند — در جهل مرکب ابد الدهر بماند

پس تر است ز مهمان داشتن باید که او — میخورد بر خوان احسان تو نان [illegible]

عاملان در زمان معزولی — همه شبلی و بایزید شوند

باز چون صاحب عمل گردند — [illegible] چون یزید شوند

مرد تمام آنکه نگفت و بکرد — آنکه بگوید بکند [illegible] مرد

آنکه بگوید و نکند زن بود — زن به [illegible]

دوستی با مردم نادان سفالین کوزه‌ایست — بشکند ور بشکند پیوند نبود جاودان
دوستی با مردم دانا چو زرین کوزه‌ایست — نشکند ور بشکند پیوند گردد در زمان
چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود — لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد — تربیت کردن مهر فلک مینائی
خواهی که ز غم خلاص یابی بجهان — در خانهٔ خود مکن کسی را پنهان
[illegible] — ضامن مشو و امانت از کس مستان
گر پای کسی خورد سنگی بر [illegible] — سر خجلش کند زبان قوال
جامهٔ دوستی اگر پاره شود باز بدوز — میوهٔ خوش دهد آن نخل که پیوند کنند
پدر را کدورت از دل سنگین کینه بسر رسد — زنگی خجل شود چو بآئینه‌ای رسد
آید از راستی سر رشتهٔ دولت بکف — در سواری خلق را باشد بدست چپ عنان
نیندازد زوال از محل خود خورشید تابان را — چه نقصان پاک گوهر را از اوج عزت افتادن
آب افسردگی آئینه روشن کند — صاحب مجاز و تحمل طبع بهم خورده را
شریف را [illegible] احتیاج سی افکند — که برگ کاه بود مانع پریدن چشم
گفتار صدق باعث آزار می‌شود — چون خوف حق بلند شود دار می‌شود
گریه‌ها در پرده دارد عیش‌های بیکران — خندهٔ بی اختیار برق باران آورد
خضر از شرم سکندر کرد رو پنهان ز خلق — بی رفیقان موافق آب خوردن مشکل است
تا که از جانب خورشید نباشد کششی — کوشش ذرهٔ بیچاره بجائی نرسد
گوهر شهوار مردان لب بجا واکردن است — این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما
[illegible]ت بر لب مهر خاموشی زدن — تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردن است
[illegible]س چه کند مهر خاموشی — هرگز بموم روزن مجمر نه بسته‌اند
یک نفس باشد نشاط خندهٔ ظاهر چو برق — خنده دزدیدن بدل گل در گریبان دوختن است
چسان بخنده گشایم دهن که همچون برق — لب شگفته [illegible] زوال ثمر
ای گل که موج خنده‌ات [illegible] گذشته است — آماده باش [illegible] گلاب را
از خنده صبح [illegible] گوشی کسی شود — قالب تهی ز خنده [illegible] شیشه را
[illegible] ز خندهٔ ابر بهار گوهر یافت — گهر نتیجهٔ بد خنده [illegible] است

در شجاعت آدمی هر چند چون رستم بود / میشود چون آل عاجز در نبرد احتیاج
صیقل سینه روشن گهران گفتارست / طوطی لال بود آئینه گر این نباشد

نگین خاتم دهان صدفان عافیت کوشی اشعار صفت سکوت و خاموشی

غنچه سان پر گل اگر خواهی دهان خویش را / پرده قفل خموشی کن زبان خویش را
نیست درمان آدم کج بحث را جز خامشی / ماهی از لب بسته خون در دل کند قلاب را
بند سکوت هیچگه از لب بی هنر مجو / قابل مهر کی شود شیشه که بی شراب شد
از نارسیدگیست که صوفی کند خروش / سیلاب چون به بحر رسد میشود خموش
طبع خاموشان مکدر میشود از گفتگو / میشود با نفس پر دل غبار آئینه را
به پیری رسیدم در اقصای یونان / بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا / خموشی خموشی خموشی خموشی
اسباب جهان در نظرم عرضه نمود / چیزی که در آمد به نظر هیچ زبان بود
از خموشی گوهر مقصود می آید بکف / هیچ غواصی نکرد آن کس که پاس دم نداشت
بی زبان باش نمی بینی که قلم / تا زبان یافت سرش در خطر است
در مجلس ارباب سخن لاف مزن / آئینه آبروی خود را مشکن
تعلیم ادب ز بزم قلیان برگیر / تا آنکه نپرسند نیاید بسخن
خامشی مژده جاوید را داس آمد / گفتگوها گره رشته انفاس آمد
ز پاکان کی زند سر حرف بیمغز / کدام از آب گوهر پیدا نگردد
حدیث سرد بیهوده دلنشین گوش کم گردد / بلب مهر خموشی نه که گفتار [illegible]
می پذیرد از خموشی دل بی نور صفا / نفس سوخته خاکستر این آئینه است
مهر خاموشی بلب بنشان بود عیشت بکام / بی زبانی پسته را در خنده میدارد مدام
گوش غواص شنید از لب خاموش حباب / دم نگهدار که زین به گهری نتوان یافت
راز کس ای صاحب عقل مکن زنهار فاش / صدف زبان گر باشد چون [illegible] خاموش باش
ترک گویائی زدن نکته گیران را سخن است / بستن لب از سخن خوشتر ز مضمون بستن است
تا صدف مهر خموشی نزند بر لب خویش / آب در حوصله اش گوهر غلطان نشود

دانه بهتر در زمین نرم بالا می‌کشد — سر فرازی بیشتر چون خاکسار [illegible]

چو ابروی خوبان خمش باشی گویا — که شیرین زبانیست در بی زبانی

غم ندارد راه در دار الامان خامشی — غنچهٔ تصویر فارغ از غم [illegible] مردن است

خلوت ز گفتگوی دو تن انجمن بود — از خامشی هزار زبان یک زبان شود

نقد جان را لب خاموش نگهبان باشد — رخنهٔ [illegible] دل لب خندان باشد

دلی کز خامشی روشن شود مردن نمیداند — [illegible]

بطبعم هیچ مضمون به ز لب بستن نمی‌آید — خموشی معنی دارد که [illegible]

بغیر شهد خموشی کدام شیرینیست — که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپید

طوطی گویا همی باشد گرفتار قفس — زاغ را اندر قفس هرگز ندارد هیچکس

خامشی ستدیست پیش اوج سخن — هر که بست این رخنه را بی گفتگو [illegible]

رنگ افروز چهرهٔ [illegible] اشعار صفت ایام شباب و جوانی

از جوانان پاکیدامانی طمع کردن [illegible] — در بهاران آبها در بیقراری صاف نیست

لازم عهد جوانیست سیه کاری ها — [illegible] این سخن از شیرگان ابر بهار

باین خرسندم از نسیان و از افزودن پیریها — که از دل می‌برد یاد شباب آهسته آهسته

در جوانی بطرب کوش که این موی سیاه — شب تار است بافسانه بسر باید برد

از مستی دیگر اینها بعهد شباب — رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

پیری قدر شبهای جوانی میشود پیدا — سفیدیهای کاغذ میکند روشن [illegible]

ز عصیان لب گزیدن در جوانیها نمک دارد — ازین نعمت چه لذت [illegible]

دیده وقت پیری بجا نی آرد و غبار — از غم فوت جوانی خاک بر سر [illegible]

جوان را صحبت [illegible] غنیمت باشد — بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان افتد

از جوانی غیست [illegible] حسرت در دلم — نقش پای چند از ان طاوس رنگین یادگار

اکسیر شاد مانی [illegible] خاک در پای طفلی — [illegible] رنگینه ار طفلی

در برگ [illegible] شد خزان آفت — هر خنده که کردم در روزگار طفلی

[illegible] دوران سوتیم سفید و سرخ — شیر یکه خورده بود [illegible]

بسکه مانند کمان پیکرم از پیری کاست — تا نگیرد کمرم کس نتوانم برخاست
دل بریدن ز عیشی چون قامت گردید خم — بهر این خاتم نگینی نیست جز سنگ مزار
نمی‌سازد غذای چرب زائل ضعف پیری را — کمان را اگرچه روغن میدهند افزون نمیگردد
شوکت بخاری
بهر گشت زندگانی خواهد آخر ژاله شد — میخورم صد حسرت از پیری ز دندان ریختن
نامه‌ای پیمای ما موقوف پیری پیمای ماست — قامت خم حلقه چون گردید خاتم می‌شود
چه زندگیست که از استخوان برآید الم — همیشه خنده دندان نماید لب گور
بود موج محیط زندگانی رعشه پیری — چو قامت گردد از غم حلقه گرداب دگر باشد
قامت خم باشد انگشت اشاره سوی خاک — خویش را پیران نشان از منزل خود میدهند
شوکت از پیری بود ایام عیش من جوان — عشرتم از قد خمیده نهاد و بالا می‌شود
عهد شباب رفت می سال دیده کش — ساغر لطاق ابروی قد خمیده کش
آماده فنا نکند زندگی قبول — دست رد دست رعشه پیری حیات را
پیری شکار خویش مرا کرد ... — قد خمیده چنگل شهباز شد مرا
طول عمرم گشت سیل پایه ایوان موج — آمد و رفت نفس باشد مرا سوهان روح
برسد اد عمر چون زد موی کافوری بیاض — یک قلم باید حساب آرزو باید کشید
دلم خون شد ز بس از عمر دیدم بیوفائی را — خضاب ریش میسازم کنون اشک حنائی را
مکن صرف خضاب ای پیر نقد زندگانی را — به موئی کی توان بر خویشتن بستن جوانی را
دندان چو ریزد از کام غافل مشو که پیر — بهر نصیحت تو از لب گهرفشان بست
بیخت چون دندان بجز مردن نباشد چاره — کاروان هر جای بار انداخت آنجا منزل است
ز پیوند عصا شد حرص پیری بیسامان تر — که آتش میشود از پای چوبین گرچه نا تر
روی پیران سوره نور است از موی سفید — تبسم است از کافور ابروی سفید
کی کسی پنهان تواند شد ز دست انداز مرگ — شمع کافوریست در دست اجل موی سفید
بجوشش آورد پیری بتر آتش خون ما — قد خم کار ناخن کرد بر دماغ جنون ما
تخم در پیری چه بیکاری که هنگام درو است — داس شد زندگی ز صورت قد دوتا
بیک پیری چون رسد سامان رفتن کن ز بر — ناشه پیچیده مرگ است هر موی سفید
توان زنده نگه پیران بچشم دل دیدن — که تیر آه ضعیفان ز سنگ میگذرد

این

(سلیم) چو احتیاج عصا شد مشو ز خود غافل / ستون بنای کهن را علامت خللست

(مشهود) بر دل پیران قیامت میکند عهد شباب / طاق نسیان جوانی کن قد خم گشته را

(مولانا درویش) چو شمع از سوختن گردد سیه موی سپید من / کنم پروانه از آتش عشق [illegible] اینها

(واقف) نفس به هنگام پیری بیشتر غافل شود / میشود سنگ مبتلائی خواب سنگین وقت صبح

(صائب) ز پیری شد برون از دست اسباب تنعم / خوش آن [illegible] کز می آید بکار لب [illegible]

(سالک) نیست دندان آنچه میریزد که در پایان عمر / عقده [illegible] ز رشته عمر [illegible]

(ناظم) مگو که لقمه پیران باعتدال خوش است / کم [illegible] دهن افزون شود [illegible]

(ناثر) شود در وقت پیری قامت انسان چو تیغ نیم تا / باین مقراض باید از جهان قطع نظر کرد

(حشمت) تا هست جوانی برادت فلک است / در بستر عیش موسپیدی خسک است

چون عهد شباب رفت در حرص بکوش / بعد از انزال بوسه بی نمک است

(ملا علی رضا) حسرت پیری نگر دو کم [illegible] پنهان / صد گهر کی میوه اند کاریک دندان کنند

(سنائی) از شاخ کهنه میوه نورس [illegible] / پیری که دم ز عشق زند بس غنیمت است

(شفیعای اثر) یافت در پیری سرانجامی اثر احوال من / غولی که هست مهمان ابلقت رفتن است

(ارسطو) پیری است نه کافری نهان نتوان کرد / چون پیر شدی کار جوان نتوان کرد

در ظلمت شب هر آنچه کردی کردی / در روشنی روز نهان نتوان کرد

تماشائی کهن سال از جوان سنجیده تر باشد / ترازوی نگه سنجیده عینک چشم پیران را

دشمن زندگیست موی سفید / روی دشمن سیاه باید کرد

حرص از ظلمت پیران نبرد موی سفید / این تپی نیست که ساکن به طباشیر [illegible]

شخص پیری نفی هستی میکند هشیار باش / صورت قد دوتا آئینه ترکیب [illegible]

افسوس که نامه جوانی طی شد / وین تازه بهار شادمانی دی شد

آن مرغ طرب که نام [illegible] بود شباب / فریاد ندانم که کی آمد و کی شد

میفزاید پریشانی [illegible] زندگی قد دوتا / در ته پل بیشتر سیلاب افزون میشود

تار و پود [illegible] پریشان گردن است / [illegible] صبح با موی

در کهن [illegible] است نتوان ساختن / از کمان حلقه گشته تیر انداختن

بود ابر دولت پیری من سفید شد / قد خمیده کم [illegible]

پیری شکوفه‌ایست که مرگ است بار او — بارش چو این بود چه بود زخم خار او

موی سفید چون شد آماده سفر باش — کین صبح طی چو گردید صبح کفن برآید

کی شود طبع هوسناکان به پیری منزجر — ماه عید طفل طبعان هست ابروی سفید

هوش افزای بیخودان از عقل بیگانه ببیان شطحیات و دیگر کلمات رندانه

تمثیل

بچشم کم مبین در نامه اعمال [illegible] — که میبارد ازین ابر سیه باران رحمتها

بنوعی پارسا از سبحه گردانی پشیمانم — که انگشتش چو مسواک از ندامت زرق [illegible]

چو شیخ شهر ترسید در نماز افتاد — دمی اگرچه بپا ایستاد و باز افتاد

معذور بود زاهد اگر جام نگیرد — کز دانه تسبیح کفش آبله دارست

با مرده دلان چند نشینی بمساجد — خم‌خانه نشین باش که خم زنده بگورست

در هر نماز دست بزانو چرا زند — زاهد اگر ز کرده پشیمان نگشته است

هرگز سخن زاهد دل مرده نگوییم — ترسم که لب همچو لب گور شود خشک

زاهد برو از باغ که چون مهره تسبیح — از چشم بد تو دانه انگور شود خشک

بود کلید در زرق پارسا مسواک — کجا ز دست دهد هیچ آسیا مسواک

صائب

معنی نشد مرا این نکته در محراب از واعظ — که هر کس رو بخلق آرد رخش از قبله برگردد

واعظا نه ترا پایه گفتار بلندست — آواز تو از گنبد دستار بلندست

زبس که سبحه شماران عقد انگشت دارد — که صد سرست بیک حلقه کند اینجا

نیست از عزلت غرض ما را بجز صید خلق — عنکبوتان را که کس در غار دار دگوشه گیر

اگر داری دل پاکی در آور حلقه مستان — که اینجا آبروئی نیست دامان نمازی را

کنج عزلتی که گرفتست شیخ شهر — در چشم اهل دید کمینگاه شهرتست

کند پهلو تهی از بیرم تر آتش سوزان — خوشا آن کس که با خود دامن تر میبرد آنجا

حافظ

ای گدای خانقه بر در که پیر مغان — میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما — چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی — دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز — تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

محتسب خم شکست و بنده سرش — سن بالسن و الجروح قصاص

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند

افضل کاشانی

زاهد از حلقه رندان بسلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ — گر کافر و گبر و بت‌پرستی باز آ

این درگه ما درگه نومیدی نیست — صد بار اگر توبه شکستی باز آ

عظیمای نیشاپوری

طاعت پیر مغان جوی از همه بیگانه باش — اول از بتخانه بودی آخر از بتخانه باش

ملا منیر

چون دردکشان باده پرستی کردند — بر ساغر باده تیز دستی کردند

رفتند برون ز خویش و مستی کردند — از لای شراب نفی هستی کردند

اهلی خراسانی

ای دل اگر آن عارض دلجوست ببینی — در آب جهان را همه نیکوست ببینی

در آینه کم نگر که خودبین نشوی — خود آینه شو تا همگی اوست ببینی

منیر لاهوری

زاهد نی خشک هست اندر تب و تاب — من سرخوش و تر دماغ از باده ناب

عمر خیام

او سبحه شمار گشت و من باده گسار — او عالم خاک هست و من عالم آب

زاهد گوید بهشت با حور خوش است — من میگویم که آب انگور خوش است

این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار — کآواز دهل شنیدن از دور خوش است

طمع در مذهب آزادمردان کفر میباشد — چرا گیرم ز ناصح پند آخر همتی دارم

ز پند سخت ناصح ظلم ظالم میشود افزون — دم شمشیر چون بر سنگ ساید تیزتر گردد

زاهدا پیر مکن روی خود از رنگ خضاب — پنبه خشک است نگهدار ز آتش دورش

بسکه زاهد را محبت زر بخاطر عقده بست — مهره از سینه اش دل است قندیل طلا

در مجلس زاهد سخن از ما نتراود — بلبل به بستان شود از زمزمه خاموش

تا کی غم این سپهر فیروزه خورم — تا کی غم دیگ و کاسه و کوزه خورم

اندر رمضان چو خوردنی میباید — چیزی دگرم نیست که روزه خورم

آثار صفا ز اهل تزویر مخواه — بوی عنبر ز طینت سیر مخواه

از زاهد خشک رمز عرفان مطلب — بینائی از آئینه تزویر مخواه

درهای فردوس وا بود امروز — از بید ما که گفتیم فردا

کافر عشقم مسلمانی مرا در کار نیست — هر رگ من تار گشته حاجت زنار نیست

شهید عشق را روز جزا در آتش افگندن	بدان ماند که آتش را کسی در آتش اندازد
ناصح بملامت چه پی ما گردی	آن به که ازین راه غلط واگردی
دستار بسر نهی و عاشق نشوی	گرد سر منبر زلیخا گردی
در عالم عاشقی حساب دگرست	رسم دگرست و احتساب دگرست
در مذهب ما نیاز باشد نه نماز	پیغمبر عشق را کتاب دگرست
زاهد ز می ناب نخواهیم گذشت	زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت
هرچند که این آب گذشت از سر ما	ما از سر این آب نخواهیم گذشت
از مسجد و میخانه از کعبه و بتخانه	مقصود خدا عشق ست باقی همه افسانه
برای صید مردم زاهد خشک	اگر از کعبه آید باز بحری نیست +
کنم چو شیخ رجعی اسفی اینقدر پرهیز	بحرمتم که چرا در لباس پشمین ست
گر بت شکنم گاه بمسجد زنم آتش	از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد
مخوان ز دیرم بکعبه زاهد که برد از کفم آنجا	بناله مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا
از دلائل میشود مشکل نما ادراک حق	این ره از بسیاری سنگ نشان ناهموار
ندارد سود ناصح چرب نرمیهای گفتار	ازین مرهم جراحتهای دل به کی شود ما را
جیبی ز شوق پاره نکردند زاهدان	بر دست شان ز سبحه سلاسل نهاده اند
هیچ کار زاهد ما خشک بشد نیست +	این ریاضتها که می بینی برای جنت ست
غم مخور می خور که پیش ریزش ابر کرم	نامهٔ عصیان با نقش بر آبی بیش نیست
شیشهٔ دل بردم آخر سوی دیر	زانکه کعبه زیر دامن سنگ داشت
گویند که روز رمضان باده حرام ست	پیش آر چراغ می گلرنگ که شام ست
روز آدینه ز میخانه بمسجد رفتم	همچو آن طفل که در عید باستاد برود
میخلد در جان من خاری ازان گل چون کنم	خار خار دل نه خار پاست تا بیرون کنم
عاشق هم از اسلام خراب ست و هم از کفر	پروانه چراغ حرم و دیر نداند
من از چه پیش مرده دلان سر فرو برم	چون سجده بر جنازه نباشد نماز ما
شیخ در عزلت و نظر در خلق	لنگ گردید لیک کور نشد +
صوفیان را هم بهشت است هم جهنم ناخوش ست	آب و آتش هر دو بد بو میکند پشمینه را

چو عمر از ده گذشت و یا که از بیست — نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست

[illegible] تا چهل سال — چو چهل آید فرو ریزد پر و بال

پس از پنجه نباشد تندرستی — بصر کندی پذیرد پای سستی

چو شصت آمد نشست آمد پدیدار — چو هفتاد آمد افتاد آله از کار

بهشتاد و نود چون در رسیدی — بسی سختی که از گیتی کشیدی

وز آنجا گر بصد منزل رسانی — بود مرگی بصورت زندگانی

اگر صد سال مانی ور یکی روز — بباید رفت زین کاخ دل افروز

[illegible] بهتر که خود را شاد داری — دران شادی خدا را یاد داری

بشو سپیدی مو را از دست خود دامان شبها را — که از خاک سیه گلهای رنگین میشود پیدا

بشب زنده دار باش که آب حیات فیض — ذلهای شب بود ز سحرگاه بیشتر

نفس مرتاض بود در احله گذر دوران — اژدها را چو گلو تنگ بگیرند عصاست

بندگی کار جوانیست به پیری مگذار — در شب تار بره رو که بیاساقی صبح

در شبستان فنا صبح امیدی میشود — هر نفس کز زندگانی حرف استغفار شد

هر قطره شبنم همچین دانهٔ ذکریست — هر غنچه درین باغ سر زانوی فکریست

[illegible] زندگی عبادت باشد — خوش آنکه دلت مائل طاعت باشد

آواز مؤذن چو شنیدی بشتاب — کاین بانگ صلای خوان رحمت باشد

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ — از یمن دعای شب و ورد سحری بود

نیم شب بسوز که سوز تو کارها بکند — نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب — تا چو شمعت نور دل تابان کند

ای آمده گریان تو و خندان همه کس — وز آمدن تو گشته شادان همه کس

امروز چنان باش که فردا چو روی — خندان تو روی و گریان همه کس

دانش مده آنکه سنی نمازست — گرچه دهنش ز فاقه بازست

کو فرض خدا نمی‌گذارد — از قرض تو نیز غم ندارد

غافل از ذکر مشو گر نبود سبحه بدست — رشته بند بر انگشت نگر بسته

اگرچه پیر مجرم را شفیع ست — بدین نکته نشاید جرم کردن

نظامی گنجوی — منیر صاحب — مخلص کاشی — حافظ — اوحدی اصفهانی — شیخ سعدی — غنی — مظهر

جزو سی و پنجم

شوکت

گرفتم شد ترا تریاق حاصل
خطا باشد بعمداً زهر خوردن

از دست خویش دامن شب را چه میدهی
شوکت لباس کعبه دراز [illegible]

زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن
بیک انگشت نتوان عقدها از رشته وا کردن

در دل شبها به بیداری نمی‌کوشی چرا
زین جواهر سرمه چشم خویش میپوشی چرا

مکش سر از خط فرمان که گردون بلند اختر
ز کار و فرصت خاریدن سر از سجود اینجا

جای بینائی سواد دیده آمد نی بیاض
هیچکس در روز فیض شب نمی‌بیند بخواب

خورشید افسر زر ازین آستانه یافت
زنهار رو متاب ز دولت سرای صبح

تو مست خواب و قدحهای فیض در دل شب
تمام چشم که دستی شود بلند اینجا

نخواهی شد دگر محتاج دستگیری مردم
اگر یکبار در دامان شب مردانه آویزی

شب زنده دار باش کزین باغ دلفریب
آن غنچه فیض برد که پیش از سحر شگفت

گاه در آغوش گل گه در کنار آفتاب
شبنمی بنگر چها از دیده بیدار یافت

چرا آزاده در وحشت سرای لنگر اندازد
که سرو از خاک بیرون ساق پر بالیده می‌آید

بدار عزت موی سفید پیران را
ز جای خویش بتعظیم صبحدم برخیزند

بهار فتوح بازآیندگان از معاصی مژده گریان* اشعار بشعر توبه و استغفار و ندامت عصیان

میر نجات

باین تردامنی در حشر اگر از خاک برخیزم
خطر با آتش دوزخ ز دامان ترم دارد

طاعت کند سرشک ندامت گناه را
بارش سفید میکند ابر سیاه را

عیب خود نا یافتن بالاترین عیبهاست
جاهلان منفعل از جهل بر اجاهل مخوان

اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد
نه بیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را

مادر از فرزند ما هموار خجلت می‌کشد
خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما

از شرم گنه بسکه کشیدم بزمین خط
مسطر زده شد دامن صحرای قیامت

دل ورستی اگر بست آفرینش را
همان دلست که از خجلت گناه شکست

میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن
کوثر نقدی ز چشم اشکبارت داده اند

[illegible] بهشت و دوزخ اگر [illegible]
جمعی که شرمساری تقصیر برده اند

این نه دریاست که از بهر گران خوابی ما
مشت آبیست که بر روی زمین پاشیده

میکند

میکند اشک ندامت نامهٔ دل را سپید — صبح از اخترفشانی پاکدامان میشود
کمان کن قامت چون تیر را در قبضهٔ طاعت — که در قطع تعلق عاقبت شمشیر میگردد

در گنه اشک ندامت ز جگر برخیزد — این سحابیست که از دامن تر برخیزد

از جرم ما مپرس چه مقدار و چند بود — ما کوه قاف را ز پر کاه گذاشتیم
هست امید که نومید ز غفران نشویم — ما که با هدیهٔ مقبول گناه آمده ایم
عمرت شد و یک ساغر تبخال ندامت — بر لب ننهاد از کف افسوس لب تو
از پشیمانی مشو غافل که روز باز خواست — برگ عیش نیست هر دستی که بر هم سوده
بحر رحمت از تو هر ساعت برنگی میشود — بسکه دامن را بالوان گناه آلوده

بر هر چه جز خدای دل خویش بسته — آئینه وام کرده غباری گرفته
تواند قطرهٔ اشکی بهم پیچیده دوزخ را — چه می اندیشی از آتش چو با خود چشم تر داری
از ندامت بر نیاری آه سردی ز جگر — هیچ در فکر رسن در چاه دنیا نیستی
گنه بارت رسیدست تا ز پیر یار را — خطا ز روز ازل رزق آدمی زادست
در جوانی توبه کن تا از ندامت بر خوری — نیست چون دندان لب خود را گزیدن مشکل

زیب النسا مخفی

از شیوهٔ ناصواب توبه — از خوردن این شراب توبه
چون خواب برادرست با موت — از کثرت خورد و خواب توبه
در حالت نزع توبه کردم — زین توبهٔ بی حساب توبه
چون باعث قوت گناه ست — از خوردن این کباب توبه
صد کوه خطا کشد در آغوش — از رخ چو کشد نقاب توبه
در صحبت غیر نیست فیضی — از صحبت ناصواب توبه
زین پس من و گوشهٔ قناعت — از همت شیخ و شاب توبه
هر کس که ز توبه باز گردد — هم توبه شود عذاب توبه
بر عمر چو نیست اعتمادی — باید که کنی شتاب توبه

بهاء الدین املی

شد هبا بر باد ایام شباب — بهر دین یک ذره ننمودی شتاب
حالیا ای عندلیب کهنه سال — ساز کن افغان و یک چندی بنال
چون نکردی ناله در فصل بهار — در خزان باری قضا کن زینهار

غرق دریای گناهی بی تا بکی / در معاصی روسیاهی تا بکی
جدت آدم چون بهشتش جای بود / قدسیان کردند بهر او سجود
یک گنه چون کرد گفتندش تمام / مذنبی مذنب برو بیرون خرام
تو طمع داری که با چندین گناه / داخل جنت شوی ای روسیاه
راه پر دور است و من بس ناتوان / بار عصیانم گرانی میکند

مجذوب

کاری بجز گناه نداریم یا حفیظ / عذری بغیر آه نداریم یا حفیظ
هرچند روسیاه و گنهگار و مجرمیم / جز رحمتت پناه نداریم یا حفیظ
با لطف و رحمتت که سپهر شفاعت است / اندیشه از گناه نداریم یا حفیظ
چون بازگشت بر لب دریای رحمت است / یک نامه سیاه نداریم یا حفیظ

صد فکر اگر ز طاعتم بردارد / صد سهو سر از عبادتم بردارد
با این وسواس تنم نیست درست / غسال مگر جنابتم بردارد

شیخ ابوسعید ابوالخیر

ای دل نفسی بیا در رحمان نشی / وز کرده خویشتن پشیمان نشدی
صوفی و فقیه و عالم و دانشمند / این جمله شدی ولی مسلمان نشدی
بر چهره ندارم از مسلمانی رنگ / بر من دارد شرف سگ اهل فرنگ
آن روسیهم که باشد صد بار / دوزخ را ننگ و اهل دوزخ را ننگ
ندامت گنهم دوستدار رحیم کند / شکست توبه ام آواز الکریم کند
دارم گنهی ز قطره باران بیش / وز شرم گنه فگنده ام سر در پیش
آواز آمد که غم مخور ای درویش / تو در خور خود کنی و ما در خور خویش
آتش بدو دست خویش در خرمن خویش / چون خود زده ام چه نالم از دشمن خویش
کس دشمن من نیست منم دشمن خویش / ای وای من و دست من و دامن خویش
با داور آفتاب قیامت غنی چه باک / دوزخ پرست از عرق انفعال ما

غنی

کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز / آدمی کز انفعال جرم سر در پیش نیست
سوی مسجد نبرد نفس بدم راه هنوز / گرچه از بار گنه ساخت چو محراب مرا
میکنم گریه ز آلودگی دامن خویش / اشک تا دامن آلوده من پاک کند
ما سفیدی را ز روی نامه خود برده ایم / در سیه کاری عجب دزدی بشب آورده ایم

شد سهی ز سیاهی دوات سر — مشق گنه هنوز چو اطفال می‌کنم

امن تر شدم به محشر ❁ — گفتند در آفتاب بنشین ❁

بیدل

پشیمانی نصیب روح از گل آبرو باشد — کف افسوس بادام دو مغز این چمن باشد

تا بکی از خواب غفلت خویش را سنگین کنی — مغز خود از سر گرانی پنبهٔ بالین کنی

بود شهد تبسم گریهٔ تلخ پشیمانی — لب از حسرت گزیدن خندهٔ دندان نما باشد

شدم دریای رحمت آخر از شرم گناه خود — ز خجلت آب گشتم شسته شد مکتوب اعمالم

دفع جگر تشنه پشیمانی من کرد — بود از لب افسوس عقیقی که مکیدم

[illegible] سبز گردد خرمن آتش — بدوزخ خشک نتوان کرد دامان تر ما را

جامی

از شرب مدام و لاف مشرب توبه — وز عشق بتان سیم غبغب توبه

در دل هوس گناه و بر لب توبه — زین توبهٔ نادرست یا رب توبه

از بسکه شکستیم و ببستیم توبه — فریاد همی کند ز دستم توبه

دیروز بتوبه شکستم ساغر — امروز بساغری شکستم توبه

حافظ

خطای بنده چه گیرند در شمار — معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ — تو در طریق ادب کوش گو گناه منست

گرچه گدایان بشه ملازم — که دست خود روش بنده پروری دانند

بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دستاویزی

عفو خدا بیشتر از جرم ماست ❁ — نکتهٔ سربسته چه دانی خموش ❁

ظهوری

بهر جا که عفوت شود جرم کاه — کم از برگ کاهست کوه گناه

خدایا تو دانی چها کرده‌ایم — نه بر خلق بر خود جفا کرده‌ایم

زوند این رقم بر من از نیک و بد — که خواهد مرا ساخت عفو تو رد

سخن با شهان عزت و اعتبار — ز دیوانه مست گردید خوار

بزهر گنه گشته تلخ این چنین ❁ — نباشد بجز توبه تریاق این

بخوشنودی حق در توبه زن — از و مست شو ساغر توبه زن

شریف

من کیستم من کیستم مردی بجز درمانده — ز ایات طاعت امی و دیوان عصیان خوانده

افسوس که در حجاب هستی ماندیم — در بند هوای خودپرستی ماندیم

روز حساب گیرم از من حساب گیرند — چون در شمار آید حرفی که در شمار است

دریای گنه شد و دل مسکینم پست — یارب چه شود اگر مرا گیری دست

اندر عملم آنچه ترا شاید نیست — اندر کرمت آنچه مرا باید هست

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست — تاریک دلم نور صفای تو کجاست

ما را تو بهشت گر بطاعت بخشی — آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

من در سیاه کاری خود تا نظر کنم — چون خامه سر فرو برم و گریه سر کنم

معصیت را خرد مشمر در دیار بندگی — عالمی را میتوان آتش زد از یک شرار

حساب معصیتم بنجوم ممکن نیست — شود بشکل کمان گر ز فکر [illegible]

غرق شرم گنه داشته‌ام چند سبو — چون بمیرم بهمین آب بشوئید مرا

سبحه بر کف توبه بر لب دل پر از ذوق گناه — معصیت را خنده می‌آید بر استغفار ما

میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را — آب بخشد سرفرازی نرگس خوابیده را

ثاقب اگرچه ما نگذشتیم از گناه — خواهد گذشت رحمت او از گناه ما

گرچه ما جرم بی‌عدد داریم — یار ما لطف بیکران دارد

عاشق همه دم فکر غم دوست کند — معشوق کرشمه که نیکوست کند

ما جرم و گنه کنیم او لطف و کرم — هر کس چیزی که لائق اوست کند

آشنای عفو حق از زشت کرداری ما — غرقهٔ دریای رحمت از سیه‌کاری [illegible]

گنه در صیدگاه رحمت [illegible] — غزالی آهوی بی خط و خالیست

آنها که چه کنند سزاوار دوزخ اند — دوزخ چه کرده است که شایستهٔ من است

آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست — عصیان چه غباریست که از پا ننشیند

روزی که قد اهل گنه خم گردد — خوش باش که لطف او مقدم گردد

دانی که چرا اجر الفقرا [illegible] — تا فاصلهٔ غضب کم گردد

در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم — بادبان کشتی دامان تر باشد مرا

پرچین ما نخواهد ماند گرد معصیت — بحر خواهد سیل را با یکدگر همرنگ کرد

با سیه روئی نیم نومید از حسن قبول — عنبر دریای رحمت خال عصیان من است

غبار معصیت از عفو پامال شود — چو سیل واصل دریا شود زلال شود

غارشنج شمس کوری — عبدالله انصار — بهوری سنگه — شیخ محمد علی حزین — ظهور الله خان نوا — مولوی احسان الله — قدسی — شفیقا از — ثاقب — علاء الدین وصالی

هرچند گناه بی‌شمار است ✤ صد مرتبه بی‌شمار توبه

در بارگه کریم بخشنده آیا ✤ با دیدهٔ اشکبار توبه

گر رفت تبرّهات عمرم ✤ کردم نه یک و دو بار توبه

شد هر سر مو کنون زبانی ✤ آرم بتو بار بار توبه

مستحقان وعید وَلَئِن كَفَرْتُمْ إِنَّ عَذَابِي لَشَدِيدٌ را باعث تخفیف نیست ٭ اشعار مذمت ناحق‌شناسی و کفران نعمت

شکر نعمت را که نشناسد ... غافلان را گوشمالی میدهد

ناشکر کردن زوال نعمت است — بهرهٔ شاکر کمال نعمت است

عارف آن باشد که باشد حق‌شناس — هر که عارف نیست گردد ناسپاس

سعدی

منت منه که خدمت سلطان همی کنم — منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

شکر که از زبان قلم چون وَإِن تَعُدُّوا نِعْمَةَ اللَّهِ لَا تُحْصُوهَا اشعار شکر نعمای غیر متناهی جناب کبریا

خواجه حافظ شیرازی

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم — از بخت شکر دارم و از روزگار هم

شکر که آفتاب مقصود ... — از برج امید چهره بنمود

صد شکر که یافت جانم آرام — از دولت وصل آن دلارام

صد شکر که روز شد شب هجر — دل یافت خلاصی از تب هجر

شکر ایزد که باقبال کله‌گوشهٔ گل — نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد

ز بخت خویش بود شکرهای بیشمار مرا — که درد یار خریدست در دیار مرا

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار — که اگر خار و اگر گل همه پروردهٔ تست

گر بر تن من زبان شود هر موی — یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

نخل کرم تو تا ثمری بندد — چیرش همه سو راه نظر می‌بندد

کجا لب صدف و شکر ابر نیسان است — که از شمار برون قطره‌های باران است

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد — حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند

شکر شکر بشکرانه برافشان حافظ — که نگار خوش و شیرین حرکاتم دادند

رکن الدین لطف

مطلب از پردهٔ غیبی بدر آمد صد شکر — محنت و کلفت بروزی بسر آمد صد شکر

غنچهٔ گلشن آمال سراسر بشگفت — نخل امید من آخر به بر آمد صد شکر

ناامید از رهِ عصیان شده بودم ناگاه — لطف فرمود از این رهگذر آمد صد شکر

بهوا و هوسِ دل پیِ دنیا می‌گشت — بسلامت بوطن زین سفر آمد صد شکر

صید مطلب که ز دام تو گریزان شده بود — بدعاهای اجابت اثر آمد صد شکر

مظهر الحق

بحمد الله خالق الاشیا ✤ — شکر الله رازق الاحیا ✤

حمد او از شمار بیرون ست ✤ — شکر او از حساب افزون ست

بیدل

تا مزرع سبز آسمان خواهد بود — تا غنچهٔ باغ جهان خواهد بود

هر تخم که ریشه برون خواهد داد — شکر کرمت ترا زبان خواهد بود

قلندر

چسان سازم ادا شکر کرمهائی ایاز — که روشن ساختی از وصل جانان چشم امیدم

مرزا صاحب

مرا از شکر نی کفران نعمت بسته لب دارد — که شکر آشکارا بوی از حسن طلب دارد

مومن کوچک

هر سر مو بر تن ار گردد زبان شکر گوی — کی توانم کردن از شکرت سر موئی ادا

صبح صادق اختر

کیست زیر فلک نیلگون ✤ — کو بدر از عهدهٔ شکرش برون

از دست و زبان که بر آید ✤ — کز عهدهٔ شکرش بدر آید

شکر خدا است میوهٔ باغ بیان ما — برگ شکوفه است زبان در دهان ما

شکر خدا که دور فلک شد بکام ما — مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ای خدا قربان احسانت شوم — این چه احسان ست قربانت شوم

هزار شکر که ایزد نگاهدارم شد — کفیل روزی و انجام بخش کارم شد

صد شکر و صد هزار بدرگاه کردگار — شد شاهد مراد من از پرده آشکار

دامان شاهد اثر اینک گرفته است — دست دعا که بود در آغوش ناله زار

تمّ شد

بهمان آفرین ستایش و گزیده نگارش سرانجام یافت که نخلبند خامه درین گلزمین نامه چه نهالهای نگین اشعار نشانده و این گلستان مسرت را بعرق ریزی تمام بپایهٔ کمال رسانید اکنون بگلدسته‌بندی ریاحین تقریظها و قطعات تاریخ می‌پردازد و پردهٔ چشم نظارگیان را رشک گلستان ارم می‌سازد

رنگین ساز پردهٔ چشم و گوش سخنوران فصاحت نصاب مثنوی تقریظ و تاریخ استادی میر ناصر علی نصیر مغفرت مآب

این نسخه حدائق المعانی ست ✤ ✤ با جلوه نگارستان ثانی ست

صد بحر هنر درین سفینه ✤ ✤ ✤ صد لعل و گهر درین خزینه ✤ ✤

بشگفت عجب گلستانی ✤ دارد همه چیز جز خزانی ✤ ✤

از کثرت شعرهای عالی ✤ جا نیست برای طعنه خالی ✤ ✤

صد دُر درین کتاب مجموع ✤ جز ناخن دخل کو ست مقطوع ✤ ✤

شعری که بمعجزه ذو الجلال است ✤ حرزی پی دفع هر ملال ست ✤ ✤

چون دید کسی بسوی سراپا ✤ شکل تصویر شد سراپا ✤ ✤

هر جا ست ستایش در گوش ✤ هر صاحب هوش حلقه در گوش ✤ ✤

مرآت رقم نشیمه ها نیست ✤ ✤ آئینهٔ حیرت جهانی ست ✤ ✤

حرف صفت سیاهی عین ✤ ✤ آهو گیر سیاهی عین ✤ ✤

در حوض کتاب خط جانان ✤ ✤ خضر یست میان آب حیوان ✤ ✤

وقت خواندن ورق چو گردد ✤ ✤ لفظاً غنچه شگفته گردد ✤ ✤

هر جا صفت گل و بهار یست ✤ ✤ هر مرغ نگه هزار زار ست ✤ ✤

ذکر دل عاشقان بیتاب ✤ ✤ پاره کن جیب جان سیماب ✤ ✤

از روز فراق نیست مذکور ✤ ✤ کحلیست بچشم لیلی دیجور ✤ ✤

تا وصف ضیای شمع پر نور ✤ ✤ گر دید درین کتاب مسطور ✤ ✤

از نور نمی کند زبان وا ✤ ✤ خاموش شده ست شمع گویا ✤ ✤

اشعار سفید خط و نامه ✤ ✤ سر لوح بیاض اهل خامه ✤ ✤

اشعار مثال بیت الله ✤ ✤ دلچسپ و مفید و حسب حاله ✤ ✤

تا کی صفت نصیر خوانی ✤ ✤ حصر ش معلوم مثل ثانی ✤ ✤

خوان مصرع سال صاف و سالی ✤ آمد آن انتخاب عالی ✤ ✤

۱۲۶۱

اتمام کلام بر دعا کن ✤ ✤ ✤ تاریخ دگر در آن ادا کن ✤ ✤

فکری مکن و بگوی دلشاد ✤ ✤ ✤ محفوظ ز عین حاسدی باد ✤ ✤

۱۲۶۱

تا اہل فلک کنند آمین * * * تا اہل زمین کنند تحسین * * *

مسرت بخش سخندانان فائق آگاه مثنوی تقریظ و تاریخ از [illegible] محب الله سلمه الله

دلی کان شد چو آئینه صفا ناک * بحسن پاک دارد روی تا پاک
بنظاره شود سرگرم و بیتاب * ز تاب عشق گردد بی خور و خواب
بهر کو آید از بهر نکویان * * * رود هر سو برای جستجو [illegible]
که تا از روی خوبان شاد گردد * دل غمدیده اش آباد [illegible]
ولیکن ذره تسکین نیابد * * بغیر از نقش مه آسایش [illegible]
کنونش صد نوید از خدا باد * که گردید رنج و غم گردید پر [illegible]
نقاب از رخ کشاده شاهد نو * جمالش بر جهان انداخته [illegible]
نگار روشن از رنگ معنی * بهار گلشن خوش رنگ معنی *
پی گلگشت این باغ بهارین * بیا ای شوق پیدا بلبل آیین *
چه باغی روضهٔ رضوان مثالش * چه باغی مصرع رنگین نهالش
چه مصرع معنیش سحر حلال ست * چه معنی سربسر حسن و جمال ست *
شبستان [illegible] ما جلوهٔ طور * بیاض صبح روشن زو ست [illegible]
کتابی انتخاب دفتر حسن * پی مستان شراب کو[ثر] [illegible]
نگارین نامهٔ حسن و لطافت * ز هر لفظش عیان رنگ نزاکت
ز[illegible] چو شد صفا از روی اوراق * پر از رنگ سمن چون رنگ عشاق
سطورش رشک ابروی بتان ست * از این رو در دلش روی بتان ست
سواد حرفهایش زلف لیلا * فشانده نافهای مشک هر جا
دوائر خوشنما گشته نمودار * برنگ حلقهٔ گیسو برخسار * *
سواد مردمک وقف نقاطش * که شد از خال خوبان التقاطش
خط ابیض دران ابیات روشن * بود نهر روان در وسط گلشن *
از و جان یافته لفظ و معانی * تو گویی نهر آب زندگانی *
بود هر یک ز اشعار بلاغت * نهال سبز گلزار بلاغت * *

نماید مصرعش نخل تمایان ٭ دوائر برگها ذات اغصان ٭
در و گلها بود [illegible] رنگین ٭ بها نا میوه اش معنی شیرین ٭
پر آن طائر بود جا نهاے عشاق ٭ چو بلبل نغمه زن دلهاے مشتاق
لطافت بسکه در خواندن بجوشست ٭ هم اول از زبان لذت بگوشست
همه شعرش بشیرینی چو قندست ٭ حلاوت در حروفش پا بی بندست
[illegible] طی دلها نشیمن ٭ ٭ بهر حرفش شکر صد توده خرمن
[illegible] ها ترتیب نیکو ٭ ٭ بجا هر بیت او چون بیت ابرو
[illegible] زین دست ٭ [illegible] و دل دهد از دیدنش دست
[illegible] اشعار کاندر شان حمدست ٭ بها نا نور سر پستان حمدست ٭
که هستند لذت توحید و عرفان ٭ بذوق پاک اهل صدق و ایقان
چو نعت سرور عالم بخوانند ٭ بکام جان و دل لذت رسانند
زبانها مشعل انوار گردد ٭ صماخ گوشها گلزار گردد ٭ ٭
چو از روی منور حرف رانند ٭ زبان پر نور گردد شمع مانند
چو اشعار سراپا بر سراپند ٭ سراپا [illegible] از دل زدایند
چو وصف قامت موزون بخوانند ٭ زخجلت سرو با [illegible] گل بمانند
چو بر خوانند شعر لذت وصل ٭ بهم چسپد لب از لب کے شود فصل
چو آید شعر هجران [illegible] بانها ٭ زبان از الامان دارد فغانها
چو حال عاشق دلسوز بینند ٭ ٭ بجائی حرف آتشپاره چینند ٭
چو وصف دیدهٔ نمناک خوانند ٭ دهان حوض و زبان فواره دانند
چو اشعار تن لاغر برآید ٭ ٭ زبان چون ریشهٔ خامه نماید
چو بر خوانند اشعار صنائع ٭ ٭ نماید [illegible] رنگین بدائع
چو آید در نظر شعر معمے ٭ ٭ ٭ شود زان دیدهٔ ادراک اعمے
چو آید بر زبان شعر بهاران ٭ زبان را برگ گل گویند یاران
چو حال برگ ریزان خوانده گردد ٭ زبی برگی زبان درمانده گردد
چو در یابند شعر ضرب امثال ٭ بود آئینه تمثال هر حال ٭ ٭

غرض اشعار رنسمونهای هر رنگ ‌ ‌ چو گلهای شگفته رنگ در رنگ
صفائی گوهر انشا و تحریر ‌ ‌ جلای جوهر شمشیر تحریر
ببخشد اهل انشا را بلاغت ‌ ‌ فزاید فرد گویا را بلاغت
بحمد الله بدین اوصاف موفور ‌ ‌ کشید از رخ نقاب این شاهد نور
بجهد شامل فرخنده فالے ‌ ‌ بسعی کامل نیکو خصالے
چمن پیرای باغ ارجمندے ‌ ‌ نهال جو د را زو سر بلندے
سریر آرای اقلیم فصاحت ‌ ‌ معانی دیده نور روی ملاحت
سخنور نکته پرور نکته دانے ‌ ‌ بود اهل سخن را قدر دانے
سخندان و سخن سنج و سخنگو ‌ ‌ کریم و اکرم و خوش خلق و خوشخو
جناب عبد رحمن خان شاکر ‌ ‌ سخن باشد بنعمتهاش شاکر
چنین باغی جهان آرا بیار است ‌ ‌ که صد باغ ارم را رونما خواست
بتالیفش مشقتها کشیده ‌ ‌ بلطف تا گوهر مقصد رسیده
فرو رفتم بفکر سال تالیف ‌ ‌ دهم تا فکر را زین گونه تشریف
زروی لطف هاتف گوهری سفت ‌ ‌ بگو شبنم گلستان بی خزان گفت
۱۲۶۱
چو راه سال طبعش دل بپیمود ‌ ‌ زهی باغ ارم هاتف بفرمود
۱۲۶۲
خدایا این کتاب صفوهٔ نور ‌ ‌ بفضل عام تو تا نفخهٔ صور
بچشم اهل بینش نور بادا ‌ ‌ ز چشم خرده بین مستور بادا

گلدستهٔ ریحان فصاحت سلک جواهر بلاغت نثر رنگین تقریظ منشی ام مهای متخلص بعزیز سلمه الله العزیز

موزونی الفاظ بنظم حمد ناظمی ست که مطلع روشن آفتاب بر بیاض روز مرقوم فرموده و مصرع برجستهٔ هلال در سواد شب منظوم نموده ازآبیاری فیضانش بهشت را تازگی بهار همیشه با افتاده و بسازگاری احسانش سپهر را بلند آوازگی دست داده قطعات سپهر بتجلی قدرتش تجلی گردیده و ابیات بروج از تجلی صنعتش بعروج رسیده سخن سنجان از افاضت عنایتش موزون و بیان زبان آوران از اصابت اشتهار بصواب مقرون لراقمه قطعهٔ صانعی که کمال صنعت او گشته مصنوع آسمان و زمین

آن

آن شد از نور اختران روشن   این شد از روی گلرخان رنگین

و رنگینی معانی با تمام نعت سحر بیانیست که مجموعهٔ موجودات از نظم نثر نعتش قافیه دار انتظام
گردیده. و دیوان کائنات از رباعی چاریار و منتخب اهل بیتش بر دلکیف احترام رسیده
وجود و جود و افراشتش فردیست از بحر کامل عروج و کمال. و اعضای بیضا ضیایش
ترکیب بندی از بحر وافر و فور جمال لراقمه قطعه بالغی کز بلاغ فکرت او * گشته
منظوم خمسهٔ ایمان * نظم حسّان بیمن احسانش * یافت حسن نظام و استحسان * اما بعد
بر ضمیر گلشن نظیر گلچینان گلستان معانی. و چمن پیرایان بوستان سخندانی نهفته مباد
که این مجموعهٔ جمعیت آیین از رقوم مشکین سفینه ایست مشک آگین. و این ذخیرهٔ
نضارت قرین از منظوم رنگین گلزاریست بهار آفرین. از شگفتگی مضامین بحدائق المعانی
مُسمّی گردیده. و از رنگینی بیان بگلستان مسرت مرتسم شده. نغمه سازان را ساز *
شعر طرازان را طراز. حریفان را حریف رنگین تذکار. ظریفان را ظریف شیرین گفتار.
حدائق سیراب. حدیقهٔ حداقت رتاب. اشعار غم از دل بردار. نغمهٔ عنادل در گلزار
ابیات توحید. بیت الله تفرید. باشعار مناقب منقبت قلم ذو الفقار علم. باعلام محاسن نعت
صفحه دیباچی معلّم بسراپای ازعیب بری. سراپای دلبری. صفت عشق شیرین گفتار
نمکخوان گفتار. حالات عشاق. حین زن آتش اشتیاق. استعارهٔ اشعار صنائع شعر
طیب بطایبات طیبات ترطیب دماغ را باده انگور. صفت فصول چارگانه. دلنشین تر
از اشعار عاشقانه. اوصاف مسکرات مسرت آثار. اوصاف خمخانه بهار. آهنگ صفت سرائی
اغانی. دمساز مقام شناسان معانی. مواعظ دلپذیر. چون قال اهل حال پر تاثیر *
منظومات شکر سخن آفرین. بی سخن سزاوار آفرین. اصحاب عرفان ازین سر که معارف آگاهان
سخن از معرفت عالم اسرار آشکار و نهان سر کرده اند اگر مخزن اسرارش دانند بجاست. و ارباب اقبال
ازین رو که سحبان بیانان سخنان حمد ایزد سبحان بر زبان آورده اند اگر سبحة الابرارش خوانند روا.
لراقمه قطعه این نگارین نگار رشک نگار * که سوادکش خوش از بیاض چمن * از قبول
نگارخانهٔ فیض * با مقبول مقبلان سخن * مؤلف این تالیف لطیف. و جامع این مجموعهٔ نظیف
واقف دقائق سخنوری. کاشف حقائق نکته پروری. آشنای معنی آشنایان. قدردان دانایان
عبد الرحمن خان شاکر که معبود رحیم را شاکر است. و مسجود کریم را ذاکر لراقمه

خاتمة الطبعة

شیرازہ بندی مجموعۂ سخن بحمد خداوند مؤلف دیوان بود و کاتب دفتر شہود ست کہ صفحۂ فلک را بابیات بروج و نثر انجم آراستہ و قطعۂ زمین را بنظم افراد مردم پیراستہ کہکشان سطریست از کتاب لاجواب صنعتش و مہر و ماہ شعر بیست از مثنوی نگین قدرتش رباعی چہار عناصر در عالم مسدس نظم دادۂ اوست و اشعار جواہر آبدار در بحر بسیط محیط ودیعت نہادۂ او **قطعہ** آن خداوند منشی کہ ہلال مصرعی از کتاب صنعت اوست + ملک دنیا و عالم عقبی + بیتی از مثنوی قدرت اوست + و رنگ آمیزی گلزار کلام بنعت سرور مطلع دواوین کائنات و شاہ بیت قصائد موجودات کہ فاتحۂ کتاب پیدایش بذات والایش سربلندی گرفتہ و خاتمۂ دیوان رسالت بنام نامیش شرف امتیاز پذیرفتہ افراد بشر را از قافیۂ تنگ ضلالت برون کشیدہ بفضای ہدایت رسانیدہ و غریقان بحر عمیق عصیان را از قعر دریای ہلاکت برآوردہ بسفینۂ نجات نشانیدہ چہار یار کبارش ایوان شریعت را ارکان متین و اولاد امجادش شمع روشن شبستان دین مبین **مثنوی** رسولی کہ سردفتر انبیاست + کتاب جہان را ازو ابتدا ست + بمسند رسالت نشینندۂ اوست + بہ پیغمبری مہر تابندۂ اوست **اما بعد** بر ضمائر ارباب علم و ہنر و سرائر سخنوران نکتہ پرور روشن باد کہ این نسخۂ ایست نگارین و مجموعۂ ایست بہارین کہ ہر شعرش از مضامین شیرین حلاوت آگین و سطرش از معانی رنگین طراوت قرین ہر صفحہ اش چمنی ست از بوستان نضارت و ورقش گلشنی ست از گلستان لطافت ہر فصلش غیرت فصل بہار رنگین و بابش رشک ابواب ہشت برین **مثنوی** کتاب راحت افزا روح پرور + تسلی بخش خاطرہای مضطر تسلی دلہاست بستان مسرت + ازان نامش **گلستان مسرت** + بعرق ریزی کوشش بسیار و جگر کاہی بیشمار بندۂ ہیچمیز ہیچمدان بی سواد یعنی راذاکر **عبدالرحمن خان شاکر** جمعیت تالیف و انتظام ترتیب یافتہ در مطبع فیض مربع محیط جود و کرم دریای فیض اعظم حاتم پیشۂ سخاوت شیر بیشۂ شجاعت مہ مشرق فیض رسانی ماہ مطلع قدردانی جناب فافضت مآب **محمد مصطفی خان** صاحب سلمہ اللہ المنان در شہر کانپور محلہ پٹکاپور بتاریخ یازدہم شہر جمادی الاولی سنہ ۱۲۶۶ ہجری

حلۂ طبع پوشیدہ جلوہ آرای چشم تماشائیان

و نضارت بخش دیدۂ نظارگیان گشت

الحمد للہ اولاً و آخراً والصلوٰۃ علی رسولہ

باطناً و ظاہراً

صحتنامہ گلستان مسرت

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲	۸	نعمت	نعمت					۲۷	۵	آنکہ	اینکہ
۳	۲	[illegible]	[illegible]	۱۴	۱۷	ملاحت	ملامت	۲۸	۱۰	وست	مست
۴	۱۸	پنجہ	پنج	״	۳۰	حریر	صریر	״	״	می	ومی
۶	۱۱	پی سین	پیشین	״	۲۵	جاجم	جاکہ	۲۹	۴	چہ	چو
״	״	زین	این	۱۷	۱۸	گیرو	گیرد	۳۰	۶	اشعار	[illegible]
״	۱۴	ہاک	ناک	״	۳۵	بن امام	ابن امام	״	۱۵	کردہ	آتش
۷	۱۹	دفتربیست	دفتر	۱۸	۳	وکفر	کفر	״	۱۷	دلی	دل
۸	۲	ارزر	اگر از	۱۹	۶	ہست تیغی	چیست تیغ	״	۲۱	پیش	بیش
״	۱۱	انوار دل	اسرار دل	״	۸	برواست	برداشت	۳۱	۶	کنید	کشند
״	۱۳	شوخی	خندہ	״	۱۱	کنان	بآن	״	۱۷	زروہ آن	زدہ
״	״	نگاہان	کلاہان	״	۱۷	خراشی	خراش	۳۳	۱۰	ولی	سخن
״	۱۰	گاہم	کاہم	״	״	ناخن	ناخنی	۳۴	۱۳	مالیدہ	بالیدہ
״	۱۲	گران تحفہ	گران تحفہ تر	״	۲۱	باشد ازین	باید ازآن	״	۱۶	وریست	برپشت
۹	۱۴	پاکت از	پاک توز	۳۰	۱	انسان	ایشان	״	۲۲	نمی آمد	ہمی آید
״	۱۶	زروی	رہی از	״	۴	تلاشی	تلاش	۳۵	۵	گوئی	گوہی
۱۰	۵	دبوعلی	بوعلی	״	״	قماشی	قماش	۳۶	۶	باز	ناز
״	۱۸	بیکس کس	بیکس بس	״	۶	زگلگشت	زگلکت	״	۷	گرو	گرد
۱۱	۲۲	گیسوی او	گیسورو	״	۱۵	یکی	کمی	״	״	یابناگوش	بابناگوش
۱۲	۸	دریا	ودریا	۲۱	۲۳	سخن است	دہن است	״	۹	خال	جان
״	۱۳	تاب	ناب	״	۲۴	بال	نال	״	״	مہتابندہ	مہرتابندہ
۱۳	۳	سایہ	سیاہی	۲۲	۵	شوربود	شورشود	״	۲۰	تو	او
״	۶	خیالی	جنابی	۲۳	۹	نشود	نبود	״	۱۱	مجر	[illegible]
״	۱۱	وقار	قبول	۲۴	۳۴	رزنگ	ازرنگ	״	״	وشب قدر	شب قدر
״	۱۷	درود	دورود	۲۵	۱۲	تازگی	تازہ کے	״	۱۴	باز	ناز
״	۱۹	خاتم	خامہ	״	۲۵	شہریار عالم	شہریار	״	۱۷	بتان	بیان

[illegible]	[illegible]	خط	حظ	۹۶	۱۶	باهین	یاسمین	۱۰۲	۱۱	ابر	زابر
//	۹	[illegible]	[illegible]	۹۳	۱۴	پرغلط	پرغلط	//	۱۹	دل	جگر
//	۱۳	زرونگار	[illegible]	۹۴	۳	جای	نقش	//	۲۲	مرغ	بیضه
//	۱۱	نرور	نرور	//	۷	بشگفد	نشگفد	۱۰۳	۱	نی	من
//	۱۵	زنیفه	زبیفه	//	۹	بیان کام	لب تا کام	//	۵	هر	بر
[illegible]	[illegible]	مضمون	ومضمون	//	//	لب	نگر	//	۱۲	خوان	ازخون
[illegible]	[illegible]	ابربالین	بربالین	//	۲۰	حیرت	حسرت	//	۱۹	رنگم گل	رنگسا گلم
۸۳	۲	چندان	چندین	//	۲۴	مبادا اگر زبان	مبادا اگر از زبان	//	//	بجنبد	بجنبد
//	۳	میکشد	میکند	۹۶	۱۰	[illegible]	[illegible]	۱۰۴	۲۰	خطا	عطا
۸۴	۱	دیده ام	دیده اند	//	۱۴	بیرحم	بی رحم	۱۰۵	۴	ارغوانی	ارغوان
۸۵	۳	برخساش	برخسارش	۹۷	۸	تنگ	تتنگ	//	۱۲	نه آب	زآب
//	۱۷	آتشبار	آتشناک	//	۱۷	ابرو	آن و	//	۱۵	[illegible]	مژه دار
//	۱۸	تاشد	تاتا	//	۲۴	بپیش	بیش	۱۰۶	۱	بجفت	جفت و
//	۱۹	خیال	جمال	۱۰۰	۷	بری	برو	//	//	در شکل	دور شکل
۸۶	۴	دلادم	دارم	//	۱۸	دو	چو	//	۲۲	بگر	نگر
//	//	شراب	سراب	//	۱۹	وزیر	وزیر	//	۲۵	برگ	رنگ
//	۲۰	نهان	وهان	//	//	گوهر	وگوهر	۱۰۷	۱۰	از آتش	آرایش
[illegible]	۲۴	[illegible]	موجلیبست	//	۲۰	حدیث	حدیثی	//	۱۵	[illegible]	بار
۸۸	۷	[illegible]	وزدیده	//	۲۲	نه همین	نی همین	//	۲۲	پس	زبس
//	۲۵	چهارده	چارده	۱۰۱	۱۲	نقطی	طوطی	۱۰۸	۴	زانزور	زانزوی
۹۰	۱	باشد	ماشد	//	۱۸	قرائنش	خمرائنش	[illegible]	//	حنا	صفا
[illegible]	[illegible]	حیرانی	سیرابی	//	۱۲	بیان	بتان	//	[illegible]	پان	پان و
//	۱۴	خاک	چاک	//	۲۳	هرکس	برگش	//	۲۴	پرانه	پروانه
۹۲	۳	مرا	[illegible]	[illegible]	[illegible]	برگ	هربرگ	۱۰۹	۲۰	خجالت	جمالت
//	۱۱	چشمی	چشمم	۱۰۲	۱	زحمن	جبین	۱۱۱	۱۲	از	کز
//	//	آمد	آید	//	۱۱	سبز	سبزه	۱۱۲	۲۴	[illegible]	[illegible]

۱۵۷	۱۰	گل	گل و	۱۶۳	۱	بپوشس	بپوشش	۱۷۰	۲۴	قدری	قرب
//	//	بہاور	جداکرد	//	۱۳	آن	کلان	۱۷۱	۹	رایمن	زسخے
//	۲۲	چنان	چسان ب	//	۱۴	نشانش	فشانش	//	۹	شترکینہ مو	سرکینہ مو
۱۵۹	۳	سیار	سیارو	//	۲۵	برج آب	برج دلو	//	//	بیشتر	پیشتر
//	۴	جفت	چسنت	۱۶۴	۲۲	ار	از	۱۷۲	۱۰	با	یا
//	۶	کیسۂ	چشتمہ	//	۲۵	بکشی	بکسے	//	۱۱	نقدو ریگ	سگ تصرف
//	۹	رآکنی	راہ کبے	۱۶۵	۳	درمن	دامن	//	۲۲	ایزد	ایزدرا
۱۶۰	۱	بیقرارے	بیقرار	//	۱۵	راست	راحت	//	//	بدروی ما	بدرو ما
//	//	گلناری	گلباز	۱۶۶	۵	فشاند	نشان	//	۲۴	مرا	مرو
//	۱۰	دیدم	بودم	//	۶	نارنجیست	نارنجست	۱۷۳	۹	بکار	بکارو
//	۱۳	ترات	تراب	//	۱۶	سیگوید	سیگیرد	//	۱۶	چشم	چو چشم
//	۱۶	وست	وبشنو	//	۲۰	بہ بینم	نہ بینم	//	۱۷	ببالا	وبالا
//	۱۹	نہ	نی	۱۶۷	۲۴	نرگش	نرگش	//	۱۹	ہستند	مستند
//	۲۵	طفل ست	طفلی کہ	//	//	رنگ	زنگ	//	۲۳	ہوفان	طوفان
//	//	گوید	گوید و	//	۲۵	ازوست	زروست	۱۷۴	۸	سشم	تف
۱۶۱	۴	اسپ	آب	۱۶۸	۳	سپیہ	شبینہ	//	۱۱	کوتاہی	گمہ پائی
//	۱۰	گو	کو	//	۵	پیرایہ	پیرایہ	//	۱۲	خم	خم
//	//	خیل	وخیل	//	۶	پسر	سن	//	۱۶	کنند	کنند
//	۱۲	بیشکش	بیشکے	۱۶۹	۶	گو	گر	//	//	کنند	کنند
//	۱۳	نوائی بر	نوائی کز	//	۸	با	بر	//	۱۷	پلہ	پایہ
//	۱۶	پیر	پری	//	۱۷	دستے	دست	//	۲۰	ہرجا	برجا
//	۲۱	بجائی	نجابت	//	۲۱	تیرہ	تیرہ اش	۱۷۵	۲۲	[illegible]	عیبت
۱۶۲	۴	خویش ول	خویش ل	۱۷۰	۱	دم	دم و	//	۲۵	تنم	تنم
//	۱۳	ورفش	ورفش و	//	۲	جست	جست	۱۷۶	۱۰	عاشق	آتش
//	۲۱	بدم	بدہم	//	۱۸	بر	در	//	۱۵	گردو	گیرو
//	۲۳	دل سیہ	سوزن و بہ	//	۲۱	نیشکر	نیشتر	//	۱۷	نیرنگ	نیرنگ

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴۵۴	۱	سته	ستتر	۴۹۳	۲۱	احسان	احسان	۵۲۸	۱۲	هبر	هنر
۴۵۶	۷	ننگسالان	تنگدل	۴۹۴	۷	ررو	خورد	〃	۲۴	موذان	موذن
〃	۱۷	جلم	علم	۴۹۵	۴	کمن	مکن	۵۳۰	۳	را	شد
۴۵۹	۱	معنی بن	سعی بن از	۴۹۷	۱۶	دگیران	دیگران	〃	۱۹	باز	بار
۴۶۱	۱۷	نشیں بیں	پیشین بین	۴۹۹	۱۰	تسیر	تیر	۵۳۳	۲۵	بیجابیست	بیجانیست
〃	۲۳	ای	این	۵۰۱	۱۳	سارهٔ	سایهٔ	۵۳۵	۴	یکی بیبش	یکی بیش
۴۶۴	۵	آشیں	آلام	۵۰۳	۶	اورا	آور	〃	۱۵	پیته	پسته
۴۶۶	۱۰	درمی	[illegible]	۵۰۶	۲۴	وگرنه	وگرنه	〃	۱۷	وا	وا
۴۶۹	۱۶	نعم زر	نعم	۵۰۷	۳۰	ابوزر	ابوذر	۵۳۹	۲	آتش	تغییر
۴۷۱	۲۳	[illegible]	گل رعنا	۵۰۹	۱۱	رنگ شیرباز	سنگ شبر بار	۵۴۰	۳	نسبان	نسیان
۴۷۳	۸	مقعور	مقهور	۵۱۱	۱۹	بند	سبند	۵۴۲	۲۱	وگرم	دگرم
۴۷۵	۱۴	گهنه	گنه	〃	۲۰	منتقله	سفله	۵۴۳	۲۳	سبخده	سجده
۴۷۶	۱۰	عیبیه	عیب	۵۱۴	۲۰	گل	گل	۵۴۴	۳	یدست	بدست
۴۷۹	۴	پرواز	پروانه	〃	〃	گل	گل	〃	۲۰	مروبان	رویان
۴۸۰	۱	بنی	بینی	۵۱۶	۱۴	بر	در	۵۴۹	۸	برحمت	رحمت
۴۸۲	۹	بند	بزر	۵۱۷	۱۸	می پرد	می برد	۵۵۰	۲۱	خورا	خودرا
۴۸۳	۱۷	سال	حال	۵۱۸	۹۱	زبی	زهی	〃	۲۵	حالی	جاسنے
۴۸۴	۸	آینه	آسمر	۵۱۹	۱۳	پوشنیست	پوشیده نیست	۵۵۱	۱۰	ما	با
۴۸۵	۱۶	مانع	مانع	۵۲۱	۳	شوخفتها ندشند	شوخش تا ندید	۵۵۲	۱	حرفی که در	جرمی که بی
۴۸۷	۴	رادن	دادن	〃	۴	برسر	هرسر	۵۵۳	۲۴	بکار	نگار
۴۸۸	۱۸	شور	بوو	〃	۸	بجه زباد	بحر از باد	۵۵۶	۱۸	ازبن	ازین
۴۹۰	۲۵	مدهد	ندهند	۵۲۶	۹	نباست	نباشت				
۴۹۲	۱۷	برندان	بدندان	〃	۲۵	بگیر	بگه				
〃	۳۰	کینه	آیینه	۵۲۸	۱۲	زرق	رزق				

تمام شد صحیح نامهٔ اغلاط

گلستان مسرت